

حسینی، خالد
بادبادک‌باز / خالد حسینی؛ ترجمه مهدی غیرانی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۵.
ISBN 964-448-297-2
۳۶۸ ص.
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
The kite runner, 2003.
چاپ پنجم: ۱۳۸۷.
۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. غیرانی، مهدی، ۱۳۲۴ -
مترجم. ب. عنوان.
ب ۹ س / PS ۳۵۵۸/۴ ۸۱۳/۶
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۵
۸۵۰۷۳۳۷ م

چاپ اول: ۱۳۸۴

چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۶

چاپ سوم: پاییز ۱۳۸۶

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۶

چاپ پنجم: تابستان ۱۳۸۷



آرامگاه تهران خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

خالد حسینی

بادبادک‌باز

ترجمه مهدی غیرانی

چاپ پنجم: تابستان ۱۳۸۷

حروفچینی: شبستری

چاپ طیف‌نگار

شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۲۸-۲۹۷-۲

۴۵۰۰ تومان

خالد حسینی را نه تنها در ایران، بلکه در امریکا هم که مقیم آنجاست، نمی‌شناختند. او چهل و چند سال پیش در کابل به دنیا آمد. پسر یک دیپلمات است که خانواده‌اش در ۱۹۸۰ به امریکا پناهنده شده. در شمال کالیفرنیا طبابت می‌کند و بادبادک‌باز را در ۲۰۰۳ نوشته است. گویا پیش از رُمان بادبادک‌باز جز چند داستان کوتاه چیزی منتشر نکرده است و این در واقع اولین رُمان اوست. اما چرا این رُمان در امریکا گُل کرد و به قول یکی از مطبوعات بیش از ۲ هزار صفحه مرور و نقد و نظر بر آن نوشته‌اند، شاید یکی از دلایلش این باشد که پس از حادثه یازدهم سپتامبر و حمله امریکا به افغانستان که این کشور (پس از سالها جنگ و ویرانی) در مرکز اخبار جهان قرار گرفت، تاکنون کمتر کسی در قالب رُمان از این کشور سخن گفته باشد. به اضافه این که بی‌خبری امریکایی‌ها از بسیاری نقاط جهان، در حالی که کشور امریکا در هر گوشه و کنار آن به شیوه‌های گونه‌گون مستقیم و غیرمستقیم دخالت می‌کند، برای آنان این فکر را پدید آورده باشد که ببینند در این گوشه‌های دورافتاده جهان چه خبر است و چرا با آنها درگیر می‌شوند و بعد ناگزیرند بهای آن را پردازند. ضمناً مهاجرت دو - سه نسل از این کشورها که اغلب دستخوش نابسامانیها و هرج و مرج انقلاب و کودتا هستند، خواه ناخواه سبب حضور آنان در کشورهای امریکایی و اروپایی شده و بازتاب آن در دو رسانه بسیار فراگیر سینما و ادبیات بروز کرده است. بهرحال، رُمان حاضر برخلاف نظر برخی از دوستان که می‌گویند در هند و

افغانستان و چین همه‌اش صحبت از فقر و فلاکت و بدبختی است و گویا در ایران مخاطب وسیعی نخواهد یافت، مرا به سهم خود شیفته کرد. زیرا نویسنده که در امریکا به سر می‌برد، از نزدیک شاهد بسیاری جنگ و جدالها و کُشتارها نبوده و فقط دستی از دور بر آتش داشته و بیشتر از گرمای آن برخوردار شده تا سوزندگی آن. بعلاوه، همه تأکید نویسنده از قول راوی داستان این است که این کشور فقط کشور خون و خونریزی نیست، بلکه انسانهای پاک‌نهاد و عاشق هم در آن هستند و بادبادک را نماد عشق و برادری و صلح و دوستی گرفته و در جستجوی نیمه گمشده خود به اصل بازمی‌گردد و در آنجا خود را می‌یابد و از سنگینی بار وجدان و احساس گناه خود می‌کاهد. همین جنبه انسانی داستان مفتونم کرد. وانگهی، نویسنده که از دوران کودکی با فیلمهای هندی آشناست، هوشیارانه می‌گوید زندگی فیلم هندی نیست تا همه چیز را به خیر و خوشی به پایان برسانیم و... (صفحه ۱۱۳ آخر فصل نه) آیا هیچ زندگی هست که پایان خوش داشته باشد؟ (صفحه ۳۵۵ فصل، بیست و پنج).

و یک نکته: نویسنده در خیلی جاها واژه‌های فارسی و افغانی و اردو را، گاه بدون معنا کردن آورده. من هم به همان حال، با حروف کج، حفظش کرده‌ام و آنجایی که واژه‌ها برایم آشنا نبود، از چند افغانی مقیم ایران کمک گرفتم و پانویس دادم. ضمن تشکر از همراهی و راهنمایی انتشارات نیلوفر و دوستان، این کتاب بار دیگر ویرایش و حروفچینی شد.

مهدی غبرانی

دسامبر ۲۰۰۱

در یک روز سرد ابری زمستان ۱۹۷۵ در دوازده سالگی شخصیتم شکل گرفت. دقیقاً آن لحظه یادم مانده؛ پشت چینه مخروبه‌ای دولا شده بودم و کوچه کنار نهر یخزده را دیدم می‌زدم. سالها از این ماجرا می‌گذرد، اما زندگی به من آموخته است آنچه درباره‌ی یاد بردن گذشته‌ها می‌گویند درست نیست. چون گذشته با سماجت راه خود را باز می‌کند. حالا که به گذشته برمی‌گردم، می‌بینم تمام این بیست و شش سال به همان کوچه متروک سرک کشیده‌ام.

یکی از روزهای تابستان گذشته دوستم رحیم خان از پاکستان تلفن کرد. از من خواست به دیدنش بروم. گوشی در دست توی آشپزخانه بودم و می‌دانستم که فقط رحیم خان پشت خط نیست. این گذشته‌ام بود، با گناهایی که کفاره‌اش را نداده‌ام. پس از اینکه گوشی را گذاشتم، رفتم تا کنار دریاچه اسپرکلز^۱ در حاشیه شمالی پارک گلدن‌گیت قدمی بزنم. آفتاب اول بعد از ظهر روی آب می‌درخشید و دهها زورق بازیچه روی آب بود و نسیم خنکی آنها را پیش می‌راند. سر بلند کردم و جفتی بادبادک دیدم؛ بادبادکهای قرمز با دم دراز آبی که در آسمان اوج گرفته بودند. بادبادکها در انتهای غربی پارک خیلی بالاتر از درختها بر فراز آسیابهای

1. Spreckels.

بادی می‌رقصیدند؛ مثل یک جفت چشم کنار هم بودند و با هم بالا و پایین می‌رفتند و از بالا به سن فرانسیسکو، شهری که حالا خانه‌ام شده، نگاه می‌کردند. ناگهان صدای حسن در سرم پیچید: جانم هزار بار فدایت. حسن، بادبادک‌باز لب شکری.

کنار بیدمجنونی روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم. به فکر حرفی افتادم که رحیم خان پیش از گذاشتن گوشی تقریباً برای چاره‌جویی گفت. هنوز راهی برای جبران مافات هست. به آن بادبادکهای جفتی نگاه کردم. یاد حسن افتادم. یاد بابا افتادم. یاد علی، کابل. یاد آن زندگی افتادم که تا زمستان ۱۹۷۵ از سر گذرانده بودم و از آنجا همه چیز عوض شد و از من چیزی ساخت که امروز هستم.

من و حسن در زمان کودکی از درختهای سپیدار کنار راه ماشین رو خانه پدرم بالا می‌رفتیم، تکه آینه‌ای را برمی‌داشتیم، نور را به خانه همسایه‌ها می‌تابانیدیم و عاصیشان می‌کردیم. با پاهای برهنه آویزان و جیبهای پر از گردو و توت خشک روبروی هم روی دو شاخه بلند می‌نشستیم. به نوبت آینه را به دست می‌گرفتیم، توت می‌خوردیم و هزه کزه کنان به طرف هم پرتاب می‌کردیم. هنوز هم حسن را بالای آن درخت می‌بینم؛ نور خورشید از لابه‌لای برگهای درختان روی صورت کمابیش گرد کاملش بازی می‌کند؛ صورتی مثل صورت عروسکهای چینی که از چوب سختی تراشیده باشند؛ دماغ تیغ با پره‌های گشاد و چشمهای تنگ بادامی مثل برگهای خیزران، چشمهایی که با تغییر نور طلایی به سبز و حتی آبی می‌زد. هنوز هم می‌توانم گوشهای کوچک و چانه نوک‌تیزش را ببینم؛ انگار مثل زایده‌ای بعداً به صورتش اضافه شده؛ همچنین شکاف لب بالایش در طرف چپ دو خط عمودی که انگار ابزار عروسک‌ساز چینی کمی لغزیده یا نافرمان و بی‌دقت شده بود.

گاهی بالای درختها با حسن حرف می‌زدیم و او در این میان با قلابسنگ به طرف سگ گله آلمانی یک چشم همسایه گردو پرتاب می‌کرد. حسن هیچوقت دلش نمی‌خواست این کار را بکند، اما اگر من از او می‌خواستم، از ته دل می‌خواستم، خواهشم را رد نمی‌کرد. هرگز چیزی را از من دریغ نمی‌کرد. بعلاوه وقتی قلابسنگ دستش بود به کسی امان نمی‌داد. علی، پدر حسن، ما را غافلگیر

می‌کرد و سخت از کوره در می‌رفت؛ یا بهتر بگویم آنقدر کفتری می‌شد که از آدم ملایمی مثل علی بر می‌آمد. انگشتش را تکان تکان می‌داد و اشاره می‌کرد از درخت بیایم پایین. آینه را از دستمان می‌گرفت و چیزی می‌گفت که مادرش به او یاد داده بود. می‌گفت وقت نماز خواندن، شیطان نور آینه را روی آدمها می‌اندازد تا حواسشان را پرت کند. همیشه پسرش را سرزنش می‌کرد و ادامه می‌داد: «و موقع این کار می‌خندد.»

حسن سر به زیر می‌انداخت و مین مین می‌کرد: «بله، بابا.» اما هیچ‌وقت به رخم نمی‌کشید که آینه انداختن هم مثل تیرزدن به سگهای همسایه باگردد همیشه نظر من بوده.

ردیف درختهای سپیدار در دو سوی راه ماشین‌رو آجرفرش به دولنگه در آهنی خوش‌نقش منتهی می‌شد. این در به محوطه وسیع ماشین‌رو در ملک پدرم باز می‌شد. خانه در سمت چپ راه آجرفرش و حیاط‌خلوت در انتهای آن بود. همه عقیده داشتند که بابای من، قشنگ‌ترین خانه محله وزیر اکبر خان را ساخته، این محله از محلات تازه و ثروتمند شمال کابل بود. بعضیها می‌گفتند تو کابل خانه‌ای قشنگ‌تر از این نیست. مدخل وسیعی مزین به باغچه‌های گل رز در دوسو به خانه درندشتی با کف مرمرین و پنجره‌های عریض ختم می‌شد. کاشیهای ظریفی که بابا خودش از اصفهان خریده بود کف چهار حمامش را می‌پوشاند. فرشهای زربفت دیواری خریداری شده از کلکته روی دیوارها ردیف شده و چلچراغی بلورین از سقف گنبدی آن آویخته بود.

اتاق خواب من و بابا و اتاق کارش که به آن «اتاق دخانیات» هم می‌گفتند و مدام بوی تنباکو و دارچین می‌داد در طبقه بالا بود. بابا و دوستانش پس از اینکه علی غذایشان را می‌داد، در این اتاق روی مبلهای سیاه چرمی لم می‌دادند. پیهایی خود را پر می‌کردند - بابا به این می‌گفت هموارکردن پیپ - و از سه موضوع دلخواه خود، سیاست، کسب و کار و فوتبال حرف می‌زدند. گاهی از بابا می‌خواستم اجازه بدهد من هم بروم پیششان، اما بابا دم در می‌ایستاد و می‌گفت: «بزن بچاک، فوراً. حالا وقت بزرگترهاست. چرا نمی‌روی یکی از کتابها را

بخوانی؟» در را می‌بست و مرا با این سؤال به‌جا می‌گذاشت که چرا همیشه وقت فراغت بزرگترهاست. کنار در می‌نشستم و زانوی غم بغل می‌کردم. گاهی یکی - دو ساعت آنجا می‌نشتم و به خنده‌ها و گپ‌هایشان گوش می‌دادم.

اتاق نشیمن پایین دیواری منحنی داشت. با گنجه‌های سنتی. روی دیوار تصاویر خانوادگی نصب شده بود، مثلاً عکس قدیمی رنگ و رو رفته‌ای از بابابزرگ و سلطان نادرشاه در ۱۹۳۱ دو سال پیش از قتل سلطان، با چکمه‌های بلند تا زانو و تفنگ‌های به‌شانه انداخته بالای لاشه گوزن شکار شده. عکسی از عروسی پدر و مادرم هم بود، بابا با کت و شلوار مشکی و مادرم، شاهزاده خانم جوان لبخند بر لبی با لباس سفید. در یکی از عکسها بابا در کنار بهترین دوست و شریک تجاریش، رحیم خان، جلو خانه ایستاده بودند و هیچ کدام لبخند نمی‌زدند - من توی عکس بچه بودم و در بغل بابا - بابا خسته و گرفته به نظر می‌رسید. در همان حال دستم انگشت کوچک رحیم خان را گرفته.

دیوار منحنی به اتاق غذاخوری می‌رسید که در وسطش میز چوب ماهونی قرار داشت. سی نفر راحت پشت میز جا می‌گرفتند و با توجه به علاقه پدرم به مهمانی‌های باشکوه تقریباً هر هفته همین‌طور هم می‌شد. در انتهای دیگر اتاق غذاخوری بخاری دیواری مرمری بلندی بود و زمستانها همیشه شعله‌های نارنجی آتش در آن می‌رقصید.

در بزرگ لغزانی به تراس نیمدایره‌ای باز می‌شد که به دو جریب زمین و رج به رج درخت آلبالو مشرف بود. بابا و علی یک باغچه سبزی هم کنار دیوار شرقی خانه درست کرده بودند: گوجه‌فرنگی، نعنا، فلفل و یک رج ذرت که هرگز دانه نمی‌بست. من و حسن اسمش را گذاشته بودیم «دیوار ذرت بی‌دندان».

در انتهای جنوبی باغ، در سایه یک درخت ازگیل ژاپنی، خانه پیشخدمتها قرار داشت؛ کلبه کاهگلی محقر کوچکی که حسن با پدرش در آن به‌سر می‌برد.

همین‌جا، در این آلونک، در زمستان ۱۹۶۴ حسن به دنیا آمد؛ درست یک سال پس از آنکه مادرم مرا به دنیا آورد و سرزاد رفت.

طی هیجده سالی که در آن خانه به‌سر بردم، فقط چندبار پا به قسمت حسن

و علی گذاشتم. خورشید که پشت تپه‌ها غروب می‌کرد و بازی روزانه ما تمام می‌شد، من و حسن هریک به راه خود می‌رفتیم. من از کنار باغچه‌های رُز می‌گذشتم، به عمارت بابا می‌رفتم و حسن به کلبه کاهگلی که در آن دنیا آمده و همه عمرش را در آنجا گذرانده بود برمی‌گشت. یادم می‌آید که جای محقر و پاکیزه‌ای بود و نور دو چراغ نفتی در آن کورسو می‌زد. دو تشک در دو گوشه اتاق، یک قالیچه نخ‌نمای هراتی با گوشه‌های فرسوده در وسط، یک سه‌پایه و یک میز چوبی در گوشه‌ای بود که حسن پشتش نقاشی می‌کشید. دیوارها لخت و برهنه بود، غیر از یک دیوارکوب که با منجوق رویش **اللَّهُ أَكْبَرُ** دوخته بودند. بابا آن را در یکی از سفرهایش به مشهد برای علی خریده بود.

در همین کلبه صنوبر، مادر حسن، در یک روز سرد زمستانی ۱۹۶۴ او را به دنیا آورد. همان‌طور که گفتم مادرم بر اثر خونریزی سر زایمان من مرد، اما مادر حسن سر یک هفته پس از تولد او از دست رفت. از دست دادن او طوری بود که بیشتر افغانها آن را بدتر از مردن می‌دانند: او با گروهی از خوانندگان رقصان دوره‌گرد فرار کرد.

حسن هرگز از مادرش حرف نمی‌زد، انگار که اصلاً نبود. همیشه از خودم می‌پرسیدم آیا هیچ‌وقت شده خوابش را ببیند یا بگوید چه ریختی است یا کجاست. نمی‌دانستم مایل است او را ببیند یا نه. آیا او هم مثل من هوای مادری را که هرگز ندیده در سر داشته؟ یک روز داشتیم برای دیدن یک فیلم تازه ایرانی از خانه پدرم به سینما زینب می‌رفتیم؛ راه میان‌بر را از میان پادگان نظامی نزدیک مدرسه متوسطه استقلال در پیش گرفته بودیم - بابا قدغن کرده بود از آن راه میان‌بر برویم، اما حالا با رحیم خان رفته بود پاکستان. از روی نرده‌ای که دور پادگان کشیده بودند پریدیم، از نهر کوچکی جستیم و به میدان خاکی بی‌درختی رسیدیم که تانکهای رها شده در آنجا خاک می‌خوردند. دسته‌ای سرباز در سایه یکی از تانکها چپیده بودند و سیگارکشان ورق بازی می‌کردند. یکی از آنها ما را دید، سقلمه‌ای به بغل دستیش زد و سر حسن داد کشید.

«آهای، با توام! من می‌شناسمت.»

ما که هیچ وقت ندیده بودیمش. مرد خیلی بود با سر تراشیده و تهریش. پوزخند زدن و چپکی نگاه کردنش مرا می ترساند. زیر لب به حسن گفتم: «همین طور راست برو.»

سرباز داد زد: «آهای! هزاره! وقتی بات حرف می زنم، به من نگاه کن!» سیگارش را دست بغل دستیش داد و با انگشتهای شست و نشانه یکی از دستهایش حلقه‌ای درست کرد. انگشت نشانه دست دیگرش را توی آن حلقه فرو برد و چندبار این کار را تکرار کرد. «مادرت را می شناسم، می دانستی؟ خیلی خوب می شناسمش. یک دفعه آوردمش پشت آن نهر، آنجا.»

سربازها خندیدند. صدای یکیشان به جیغ می مانست. به حسن گفتم: «یکراست برو جلو، برو.»

سرباز داشت می گفت: «چه تن و بدنی داشت!» با دیگران دست می داد و پوزخند می زد. کمی بعد توی تاریکی که فیلم شروع شد، صدای حسن را شنیدم که خیس خیس می کرد. اشک از گونه‌هایش جاری بود. از صندوق دست دراز کردم، دست دور شانه‌هایش انداختم و او را به خودم چسباندم. سر روی شانه‌ام گذاشت. پیچ‌پیچ کنان گفتم: «تو را با یکی دیگر اشتباه گرفت. حتماً اشتباه گرفت.» به من گفتند وقتی صنوبر گریخت، هیچ کس تعجب نکرد. وقتی علی، حافظ قرآن، با صنوبر ازدواج کرد، همه ابروها را بالا انداختند. صنوبر خوشگل بود و نوزده سال از او جوان تر، اما در بدنامی انگشت‌نمای خاص و عام. او هم مثل علی از قوم هزاره بود و دخترعموی او؛ بنابراین به طور طبیعی اولین کسی بود که به علی می رسید. اما غیر از این مشابهتها علی و صنوبر کمتر وجه اشتراکی داشتند، و از همه کمتر وضع ظاهرشان بود. در حالی که چشمان سبز براق و چهره شیطنت‌بار صنوبر بنا به شایعات مردهای زیادی را به وسوسه گناه می انداخت، ماهیچه‌های چانه علی بر اثر فلج مادرزاد از کار افتاده بود و او نمی توانست لبخند بزند و همیشه قیافه عبوسی داشت. به این ترتیب دیدن چهره شاد یا غمگین علی محال بود، فقط چشمهای میشی بادامی از لبخند یا اندوهش خبر می داد. می گویند چشمها پنجره روح اوست. این حرف بیشتر از همه در مورد علی

مصدق داشت که احساساتش تنها از راه چشمانش بروز می‌کرد.

شنیدم که خرامیدن صنوبر و قر و غمزه‌اش مردها را از راه به در می‌کرد. اما فلج‌اطفال برای علی پای راست تحلیل رفته‌ای به جا گذاشت که پوست زردی بر استخوانش کشیده بود و جز لایه نازکی ماهیچه چیزی نداشت. در هشت سالگی روزی را یادم می‌آید که علی مرا همراه خود برای خرید نان به بازار برد. من زمزمه کنان پشت سرش راه می‌رفتم و می‌کوشیدم ادای طرز راه رفتنش را درآورم. دیدم پای استخوانیش مثل جارو تاب می‌خورد و هربار که آن پا را به زمین می‌گذازد تنش به طرز غریبی به یک سو خم می‌شود. معجزه کوچکی بود که با هر قدم برداشتن کله پا نمی‌شد. ادایش را که درآوردم، تقریباً توی جوی آب افتادم. این کار باعث خنده‌ام شد. علی برگشت و مرا هنگام ادا درآوردن غافلگیر کرد. اما هیچی نگفت. نه آن وقت، نه بعد. فقط به راهش ادامه داد.

صورت علی و طرز راه رفتنش موجب ترس بعضی بچه‌های کوچک‌تر همسایه می‌شد. اما مشکل اصلی با بچه‌های بزرگ‌تر بود. آنها در خیابان دنبالش می‌کردند و وقتی می‌شلید ادایش را درمی‌آوردند. بعضیها او را بابالو^۱ یا لولو خورخوره صدا می‌زدند. با جیغ و داد و خنده و شوخی می‌گفتند: «آهای، بابالو، امروز کی را خوردی؟ کی را خوردی؟ بابالوی یخ دماغ؟»

چون علی و حسن خطوط چهره هزاره‌های مغولی را داشتند، به او می‌گفتند «یخ دماغ». سالهای سال درباره هزاره‌ها فقط همین را می‌دانستم که از اعقاب مغولها هستند، با شباهت کمی به چینها. در کتابهای درسی کمتر اسمی از آنها می‌آوردند و فقط به طور گذرا به اجدادشان اشاره می‌کردند. روزی به اتاق کار بابا رفتم، کتابخانه‌اش را زیر و رو کردم و یکی از کتابهای تاریخ قدیمی مادرم را پیدا کردم. این کتاب را یک ایرانی به نام خزمی نوشته بود. خاک روی کتاب را فوت کردم، آن شب دزدانه آن را به تختخواب بردم و چون فصل کاملی درباره تاریخ هزاره دیدم، مهوت شدم. یک فصل کامل به قوم حسن اختصاص داشت! در

1. Babalu.

این فصل خواندم که قوم من، یعنی پشتونها به هزاره‌ها ستم کرده و آزارشان داده است. در این کتاب نوشته شده بود که در قرن نوزدهم هزاره‌ها کوشیدند علیه پشتونها قیام کنند، اما پشتونها «با خشونتی وصف‌ناپذیر سرکوبشان کردند». در کتاب آمده بود که قوم من هزاره‌ها را کشته، آنها را از زمین‌هایشان رانده، خانه‌هایشان را سوزانده و زنان‌شان را به کنیزی فروخته است. آنجا نوشته بود یکی از دلایل این بود که پشتونها سنی و هزاره‌ها شیعه بودند. در کتاب چیزهای زیادی نوشته شده بود که نمی‌دانستم، چیزهایی که معلم‌هایمان اصلاً حرفش را نمی‌زدند. چیزهایی که بابا هم حرفش را نزده بود. همچنین چیزهایی نوشته بود که می‌دانستم، مثل اینکه مردم هزاره‌ها را موش خور، بینی پهن، و خر بارکش صدا می‌زدند. شنیده بودم که بعضی بچه‌های محل حسن را این طور صدا می‌زدند.

هفته بعد، پس از کلاس درس کتاب را به معلم نشان دادم و به فصل مربوط به هزاره‌ها اشاره کردم. چند صفحه‌ای از آن را سرسری دید زد، نخودی خندید و کتاب را پسم داد. اوراق خود را برداشت و گفت: «این جماعت کارشان همین است که شهیدنمایی کنند.» از قیافه‌اش پیدا بود که با نفرت از آنها حرف می‌زند. با اینهمه صنوبر برخلاف اشتراک قومی و خونی با علی در طعنه زدن به او با بچه‌های همسایه یکصدا می‌شد. شنیدم که نفرت خود را از قیافه و ظاهرش پنهان نمی‌کرد.

زخم زبان می‌زد: «به این هم می‌گویند شوهر؟ پیرخرها هم از این شوهر مناسب‌ترند.»

سراخر مردم فهمیدند که این ازدواج یک جور قول و قرار مردانه بین علی و عموش، پدر صنوبر، بوده. می‌گفتند علی دخترعموش را به زنی گرفته تا نام عموش را که آلوده شده بود از ننگ برهاند؛ هرچند علی، که از پنج‌سالگی یتیم شده بود، داریایی یا میراثی نداشت که بتوان حرفش را زد.

علی هرگز اذیت و آزار کسی را تلافی نکرد؛ به نظرم قسمتی به خاطر آن بود که هیچ‌وقت نمی‌توانست با آن پای پیچ‌خورده و چلاق به گردشان برسد. ولی علت اصلی آن بود که علی در برابر تحقیر و توهین دیگران مصونیت داشت؛ او

خوشدلی و چاره خود را در لحظه‌ای یافته بود که صنوبر حسن را به دنیا آورده بود. زایمانی بود ساده و بدوی. نه متخصص زایمان بالای سرش بود و نه متخصص بیهوشی و نه وسایل مجهز پزشکی دورش. فقط صنوبر روی حصیر پرلک لختی دراز کشید و علی آنجا بود و قابله‌ای که کمکش می‌کرد. صنوبر چندان کمکی لازم نداشت، چون حسن حتی در زمان تولد هم به سیرشش وفادار بود؛ نمی‌توانست به کسی آزار برساند. چند ناله و چند زور زدن و بعد حسن لبخند به لب به دنیا آمد.

قابله دهن‌لق با یکی از خدمتکارهای همسایه درد دل کرد و او هم به یکی دیگر گفت و به این ترتیب روشن شد که صنوبر نگاهی به نوزاد تو بغل علی انداخت و با دیدن شکاف لبش خنده تلخی سرداد.

صنوبر گفت: «بفرما، حالا بچه خلّت را تحویل بگیر تا هرچه دلت می‌خواهد به جای تو بخندد!» حتی نخواست یک بار هم حسن را بغل کند و درست پنج روز بعد گذاشت و رفت.

بابا به همان دایه‌ای که به من شیر می‌داد پول داد که به حسن هم شیر بدهد. علی گفت که دایه زن هزاره‌ای چشم آبی بود اهل بامیان، شهر مجسمه‌های عظیم بودا، و مدام به ما می‌گفت: «چه صدای قشنگ زنگذاری داشت.»

من و حسن با اینکه می‌دانستیم همیشه می‌پرسیدیم چه می‌خواند - علی بارها به ما گفته بود. فقط می‌خواستیم خواندن علی را بشنویم. او گلوبی صاف می‌کرد و بنا می‌کرد به خواندن:

سِرِ کوه بلند فریادُ کردم،	علی، شیر خدا، را یادُ کردم.
علی، شیر خدا، یا شاه مردان،	دلِ ناشادِ ما را شادُ گردان.

بعد به ما یادآوری می‌کرد که بین کسانی که از یک سینه شیر خورده‌اند برادری برقرار است، یک جور خویشاوندی که زمان نمی‌تواند آن را از بین ببرد. من و حسن از یک پستان شیر خوردیم. اولین قدم‌ها مان را روی یک چمن و

در یک حیاط برداشتیم و زیر یک سقف اولین کلمات را به زبان آوردیم.
اولین کلمه من بابا بود.

اولین کلمه او امیر، نام من.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، به نظرم بنیان هرآنچه در زمستان ۱۹۷۵
اتفاق افتاد - و همه پی‌آیندهایش - در همین کلمات اول نهفته است.

می‌گفتند پدرم زمانی دست خالی در بلوچستان با خرس سیاهی گلاویز شده است. اگر این داستان درباره کس دیگری بود، آن را به پای لاف می‌گذاشتند؛ این گرایش افغانها به مبالغه متأسفانه به صورت یک ابتلای ملی درآمده؛ اگر کسی لاف می‌زد که پسرش پزشک است، باید می‌فهمیدید که تازه اگر خیلی بخت یارش بوده باشد، پسرش در امتحان زیست‌شناسی دبیرستان قبول شده است. اما هیچ‌کس درباره صحت هیچ یک از داستانهایی که راجع به بابا بود شک نمی‌کرد. اگر هم کسی به این داستان شک می‌کرد، خوب، بابا جای سه زخم کشیده و موازی و دندان‌دار روی پشتش داشت. من گلاویز شدن بابا را با خرس بارها در نظر مجسم کرده‌ام و حتی خوابش را دیده‌ام. در این وقتها نمی‌دانستم بابا کدام است و خرس کدام.

رحیم خان بود که اشاره کرد به بابا لقب توفان آقا داده‌اند. این لقب برازنده او بود. پدرم یک نیروی طبیعت، یک نمونه اعلای پشتون بود، با ریشی انبوه، یک دسته موی سرکش مجعد قهوه‌یی، مثل خود او آشفته و دستهایی که می‌توانست درخت بید مجنون را از ریشه درآورد و نگاه زل سیاهی که به قول رحیم خان «شیطان را به زانو درمی‌آورد و به تقاضای ترحم وامی‌داشت». وقتی در مهمانیها هیکل صد و نود سانتیمتریش رعدآسا به اتاق وارد می‌شد همه به او چشم می‌دوختند. مثل گل‌های آفتاب‌گردان که رو به آفتاب می‌کنند.

بابا خواب هم که بود، نمی‌شد وجودش را نادیده گرفت. تو گوشه‌ام گلوله پنبه

می‌چاندم، پتو را رو سرم می‌کشیدم، و بازهم صدای خروپف بابا - که به غرش موتور کامیون می‌مانست - از دیوارها نفوذ می‌کرد. با توجه به اینکه اتاقم آن طرف حال و دور از اتاق بابا بود. اینکه مادرم چطور می‌توانست توی یک اتاق با او بخوابد، برایم معمای است. این هم در سیاهه طولانی سؤالهایی است که اگر روزی مادرم را می‌دیدم از او می‌پرسیدم.

در اواخر دهه ۱۹۶۰ که من پنج - شش ساله بودم، بابا تصمیم گرفت یک یتیم‌خانه بسازد. این قضیه را رحیم خان برایم تعریف کرد. به من گفت که بابا نقشه‌هایش را خودش کشید، هر چند که اصلاً تجربه مهندسی ساختمان نداشت. شکاکها اصرار می‌کردند که دست از حماقت بردارد و مهندس معماری استخدام کند. البته بابا قبول نکرد، و همه با ناامیدی از لجajتش سر می‌جنبانند. بابا که موفق شد، همه از ترس و احترام نسبت به روشهای پیروزمندانهاش سرجنبانند. بابا از جیب خودش هزینه ساختمان یتیم‌خانه دوطبقه را درست کمی دورتر از جاده اصلی می‌بوند در جنوب رود کابل پرداخت. رحیم خان گفت بابا شخصاً تمام بودجه‌اش را تأمین کرد و دستمزد مهندسا، برق‌کشا، لوله‌کشا، و کارگران را پرداخت و دست به دامن مقامات رسمی شهر نشد «که لازم بود سبیلشان چرب شود».

ساختن یتیم‌خانه سه سال طول کشید. آن وقتها هشت ساله بودم. روز پیش از افتتاح یتیم‌خانه یادم مانده؛ بابا آن روز مرا به دریاچه قرغه در چند کیلومتری شمال کابل برده بود. به من گفت حسن را هم با خودمان ببریم، اما من به دروغ گفتم مسابقه بادبادک بازی دارد. می‌خواستم بابا در بست مال خودم باشد. بعلاوه، یک بار من و حسن در دریاچه قرغه لُتربازی می‌کردیم و سنگ حسن هشت بار روی آب جست زد. در صورتی که بالاترین سعی من به پنج بار جست زدن سنگ رسید. بابا آنجا بود و تماشا می‌کرد و با تحسین به پشت حسن زد. حتی دست روی شانه‌اش گذاشت.

لب دریاچه روی نیمکتی چوبی نشستیم - فقط من و بابا - و تخم مرغ پخته و کوفته با خیارشور لای نان خوردیم. آب کبود بود و خورشید روی سطح صاف

آینه‌وارش تلالو داشت. روزهای جمعه کنار دریاچه از خانواده‌هایی که روز آفتابی به گردش می‌آمدند غلغله بود. اما آن روز وسط هفته بود و آنجا فقط من و بابا بودیم و یک جفت جهانگرد موی سر و ریش رها کرده - شنیدم به آنها می‌گفتند «هییی». آن دو کنار حوضچه تعمیرگاه نشسته، پاها را در آ، آویخته بودند و چوب ماهیگیری در دست داشتند. از بابا پرسیدم چرا می‌گذارند موهاشان دراز شود، اما بابا غری زد و جواب نداد. داشت سخنانش را برای روز بعد آماده می‌کرد. دستنویسهای آشفته را ورق می‌زد و جا به جا با مداد چیزی یادداشت می‌کرد. به تخم مرغم گاز زدم و از بابا پرسیدم این حرف که پسری در مدرسه به من گفته درست است که اگر آدم تکه‌ای پوست تخم مرغ را بخورد، همان‌طور آن را بیرون می‌دهد؟ بابا باز هم زیر لب غرید.

به نان و کوفته خودم گاز زدم. یکی از جهانگردهای موزرد خندید و با دست به پشت دیگری زد. در دوردست، آن سوی دریاچه، کامیونی غرش‌کنان در گوشه‌ای از تپه پیش می‌رفت. نور آفتاب در آینه بغلش می‌درخشید.

گفتم: «به نظرم سرطان گرفته‌ام.» بابا سر را از برگهایی که در نسیم ورق می‌خورد برداشت. گفت خودم سودا را بردارم و من تنها کاری که کردم جستجوی صندوق عقب اتوموبیل بود.

فردای آن روز در یتیم‌خانه صندلی کم آوردند. عده زیادی ناچار شدند برای تماشای مراسم افتتاح سرپا بایستند. آن روز باد می‌وزید؛ من در جایگاه کوچک سخنرانی درست بیرون مدخل اصلی ورودی ساختمان تازه پشت بابا نشستم. بابا لباس سبز پوشیده و کلاه قره‌گل به سر گذاشته بود. وسط صحبت باد کلاهش را انداخت و همه زدند زیر خنده. بابا کلاهش را به من سپرد که نگاهش دارم و من از این بابت خوشحال شدم. چون همه می‌دیدند که او پدر من است. بعد به طرف میکروفون برگشت و گفت امیدوار است ساختمان از کلاهش محکمتر باشد و باز همه خندیدند. سخنرانی بابا که تمام شد، مردم بلند شدند و هورا کشیدند. مدت زیادی دست زدند. بعد خیلها با او دست دادند. بعضی از آنها به موهایم دست کشیدند و با من هم دست دادند. به بابا و به خودمان بالیدم.

اما به رغم موفقیت‌های بابا، مردم همیشه به او شک داشتند. به بابا می‌گفتند که جنم او با تجارت جور در نمی‌آید، و او هم باید مثل پدرش حقوق بخواند. بنابراین بابا نه تنها با پیش بردن تجارت، بلکه با تبدیل شدن به یکی از ثروتمندترین تجار کابل ثابت کرد که همه در اشتباهند. بابا و رحیم خان با موفقیت کامل فرش صادر می‌کردند و دو داروخانه و یک رستوران داشتند.

وقتی مردم ریشخندش کردند که نمی‌تواند زن خوبی بگیرد - آخر خون خانواده سلطنتی را در تن نداشت - او با مادرم، سوفیا اکرمی، زنی بسیار فرهیخته که از لحاظ دانشگاهی او را از محترم‌ترین، زیباترین و پاکدامن‌ترین زن‌ها می‌دانستند ازدواج کرد. مادرم نه تنها در دانشگاه ادبیات فارسی درس می‌داد، بلکه از نواده‌های خاندان سلطنتی بود. پدرم با شیطنت در گفتگوها این نکته را به رخ شکاکها می‌کشید و با اشاره به او می‌گفت «شاهدخت من».

جز من که استثنای چشمگیری بودم، بابا دنیا را در قالب آنچه دوست داشت شکل داد. البته مشکل اینجا بود که بابا دنیا را یا سیاه می‌دید یا سفید و خودش تصمیم می‌گرفت چه چیز سیاه است و چه چیز سفید. نمی‌توان آدمی را که اینجور زندگی می‌کند دوست داشت و از او ترسید. شاید آدم کمی هم از او نفرت پیدا می‌کرد.

کلاس پنجم که بودیم، ملایی به ما درس دینی می‌داد. اسمش ملا فتح‌الله خان بود، مردی خپل با صورتی پُر لک و پیس و صدایی نکره. فضایل زکات و وظیفه حج را درس می‌داد؛ از دقایق اجرای پنج وعده نماز روزانه می‌گفت و ما را وامی‌داشت آیه‌هایی از قرآن حفظ کنیم - و هرچند معنایشان را نمی‌گفت، اما به اصرار و گاهی به کمک ترکه بیدمجنون یادمان می‌داد که کلمات عربی را درست تلفظ کنیم تا خدا صدای ما را بهتر بشنود. روزی به ما گفت که دین اسلام شرب خمر را گناه کبیره می‌داند؛ و آنهایی که مشروب می‌نوشند باید در روز قیامت جواب گناه خود را بدهند. در آن روزگار میگساری در کابل امری عادی بود. کسی از بابت آن در ملاءعام دیگری را به باد ناسزا و کتک نمی‌گرفت، اما آنهایی که مشروب می‌نوشیدند برای رعایت احترام این کار را در خلوت می‌کردند. این

دسته ویسکی خود را به عنوان «دوا» نومی پاکت قهوه‌یی از «دواخانه‌های» خاصی می‌خریدند. گاهی نگاههای دزدانه و ناراضی عده‌ای که از بی‌آبرویی این جور «دواخانه‌ها» خبر داشتند جلب می‌شد. بنابراین حتی این پاکتها را هم از نظر دور می‌کردند.

در طبقه بالا و اتاق کار بابا، اتاق دخانیات، بودیم که به بابا گفتم ملافتح‌الله‌خان در کلاس به ما چه یاد داد. بابا داشت از باری که در کنج اتاق ساخته بود یک لیوان ویسکی برای خودش می‌ریخت. به حرفم گوش داد، سری جنباند و جرعه‌ای نوشید. بعد به طرف کاناپه چرمی خم شد، لیوانش را زمین گذاشت و مرا روی زانویش نشانده. حس می‌کردم انگار روی یک جفت تنه درخت نشسته‌ام. نفس عمیقی کشید و هوا را از بینی بیرون داد؛ هوا چنان از لای سبیل‌هایش فس‌فس می‌کرد که انگار تا ابد طول می‌کشد. مردد بودم که در آغوشش بکشم یا با ترسی مرگبار از زانویش بجهم.

با صدای کلفتی گفت: «می‌بینم چیزهایی را که در مدرسه یاد می‌گیری با آموزش عملی قاطی کرده‌ای.»

«ولی اگر حرف‌هایش درست باشد، تو گناهکاری. بابا.»

«هو...م...م...» تکه‌ای یخ را لای دندان خرد کرد. «دلت می‌خواهد بدانی پدرت راجع به گناه چه فکر می‌کند؟»

«بله.»

«پس می‌گویم. اما اول باید یک چیز دستگیرت بشود. از این جماعت چیزی یاد نمی‌گیری که به دردت بخورد.»

«منظورت فتح‌الله‌خان است؟»

بابا لیوانش را تکان داد. یخ‌های لیوان جلنگ‌جلنگ کرد. «همه‌شان را می‌گویم.»

خندیدم.

جرعه‌ای نوشید و هی گفت و گفت.

لابه‌لای خنده‌هایم گفتم: «ولی فتح‌الله‌خان مرد خوبی به نظر می‌رسد.»

بابا گفت: «چنگیزخان هم همینطور بود. اما این حرفها را بگذاریم کنار.

دوباره گناه پرسیدی و من می‌خواهم نظرم را بگویم. گوش می‌دهی؟»
 لبها را به هم فشردم و گفتم: «بله.» اما از دماغ صدایی مانند خزه درآمد و
 دوباره به خنده‌ام انداخت.

چشمان سنگی بابا سخت به چشم‌هایم زل زد و خنده بر لبم خشکید.
 «می‌خواهم با تو مثل دوتا مرد حرف بزنم. به نظرت می‌توانی یک بار هم که
 شده از عهده‌اش بریایی؟»

زمزمه کنان گفتم: «بله، باباجان.» اولین بار نبود که بابا با چند کلمه گزنده این
 قدر تحسینم را برمی‌انگیخت. از آن لحظه‌های گذرای خوب بود - کمتر پیش
 می‌آمد که بابا با من حرف بزند، چه برسد به اینکه مرا روی زانوهایش بنشاند -
 و اگر خرابش می‌کردم، احمق‌ی بیش نبودم.

بابا گفت: «خوب است.» اما چشم‌هایم غرق فکر و خیال بود. «خب، هر
 درسی که به‌ات می‌دهند، سر جایش؛ اما فقط یک گناه وجود دارد، فقط یکی. آن
 هم دزدی است. هر گناه دیگری صورت دیگری دزدی است. حرفم را می‌فهمی؟»
 گفتم: «نه، باباجان.» بدجوری دلم می‌خواست بدانم. نمی‌خواستم باز ناامیدش
 کنم.

بابا از بی‌صبری‌اش می‌کشید. این هم گزنده بود، چون او مرد کم‌حوصله‌ای نبود.
 یادم می‌آید بیشتر وقتها تا هوا تاریک نمی‌شد به خانه نمی‌آمد و من بیشتر شبها
 شام را تنهایی می‌خوردم. وقتی بابا می‌آمد خانه، از علی می‌پرسیدم کجا بوده؛
 هرچند خوب می‌دانستم که در محل ساختمان است و بر کارهای گوناگون
 نظارت می‌کند. مگر این کار صبر و حوصله نمی‌خواست؟ همین حالا هم از تمام
 بچه‌هایی که یتیم‌خانه را برایشان می‌ساخت نفرت داشتم؛ گاهی آرزو می‌کردم
 کاش آنها هم همراه پدر و مادرشان می‌مردند.

بابا گفت: «وقتی مردی را بکشی، زندگی را از او دزدیده‌ای. حق زنش را برای
 داشتن شوهر دزدیده‌ای، همین‌طور حق بچه‌هایش را به داشتن پدر. وقتی دروغ
 بگویی، حق طرف را برای دانستن راست دزدیده‌ای. وقتی کسی را فریب بدهی،
 حق انصاف و عدالت را دزدیده‌ای. می‌فهمی؟»

فهمیدم. وقتی بابا شش ساله بود، نصفه شب دزدی به خانه پدر بزرگم وارد شد. پدر بزرگم، یک قاضی محترم، سر راهش سبز شد. دزد خنجری به گلویش زد و او را جا به جاکشت - و پدر را از بابا دزدید. مردم شهر قاتل را پیش از ظهر فردای آن روز گرفتند؛ معلوم شد خانه به دوشی است از منطقه کندوز. هنوز دو ساعت مانده به نماز مغرب دزد را از شاخه درخت بلوطی دار زدند. این داستان را رحیم خان برایم تعریف کرد. نه بابا. همیشه سرگذشت بابا را از دیگران می‌شنیدم. بابا گفت: «چیزی زشت‌تر از دزدی نیست، امیر. مردی که چیزی را بگیرد که حقش نیست، چه زندگی باشد و چه یک قرص نان... من توی صورتش تف می‌کنم. و اگر سر راهم سبز شود، خدا به دادش برسد. می‌فهمی؟»

«بله، بابا.» عقیده بابا را درباره دمار از روزگار دزد درآوردن هم هیجان‌انگیز دیدم و هم سخت هراسناک.

تماشایش کردم که لیوان دیگری در بار پر می‌کند و از خودم پرسیدم چقدر وقت باید بگذرد تا باز هم مثل امروز صحبت کنیم. چون حقیقت این بود که حس می‌کردم بابا کمی از من بدش می‌آید. چرا که نه؟ آخر من زن محبوبش، شاهدخت خوشگلش را کشته بودم، نه؟ کمترین کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که شایسته آن باشم که کمی شبیه او بشوم. اما مثل او از آب در نیامدم. ابداً.

در مدرسه یک جور بازی می‌کردیم که به آن می‌گفتیم شعر جنگی یا همان شاعره. معلم فارسی آن را ملایم‌تر کرد و به این صورت درآورد که یکی بیتی از شعر را می‌خواند و رقیب شصت ثانیه وقت داشت تا با بیتی که با حرف آخر بیت شروع می‌شد جواب دهد. همه تو کلاس می‌خواستند من جزو گروهشان بشوم، چون یازده ساله که بودم دهها بیت از خیام، حافظ یا مثنوی مشهور مولوی را از بر داشتم. یک تنه با همه کلاس مبارزه کردم و برنده شدم. آخر آن شب به بابا گفتم، ولی او فقط سری جنباند و زیر لب گفت: «خوب است.»

به این ترتیب از بی‌اعتنایی پدرم می‌گریختم و به کتابهای مادر مرده‌ام پناه می‌بردم. البته حسن هم به این دلیل اضافه می‌شد. همه چیز می‌خواندم، از مولوی

و حافظ و سعدی گرفته. تا ویکتور هوگو، ژول ورن، مارک توین و یان فلمینگ. وقتی خواندن کتابهای مادرم تمام شد - نه کتابهای خسته کننده تاریخ، هرگز چندان علاقه‌ای به آنها نداشتیم. بلکه رمانها و کتابهای حماسی - پول توجیبی خود را صرف خرید کتابها کردم. از کتابفروشی نزدیک سینما پارک هفته‌ای یک کتاب می‌خریدم و وقتی قفسه‌های کتاب در اتاق کم آمد، آنها را توی جعبه‌های مقوایی جا می‌دادم.

البته از دواج با یک شاعره یک چیز بود، اما پدر پسری شدن که به جای شکار سر توی کتابهای شعر می‌کرد چیز دیگر. به نظرم این چیزی نبود که بابا در نظر داشت. مردهای درست و حسابی شعر نمی‌خواندند، چه برسد به اینکه شعر هم بنویسند! خدا به دور! مردهای درست و حسابی - همین‌طور پسرهای درست و حسابی - مثل بابا در سن و سال من فوتبال بازی می‌کردند. حالا این شد یک چیزی که آدم شیفته‌اش بشود. در ۱۹۷۰ بابا موقتاً کار ساختمان تیم‌خانه را رها کرد و یک ماه با هواپیما به تهران رفت تا در تلویزیون مسابقات جام جهانی را تماشا کند. چون در آن زمان افغانستان هنوز تلویزیون نداشت. اسم را در تیمهای فوتبال نوشت تا شوق آن را در من بیدار کند. اما بازی من رقت‌انگیز بود، با اشتباهاتی که مرتکب می‌شدم و بال گردن تیمم بودم. چون همیشه موقعیت مناسب را از دست می‌دادم، یا بی‌اختیار سر راه دیگران قرار می‌گرفتم. با پاهای نزار در زمین بازی وورجه می‌کردم و برای پرتاب توپی داد می‌کشیدم که هیچ وقت سر راه من قرار نمی‌گرفت. هرچه بیشتر سعی می‌کردم، دستها را دیوانه‌وار بالای سرم تکان می‌دادم و فریاد می‌زدم: «من حاضرم! من حاضرم!» بیشتر نادیده‌ام می‌گرفتند. اما بابا کوتاه نمی‌آمد. وقتی کاملاً روشن شد که اصلاً استعداد ورزشکاری را از او به ارث نبرده‌ام، کوشید مرا به بیننده پرشوری تبدیل کند. حتماً از عهده این کار برمی‌آمدم، نه؟ حتی المقدور کوشیدم خود را علاقه‌مند نشان بدهم. وقتی تیم کابل به تیم قندهار گل زد، همراه او هورا کشیدم، و وقتی داور علیه تیم ما پنالتی اعلام کرد با جیغ و داد فحش نثارش کردم. اما بابا حس کرد که علاقه حقیقی ندارم و به این واقعیت دل‌تنگ‌کننده تن داد که پسرش هرگز

نه بازیکن خواهد شد و نه تماشاگر فوتبال.

یادم می‌آید بابا یک بار مرا به مسابقات سالانهٔ بزکشی برد که در اولین روز بهار، نوروز، برگزار می‌شود. بزکشی یکی از علایق ملی مردم افغانستان بود و هست. یک چاپ‌انداز، سوارکاری بسیار ماهر، که معمولاً عده‌ای هوادار ثروتمند حمایتش می‌کنند. لاشهٔ بز یا گوساله‌ای را از میان هنگامهٔ جمع می‌قاید. همراه لاشه چهارنعل در محوطهٔ سوارکاری می‌تازد و آن را توی دایرهٔ امتیاز می‌اندازد؛ در این بین تیم چاپ‌انداز رقیب تعقیبش می‌کند و هر کاری که از او برمی‌آید می‌کند، از مشت و لگد گرفته تا چنگ زدن و شلاق زدن، تا لاشه را از او بقاپد. وقتی آن روز سوارکارها در محوطهٔ سواری نعره‌های جنگی سردادند و در میان ابری از گرد و خاک برای ربودن لاشه یکدیگر را هل دادند، جمعیت از هیجان به غرش درآمد. زمین از سمزربه‌های اسبان می‌لرزید. ما از نیمکتهای تماشاگران چهارنعل سوارکاران را تماشا می‌کردیم که فریاد می‌زدند و نعره می‌کشیدند و از دهان اسبهاشان کف به زمین می‌ریخت.

در این بین بابا به قسمتی از نیمکتهای اشاره کرد و گفت: «امیر، آن مرد را می‌بینی که آنجا میان یک عده نشسته؟»

دیدم.

«هنری کیسینجر^۱ است.»

گفتم: «آه.» و نمی‌دانستم هنری کیسینجر کیست و پرسیدم. اما درست در همین لحظه با وحشت فراوان دیدم که یک چاپ‌انداز از زین اسب افتاد و زیر یک دسته اسب لگدمال شد. تنش مثل عروسکی پنبه‌ای این‌سو و آن‌سو افتاد و سر آخر که هنگامه از او دور شد بی‌حرکت ماند. پیش از آن یک بار به خود پیچید و پاهایش زاویهٔ غیرطبیعی به خود گرفت؛ طشتی از خون شنی زیرش را خیس کرد. زدم زیر گریه.

در تمام طول راه بازگشت به خانه گریه می‌کردم. یادم می‌آید که چطور

۱. Henry Kissinger وزیر خارجهٔ وقت امریکا.

های بابا به فرمان چنگ انداخته بود. آن را محکم می‌فشرد و رها می‌کرد. کز فراموش نمی‌کنم که چقدر می‌کوشید نفرتش را در چهره‌اش بروز نهد و سکوت رانندگی کند.

از آن شب قدری که گذشت، وقتی از کنار اتاق کار پدرم می‌گذشتم گفتگوی او ارحیم خان شنیدم. گوشم را به در بسته چسباندم.
 رحیم خان داشت می‌گفت: «...خدا را شکر که سالم است.»
 «می‌دانم، می‌دانم. ولی دایم یا سرش را کرده تو آن کتابها، یا توی خانه طوری به می‌زند که انگار در خواب راه می‌رود.»
 «که چی؟»

«من که اینجور نبودم.» صدای بابا سرخورده و کمابیش خشمگین بود.
 رحیم خان خندید. «بچه‌ها که کتابچه رنگی نیستند. نمی‌شود آنها را با های دلخواه پر کرد.»
 بابا گفت: «دارم به‌ات می‌گویم. من اصلاً این‌جور نبودم، هیچ‌کدام از بچه‌های سن و سالم هم این‌جور نبودند.»
 رحیم خان گفت: «می‌دانی، گاهی خودخواه‌ترین مردی هستی که می‌شناسم.»
 نجا که من می‌دانم او تنها کسی بود که می‌توانست این حرف را به بابا بزند و در برود.

«به خودخواهی ربطی ندارد.»

«ندارد؟»

«نه.»

«پس به چی ربط دارد؟»

شنیدم چرم صندلی بابا جیرجیر می‌کند و معلوم بود که در آن جا به جا بود. چشمها را بستم، گوشم را بیشتر به در چسباندم؛ هم دلم می‌خواست بم و هم نشنوم. «گاهی از این پنجره نگاه می‌کنم و او را می‌بینم که تو خیابان بچه‌های همسایه بازی می‌کند. می‌بینم چطور هلش می‌دهند، اسباب بازیهایش می‌گیرند، به‌اش تنه می‌زنند و مشت و لگد می‌کوبند. می‌دانی، هیچ‌وقت

باشان در نمی‌افتد. هیچ وقت. فقط... سر پایین می‌اندازد و...»

رحیم خان گفت: «خب، خشن نیست.»

بابا به تندی گفت: «منظورم این نیست، رحیم. خودت که می‌دانی. این پسر یک چیزی کم دارد.»

«بله، قدری پدرسوختگی.»

«دفاع از خود ربطی به پدرسوختگی ندارد. می‌دانی وقتی بچه‌های همسایه سر به سرش می‌گذارند، چه می‌شود؟ حسن قدم پیش می‌گذارد و از او دفاع می‌کند. من به چشم خودم دیده‌ام. وقتی می‌آیند خانه، به‌اش می‌گویم 'این خراش توی صورت حسن از کجا پیدا شده؟' جواب می‌دهد 'خورده زمین.' به‌ات گفته باشم، رحیم، این پسر یک چیزی کم دارد.»

رحیم خان گفت: «لازم است فقط بگذاری راه خودش را پیدا کند.»

بابا گفت: «راهش کجاست؟ پسری که نتواند روی پای خود بایستد، مردی می‌شود که نمی‌تواند در برابر هیچ چیز ایستادگی کند.»

«مثل همیشه داری زیادی موضوع را ساده می‌کنی.»

«گمان نمی‌کنم.»

«چون می‌ترسی هرگز نتواند کسب و کارت را ادامه دهد، عصبانی می‌شوی.»

بابا گفت: «حالا کی زیادی موضوع را ساده می‌کنند؟ ببین، می‌دانم شما دوتا بهم علاقه‌مندید، و از این بابت خوشحالم. حسودیم می‌شود، ولی خوشحالم. از ته دل می‌گویم. او به کسی احتیاج دارد که... درکش کند، چون خدا می‌داند که من نمی‌توانم. مثل اینکه...» می‌توانستم ببینم که در جستجوی کلمات مناسبی است. صدایش را پایین آورد، ولی با اینحال می‌شنیدم. «اگر به چشم خودم ندیده بودم که دکتر او را از تن زخم بیرون می‌کشد، باورم نمی‌شد که پسر من باشد.»

صبح فردای آن روز که حسن صبحانه‌ام را آماده می‌کرد، پرسید چه مشکلی دارم. من به او تشر زدم و گفتم سرش به کار خودش باشد. اما رحیم خان درباره پدرسوختگی من اشتباه می‌کرد.

۱۹۳۲. سالی که بابا به دنیا آمد و سالی که ظاهرشاه سلطنت چهل ساله‌اش را
نغانستان شروع کرد، دو مرد جوان از خانواده‌ای ثروتمند و آبرومند در کابل
اتوموبیل فورد اسپرت کروکی پدرشان شدند. آن دو که از حشیش و شراب
سوی نشته بودند، در جاده پغمان زن و شوهر هزاره‌ای را زیر گرفتند و
نند. پلیس جوانهای پشیمان را همراه پسر یتیم پنج ساله آن زوج به پیشگاه
بزرگم آورد که قاضی بسیار محترمی بود با اعتبار و آبرویی بی‌خدشه.
بزرگم پس از شنیدن گزارش برادرها و درخواست عفو پدرشان دستور داد دو
جوان فوراً به قندهار بروند و برای مدت یک سال در ارتش نامنویسی کنند -
محکومیت برخلاف آن بود که خانواده‌شان به هر نحو شده برایشان معافیت
خدمت وظیفه گرفته بودند. پدرشان چک و چانه زد، اما نه چندان با
رت، و در نهایت همه قبول کردند که مجازات هر چند شدید، اما منصفانه
.. و اما درباره پسر یتیم. پدر بزرگم او را در خانه‌اش پذیرفت و به پیشخدمتها
ت به او آموزش بدهند، ولی با او مهربان باشند. این پسر همان علی بود.
علی و بابا در دوران کودکی همبازی بودند - دست‌کم تا زمانی که علی فلج
ه بود - درست همان‌طور که من و حسن یک نسل بعد بودیم. بابا همیشه
ف می‌کرد که او و علی چه شیظنتهایی کرده‌اند؛ علی سری می‌جنباند و
نمت: «ولی آقا صاحب، به‌اشان بگو کی نقشه شیظنتها را می‌کشید و کی کارگر
جری بیچاره بود.» بابا می‌خندید و دست دور گردن علی می‌انداخت.

اما بابا در هیچ یک از داستانهایش علی را دوست خود معرفی نمی‌کرد. موضوع عجیب این بود که من هم هرگز حسن را دوست خود نمی‌دانستم. به هر حال نه به معنای معمول. بگذریم از اینکه دوچرخه‌سواری بدون کمک دست را به هم یاد می‌دادیم، یا یک دوربین عکاسی دست‌ساز را با جعبه مقوایی می‌ساختیم. بگذریم از اینکه تمام زمستان را به بادبادک هواکردن و بادبادک بازی می‌گذرانیدیم. بگذریم از اینکه چهره افغانستان برایم چهره پسرکی است باریک اندام، با سر تراشیده و گوشه‌های آویخته، پسرکی با چهره عروسکهای چینی که مدام به لبخندی لب شکری آراسته می‌شود. از همه آنها بگذریم. چون غلبه بر تاریخ آسان نیست؛ همین‌طور مذهب. در نهایت من پشتون بودم و او هزاره، من سنی بودم و او شیعه و هیچ‌چیز نمی‌توانست این موضوع را تغییر دهد. هیچ‌چیز.

اما ما بچه‌هایی بودیم که با هم روی زمین لغزیدیم و راه رفتیم، و هیچ تاریخ، قومیت، جامعه یا مذهب نمی‌توانست آن را تغییر دهد. بیشتر اوقات دوازده سال نخست زندگی‌م را در بازی با حسن گذراندم. گاهی به‌نظر می‌رسد تمام کودکی‌م یک روز کند و کشتار تابستان بوده که با حسن در میان درختان درهم حیاط پدرم سر به دنبال هم می‌گذاشتیم، قایم‌باشک بازی می‌کردیم یا دزد و پلیس بازی، یا کاوبوی و سرخ‌پوست بازی، یا حشرات را آزار می‌دادیم - جای انکار نیست که دستاورد بزرگ ما وقتی بود که نیش زنبوری را می‌کشیدیم و نخ‌ دور کمر موجود بینوا می‌بستیم تا هر وقت پرواز کرد یکهو کشیده شود.

دنبال کوچی^۱ می‌رفتیم: کولی‌هایی که سر راهشان به کوهستانهای شمال از کابل می‌گذرند. عبور کاروانها را از محلات همسایه با بیع گوسفند و بزهاشان و زنگوله گردن شترهاشان می‌شنیدیم. بیرون می‌رفتیم تا عبور کاروانشان را از خیابانها تماشا کنیم و مردها را با چهره‌های پرگرد و خاک و آفتاب‌سوخته و زنها را با پیراهنهای بلند و شالهای رنگی، منجوقها و النگوها و خلخالهای دست و

1. Kochi.

پاشان ببینیم. به طرف بزهاشان سنگ می‌انداختیم. به قاطرهاشان آب می‌پاشیدیم. حسن را وامی‌داشتم روی دیوار ذرت‌های بی‌دندان بنشیند و با قلابسنگش به گوش شترها سنگریزه پرتاب کند.

اولین فیلم وسترن را باهم در سینما پارک در همان خیابان روبروی کتابفروشی دلخواهم دیدیم: ریو براوو^۱، با شرکت جان وین. یادم می‌آید از بابا خواستم ما را به ایران ببرد تا جان وین را ببینیم. بابا از سر خوشی خنده‌ای از ته دل سر داد. صدایی که بی‌شبهت به صدای موتور کامیون موقع گاز دادن نبود. و وقتی به حرف آمد، مفهوم دوبله را برایمان توضیح داد. من و حسن از تعجب چهارشاخ ماندیم. جان وین نه فارسی حرف می‌زد و نه ایرانی بود! امریکایی بود، درست مثل مردها و زنهای صمیمی موبلند که همیشه در کابل می‌پلکیدند و پیراهنهای پرپری با رنگهای روشن به تن داشتند. ریو براوو را سه بار دیدیم، اما وسترن دلخواهمان هفت دلاور^۲ را سیزده بار. با هریار دیدن، سر آخر که بچه‌های مکزیکی چارلز برونسون را دفن می‌کردند گریه می‌کردیم - معلوم شد چارلز برونسون هم ایرانی نیست.

در بازارهای بخش شهر نو کابل در غرب محله وزیر اکبرخان که بوی نا می‌داد، گشت می‌زدیم. درباره هر قلمی که تازه دیده بودیم حرف می‌زدیم و در غلغله جمعیت بازارها می‌پلکیدیم. پیچ و تاب خوران راه خود را از میان دستفروشها و گداها باز می‌کردیم و در کوچه‌های باریک با چندین رج دکه کوچک و تنگ و ترش درهم چپیده می‌گشتیم. بابا به هرکدام ما هفته‌ای ده افغانی پول توجیبی می‌داد و ما آن را صرف خرید کوکاکولای ولرم و بستنی گلاب زده که رویش خُرده پسته ریخته بودند می‌کردیم.

وقت مدرسه رفتن کار روزانه‌مان مشخص بود. تا به زحمت از رختخواب بلند می‌شدم و پاکشان خود را به دستشویی می‌رساندم، حسن سر و صورتش را شسته و همراه علی نماز صبح را خوانده و صبحانه مرا آماده کرده بود: چای داغ

1. Rio Bravo.

2. The Magnificent Seven.

با سه حبه قند و تکه‌ای نان برشته که رویش مارمالاد آلبالوی ترش دلخواه من مالیده شده بود، تر و تمیز روی میز غذاخوری قرار داشت. وقتی می‌خوردم و از تکلیف خانگی گله می‌کردم، حسن رختخوابم را مرتب می‌کرد، کفشهایم را واکس می‌زد، لباسهایم را اتو می‌کرد و کتابها و مدادهایم را بسته‌بندی می‌کرد. می‌شنیدم که حسن موقع اتوکردن در سرسرا برای خودش آواز می‌خواند، با صدای تودماغی ترانه‌های قدیم هزاره را می‌خواند. بعد من و بابا سوار فوردها موستانگ او می‌شدیم و می‌رفتیم - اتوموبیلی که همه‌جا نظرهای رشک‌آمیز را به خود جلب می‌کرد، چون همان اتوموبیلی بود که استیو مک کوئین در بوئیت^۱ سوار شده بود؛ فیلمی که شش ماه در سینما نمایش داده بودند. حسن در خانه می‌ماند تا در کارهای روزمره به علی کمک کند: شستن لباسها با دست و آویزان کردنشان در حیاط برای خشک شدن، جارو کردن، خرید نان تازه از بازار، گوشت را در آب‌نمک و سرکه و ادویه خواباندن و آب دادن چمن.

بعد از مدرسه من و حسن همدیگر را می‌دیدیم، کتابی برمی‌داشتیم و تند و تند از تپه‌ای کاسه شکل درست در شمال ملک پدرم در وزیر اکبر خان بالا می‌رفتیم. یک گورستان قدیمی متروک بالای تپه بود، با رجهای سنگ گور بی‌نشان که بوته‌های سردرهم راههای بینشان را می‌بست. برف و باران سبب شده بود درهای آهنی آن زنگار ببندد و سنگهای سفید دیوار کوتاه گورستان ویران شود. درخت اناری نزدیک مدخل گورستان بود. در یک روز تابستان یکی از کاردهای آشپزخانه علی را برداشتم و اسمهای خودمان را رویش کردم: «امیر و حسن، سلاطین کابل». این نوشته به آن رسمیت داد: درخت مال ما بود. بعد از مدرسه من و حسن از شاخه‌هایم بالا می‌رفتیم و انارهای خوش‌رنگش را می‌چیدیم. پس از خوردن میوه دستهایمان را با علف پاک می‌کردیم و من برای حسن کتاب می‌خواندم.

حسن چارزانو می‌نشست، سایه روشن برگهای انار روی صورتش می‌رقصید و

۱. Bullitt. فیلمی جنایی به کارگردانی پیتر بیتز (۱۹۶۸) با بازی استیو مک کوئین و ژاکلین بیسه.

وقتی برایش داستانهایی را می‌خواندم که خودش نمی‌توانست بخواند، بی‌آنکه حواش باشد نوک برگهای علف را می‌کند. اینکه حسن مثل علی و بیشتر هزاره‌ها بیسواد بود از لحظه تولد و حتی شاید در هنگام نطفه‌بستن ناخواسته در رحم صنوبر تعیین شده بود - آخر نوکرها چه نیازی به کلمات مکتوب دارند؟ ولی به رغم بیسوادی، یا شاید به دلیل آن، حسن به راز کلمات جلب می‌شد و دنیای پنهانی که برایش ممنوع بود شیفته‌اش می‌کرد. برایش شعر و داستان و گاه معما می‌خواندم - هرچند وقتی دیدم بهتر از من معما را حل می‌کند، از خواندنشان دست کشیدم. بنابراین چیزهایی را برایش می‌خواندم که مشکلی درست نکند، مثل بدبیارهای ملانصرالدین دست و پا چلفتی و خرش. ساعتها زیر آن درخت می‌نشستم تا آفتاب غروب می‌کرد، با اینحال حسن اصرار می‌کرد که باز وقت داریم تا یک داستان دیگر یا فصل دیگر را بخوانیم.

جاهای دلخواه من آنجا بود که به کلمه‌ای برمی‌خوردیم که حسن نمی‌دانست. من سر به سرش می‌گذاشتم و نادانیش را به رخش می‌کشیدم. یک بار که داستانی از ملانصرالدین می‌خواندم، به من گفت صبر کنم. «معنی این کلمه چیه؟»

«کدام کلمه؟»

«کودن.»

پوزخند زان گفتم: «معنیش را نمی‌دانی؟»

«نه، امیرآقا.»

«ولی این کلمه خیلی رایج است!»

«با اینحال نمی‌دانم.» اگر از نیش سر به سر گذاشتم خبر داشت، دیگر لبخند

نمی‌زد.

گفتم: «خب، تو مدرسه ما همه معنیش را می‌دانند. بگذار ببینم. کودن. یعنی ناقلا، باهوش. آن را توی جمله‌ای به کار می‌برم.» وقتی پای کلمات در میان است، حسن کودن می‌شود.»

سری جنباند و گفت: «آها.»

بعدها همیشه از این کار احساس گناه می‌کردم. بنابراین سعی می‌کردم با دادن

پیراهنی کهنه یا یک اسباب‌بازی شکسته جبرانش کنم. با خودم می‌گفتم این کار برای دلجویی در برابر یک شوخی بی‌ضرر کافی است.

حسن شاهنامه فردوسی، اثر شاعر باستان‌پارسی را بیش از همه دوست داشت. از همه فصلها خوشش می‌آمد. پادشاهان قدیم، فریدون و داستان زال و رودابه. اما داستان دلخواه او و من «رستم و سهراب» داستان جنگجوی بزرگ، رستم و اسب بادپایش، رخش، بود. رستم در نبرد زخمی‌کاری بر پیکر دشمن دلاورش، سهراب، می‌زند و پس از آن پی می‌برد که سهراب پسر اوست که سالها گمشده است. سپس غرق اندوه حرفهای پسر رو به مرگش را می‌شنود:

بدو گفت ار ایدون که رستم تویی	بکشتی مرا خیره از بدخویی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای	نجنبید یک ذره مهرت ز جای
چو برخاست آواز کوس از درم	بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخت	یکی مهره بر بازوی من بیست
مرا گفت کاین از پدر یادگار	بدار و ببین تا کی آید به کار
کنون کارگر شد که بی‌کار گشت	پسر پیش چشم پدر خوار گشت... ^۱

حسن می‌گفت: «یک دفعه دیگر بخوان. امیرآقا.» گاهی که این قسمت را می‌خواندم، اشک در چشمان حسن حلقه می‌زد و من از خودم می‌پرسیدم برای کی گریه می‌کند، برای رستم غمزده که جامه بر تن می‌درید و خاک بر سر می‌ریخت، یا برای سهراب رو به مرگ که تنها در آرزوی مهر و محبت پدر بود؟ من شخصاً در سرنوشت رستم تراژدی نمی‌دیدم. آخر مگر همه پدرها نهانی دلشان نمی‌خواهد پسر خود را بکشند؟

در یکی از روزهای ماه جولای ۱۹۷۳ حقه دیگری به حسن زدم. داشتم چیزی برایش می‌خواندم که از داستان مکتوب منحرف شدم. وانمود کردم که از روی کتاب می‌خوانم و مرتب آن را ورق زدم. اما روی هم‌رفته متن را رها کردم،

۱. ص ۲۳۸ از جلد دوم شاهنامه. چاپ ۱۹۶۶ مسکو. زیر نظری. ا. برتلس.

داستان را به دست گرفتم و مال خودم را سرهم کردم. البته حسن از این موضوع خبر نداشت. به نظر او کلمات رمزهای درهم و برهم، ناگشودنی و اسرارآمیزی بود. کلمات درهای پنهانی بودند که من کلیدشان را داشتم. بعد که از او پرسیدم آیا از داستان خوشش آمده، حسن بنا کرد به کف زدن، و غلغل خنده از گلویم جوشید.

گفتم: «برای چی کف می‌زنی؟»

حسن همچنان کف زنان گفت: «این بهترین داستانی بود که در تمام مدت برایم

خواندی.»

خندیدم. «واقعاً؟»

«واقعاً.»

ته‌پته کنان گفتم: «جذاب است.» از ته دل گفتم. این واکنش... کاملاً

غیرمنتظره بود. «مطمئنی، حسن؟»

هنوز کف می‌زد. «عالی بود، امیرآقا. فردا باز هم از این کتاب برایم می‌خوانی؟»

من که نفسم بند آمده بود، تکرار کردم: «جذاب است.» احساس کسی را داشتم

که توی حیاط خلوت خود دفینه‌ای پیدا کند. از تپه که پایین می‌رفتیم فکرها توی

سرم مثل ترقه‌های آتشبازی می‌ترکید. حسن گفته بود: بهترین داستانی که در تمام

مدت برایم خواندی. من برایش داستانهای زیادی خوانده بودم. حسن داشت چیزی از

من می‌پرسید.

گفتم: «چی؟»

«معنی جذاب چیه؟»

خندیدم. بغلش کردم و گونه‌اش را بوسیدم.

حسن یکه خورد و سرخ شد. «این کار برای چی بود؟»

دوستانه هلش دادم. لبخند زدم. «تو شاهزاده‌ای، حسن. تو شاهزاده‌ای و من هم

دوستت دارم.»

همان شب اولین داستانم را نوشتم. نیمساعت طول کشید. داستان دلگیر

کوتاهی بود درباره‌ی مردی که فنجانی جادویی پیدا کرد و فهمید که اگر تویش اشک

بریزد، اشکها بدل به مروارید می‌شوند. اما هرچند از مال دنیا چیزی نداشت، شاد و خندان بود و کمتر اشک می‌ریخت. پس درصدد برآمد راههایی پیدا کند و غمگین شود تا بتواند با اشکهایش ثروتمند شود. همان‌طور که مرواریدها تلنبار می‌شد، طمعش گل کرد. داستان به اینجا ختم می‌شد که مرد کار در دست روی کوهی از مروارید نشسته است و بی‌اختیار در فنجان اشک می‌ریزد و جسد همسر مقتولش در دستهای اوست.

آن شب از پله‌ها بالا رفتم و قدم به اتاق دخانیات بابا گذاشتم، دو برگ کاغذ که رویشان قصه‌ام را نوشته بودم در دست داشتم. بابا و رحیم خان پیپ می‌کشیدند و جرعه‌جرعه برندی می‌نوشیدند که من وارد شدم. بابا که به کاناپه لم می‌داد و دستها را پشت سر گره می‌زد، گفت: «چه شده، امیر؟» دود آبی دور صورتش می‌چرخید. چشمان خیره‌اش باعث شد گلویم خشک شود. گلوبی صاف کردم و گفتم قصه‌ای نوشته‌ام. بابا سری جنباند و لبخند کمرنگی زد که کمی بیشتر از علاقه ساختگی بود. گفت: «خب، خیلی خوب است، نه؟» بعد دیگر هیچ. فقط از میان ابر دود به من زل زد.

شاید کمی کمتر از یک دقیقه آنجا ایستاده باشم، اما تا امروز این از طولانی‌ترین دقایق عمر من است. ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت و هریک را ابدیتی از دیگری جدا می‌کرد. هوا سنگین، نمناک و پرصلابت بود. با هر نفس انگار آجری فرو می‌دادم. بابا همچنان به من زل زده بود و نمی‌گفت بخوانم.

همیشه رحیم خان بود که به نجاتم می‌شتافت. دستش را دراز کرد و لبخندی به من زد که چیزی ساختگی در آن نبود. «می‌شود ببینم، امیر جان؟ خیلی دلم می‌خواهد آن را بخوانم.» بابا کمتر در خطاب به من لفظ محبت‌آمیز جان را به کار می‌برد.

بابا شانهای بالا انداخت و بلند شد. خیالش راحت شد، انگار رحیم خان او را هم نجات داده بود. «بله، بدهش به کاکا رحیم. من می‌روم بالا که حاضر شوم.» و با این حرف از اتاق بیرون رفت. بیشتر وقتها بابا را تحسین می‌کردم. اما در آن

نظه آرزو می‌کردم رگهایم را باز کنم و خون مرده‌شور برده‌اش را از تنم
رون بریزم.

یک ساعت بعد که آسمان غروب رو به تیرگی گذاشت، دوتایی سوار اتوموبیل
رم شدند که به مهمانی بروند. رحیم خان موقع رفتن جلو من ایستاد و داستانم
با برگه کاغذ ناشده به دستم داد. لبخند بر لب چشمکی زد. «این هم برای تو.
د بخوانش.» مکث کرد و کلمه‌ای به زبان آورد که از هر تعارفی که هر
راستاری تاکنون با من کرده در ادامه کار نوشتن مؤثرتر بود. آن کلمه آفرین بود.
وقتی رفتند، من روی تختخواب نشستم و آرزو کردم که کاش رحیم خان پدرم
د. بعد به یاد بابا و سینه ستر پهنش افتادم و اینکه چه خوب بود بغلم می‌کرد و
بجها چه بوی شراب می‌داد و چطور ریشش صورتم را به غلغلک می‌انداخت.
گمان چنان احساس گناه کردم که به دستشویی دویدم و بالا آوردم.
آن شب کمی بعد توی رختخواب چنبره زدم و یادداشت رحیم خان را بارها
واندم. متنش این بود:

امیر جان،

از داستانت خیلی حظ کردم. ماشاءالله، خداوند استعداد خاصی به تو
ارزانی داشته. حالا وظیفه توست که این استعداد را بی‌پرورانی، چون کسی
که استعداد خدادادش را هدر می‌دهد، گوساله‌ای بیش نیست. داستانت را از
لحاظ دستور زبان درست و به لحاظ سبک جالب نوشته‌ای. اما مؤثرترین
عنصر داستانت طنز آن است. شاید حتی معنی این کلمه را ندانی. اما روزی
خواهی دانست. این چیزی است که بعضی نویسندگان پس از سالها کار به
آن می‌رسند و بعضی نمی‌رسند. تو با داستان اولت به آن دست یافته‌ای.
در خانه‌ام همیشه به روی تو باز است، امیر جان. هر داستانی که برای
گفتن داشته باشی به جان می‌شوم. آفرین.

دوست تو،

رحیم.

من که از خواندن یادداشت رحیم خان در آسمانها سیر می‌کردم، داستان را برداشتم و به طبقه پایین و سرسرا رفتم که علی و حسن آنجا روی حصیر خوابیده بودند. این تنها وقتهایی بود که توی خانه می‌خوابیدند، یعنی وقتی بابا بیرون می‌رفت و علی می‌بایست مراقب من باشد. حسن را بیدار کردم و گفتم دلش می‌خواهد داستانی بشنود.

چشمان خوابزده‌اش را مالید و کش و قوسی کرد. «حالا؟ ساعت چنده؟» به هوای اینکه علی بیدار نشود، زمزمه کردم: «ساعت را ولش. داستان مخصوصی است. خودم نوشتم.» صورت حسن رنگ گرفت.

پتو را از روی خود کنار زد و گفت: «پس می‌شنوم.» آن را برایش در اتاق نشیمن کنار بخاری دیواری مرمری خواندم. حالا دیگر بازگوشانه از خواندن کلمات طفره نمی‌رفتم؛ داستان از خود من بود! حسن از بسیاری لحاظ شنونده بی‌نقصی بود، کاملاً جذب داستان می‌شد و با تغییر لحن داستان چهره‌اش تغییر می‌کرد. داستان که تمام شد، با دستهایش کف بی‌صدایی زد. با صدای بلند گفت: «ماشاءالله، امیرآقا، آفرین!»

گفتم: «خوشت آمد؟» دومین بار بود که طعم تعریف را تجربه می‌کردم. چه تجربه شیرینی بود.

حسن گفت: «انشاءالله یک روز نویسنده بزرگی می‌شوی و مردم در تمام جهان داستانهایت را می‌خوانند.»

من که از این حرف بیش از پیش از او خوشم آمده بود، گفتم: «گنده‌اش می‌کنی، حسن.»

اما او اصرار کرد: «نه. نویسنده بزرگ و مشهوری می‌شوی.» بعد مکث کرد، انگار می‌خواست چیزی اضافه کند. حرفهایش را سبک سنگین کرد و گلویی صاف کرد. بعد با خجالت گفت: «ولی اجازه می‌دهی سوالی درباره داستانت بکنم؟»

«البته.»

«خب...» حرفش را که شروع کرده بود، ناتمام گذاشت.

گفتم: «بگو، حسن.» لبخند زدم، هرچند ناگهان نویسنده نامطمئن درونم تردید داشت که بخواهد بشنود.

«خب، اگر اجازه می‌دهی، بپرسم چرا آن مرد زنش راکشت؟ در حقیقت، چرا باید غمگین می‌شد تا اشک بریزد؟ نمی‌توانست جلو چشمانش پیاز خرد کند؟»

مبهوت شدم. این نکته خاص که از وضوح پاک احمقانه می‌نمود، به فکرم نرسیده بود. لبهایم بی‌صدا جنبید. ظاهراً در همان یک شب درباره یکی از هدفهای نوشتن، یعنی طنز چیزی آموخته بودم، همچنین به یکی از دامچاله‌های داستان پی برده بودم: حفره پیرنگ. آنهم از میان اینهمه آدم از حسن. حسنی که نمی‌توانست بخواند و در تمام عمرش یک کلمه هم ننوشته بود. صدایی سرد و تیره ناگهان در گوشم زمزمه کرد: آخر این هزاره بی‌سواد چی می‌داند؟ هرگز چیزی جز آشهز از آب در نمی‌آید. چطور جرات می‌کند از تو انتقاد کند؟

شروع کردم به گفتن اینکه: «خب...» اما هرگز جمله‌ام را تمام نکردم. چون ناگهان افغانستان برای همیشه تغییر کرد.

چیزی مثل رعد غرید. زمین بفهمی نفهمی لرزید و صدای تتق، تته تق تق تیراندازی را شنیدیم. حسن داد زد: «بابا!» سرپا جستیم و از اتاق بیرون دویدیم. علی را دیدیم که لنگ لنگان در سراسر دیوانه‌وار به هر سو می‌دود.

حسن داد زد: «بابا! صدای چی بود؟» و دستهایش را به سوی علی دراز کرد. علی دستهایش را دور هر دوی ما حلقه زد. نور سفیدی درخشید و به آسمان رنگ نقره پاشید. باز درخشید و به دنبالش صدای شلیک مسلسل به گوش رسید.

علی با صدای خشنی گفت: «دارند مرغابی شکار می‌کنند. مرغابی را شبها شکار می‌کنند، می‌دانید. نترسید.» صدای آژیری که دور می‌شد به گوش رسید. جایی شیشه‌ای خرد شد و یکی فریاد کشید. صدای مردم را از خیابان شنیدم که از خواب پریده بودند و شاید هنوز پیژامه به تن داشتند؛ موهایشان آشفته بود و چشمها پف کرده. احسن گریه می‌کرد. علی او را به خود چسباند و با محبت نوازش کرد. بعدها می‌توانستم بگویم که به حسن حسادت نکردم. ابدأ.

به همین ترتیب تا اولین ساعات بامداد در آغوش هم ماندیم. تیراندازی و انفجارها کمتر از یک ساعت طول کشید، ولی ما بدجوری ترسیده بودیم، چون هیچ‌کدام در خیابان صدای تیر و تفنگ نشنیده بودیم. تا آن وقت برایمان صدای ناآشنایی بود. آن نسل از کودکان افغانی که گوشه‌هایشان جز صدای بمب و توپ و تفنگ چیزی نشنیده هنوز به دنیا نیامده بودند. هیچ‌کدام از ما که در اتاق غذاخوری یکدیگر را در آغوش کشیده و منتظر طلوع خورشید بودیم، حتی به

خواب هم نمی‌دیدیم که یک شیوه زندگی به پایان رسیده. شیوه زندگی ما. و اگر هنوز کارش کاملاً تمام نشده، دست‌کم در حال تمام شدن است. بعد پایان. پایان رسمی. ابتدا در آوریل ۱۹۷۸ با کودتای کمونیستی و سپس در دسامبر ۱۹۷۹ فرا خواهد رسید. در این زمان تانکهای روسی در همان خیابانهایی راه خواهند افتاد که من و حسن در آنها بازی می‌کردیم و برای افغانستانی که من می‌شناختم مرگ و نابودی به بار خواهند آورد و دوره‌ای از خونریزی را آغاز خواهند کرد که هنوز هم ادامه دارد.

درست پیش از طلوع خورشید اتوموبیل بابا وارد راه ماشین‌رو شد. در خانه به هم خورد و صدای پایش از پلکان به گوش رسید. بعد دم در پیدایش شد و من چیزی در صورتش دیدم. چیزی که دیر شناختم، چون قبلاً ندیده بودم: ترس. همان‌طور که به سوی ما می‌دوید و آغوش می‌گشود، فریاد زد: «امیر! حسن! همه راهها را بسته‌اند و تلفن کار نمی‌کند. خیلی نگران شدم!» گذاشتیم در آغوشمان بکشد، و لحظات کوتاه گذرایی از اتفاقی که آن شب افتاده بود دیوانه‌وار خوشحال شدم.

اما به مرغابیهاتیر نمی‌انداختند. معلوم شد که در آن شب ۱۷ جولای ۱۹۷۳ اصلاً چیزی را با تیر نمی‌زدند. صبح روز بعد کابل از خواب بیدار شد و دید رژیم سلطنتی متعلق به گذشته است. سلطان ظاهرشاه به ایتالیا گریخته بود. در غیاب او پسر عمویش، داوود خان، با یک کودتای بدون خونریزی به سلطنت چهل‌ساله‌اش پایان داده بود.

یادم می‌آید صبح فردای آن شب بیرون در اتاق کار پدرم قوز کرده بودیم و می‌دیدیم که بابا و رحیم خان چای می‌نوشند و به اخبار کوتاه از رادیو کابل گوش می‌دهند.

حسن بیج بیج کرد: «امیر آقا...»

«چی؟»

«جمهوری یعنی چه؟»

شانه بالا انداختم. «نمی‌دانم.» تو رادیوی بابا کلمه «جمهوری» را بارها تکرار می‌کردند.

«امیرآقا!»

«چیه؟»

«جمهوری یعنی اینکه من و بابا باید از اینجا برویم؟»

پیچ کنان جواب دادم: «گمان نمی‌کنم.»

حسن حرفم را سبک سنگین کرد. «امیرآقا!»

«چیه؟»

«دل نمی‌خواهد من و بابا را از اینجا بفرستند.»

لبخند زدم. «بس کن، خره. کسی تو را از اینجا بیرون نمی‌کند.»

«امیرآقا!»

«چیه؟»

«دلت می‌خواهد برویم بالای درخت خودمان؟»

لبخندم پهن‌تر شد. این هم یک خصوصیت دیگر حسن بود. همیشه می‌دانست کی حرف درستی بزند. اخبار رادیو خیلی ملال‌آور بود. حسن به کلبه‌شان رفت تا آماده شود و من به طبقه بالا دویدم که کتابی بردارم. بعد به آشپزخانه رفتم و جیبهایم را از مثنی میوه کاج پر کردم. دوان دوان رفتم و حسن را چشم براه دیدم. از دروازه دویدیم و راه تپه را در پیش گرفتیم.

از خیابان پر از خانه گذشتیم و داشتیم از قسمتی زمین بایرِ ناهموار که به تپه ختم می‌شد رد می‌شدیم که ناگهان سنگی به پشت حسن خورد. رو که برگردانیدیم، قلبم فرو ریخت. آصف و دو دوستش، ولی و کمال، داشتند به ما نزدیک می‌شدند. آصف پسر یکی از دوستان پدرم، محمود، خلیان هواپیمایی بود. خانواده‌اش چند خیابان آن طرف‌تر در جنوب ما در خانه‌ای اعیانی با دیوارهای بلند و درختهای نخل به سر می‌بردند. هرکس که بچه محل وزیر اکبر خان بود از پنجه بوکس برنجی ضد زنگ مشهور او خبر داشت و مگر اینکه شانس می‌آورد، و الا از تجربه مستقیم آن هم بی‌نصیب نمی‌ماند. آصف موبور چشم آبی که از پدر

افغان و مادر آلمانی به دنیا آمده بود، یک سر و گردن از بچه‌های دیگر قد بلندتر بود. شهرتش به وحشیگری در خیابانها زبانزد همه بود. در احاطه دوستان فرمانبردارش مثل خانی که در التزام رکاب بادمجان دور قابچینها قدم به ملکش بگذارد، در محلات جولان می‌داد. حرفش قانون بود، و اگر کمی تربیت لازم داشتی، پنجه‌بوکس برنجیش ابزار آموزش خوبی بود. یک بار دیدم که با آن پنجه‌بوکس با پسری از محله کارته - چار چه کرد. هرگز فراموش نمی‌کنم که چطور چشمهای آبی آصف از برقی که چندان خالی از جنون نبود می‌درخشید و چطور پوزخند می‌زد، همچنان که با مشت پسرک بینوا را بیهوش کرد پوزخند می‌زد. بعضی از پسرهای وزیر اکبر خان به او لقب آصف گوش خور داده بودند. البته هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد این لقب را توی رویش بگوید، مگر اینکه می‌خواست به سرنوشت همان پسر بینوایی دچار شود که مایه الهام این لقب شده بود. این پسرک بر سر بادبادکی با آصف درگیر شده بود و کار به آنجا کشید که ناچار شد گوش راستش را از جوی گل‌آلود آب دریاورد. سالها بعد لغتی انگلیسی را یاد گرفتم که درخور موجودی چون آصف بود، برای این لغت واژه فارسی مناسبی در دست نیست: «سوسیو پات»^۱.

آصف از تمام بچه‌های محله که علی را آزار می‌دادند بی‌رحم‌تر بود. در واقع او بود که لقب هجوآمیز بابالو^۲ را به علی داده بود: آهای بابالو، امروز کی را خوردی؟ هان؟ یالا، بابالو، لبخندی به ما بزن! در روزهایی که ذوقش گل می‌کرد، قدری به پيله کردنش چاشنی می‌زد: آهای، بابالوی بیخ‌دماغ، امروز کی را خوردی؟ بگو ببینم خو چشم بادامی!

حالا دست به کمر به سمت ما می‌آمد و با کفشهای کتانش کمی گرد و خاک می‌کرد.

دست تکان داد و داد زد: «صبح بخیر، کو...ها! بچه‌بازها.» اینها از فحشهای دلخواهش بود. سه پسر بزرگتر که نزدیک شدند، حسن پشت سرم قايم شد. آنها جلو ما ایستادند، سه پسر بلندقد جین و تی‌شرت به تن. بالای سر ما خم شدند و آصف بازوهای کلفتش را روی سینه چلیپا کرد و پوزخندی وحشی بر لبش پدیدار شد. اولین بار نبود که به ذهنم رسید آصف عقل درست و حسابی ندارد. همچنین به فکرم رسید که چه شانس آوردم که پدری مثل بابا دارم، چون به نظرم آصف تنها به همین دلیل زیادی سر به سرم نمی‌گذاشت.

چانه‌اش را به طرف حسن یکبر کرد و گفت: «آهای، یخ‌دماغ! بابالو چطوره؟» حسن چیزی نگفت و قدم دیگری پشت سرم برداشت. آصف که پوزخندش به جا بود، گفت: «خبرها را شنیدید، بچه‌ها؟ شاه رفته. چه خوب! زنده باد رئیس جمهور! پدرم داوود خان را می‌شناسد می‌دانستی، امیر؟»

گفتم: «پدر من هم همین‌طور.» در واقع نمی‌دانستم این حرف درست است یا نه.

آصف با صدای نالانی ادایم را درآورد: «پدر من هم همین‌طور!» کمال و ولی هردو بقی زدند زیر خنده. آرزو کردم کاش بابا آنجا بود. آصف ادامه داد: «خب، داوود خان پارسال تو خانه ما شام خورد. خوشت می‌آید، امیر؟»

نمی‌دانم آیا کسی می‌توانست فریاد ما را از آن تکه زمین بایر بشنود. خانه ما یک کیلومتر از آنجا فاصله داشت. آرزو کردم کاش توی خانه می‌ماندیم. آصف گفت: «می‌دانی دفعه بعد که داوود خان برای شام بیاید خانه‌مان چی به‌اش می‌گویم؟ می‌خواهم با او قدری حرف بزنم، مثل دو تا مرد. چیزی را به او می‌گویم که به مادرم گفتم. درباره هیتلر. خب، هیتلر رهبر بود. رهبری بزرگ. مردی با رؤیاهای بزرگ. به داوود خان می‌گویم اگر می‌گذاشتند هیتلر کاری را که

شروع کرده بود تمام کند، حالا دنیا جای بهتری می‌شد.»
 پیش از آنکه حواسم باشد و در دهانم را چفت کنم، بی‌اختیار گفتم: «بابا می‌گوید هیتلر دیوانه‌ای بود که دستور قتل بیگناهان زیادی را داد.»
 آصف پوزخند زد: «او هم مثل مادرم حرف می‌زند، حالا آلمانی هم هست؛ باید بهتر از این می‌دانست. اما می‌خواهند این حرفها را باور کنید، نه؟ نمی‌خواهند حقیقت را بدانید.»

نمی‌دانستم منظورش کیها هستند و چرا حقیقت را پنهان می‌کنند و دلم نمی‌خواست بدانم. آرزو کردم کاش چیزی نمی‌گفتم. همین‌طور دلم می‌خواست سر بلند کنم و ببینم بابا از تپه می‌آید.

آصف گفت: «ولی باید کتابهایی را بخوانی که تو مدرسه یاد آدم نمی‌دهند. من خوانده‌ام و چشمهایم باز شده. حالا همان رؤیاها را دارم و می‌خواهم آن را با رئیس جمهور تازه‌مان در میان بگذارم. می‌دانی منظورم چیه؟»
 سری بالا انداختم. به هر حال به من می‌گفت؛ آصف همیشه خودش به سوالهایم جواب می‌داد.

با چشمان آبی به حسن چشمک زد. «افغانستان سرزمین پشتونهاست. همیشه بوده و همیشه خواهد ماند. افغانهای واقعی ما هستیم، افغانهای خالص؛ نه این پخ‌دماغها. قوم او وطن ما را آلوده می‌کنند. خون ما را ناخالص می‌کنند.» دستهای خود را به طرزی نمایشی و فراگیر تاب داد. «من می‌گویم افغانستان مال پشتونهاست. این رؤیای من است.»

باز نگاه خیره آصف متوجه من شد. مثل کسی بود که تازه از خواب شیرینی بیدار شده باشد. «حالا برای هیتلر خیلی دیر شده. اما نه برای ما.»

دست به جیب عقب شلوار جینش برد تا چیزی را دریاورد. «از رئیس‌جمهور می‌خواهم کاری را بکند که شاه عرضه‌اش را نداشت. یعنی افغانستان را از هزاره‌های کثیف پاک کند.»

من که از لرزش صدایم بیزار بودم، گفتم: «بگذار برویم، آصف. ما مزاحمت نیستیم.»

آصف گفت: «چرا هستید.» و درحالی که قلبم فرو می‌ریخت دیدم چه چیز را از جیش درآورد. بی‌شک این پنجه‌بوکس برنجی بود که در پرتو آفتاب برق می‌زد. «شماها خیلی مزاحم هستید. در واقع تو بیشتر از این هزاره مزاحم منی. چطور با او حرف می‌زنی، بازی می‌کنی و می‌گذاری به‌ات دست بزنند؟» صدایش آکنده از نفرت بود. ولی و کمال سری جنبانند و به تأیید غرشی کردند. آصف چشمهایش را تنگ کرد. سری جنبانند. وقتی باز به حرف آمد، صدایش مثل نگاهش بهت‌آور بود. «چطور او را 'دوست' خودت می‌دانی؟»

تقریباً یک‌هوا از دهانم پرید: ولی او دوست من نیست! نوکر من است! آیا واقعاً فکرش را کرده بودم؟ البته که نکرده بودم. نکرده بودم. با حسن خوشرفتاری کرده بودم، درست مثل دوست، حتی بهتر از آن، مثل برادر. ولی اگر این طور بود، پس چرا وقتی دوستان بابا با بچه‌هاشان پیش ما می‌آمدند، حسن را به بازبهایمان راه نمی‌دادم؟ چرا فقط وقتی با حسن بازی می‌کردم که کسی دور و برمان نبود؟ آصف پنجه‌بوکس برنجی را به نرمی حرکت داد. نگاه سردی به من انداخت و گفت: «تو خودت قسمتی از مشکلی، امیر. اگر آدمهای احمقی مثل تو و پدرت همچو کسانی را راه نمی‌دادید، تا حالا از شرشان خلاص شده بودیم. در این صورت همه‌شان تا حالا تو هزاره‌جات که متعلق به آنند می‌پوسیدند. شما ننگ افغانستانید.»

به چشمهای جنون‌زده‌اش نگاه کردم و فهمیدم به آنچه می‌گوید معتقد است. واقعاً قصد آزارم را داشت. دستهایش را مشت کرد و آمد سراغم. پشت سرم جنب و جوشی سریع و تند حس کردم. از گوشه چشم حسن را دیدم که خم شد و فوراً راست شد. چشمان آصف به چیزی پشت سرم دوخته و از تعجب گشاد شده بود. کمال و ولی هم با دیدن اینکه پشت سرم چه اتفاقی افتاده به همان حال تعجب افتادند.

برگشتم و با قلابسنگ حسن روبرو شدم. حسن کش لاستیکی پهن آن را تا آخر

کشیده بود. در قسمت چرمی پرتابش سنگی به اندازه یک گردو بود. حسن با قلابسنگ بکراست صورت آصف را نشانه گرفته بود. دستهایش از شدت کشیدن نوار لاستیکی می‌لرزید و قطره‌های عرق به طرف ابروهایش جاری بود.

حسن با صدای یکنواختی گفت: «لطفاً ما را راحت بگذار. آقا.» به آصف «آقا» خطاب کرده بود و من لحظه کوتاهی بر این موضوع درنگ کردم که زندگی با چنین حس دیرینه‌ای از جایگاه خود در سلسله مراتب چطور است.

آصف دندانها را به هم سایید. «بگذارش زمین. هزاره ننه مرده.»

حسن گفت: «لطفاً دست از سر ما بردار، آقا.»

آصف لبخند زد. «شاید متوجه نشده‌ای، ولی ما سه تاییم و شما دوتا.»

حسن شانه بالا انداخت. از نظر کسی که او را نمی‌شناخت، سر نترسی داشت. اما چهره حسن برایم آشنا تر از هر کسی بود، از کمترین تغییراتش خبر داشتم و هر جنبش عضله آن برایم معنا داشت. بنابراین می‌دانستم که ترسیده است. خیلی هم ترسیده بود.

«حق با تونه، آقا. ولی شاید متوجه نشده باشی که قلابسنگ فقط دست من است. اگر جنب بخوری، مجبورند لقبت را از آصف 'گوش خور' به آصف 'یک چشم' تغییر بدهند، چون من سنگ را درست به چشم چیت نشانه گرفته‌ام.» چنان خونسرد این حرف را زد، که حتی من ناچار به خودم فشار آوردم تا به ترس بی‌برم که زیر آن صدای آرام نهفته بود.

لب و لوجه آصف آویزان شد. ولی و کمال با حالتی شبیه جذبه به این گفت و شنود گوش می‌دادند. یکی سر دسته‌شان را به مبارزه طلبیده بود. تحقیرش کرده بود. بدتر از همه این یک نفر هزاره‌ای لاغر مردنی بود. آصف از سنگ به حسن نگاه کرد. صورت حسن را به دقت برانداز کرد. لابد چیزی که در صورت حسن دید فائش کرد که شوخی ندارد، چون مشت خود را پایین آورد.

بعد با لحنی جدی گفت: «باید چیزی را درباره من بدانی، هزاره. من خیلی سبر دارم. قضیه به امروز ختم نمی‌شود، باور کن.» بعد رو کرد به من. «خاتمه کار تو هم نیست، امیر. یک روز وادارت می‌کنم تنها با من روبرو شوی.» قدمی به

عقب گذاشت. هوادارانش هم همین طور.

گفت: «هزارهات امروز اشتباه بزرگی کرده، امیر.» برگشتند و رفتند. دیدمشان که از تپه پایین رفتند و پشت دیواری ناپدید شدند.

حسن با یک جفت دست لرزان سعی کرد قلابسنگ را زیر کمر بندش بکند. لبهایش با چیزی که گویا لبخند اطمینان بود چین خورده بود. پنج دفعه سعی کرد تا بند شلوارش را ببندد. همچنان که با دلواپسی راهی خانه بودیم و یقین داشتیم که آصف و دوستانش در پس هر پیچ و خمی در کمین ما نشسته‌اند، هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم. اما کمین نکرده بودند و این باید کمی ما را تسکین می‌داد و نداد. ابدأ.

ظرف دو سال بعد کلمات توسعه اقتصادی و اصلاحات در کابل ورد زبان همه بود. رژیم مشروطه سلطنتی ملغی شد و جایش را رژیم جمهوری گرفت و رئیس جمهور آن را رهبری کرد. برای مدتی همه سرزمین جان تازه گرفت و هدفمند شد. مردم از حق رأی زنان و فناوری مدرن صحبت می‌کردند.

اما در اغلب موارد هر چند رهبری جدیدی در آرگ - کاخ سلطنتی کابل - به سر می‌برد، زندگی مثل گذشته ادامه داشت. مردم از شنبه تا پنجشنبه کار می‌کردند و جمعه‌ها برای گردش و تفریح به پارک یا لب دریاچه قرغه در باغهای پغمان می‌رفتند. اتوبوسها و مسافرخشهای چند رنگ پر از مسافر در خیابانهای تنگ کابل رفت و آمد می‌کردند و شاگرد راننده‌ها که یک پا را روی سپر عقب می‌گذاشتند و از آن آویزان می‌شدند، با لهجه غلیظ کابلی مدام جهت را خطاب به راننده داد می‌زدند. در روز عید فطر، سه روز جشن^۱ پس از ماه مبارک رمضان، کابلیها بهترین و نوترین لباسهای خود را می‌پوشیدند و به دیدار اقوام می‌رفتند. مردم یکدیگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند و با این لفظ به هم تبریک می‌گفتند: عید مبارک. بچه‌ها هم هدیه می‌گرفتند و با تخم مرغ پخته رنگ شده بازی می‌کردند.

۱. نویسنده Eid را بدون قید فطر به همین صورت در متن آورده و قید سه روز نیز از خود اوست.

اوایل زمستان سال بعد، یعنی ۱۹۷۴، من و حسن روزی در حیاط بازی می‌کردیم و سرگرم ساختن یک قلعهٔ برفی بودیم که علی حسن را صدا زد. «حسن، آقا صاحب می‌خواهد با تو حرف بزند!» دم در جلو ایستاده، لباس سفید پوشیده، دستها را زیر بغل زده بود و نفسش در هوا بخار می‌کرد.

من و حسن لبخندی با هم رد و بدل کردیم. از صبح تا حالا منتظر بودیم حسن را صدا بزند: روز تولد حسن بود. حسن گفت: «چی شده، بابا؟ تو می‌دانی؟ به ما هم می‌گویی؟» چشمهایش برق می‌زد.

علی شانه بالا انداخت. «آقا صاحب چیزی به من نگفته.»
من پافشاری کردم. «یالا، علی، بگو. کتاب نقاشی است؟ شاید هم هفت تیر باشد.»

علی هم مثل حسن نمی‌توانست دروغ بگوید. هر سال وانمود می‌کرد که نمی‌داند بابا برای جشن تولد من یا حسن چی خریده. و هر سال چشمانش او را لو می‌داد و بالاخره ما با ناز و نوازشش می‌فهمیدیم. هر چند این بار به نظر می‌رسید حقیقت را می‌گوید.

بابا هرگز روز تولد حسن یادش نمی‌رفت. تا مدتی از حسن می‌پرسید چی دلش می‌خواهد، اما بعد از این کار دست کشید، چون حسن متواضع‌تر از آن بود که هدیه را خودش تعیین کند. بنابراین هر زمستان بابا خودش چیزی برای او می‌خرید. یک سال یک کامیون اسباب‌بازی ژاپنی برایش خرید و سال دیگر یک لکوموتیو و قطار برقی و خط آهن اسباب‌بازی. سال قبلش بابا با هدیه دادن یک کلاه چرمی کابویی، از همانها که کلینت ایستوود در فیلم خوب، بد، زشت^۱ به سر گذاشته بود، حسن را غافلگیر کرده بود. این فیلم هفت دلار، فیلم محبوب ما را، از میدان به در کرده بود. تمام آن زمستان من و حسن به نوبت کلاه را بر سر گذاشتیم و همچنان که از پشته‌های برف بالا می‌رفتیم و با تیراندازی یکدیگر را می‌کشتم، موسیقی آن فیلم را دم می‌گرفتیم.

1. *The God, the Bad, and the Ugly.*

آن روز دستکشها و چکمه‌های پر برفمان را جلو در ورودی درآوردیم. وقتی قدم به سرسرا گذاشتیم، بابا را دیدیم که با یک مرد هندی قد کوتاه کله تاس که کت و شلوار قهوه‌یی پوشیده و کراوات قرمز زده کنار بخاری آهنی هیزمی نشسته است.

بابا لبخند محجوبی زد و گفت: «حسن، با هدیه تولدت آشنا شو.» نگاههای مبهوتی بین من و حسن رد و بدل شد. هیچ بسته هدیه‌ای دیده نمی‌شد. نه کیفی و نه اسباب‌بازی. فقط علی پشت سر ما ایستاده بود و بابا با این مرد ریزنقش هندی که به معلمهای ریاضی شبیه بود. مرد هندی لباس قهوه‌یی لبخند زد و دستش را طرف حسن دراز کرد. گفت: «من دکتر کومارم. از دیدنت خوشحالم.» فارسی را با لهجه غلیظ و غلطان هندی حرف می‌زد.

حسن با تردید گفت: «سلام علیکم.» با ادب سری جنباند و چشمهایش را به جستجوی پدرش به پشت گرداند. علی جلوتر آمد و دست روی شانه حسن گذاشت.

بابا به چشمهای مات و محتاط علی زل زد. «دکتر کومار را از دهلی‌نو خواستم. دکتر کومار یک جراح پلاستیک است.»
مرد هندی - دکتر کومار - گفت: «می‌دانی یعنی چه؟»

حسن سری بالا انداخت. برای کمک نگاهی به سمت من انداخت، اما من شانه بالا انداختم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که وقتی آپاندیست درد بگیرد، می‌روی پیش جراح. این قضیه را از آنجا می‌دانستم که یکی از همکلاسیهایم سال پیش مرده بود و معلم گفته بود خیلی طول کشید تا او را ببرند پیش دکتر جراح. هر دو به علی زل زدیم، اما پرواضح بود هرگز از او چیزی بروز نخواهد کرد. صورت او مثل همیشه بی‌اعتنا بود، هرچند در چشمانش متانت موج می‌زد.

دکتر کومار گفت: «خب، کار من این است که نقصهای اندام و گاهی صورت آدمها را رفع کنم.»

حسن گفت: «آه!» از دکتر کومار به بابا و علی نگاه کرد. با دستش لب بالایش

را لمس کرد و باز گفت: «آه».

بابا گفت: «این هدیه‌ای غیر معمولی است، می‌دانم. شاید اصلاً به فکر تو نمی‌رسید، اما هدیه‌ای است که تا ابد دوام دارد.»

حسن گفت: «آه» لبهایش را لبسید. گلو صاف کرد. «آقا صاحب، آیا... آیا...»
دکتر کومار وسط افتاد و با مهربانی لبخند زد: «هرگز، اصلاً اذیت نمی‌کنم. در واقع دارویی به‌ات می‌دهم که هیچ چیز یادت نیاید.»

حسن گفت: «آه» با خیال راحت لبخند زد، هرچند راحتی خیالش چندان نبود. «من نمی‌ترسم، آقا صاحب. فقط...» سر حسن را می‌شد شیره مالید، اما سرِ مرا نه. می‌دانستم که وقتی دکترها بگویند اذیت نمی‌شوی، یعنی بدان که توی دردسر افتاده‌ای. با ترس و وحشت یادِ ختنهٔ خودم در سال گذشته افتادم. دکتر همین حرفها را تحویل من داده بود و به من اطمینان داده بود که اصلاً درد نمی‌کشم. اما آخرهای شب که اثر داروی بیحسی رفت، انگار که یکی زغال گذاخته‌ای انداخته بود وسط پایم. نمی‌فهمیدم چرا بابا ختنه‌ام را تا ده سالگی عقب انداخته بود و از این بابت هرگز او را نمی‌بخشم.

آرزو کردم کاش من هم زخمی می‌داشتم تا همدردی بابا را جلب کند. متصفانه نبود. حسن کاری نکرده بود که محبت بابا را جلب کند؛ فقط با آن لب شکری مضحک به دنیا آمده بود.

نتیجهٔ جراحی خوب شد. وقتی اولین بار نوارهای زخمبندی را باز کردند، کمی بکه خوردم؛ اما همان‌طور که دکتر کومار دستور داده بود از لبخند زدن خودداری کردیم. آسان نبود، چون لب بالای حسن تورم درهم برهمی از نسجهای خام بود. انتظار داشتم وقتی پرستار آینه دست حسن بدهد داد بکشد. وقتی حسن نگاهی طولانی و غرق‌فکر به لبش انداخت، علی دستش را گرفته بود. چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم. گوش را به دهانش چسباندم. او باز زمزمه کرد.
«شکر».

بعد لبهایش لوچه شد و تازه فهمیدم چه می‌کند. داشت لبخند می‌زد. همان کاری که وقت دنیا آمدن از شکم مادرش کرده بود.

باگذشت زمان ورم خوابید و زخم شفا یافت. طولی نکشید که فقط یک خط دندان‌دار روی لبش دیده می‌شد. در زمستان بعد فقط جای زخم کمرنگی بود. نکته‌ای طعنه‌آمیز. چون در همین زمستان حسن دیگر لبخند نزد.

زمستان.

این هم کاری که هر سال با اولین بارش برف می‌کنم: صبح زود هنوز پیژامه به تن از خانه بیرون می‌آیم و از سرما بازوها را بغل می‌کنم. راه ماشین‌رو، اتوموبیل بابا، دیوارها، درختها، پشت‌بامها و تپه‌ها را می‌بینم که سی - چهل سانت برف رویشان نشسته. لبخند می‌زنم. آسمان آبی یکدست است و برف چنان سفید که چشمهایم را می‌زند. مثنی برف را در دهان می‌گذارم و به سکوتی خفه گوش می‌سپارم که فقط قارقار کلاغها آن را درهم می‌شکند. پابرنه از در جلو پایین می‌روم و حسن را صدا می‌زنم که برای تماشا بیاید.

زمستان فصل محبوب هر بچه‌ای در کابل بود، یا حداقل آن بچه‌هایی که پدرشان می‌توانست یک بخاری آهنی خوب بخرد. دلیلش خیلی ساده بود: مدرسه در فصل یخبندان تعطیل می‌شد. زمستان برایم به معنای ختم ضرب و تقسیم بی‌پایان و نام بردن پایتخت بلغارستان و شروع سه ماه ورق‌بازی با حسن کنار بخاری. فیلمهای روسی مجانی صبحهای سه شنبه در سینما پارک و بعد از درست کردن آدم برفی ناهار شلغم قورمه با پلو بود.

و البته بادبادک. بادبادک هواکردن. و مسابقه دادن با آنها.

برای چند تا از بچه‌های بدشانس زمستان پایان دوره مدرسه نبود. دوره‌های به اصطلاح داوطلبانه درس در زمستان هم دایر بود. هیچ کدام از بچه‌هایی که من می‌شناختم به این کلاسها نمی‌رفتند؛ البته پدر و مادر بعضی بچه‌ها داوطلب

فرستادشان به مدرسه می‌شدند. خوشبختانه بابا از این دسته آدمها نبود. یاد احمد، یکی از بچه‌ها، می‌افتم که آن طرف خیابان ما خانه داشت. گمانم باباش دکتر بود. احمد صرع داشت و همیشه جلیقهٔ پشمی می‌پوشید و عینک ته‌استکانی قاب مشکی به چشم می‌زد - و یکی از قربانیهای همیشگی آصف بود. هر روز صبح از پنجرهٔ اتاق خواب می‌دیدم که نوکر هزاره‌شان برف را از راه ماشین‌روشان می‌روید و راه را برای اوپل مشکی‌شان باز می‌کند. احمد و پدرش را تماشا می‌کردم که سوار اتوموبیل می‌شوند؛ احمد جلیقهٔ پشمی و کت زمستانی خود را پوشیده بود و کیف مدرسه‌اش پر از کتاب و مداد بود. منتظر می‌ماندم تا راه بیفتند و ببینند، بعد با پیژامهٔ فلانل می‌خزیدم توی رختخواب. پتو را روی چانه‌ام می‌کشیدم و تپه‌های برفپوش را از پشت پنجره تماشا می‌کردم. آن قدر غرق این منظره می‌شدم تا خوابم ببرد.

از زمستانهای کابل خوشم می‌آمد. دوستش داشتم چون شبها برف با خش‌خشی نرم به پنجره‌ام می‌کوفت، چون برف تازه زیر چکمه‌های سیاه لاستیکی‌ام غرچ‌غرچ می‌کرد، چون وقتی باد در حیاطها و خیابانها زوزه می‌کشید گرمای بخاری آهنی جانبخش بود. اما بیش از همه به خاطر آن دوستش داشتم که همین که درختها یخ می‌زدند و جاده‌ها را لایه‌ای از یخ می‌پوشاند، یخهای بین من و بابا ذوب می‌شد. دلیل آن هم بادبادک بود. من و بابا در یک خانه، اما در دو حوزهٔ وجودی مختلف به سر می‌بردیم. بادبادک برش کاغذی نازکی از تقاطع این دو حوزه بود.

هر زمستان محلات کابل یک دور مسابقات جنگ بادبادک برگزار می‌کردند. اگر پسر بچه‌ای بودید، در کابل روز شروع مسابقات جالبترین رویداد فصل سرما بود. هرگز شب مسابقات خوابم نمی‌برد. از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم، با دست سایهٔ جانوران را روی دیوار درست می‌کردم، حتی در تاریکی روی بالکن می‌نشستم و پتویی دور خودم می‌پیچیدم. احساس سربازی را داشتم که می‌کوشید پیش از شروع نبردی سنگین در سنگر بخواهد. و این نبرد چندان دور نبود. در کابل

جنگ بادبادک کمی شبیه جنگ واقعی بود.

مثل همه جنگها باید خودت را آماده نبرد می‌کردی. تا مدتی من و حسن بادبادکها را خودمان درست می‌کردیم. پول توجیبی‌مان را در پاییز جمع می‌کردیم و آن را در یک قفلک چینی کوچک به شکل اسب که بابا از هرات خریده بود می‌انداختیم. بادهای زمستانی که وزیدن می‌گرفت و برف گوله‌گوله می‌بارید، گیره فلزی تنگ اسب را باز می‌کردیم، به بازار می‌رفتیم و خیزران، چسب، نخ و کاغذ می‌خریدیم. هر روز ساعتها وقت می‌گذاشتیم تا خیزرانها را از طول ببریم و به صورت کمان افقی و تیرک عمودی درآوریم و کاغذ نازک را طوری برش دهیم که بالا و پایین رفتن بادبادک آسان شود. البته ناچار بودیم نخ خودمان یا تار را هم درست کنیم. اگر بادبادک تفرنگ بود، تار، نخ بزننده با روکش خاکه شیشه، گلوله خزانه آن بود. به حیاط می‌رفتیم و صد و پنجاه متر نخ را از لایه‌ای مرکب از شیشه ساییده و چسب می‌پوشانیدیم. بعد این رشته را بین درختها می‌آویختیم و می‌گذاشتیم خشک شود. روز بعد رشته آماده به جنگ را دور قرقه‌ای چوبی می‌بستیم. وقتی برفها آب می‌شد و باران بهاری شروع به باریدن می‌کرد، روی انگشتهای همه پسر بچه‌های کابل شکافهای افقی دیده می‌شد که خبر از جنگ بادبادکها در زمستان می‌داد. یادم می‌آید که چطور روز اول مدرسه همکلاسیها دور هم جمع می‌شدیم و نشانهای جنگی خود را با هم مقایسه می‌کردیم. بریدگیها می‌سوخت و تا چند هفته خوب نمی‌شد، اما من اهمیت نمی‌دادم. اینها یادآور فصل محبوبی بود که بار دیگر به سرعت سپری شده بود. بعد مبصر کلاس سوت می‌زد و ما به صف راهی کلاسها می‌شدیم و هم‌کتون دلمان برای زمستان تنگ شده بود، که یک دوره طولانی سال تحصیلی را باید طی می‌کردیم تا به استقبالش برویم.

اما هرچه زودتر آشکار شد که من و حسن در جنگ بادبادک کارآمدتریم تا در دست کردن آن. نقصی در طرح ما همیشه به شکست می‌انجامید. بنابراین بابا ما را پیش صیفو^۱ برد تا بادبادک بخریم. صیفو پیرمردی تقریباً نابینا بود که

1. Saifo.

شغلش پینه‌دوزی^۱ بود؛ اما بهترین بادبادک‌های شهر را می‌ساخت. او در آلونکی در جاده میوند، خیابان شلوغ جنوب کناره‌های گل‌آلود رود کابل به سر می‌برد. یادم هست که ناچار بودی خم شوی تا وارد دکان سلول‌وارش بشوی و بعد باید در تله‌مانندی را باز کنی تا به رشته‌ای پله چوبی بخیزی و به پستی نموری بررسی که صیفو بادبادک‌های رشک‌انگیزش را در آن می‌گذاشت. بابا برای هر کدام ما سه بادبادک شبیه هم و قرقره‌های نخ روکش‌دار می‌خرید. اگر نظرم عوض می‌شد و بادبادک بزرگ‌تر و تفتنی‌تر می‌خواستم، بابا آن را برایم می‌خرید. ولی برای حسن هم لنگه‌اش را پیدا می‌کرد. گاهی دلم می‌خواست اینکار را نکنم. دلم می‌خواست بگذارم من از امتیاز برخوردار باشم.

مسابقات جنگ بادبادک در افغانستان یک سنت دیرین زمستانی بود. صبح کله سحر روز مسابقه شروع می‌شد و ختم نمی‌شد، مگر اینکه تنها بادبادک برنده در آسمان بماند - یادم هست یک سال مسابقات از روشنایی روز هم گذشت. مردم در پیاده‌روها و بالای بامها جمع می‌شدند تا برای پسرهایشان هورا بکشند. خیابانها پر از بادبادک‌بازهایی بود که نخهای بادبادکشان را تکان می‌دادند و می‌کشیدند، چشم به آسمان دوخته بودند و می‌کوشیدند موقعیتی به دست آورند تا نخ رقیب را ببرند. هر بادبادک‌بازی دستیاری داشت - در مورد من حسن بود که قرقره را به دست داشت و نخ می‌داد.

یک بار بچه ننه‌ای هندی که خانواده‌اش تازه به افغانستان و محله ما آمده بودند، گفت در وطنش جنگ بادبادک قواعد و مقررات خاص خود را دارد. مغرورانه گفت: «باید در یک منطقه محدود و در زاویه درست نسبت به باد قرار گیرید و در درست کردن نخ با روکش خاکه شیشه استفاده از آلومینیوم ممنوع است.»

من و حسن به هم نگاهی انداختیم، بعد زدیم زیر خنده. پسر بچه هندی بزودی آنچه را بریتانیایی‌ها در اوایل قرن بیستم فهمیدند و آنچه را روسها

1. moochi.

سرانجام در اواخر دهه ۱۹۸۰ آموختند. یاد خواهد گرفت: اینکه افغانیها مردم مستقلی هستند. افغانها آداب و رسوم را دوست دارند. اما از قواعد بیزارند. در مورد جنگ بادبادک هم همینطور. قواعد ساده بود: قاعده، بی‌قاعده. بادبادک را هواکن. نخ رقا را بیژ. خدا یارت.

البته این همه داستان نبود. تفریح واقعی وقتی شروع می‌شد که نخ بادبادکی را می‌بریدی. اینجا بود که دستیار بادبادک‌باز به میدان می‌آمد، آن پسر بچه‌هایی که بادبادک دستخوش باد را در محلات همسایه دنبال می‌کردند تا پیچ و تاب خوران در زمینی پایین بیاید، یا توی حیاط خانه‌ای، روی درختی یا پشت بامی بیفتد. این تعقیبی بود وحشیانه؛ بادبادک‌بازها دسته دسته در خیابان جمع می‌شدند، مثل آنهایی که زمانی خوانده‌ام در اسپانیا قبل از وارد شدن ورزشکاران به میدان در مسیری از جلوشان می‌گریزند، به هم تنه می‌زدند و یکدیگر را هل می‌دادند. یک سال یکی از پسرهای محل برای پایین آوردن بادبادک از درخت کاجی بالا رفت. شاخه‌ای در زیر سنگینی او شکست و پسرک از ۷-۸ متری افتاد. در نتیجه ستون فقراتش شکست و فلج شد. اما وقتی افتاد، بادبادک نوی چنگش بود. وقتی بادبادکی به چنگ بادبادک‌باز بیفتد، هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از او بگیرد. این قاعده نبود. رسم بود.

رشک‌انگیزترین جایزه برای بادبادک‌باز آخرین بادبادکی بود که در دوره مسابقات زمستانی به زمین می‌افتد. این غنیمتی افتخارآمیز بود، چیزی که می‌شد بالای پیش‌بخاری گذاشت تا مهمانها از آن تمجید کنند. وقتی آسمان از بادبادکها خالی می‌شد و فقط دو بادبادک می‌ماند، هر بادبادک‌بازی خود را آماده می‌کرد که این جایزه را به دست آورد. در نتیجه در جایی مستقر می‌شد که فکر می‌کرد بادبادک می‌افتد آنجا. عضلات کشیده آماده باز شدن بودند. گردنها کشیده بود. دور چشمها کیس خورده بود. جنگ در گرفته بود. و وقتی نخ آخرین بادبادک می‌برید، محشر کبرا به پا می‌شد.

ظرف سالها خیلیها را دیدم که بادبادک هوا می‌کردند. اما حسن بزرگ‌ترین بادبادک‌بازی بود که دیده‌ام. آن‌طور که همیشه پیش از افتادن بادبادک سر محل

حاضر می‌شد، انگار که به پرگاری درونی مجهز است، وهم‌انگیز بود. یادم می‌آید که یک روز زمستانی ابری من و حسن دنبال بادبادکی می‌دویدیم. در محله‌ها دنبال حسن می‌رفتم، از جویهای آب می‌پریدم و در خیابانهای تنگ قیقاچ می‌رفتم. من یک سال از او بزرگتر بودم، ولی حسن از من تندتر می‌دوید و من از او عقب می‌ماندم.

نفسم داغ و بریده بود. داد زدم: «حسن! صبر کن!»

حسن چرخید و با دست اشاره کرد: «از این ور!» و بعد پشت پیچی پرید. سر بالا کردم و دیدم جهتی که می‌دویم برخلاف سمتی است که باد بادبادک را می‌برد.

داد زدم: «گمش می‌کنیم! راه را اشتباه می‌رویم!»

شنیدم که پیشاپیش من داد می‌زند: «به من اعتماد کن!» به آن پیچ رسیدم و دیدم که حسن شق‌ورق ایستاده و سرش را پایین انداخته و حتی به آسمان نگاه نمی‌کند؛ عرق پشت پیراهنش را خیس کرده بود. از روی سنگی پریدم و افتادم. نه مثل حسن چابک بودم و نه باعرضه؛ همیشه به نیرومندی طبیعی‌اش حسودام می‌شد. وقتی روی پاهایم بند نبودم، از گوشه چشم حسن را دیدم که پشت کنجی دیگر ناپدید می‌شود. لنگ لنگان پشت سرش رفتم، زانوهای خراشیده‌ام از درد تیر می‌کشید.

دیدم که به جاده خاکی ناهمواری نزدیک مدرسه متوسطه استقلال رسیده‌ایم. در یک طرف مزرعه‌ای بود که تابستانها در آن کاهو می‌کاشتند و در طرف دیگر یک رج درخت آلبالوی ترش. حسن را دیدم که چارزانو پای یکی از درختها نشسته است و مشت توت خشک می‌خورد.

نفس‌نفس‌زنان گفتم: «اینجا چه می‌کنیم؟» معده‌ام از تهوع در تب و تاب بود.

لبخند زد: «بنشین کنارم، امیرآقا.»

کنارش افتادم و نفس‌نفس‌زنان روی تکه باریکی برف دراز کشیدم. «داری وقتمان را تلف می‌کنی. بادبادک داشت می‌رفت طرف دیگر، ندیدی؟»

حسن توتی به دهانش انداخت و گفت: «می‌آید.» نفس من در نمی‌آمد، اما او

حتی خسته به نظر نمی‌رسید.

گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

«می‌دانم دیگر.»

«چطور می‌توانی بدانی؟»

رو به من کرد. چند قطره عرق روی پیشانی صافش لغزید. «تا حالا به‌ات

دروغ گفتم. امیرآقا؟»

ناگهان با خود گفتم قدری سر به سرش بگذارم. «نمی‌دانم. گفتم؟»

با نگاهی رنجیده گفت: «ترجیح می‌دهم خاک بخورم.»

«واقعاً؟ این کار را می‌کنی؟»

نگاه مبهوتی به من انداخت. «کدام کار را؟»

گفتم: «اگر من بگویم، خاک می‌خوری؟» می‌دانستم که بی‌رحمی می‌کنم، مثل

وقتی که کلمه‌ای را نمی‌دانست و من ریشخندش می‌کردم. اما سر به سر گذاشتن

حسن - به رغم آنکه بیمارگونه بود - جذابیتی داشت. درست مثل آنکه بخواهی

حشره‌ای را آزار بدهی. فرقتش این بود که حالا او مورچه بود و من ذره‌بین در

دست داشتم.

چشمهایش مدتی صورتم را برانداز کرد. دو پسر بچه زیر درخت آلبالو آنجا

نشسته بودیم و ناگهان یکدیگر را برانداز می‌کردیم، واقعاً برانداز می‌کردیم. در

همین وقت باز آن اتفاق افتاد: چهره حسن دگرگون شد. شاید هم دگرگون نشد،

واقعاً نشد، ولی ناگهان این احساس به من دست داد که به دو چهره نگاه می‌کنم؛

یکی همان که می‌شناختم، همان که اولین خاطره‌ام بود، و دیگری، چهره دوم، این

یکی که زیر آن دیگری پنهان شده بود. قبلاً هم این اتفاق افتاده بود - همیشه مرا

کمی تکان می‌داد. این صورت دیگر فقط چند لحظه گذرا آشکار شد، همان قدر که

این احساس را در من بیدار کند که جای دیگر هم آن را دیده‌ام. بعد حسن

چشمکی زد و باز خودش شد. فقط حسن.

سر آخر به چشمانم زل زد و گفت: «اگر بخواهی، می‌خورم.»

سر به زیر انداختم. تا امروز هم زل زدن به چشمان آدمهایی مثل حسن را

دشوار می‌بینم، آدمهایی که به هرچه می‌گویند عقیده دارند.

اضافه کرد: «اما یک چیزی بپرسم. اصلاً ممکن است چنین چیزی از من بخواهی، امیرآقا؟» به این ترتیب او هم خواست مرا امتحان کند. اگر من خواسته بودم با او بازی کنم و وفاداریش را محک بزنم، او هم می‌خواست با من بازی کند و صداقتم را بسنجد.

آرزو می‌کردم کاش این گفتگو را شروع نکرده بودم. زورکی لبخند زدم. «خل نشو، حسن. می‌دانی که نمی‌خواستم.»

حسن به لبخندم پاسخ داد. البته لبخند او زورکی نبود. گفت: «می‌دانم.» مشکل آنهایی که به هرچه می‌گویند عقیده دارند همین است. فکر می‌کنند همه همین جورند.

حسن به آسمان اشاره کرد و گفت: «اینجا می‌افتد.» سرپا ایستاد و چند قدم به چپ رفت. سر بلند کردم و دیدم بادبادک به طرف ما پایین می‌آید. صدای پا و جار و جنجال و نزدیک شدن جمعیت بادبادک‌باز را شنیدم. ولی آنها و قششان را تلف می‌کردند. چون حسن با دستهای باز، لبخند بر لب، منتظر بادبادک ایستاده بود. و خدا کورم کند اگر بادبادک درست در دستهای باز شده حسن نیفتاده باشد.

در زمستان ۱۹۷۵ حسن را دیدم که برای آخرین بار دنبال بادبادکی دوید. معمولاً هر محله‌ای مسابقات خودش را دایر می‌کرد. ولی آن سال قرار بود دوره مسابقات در محله ما، وزیر اکبر خان، برگزار شود و محلات متعدد دیگر - کارته - چار، کارته - پروان، مکرو - یان و کوته - سنگی - دعوت شده بودند. کمتر جایی می‌رفتی که صحبت از مسابقات آینده نباشد. سر زبانها افتاده بود که این بزرگ‌ترین مسابقات بیست و پنج سال اخیر است.

شبی در زمستان که فقط چهار روز به مسابقه بزرگ مانده بود، من و بابا در اتاق کار او کنار آتش بخاری روی صندلیهای چرمی توپرش نشسته بودیم. چای می‌نوشیدیم و گپ می‌زدیم. علی قبلاً شام ما را داده بود - پلو و سیب‌زمینی و گل‌کلم که رویش کاری ریخته‌اند - و با حسن برای استراحت رفته بود. بابا پیشش را پر می‌کرد و من از او می‌خواستم داستان آن سال زمستان را بگوید که یک دسته

گرگ از کوهستان در هرات سرازیر شده و همه را مجبور کرده بودند یک هفته در خانه بمانند، که بابا کبریتی کشید و کتره‌ای گفت: «به نظر می‌رسد شاید بتوانید در مسابقهٔ امسال برنده شوید. نظر خودت چیه؟»

نمی‌دانستم چه کنم، یا چه بگویم. چنین چیزی شدنی بود؟ آیا فقط داشت سرنخی به دستم می‌داد؟ در جنگ بادبادک ورزیده بودم. در واقع حریف قدری بودم. چندبار نزدیک بود بازی زمستانی را ببرم - یک بار یکی از سه نفر آخر شدم. اما نزدیک شدن به معنای برنده شدن نیست. هست؟ بابا نزدیک نشده بود. برنده شده بود، چون برنده‌ها از بقیه می‌برند و می‌روند خانه. بابا به برنده شدن عادت داشت. بردن در هر چیزی که عزمش بر آن باشد. آیا حق نداشت همین انتظار را از پسرش داشته باشد؟ تصورش را بکنید. اگر برنده می‌شدم....

بابا پپ دود کرد و حرف زد. وانمود کردم گوش می‌دهم. اما چیزی از حرفهایش نمی‌شنیدم، چون پیشنهاد تصادفی بابا کک به تنبانیم انداخته بود: عزم به اینکه در مسابقات آن سال برنده شوم. عزمم جزم شد. راه عملی دیگری وجود نداشت. قصد داشتم برنده شوم و آخرین بادبادک را به جولان درآورم. بعد آن را به خانه بیاورم و به بابا نشان دهم. برای بار اول و آخر نشان دهم که پسرش شایسته است. بعد از آن شاید زندگی سایه‌وارم در خانهٔ او به پایان برسد. رفتم توی فکر و خیال: تصور روزی را کردم که به جای سکوت سر میز غذا که فقط جلنگ جلنگ قاشق چنگال و ظروف نقره و غرغری گاه‌گداری آن را می‌شکست، گفتگو و خنده برقرار شود. در خیال می‌دیدم که روز جمعه با اتوموبیل بابا رفته‌ایم پغمان و سر راه کنار دریاچهٔ قرغه ایستاده‌ایم و قزل‌آلای سرخ کرده با سیب‌زمینی می‌خوریم. بعد برای دیدن شیری که اسمش مرجان است به باغ‌وحش می‌رویم و شاید بابا خمیازه نمی‌کشد و مدام یواشکی به ساعتش نگاه نمی‌کند. شاید بابا حتی یکی از داستانهایم را می‌خواند. اگر یکی را بخواند، صد تا داستان برایش می‌نویسم. شاید او هم مثل رحیم خان به من بگوید امیر جان. و شاید - شاید - سر آخر مرا از بابت کشتن مادرم ببخشد.

بابا ماجرای روزی را می‌گفت که نخ چهارده بادبادک را بریده بود. من

درست بموقع سر تکان دادم. و لبخند زدم. اما کمتر چیزی از حرفهایم دستگیرم شد. حالا دیگر مأموریتی داشتم. نمی‌خواستم بابا ناکام شود. این دفعه دیگر نه.

شب پیش از شروع مسابقات برف سنگینی بارید. وقتی شاخه‌های درخت رقصان در باد به پنجره می‌کوفت من و حسن زیر کرسی نشسته بودیم و پنج‌پو بازی می‌کردیم. آن روز از علی خواسته بودم کرسی را برای ما دایر کند - کرسی عبارت بود از یک گرمکن^۱ برقی که زیر چارپایه‌ای کوتاه قرار داشت و رویش لحاف ضخیمی می‌انداختند. دور این چارپایه بزرگ حصیرها و مخده‌هایی می‌گذاشتند. تا حدود بیست نفر بتوانند گرداگرد بنشینند و پاها را زیرش دراز کنند. من و حسن خیلی از روزهای برفی را زیر کرسی گرم و نرم جاخوش می‌کردیم و وقت را به بازی شطرنج و ورق - بیشتر پنج‌پو - می‌گذرانیدیم.

با دو سرباز و یک شش از ده خاج حسن بردم. در اتاق مجاور، اتاق کار بابا، رحیم خان و دو مرد دیگر - یکی از آنها پدر آصف بود - با بابا سرگرم گفتگو دربارهٔ امور تجاری بودند. از پشت دیوار و زوز اخبار رادیو کابل به گوش می‌رسید.

حسن شش را کنار گذاشت و سرباز را برداشت. در رادیو داوود خان مطلبی دربارهٔ سرمایه‌گذاری خارجی اعلام می‌کرد.

گفتم: «می‌گوید روزی تو کابل تلویزیون خواهیم داشت.»
«کی؟»

«داوود خان. خره. رئیس جمهور.»

حسن هیرهر کرد. گفت: «شنیده‌ام که تو ایران دارند.»

آهی کشیدم. «امان از این ایرانیها...» برای بیشتر هزاره‌ها ایران یک جور پناهگاه بود - حدس می‌زنم دلیلش این بود که بیشتر ایرانیها مثل هزاره‌ها شیعه هستند. اما چیزی که معلم آن سال تابستان درباره ایرانیها گفته بود، یادم مانده.

می‌گفت آنها لبخند بر لب حرفهای شیرین می‌زنند و با یک دست با محبت به شانه‌ات می‌کوبند و با دست دیگر جیبیت را خالی می‌کنند. این حرف را به بابا گفتم و او جواب داد که معلم یکی از آن افغانهای حسود است و به ایران حصادت می‌کند. چون ایران یکی از قدرتهای درحال رشد آسیاست و خیلی از مردم دنیا حتی نمی‌توانند افغانستان را روی نقشه پیدا کنند. شانه بالا انداخت و گفت: «گفتن این حرف آزاردهنده است، اما رنجیدن از حقیقت بهتر از تسکین با دروغ است.»

به حسن گفتم: «یک روز یکی برایت می‌خرم.»
چهره حسن درخشان شد. «تلویزیون؟ راست راستکی؟»
«حتماً. نه از آن سیاه و سفیدها. شاید دیگر آن وقت بزرگ شده باشیم، ولی برای هردومان می‌خرم. یکی برای تو، یکی برای خودم.»

حسن گفت: «می‌گذارم روی میزم، همانجا که نقاشی‌ها را می‌گذارم.»
این حرفش قدری مایه غصه‌ام شد. غمگین از بابت شخصیت حسن و جای زندگی او. چون او این نکته را پذیرفته بود که در آن کلبه کاهگلی کنج حیاط پیر می‌شود، همان‌طور که پدرش شد. من آخرین برگها را کشیدم و دو بی‌بی و دو آوردم.

حسن بی‌بی‌ها را برداشت. «می‌دانی، فکر می‌کنم فردا آقا صاحب به‌ات افتخار کند.»

«راستی؟»

«انشاءالله.»

من هم گفتم: «انشاءالله.» هرچند این کلمه از ته دل به زبانم نیامده بود. اما حسن این‌طور نبود. چنان ناب و خالص بود که همیشه در کنارش خودت را قلابی می‌دید.

شاه را برداشتم و با ورق آخر، یعنی آس‌پیک بازی کردم. او آن را برداشت. من برنده شدم. ولی همچنان که برای دور بعدی بازی فس‌فس می‌کردم، سوءظن خفیفی داشتم که حسن به عمد گذاشته است برنده شوم.

«امیر آقا.»

«چیہ؟»

«می‌دانی.... از جایی که زندگی می‌کنم خوشم می‌آید.» همیشه این کار را می‌کرد، فکرم را می‌خواند. «اینجا خانه من است.»
گفتم: «باشد، آماده شو که یک دور دیگر بیازی.»

صبح روز بعد که حسن چای را برای صبحانه دم کرد، به من گفت خوابی دیده. تعریف کرد: «من و تو و بابا و آقا صاحب و رحیم خان و هزاران نفر دیگر کنار دریاچه قرغه بودیم. هوا گرم و آفتابی و دریاچه مثل آینه صاف بود. ولی هیچ کس شنا نمی کرد، چون می گفتند هیولایی به دریاچه آمده. هیولا ته آب شنا می کرد و منتظر بود.»

فنجانی چای برایم ریخت و شکر اضافه کرد و چندبار به آن فوت کرد. بعد آن را جلو من گذاشت. «به این ترتیب همه می ترسیدند تو آب بروند، ولی تو یکهو کفشهایت را با لگدی از پاهایت درآوردی، امیرآقا. پیرهننت را هم تند و تند کندی. گفتم 'هیولایی در کار نیست. نشانتان می دهم.' و پیش از آنکه کسی جلوت را بگیرد، تو آب شیرجه زدی و بنا کردی به شنا. من هم دنبالت افتادم و هر دو شنا کردیم.»

«ولی تو که شنا بلد نیستی.»

حسن خندید. «خواب بود، امیرآقا. تو خواب هر کاری می شود کرد. بهر حال، همه فریاد می زدند 'بیا بیرون! بیا بیرون!' ولی ما فقط تو آب سرد شنا می کردیم. خودمان را به وسط دریاچه رساندیم و مکث کردیم. بعد به ساحل برگشتیم و برای مردم دست تکان دادیم. آنها قد مورچه بودند، اما صدای کفزدنشان را شنیدیم. حالا متوجه شده بودند. هیولایی در کار نبود، فقط آب بود و بس. از آن به بعد نام دریاچه را عوض کردند و گذاشتند دریاچه 'امیر و حسن، سلاطین

کابل. ما هم برای شنا از مردم پول می‌گرفتیم.»

گفتم: «خب، معنایش چیه؟»

روی نانم ورقه‌ای مارمالاد مالید و آن را توی بشقاب گذاشت. «نمی‌دانم.

امیدوار بودم تو به من بگویی.»

«خب، خواب گنگی است. چیزی در آن اتفاق نیفتاد.»

«بابا می‌گوید خواب همیشه معنایی دارد.»

چند جرعه چای نوشیدم. کوتاه‌تر از آنکه قصدش را داشتم، گفتم: «پس چرا

ازش نمی‌پرسی؟ خیلی زیرک است.» آن شب تا صبح نخوابیده بودم. گردن و پشتم

خشک و فشرده بود و چشمانم می‌سوخت. با اینحال رفتارم با حسن درست نبود.

نزدیک بود عذرخواهی کنم، ولی نکردم. حسن فهمید که قدری عصبی هستم.

همیشه حالم را می‌فهمید.

در طبقه بالا صدای آب را از حمام بابا می‌شنیدم.

خیابانها از برف تازه می‌درخشید و آسمان آبی بی‌لک بود. برف روی همه

پشت‌بامها لحافی انداخته بود و روی شاخه‌های درختهای کج و کوله توت که در

دو سوی خیابان ما رویده بود سنگینی می‌کرد. برف شبانه خود را در هر شکاف

و جوی آبی چپانده بود. وقتی با حسن از در آهنی خوش‌نقش قدم بیرون گذاشتیم،

سفیدی کورکننده چشمم را می‌زد. علی در را پشت سر ما بست. شنیدم که دعایی

زیر لب می‌خواند - همیشه وقتی پسرش از خانه می‌رفت دعا می‌خواند.

در خیابان کمتر کسی دیده می‌شد. بچه‌ها به هم گلوله برفی می‌زدند و جیغ و

داد می‌کردند و دنبال هم می‌دویدند و هیره کیزه می‌کردند. بادبادک‌بازها با

دستیارهاشان جمع شده بودند و آخرین تدارک را می‌دیدند. از خیابانهای دیگر

صدای خنده و گفتگو می‌آمد. پشت‌بامها همین حالا پر از تماشاگرهایی بود که

روی صندلیهای سبک لمیده بودند، بخار چای داغ از فلاسکها بلند بود و ترانه

احمد ظاهر از ضبط صوت شنیده می‌شد. احمد ظاهر، خواننده محبوب، با

افزودن گیتار برقی، طبل و شیپور به طبل سنتی و ارگ موسیقی افغانستان را

دگرگون کرده و داد سنت‌گرایان را درآورده بود؛ روی صحنه یا مهمانیها از طرز ایستادن جدی و اخموی خوانندگان مسن‌تر طفره می‌رفت و عملاً لا به لای ترانه خوانی - گاهی حتی به زنها - لبخند می‌زد. به طرف پشت‌بام خودمان نگاه کردم. بابا و رحیم خان را دیدم که روی نیمکتی نشسته‌اند، هردو گرمکن پشمی پوشیده‌اند و جای می‌نوشند. بابا دست تکان داد. نمی‌شد فهمید به من دست تکان می‌دهد یا به حسن.

حسن گفت: «باید شروع کنیم.» یک جفت چکمهٔ مشکی لاستیکی مخصوص برف، یک چین^۱ سبز روشن روی گرمکن ضخیم و شلوار نخ‌نمای مخمل کبریتی پوشیده بود. آفتاب به صورتش می‌تابید؛ دیدم زخم صورتی بالای لبش شفا یافته. ناگهان دلم خواست دست بکشم. همه چیز را بیندم و برگردم خانه. آخر چه فکر می‌کردم؟ چرا وارد این ماجرا شدم، وقتی که نتیجه‌اش را می‌دانستم؟ بابا روی بام بود و تماشا می‌کرد. نگاه خیره‌اش را روی خودم مثل گرمای سوزان خورشید حس می‌کردم. این شکستی بود در مقیاس بزرگ، حتی برای من.

گفتم: «مطمئن نیستم امروز بخوام بادبادک هوا کنم.»

حسن گفت: «روز قشنگی است.»

با به پا کردم. کوشیدم نگاه خیره‌ام را از پشت باممان بدزدم. «نمی‌دانم شاید بهتر باشد برویم خانه.»

قدمی به طرفم برداشت و با صدایی آهسته چیزی گفت که مرا کمی ترساند. «یادت باشد، امیرآقا، هیولایی در کار نیست. این فقط یک روز قشنگ است.» آخر چطور من در برابرش کتاب گشوده‌ای بودم، حال آنکه خیلی وقتها اصلاً نمی‌دانستم توی کله‌اش چه می‌گذرد؟ من کسی بودم که به مدرسه می‌رفتم، می‌توانستم بخوانم و بنویسم. خیرسرم باهوش بودم. حسن حتی نمی‌توانست کتاب الفبا را بخواند، اما همیشه افکار مرا می‌خواند. این موضوع کمی لج آدم را درمی‌آورد، اما یک جور آرامش هم می‌بخشید که کسی در کنارت باشد و همیشه

^۱ اصل: *chapun* نوعی جلیقه که روی لباس سنتی می‌پوشند و گاه تازانوست.

بداند چه می‌خواهی.

در کمال تعجب حالم کمی بهتر شد و گفتم: «هیولا نیست.»

لبخند زد: «هیولا نیست.»

«مطمئنی؟»

چشمانش را بست. سری پایین آورد.

به پسر بچه‌هایی که در خیابان جست و خیز می‌کردند و به هم گلوله‌های

برفی می‌زدند نگاه کردم. «روز قشنگی است، نه؟»

حسن گفت: «بیا برویم سراغ بادبادک.»

به فکر رسید که شاید حسن آن خواب را از خودش درآورده باشد. آیا امکان

داشت؟ با خودم گفتم نه. حسن آن‌قدرها هم ناقلا نبود. من هم نبودم. اما این

خواب چه راست بود و چه دروغ، قدری دلشوره‌ام را برطرف کرد. شاید لازم بود

پیرهنم را دریاورم و توی دریاچه شنا کنم. چرا که نه؟

گفتم: «برویم شروع کنیم.»

صورت حسن شاد شد. گفت: «خیلی خوب.» بادبادکمان را که سرخ بود با نواری

زرد حاشیه و درست زیر جایی که تیرکهای عمودی و افقی به هم برمی‌خورند

امضای اشتباه‌ناپذیر صیفو را بر خود داشت، بلند کرد. انگشتش را با آب دهان

خیس کرد و بالا برد تا باد را بسنجد و بعد در جهت آن دوید - در موارد نادری

که در تابستان بادبادک هوا می‌کردیم. با لگد خاک بلند می‌کرد تا ببیند باد آن را

به کدام سمت می‌برد. قرقره در دستهایم چرخید، تا حسن حدود پانزده متر آن

طرف‌تر ایستاد. مثل ورزشکاری که زمان مسابقات المپیک مدال طلایش را نشان

می‌دهد، بادبادک را بالای سرش گرفت. طبق قرار قبلی نخ را دوبار کشیدم و حسن

بادبادک را به هوا پرتاب کرد.

من که بین بابا و ملاهای مدرسه گیر کرده بودم، رابطه‌ام با خدا معلوم نبود.

اما وقتی یک آیه قرآن که در درس شرعیات^۱ آموخته بودم یادم آمد، زیر لب

مرمه‌اش کردم. دم و بازدم عمیقی کشیدم و نخ دادم. سر یک دقیقه بادبادکم در آسمان بالا می‌رفت. صدایی می‌داد مثل پرنده‌ای کاغذی که بالهایش را به هم بزند. حسن کف زد، سوت زد و به طرفم دوید. قرقره را به دستش دادم و نخ را گرفتم و او به سرعت بنا کرد به پیچیدن قرقره تا نخ اضافی را جمع کند.

دست کم ۲ دوجین بادبادک، مثل کوسه‌های کاغذی در جستجوی شکار، در آسمان آویخته بودند. یک ساعتی نگذشت که تعداد دو برابر شد. بادبادکهای سرخ، آبی و زرد در آسمان می‌لغزیدند و می‌چرخیدند. نسیم خنکی موهایم را می‌آشفته. باد برای بادبادک هوا کردن بسیار مناسب بود؛ به قدری می‌وزید که آن را بلند کند و این‌سو و آن‌سو رفتن را آسان‌تر سازد. کنار من حسن قرقره را نگهداشته و دستهایش از حالا خونی شده بود.

طولی نکشید که بریدن نخها شروع شد و اولین بادبادک شکست خورده پیچ و تاب خوران از کنترل خارج شد. بادبادکها مثل شهاب ثاقب با دُمهای درخشان و موج از آسمان می‌افتادند و مثل جایزه بادبادک‌بازها بر سر همسایه‌ها می‌ریختند. حالا صدای دونده‌ها و جنجالشان را همچنان که در خیابان می‌دیدند می‌شنیدم. یکی فریاد زنان خبر داد که دو خیابان آن طرف‌تر دعوا شده است.

به بابا که با رحیم خان بالای بام نشسته بود همچنان دزدانه نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم به چی فکر می‌کند. آیا برای من هورا می‌کشید؟ یا بی‌میل نبود که من شکست بخورم؟ بادبادک‌بازی این جور است، دیگر: فکر آدم با بادبادک به هر سو می‌رود.

بادبادکها حالا همه‌جا پایین می‌آمدند، ولی مال من هنوز در پرواز بود. من هنوز در پرواز بودم. چشمانم روی بابا می‌چرخید که خود را لای‌گرمکن پشمی بیچیده بود. آیا تعجب کرده بود که تا توان دارم دوام می‌آورم؟ چشمت به آسمان نیسته زیاد دوام نمی‌آوری. نگاهم را فوراً به آسمان دوختم. یک بادبادک قرمز داشت به من نزدیک می‌شد - درست بموقع دیدمش. کمی به آن نزدیک شدم و وقتی حوصله‌اش سررفت و سعی کرد نخ مرا از پایین ببرد، بهترین استفاده را از آن کردم.

در پایین و بالای خیابان بادبادک‌بازها پیروزمندانه برمی‌گشتند و بادبادک غنیمت را به نمایش می‌گذاشتند. آنها را به دوستان و پدر و مادرهاشان نشان می‌دادند. اما همه می‌دانستند که بهترین بادبادک هنوز مانده. بزرگ‌ترین جایزه هنوز در پرواز بود. یک بادبادک زرد روشن را با دم سفید حلقه حلقه قاش زد. این کار به قیمت بریدگی دیگری روی انگشت اشاره‌ام تمام شد و خون قطره قطره از کف دستم به زمین چکید. به حسن اشاره کردم که نخ را به دست بگیرد. خون را لیسیدم، خشک کردم و انگشتم را به شلوار جینم مالیدم.

ظرف یک ساعت بعد تعداد بادبادک‌های باقیمانده از حدود پنجاه تا به دوازده تا رسید. من یکی از آنها بودم. تا دوازده‌تای آخر رسیده بودم. می‌دانستم که این قسمت مسابقه مدتی طول می‌کشد، چون بچه‌هایی که تا حالا دوام آورده بودند رقبای سرسختی بودند - آنها در دام‌های ساده‌ای مثل حقه‌بالا برو و شیرجه بزنی دلخواه حسن نمی‌افتادند.

در ساعت سه بعداز ظهر توده‌های ابر در آسمان پیدا شدند و خورشید پشتشان لغزید. سایه‌ها دراز شدند. تماشاگران روی بامها شال دور گردنشان پیچیدند و کت‌های پشمی پوشیدند. بادبادک‌ها به نیم دو جین رسید و من همچنان در پرواز بودم. پاهایم درد می‌کرد و گردنم خشک شده بود. اما با هر بادبادکی که از دور بیرون می‌رفت امید در قلبم بیشتر برمی‌داشت، مثل برف روی دیوار که ذره ذره جمع می‌شود.

چشم‌هایم مدام به طرف بادبادکی آبی برمی‌گشت که در یک ساعت اخیر مرتب موی دماغ بود.

پرسیدم: «چند تا نخ بریده؟»

حسن گفت: «یازده تا شمردم.»

«می‌دانی مال کیه؟»

حسن با زبانش تقه‌ای زد و چانه را جلو داد. این علامت خاص حسن بود، به این معنا که نظری ندارد. بادبادکی آبی یک بادبادکی ارغوانی‌گنده را جر داد و دو حلقه بزرگ دورش زد. ده دقیقه بعد نخ دوتای دیگر را برید و یک دسته

بادبادک‌باز را دنبال آنها فرستاد.

پس از سی دقیقه دیگر فقط چهار بادبادک باقی ماند. و من هنوز در پرواز بودم. به نظر می‌رسید کمتر حرکت نادرستی می‌کنم، انگار باد فقط به مراد من می‌وزید. هرگز خود را این قدر مسلط و این قدر خوش شانس ندیدم. سرمست‌کننده بود. جرأت نمی‌کردم به بام نگاه کنم. جرأت نمی‌کردم چشم از آسمان بردارم. باید شش‌دانگ حواسم را جمع می‌کردم و زیرکی به خرج می‌دادم. پانزده دقیقه دیگر گذشت و آنچه صبح آن روز رؤیای خنده‌داری به نظر می‌رسید، ناگهان به واقعیت بدل شد: فقط من ماندم و آن پسر. بادبادک آبی.

کشش هوا چنان شدید بود که نخ مخصوص را با دستهای خون‌آلود می‌کشیدم. مردم پا می‌کوبیدند، کف می‌زدند، سوت می‌کشیدند و فریاد می‌زدند: «بیرتش! بیرتش!» نمی‌دانم صدای بابا هم یکی از آنها بود یا نه. صدای موسیقی بلند شد. بوی متو^۱ که بخار از آن بلند می‌شد و پکوره^۲ برشته از بالای بامها و درهای باز پخش شد.

اما تنها چیزی که می‌شنیدم – تنها چیزی که خودم اراده کرده بودم بشنوم – ضربان شقیقه‌هایم بود. تنها چیزی که می‌دیدم بادبادک آبی بود. تنها چیزی که بویش را می‌شنیدم، پیروزی بود. نجات. رهایی. اگر بابا اشتباه می‌کرد و خدایی مثل همان وجود داشت که در مدرسه می‌گفتند، پس او می‌گذارد برنده شوم. نمی‌دانم آن پسر دیگر برای چی بازی می‌کرد، شاید فقط می‌خواست بعدها فخر بفروشد. اما این تنها فرصتم بود. می‌خواستم کسی بشوم که دیگران نگاهش کنند، نه اینکه ببینندش؛ به حرفش گوش بدهند، نه اینکه فقط آن را بشنوند. اگر خدایی باشد، باد را هدایت می‌کند؛ می‌گذارد چنان به من بوزد که با یک کشیدن نخ دردم را، اشتیاقم را بی‌ترم. بیش از حد تاب آورده بودم، پُر دور رفته بودم. و ناگهان خیلی راحت امید مبدل به دانش شد. می‌خواستم ببرم. فقط پای زمان در بین بود.

۱ و ۲. دو نوع خوراکی که مواد اصلی اولی گوشت چرخ کرده و آرد است که خمیر مخلوط آن را در دیگ می‌پزند و برش می‌دهند و دومی از سیب‌زمینی و آرد تهیه می‌شود که در روغن داغ برشته می‌کنند.

زودتر از آنکه تصور می‌کردم اتفاق افتاد. ورزش بادی بادبادکم را بلند کرد و مزیتی به من داد. نخ دادم و کشیدم. بادبادکم را بالای بادبادک آبی حلقه زد. این موقعیت را نگهداشتم. بادبادک آبی فهمید توی دردمس افتاده. مذبوحانه تلاش می‌کرد از این تنگنا دربرود، اما من نمی‌گذاشتم. موقعیت را حفظ کردم. جمعیت حس کرد به پایان کار نزدیک شده‌ایم. فریاد دسته‌جمعی «بیزش! بیزش!» بلندتر شد، درست مثل رومیها که هنگام تماشای مبارزه گلاادیاتورها فریاد می‌زدند: بکشش! بکشش!

حسن نفس‌نفس‌زنان گفت: «تقریباً رسیدی، امیر آقا! تقریباً رسیدی!»
بعد لحظه موعود رسید. چشمها را بستم و نخ را شل کردم. وقتی باد آن را کشید، باز انگشتهایم را برید. و بعد... لازم نبود غرش جمعیت را بشنوم تا بدانم. لازم هم نبود نگاه کنم. حسن جیغ می‌کشید و دستهایش دور گردنم حلقه شده بود.
«آفرین! آفرین، امیر آقا!»

چشمها را باز کردم و دیدم بادبادک آبی مثل لاستیک پنجر ماشینی با سرعتی دیوانه‌وار دور خود می‌چرخد. پلک زدم و سعی کردم چیزی بگویم. اما حرفی نداشتیم. ناگهان خود را بین زمین و هوا معلق دیدم و از بالا به خودم نگاه کردم. کت چرمی مشکی، شال گردن سرخ، جین رنگ‌باخته. پسرک باریک‌اندام لاغری که قدش حتی به نسبت دوازده سال سنش کوتاه است. شانه‌های باریکی دارد و حلقه‌های تیره‌ای دور چشمهای میخی کمرنگش دیده می‌شود. نسیم موهای قهوه‌یی روشنش را آشفته کرده است. نگاهم می‌کرد و ما به هم لبخند می‌زدیم.
بعد جیغ زدم، همه چیز رنگ و صدا بود، همه چیز زنده و عالی بود. دست آزادم را دور شانه حسن حلقه کردم، بالا و پایین می‌پریدیم، هردو می‌خندیدیم؛ هردو گریه می‌کردیم. «برنده شدی، امیر آقا! برنده شدی!»

«ما برنده شدیم! ما برنده شدیم!» تنها همین جمله را توانستم بگویم. نه، این اتفاق نیفتاده بود. چند لحظه دیگر پلک می‌زنم و از رویای شیرینم بیدار می‌شوم، از رختخواب درمی‌آیم، به آشپزخانه می‌روم تا صبحانه بخورم و کسی جز حسن را آنجا نمی‌بینم که با او حرف بزنم. لباس می‌پوشم. منتظر بابا می‌شوم. رهایش

می‌کنم. به زندگی عادی برمی‌گردم. اما بعد بابا را روی پشت‌بام خانه‌مان دیدم. روی لبه بام ایستاده بود و مشت‌هایش را می‌جنباند. داد می‌کشید و کف می‌زد. و این صحنه تنها لحظه بزرگ زندگی دوازده ساله‌ام بود؛ می‌دیدم که بابا روی پشت‌بام ایستاده است و سرانجام به من افتخار می‌کند.

اما حالا داشت کاری می‌کرد، با دست‌هایش اشارات تندی می‌کرد. بعد فهمیدم.

«حسن، ما...»

حسن که از بغلم درمی‌آمد، گفت: «می‌دانم، انشاءالله. بعداً جشن می‌گیریم. حالا می‌دوم می‌روم بادبادک آبی را برایت بیارم.» قرقره را انداخت و دوان دوان رفت، لبه چین سبزش توی برف پشت سرش کشیده می‌شد.

داد زد: «حسن با آن برگرد!»

دیگر از کنج خیابان پیچیده بود و چکمه‌های لاستیکی‌اش برف را می‌کوبید. ایستاد و روگرداند. دستها را دور دهان کفچه کرد. داد زد: «جانم هزار بار فدایت!» بعد لبخند خاص خود را زد و پشت کنج خیابان ناپدید شد. دفعه بعد که دیدم چنین لبخند بی‌ریایی می‌زند بیست و شش سال بعد در یک عکس رنگ‌گرفته فوری بود.

داشتم بادبادکم را پایین می‌آوردم که مردم دور و برم ریختند تا به من تبریک بگویند. با آنها دست دادم و تشکر کردم. بچه‌های کوچک‌تر با نگاهی توأم با ترس و احترام به من چشم دوخته بودند؛ من قهرمان شده بودم. دست‌هایی شانه‌هایم را نوازش می‌کرد و موهایم را می‌آشفته. نخ را کشیدم و به هر لبخندی پاسخ دادم، اما حواسم پیش بادبادک آبی بود.

سر آخر بادبادکم به دستم آمد. نخ شل را که در پایم ریخته بود دور قرقره بستم. دست چند نفر دیگر را فشردم و راهی خانه شدم. به در آهنی که رسیدم، علی در طرف دیگر منتظرم بود. دستش را از لای میله‌ها پیش آورد و گفت:

«تبریک می‌گویم.»

بادبادک و قرقره را به دستش دادم و دست او را فشردم: «تشکر، علی‌جان.»

«همه‌اش برایت دعا کردم.»

«پس باز دعا کن. چون کارمان تمام نشده.»

فوراً برگشتم به خیابان. چیزی دربارهٔ بابا نپرسیدم. هنوز نمی‌خواستم او ببینم. نقشه‌اش را پیش خودم کشیده بودم: با افتخار مانند قهرمانها وارد می‌شوم با غنیمت جایزه در دستهایم. سرها به سویم برمی‌گردد و چشمها به من دوخته می‌شود. رستم و سهراب یکدیگر را برانداز می‌کنند. لحظهٔ سکوت نمایشی. جنگاور پیر به سوی جوان قدم برمی‌دارد، در آغوشش می‌کشد و از ارزشمندی قدردانی می‌کند. حقانیت. رهایی. آزادی. و بعد؟ خب.... البته شادمانی پس از آن دیگر چه؟

خیابانهای وزیر اکبر خان شماره گذاری شده بود و مثل شبکه‌های سیمی نسب به یکدیگر زاویهٔ قائمه داشت. آن وقتها محلهٔ تازه سازی بود و رفته رفته آسفالته می‌شد، قطعه‌هایی از زمینهای خالی یا در دست ساختمان بود و هر خیابان، رشته حیاطهایی بود با دیوارهای دو متر و نیمی. در هر خیابانی به جستجوی حسن بالا و پایین دویدم. همه‌جا مردم پس از یک روز جشن صندلیها را می‌کردند و خوراکیها و وسایل خود را جمع می‌کردند. بعضیها هنوز در پشت نشسته بودند و فریادزنان به من تبریک می‌گفتند.

چهار خیابان پایین‌تر از ما، عمر، پسر مهندسی را که دوست بابا بود، دیده برادرش روی چمن جلو خانه فوتبال بازی می‌کرد. عمر پسر خوبی بود. در کلاس چهارم با هم همکلاس بودیم و او زمانی یک خودنویس از آنها که من جوهرش عوض می‌شد به من داده بود.

گفت: «شنیدم تو مسابقه اول شدی، امیر. تبریک می‌گویم.»

«ممنونم. حسن را ندیدی؟»

«هزارهٔ تو؟»

سری پایین آوردم.

عمر با سر ضربه‌ای به توپ زد و آن را به برادرش رساند. «شنیدم بادبادک ماهری است.» برادرش آن را با ضربهٔ سر به او برگرداند. عمر توپ را گرفت پا بازی کرد. «هرچند در عجبم که چطور این کار را می‌کنند. منظورم؟»

چشمهای تنگ کوچک است، چطور اصلاً چیزی را می بیند؟»
برادرش غش غش کوناهمی سر داد و توپ را خواست. عمر حرفش را ناشنیده گرفت.

«بگو ببینم بالاخره دیدیش؟»
عمر با انگشت شست از روی شانه سمت جنوب را نشان داد. «چند لحظه پیش دیدم داشت به طرف بازار می دوید.»
«متشکرم.» شلاق کش دویدم.

به بازار که رسیدم، خورشید پشت تپه ها فرو می رفت و شفق به آسمان رنگ سرخ و ارغوانی زده بود. چند خیابان آن طرف تر از مسجد حاجی یعقوب مؤذن اذان می گفت و مؤمنان را به نماز مغرب فرا می خواند. حسن هیچ وقت پنج وعده نمازش قضا نمی شد. حتی وقتی بازی می کردیم، عذرخواهی می کرد، از چاه حیاط آب می کشید، وضو می گرفت و توی کلبه ناپدید می شد. چند دقیقه بعد لبخند بر لب بیرون می آمد و مرا نشسته کنار دیوار یا شاخه درختی پیدا می کرد. هرچند امروز غروب به خاطر من نمازش قضا شد.

بازار به سرعت داشت خالی می شد و فروشنده ها به چک و چانه زدن آن روزشان خاتمه می دادند. در گیل و لای بین رشته های دکه تو هم چپیده راه می رفتم که توی یکی می شود طاووس پرکنده خرید و توی بغلی یک ماشین حساب. از میان جمعیت رو به کاهش، گداهای چلاقی که چندلا جُلپاره پوشیده بودند، فروشنده های دوره گردی که قالیچه های به دوش داشتند، بزازها و قصابهایی که دکانشان را می بستند، رد شدم. خبری از حسن نبود.

جلو یک دکه میوه های خشک ایستادم و قیافه حسن را برای دکان داری که جمبه های میوه کاج و کشمش را بار قاطرش می کرد شرح دادم. دستار آبی کمرنگی به سر بسته بود.

ایستاد و پیش از جواب دادن مدتی براندازم کرد. «شاید دیده باشمش.»
«از کدام طرف رفت؟»

سراپا براندازم کرد. «پسری مثل تو این وقت روز در جستجوی یک هزاره

اینجا چه می‌کنند؟ نگاه خیره‌اش با تحسین به کت چرمی و شلوار جینم دوخته شد - به اینها می‌گفتیم لباس کابویی. در افغانستان داشتن هر چیز امریکایی، بخصوص اگر دست دوم نبود، علامت ثروت بود.

«لازم است پیدایش کنم، آقا.»

گفت: «چی چی تو است؟» دلیلی برای این سؤالش نمی‌دیدم، ولی به خودم یادآوری کردم که بی‌صبری من وادارش نمی‌کند سریع‌تر جواب بدهد.

«پسر نوکر ماست.»

پیرمرد ابروهای فلفل نمکی خود را بالا برد. «واقعاً؟ هزاره خوشبختی است که اربابی این طور علاقه‌مند دارد. پدرش باید زانو بزند و با مژه‌هایش خاک پایت را بربود.»

«بالاخره می‌خواهی به من بگویی، یا نه؟»

دستی را پشت قاطر گذاشت و به طرف جنوب اشاره کرد. «به نظرم پسری را که گفتم دیدم که به آن طرف می‌دود. بادبادکی دستش بود. بادبادک آبی.»

گفتم: «راستی؟» قول داده بود: جانم هزار بار فدایت. حسن وفادار. حسن قابل اعتماد. به قولش وفا کرده بود و آخرین بادبادک را برای من می‌آورد.

دکه‌دار پیر غرزان جمعبه دیگری پشت قاطر گذاشت و گفت: «البته شاید حالا دیگر به او رسیده باشند.»

«کیها؟»

گفت: «پسرهای دیگر. آنهایی که دنبالش بودند. مثل تو لباس پوشیده بودند. نگاهی به آسمان انداخت و آه کشید. «حالا بزن بچاک. باعث شدی نمازم دیر شود.»

ولی دیگر داشتم دوان دوان دور می‌شدم.

چند دقیقه دیگر بیهوده تمام بازار را گشتم. شاید چشمهای پیرمرد فروشد درست ندیده باشد. جز اینکه بادبادک آبی را دیده. از تصور اینکه دستم به آد بادبادک برسد... به هر کوچه و هر مغازه‌ای سرک کشیدم. اثری از حسن نبود.

نگران شده بودم که مبادا هوا تاریک شود و حسن را پیدا نکنم که سر صدایی را از کمی جلوتر شنیدم. به یک خیابان پرگِل و لای که از آنجا جا

می‌شد رسیدم. دوان دوان پیچیدم و یگراست به انتهای جاده اصلی که بازار را به دو قسمت می‌کرد رفتم. به راه پرشیاری رسیدم و دنبال صدا پیش رفتم. چکمه‌هایم با هر قدم توی گل شپلق می‌کرد و نفسم پیش رویم بخار می‌کرد. باریکه راه در یک طرف با دره‌ای پربرف موازی بود که گویا در فصل بهار نه‌ری از آن می‌گذشت. در طرف دیگر چند رج کاج پربرف بود که بین خانه‌های کاهگلی با پشت‌بام هموار روییده بودند - بیشترشان چیزی جز کلبه‌های گلی نبود که کوچه‌های تنگ آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد.

باز صدای گفتگو را شنیدم که این بار بلندتر از یکی از همین کوچه‌ها به گوش می‌رسید. آهسته به دهانه کوچه نزدیک شدم. نفس در سینه حبس کردم. از کنج دیوار سرک کشیدم.

حسن به حال دفاعی در ته کوچه بن‌بست ایستاده بود: مشت‌ها گره شده و پاها کمی از هم باز. پشت او روی تلی از نخاله و آشغال، بادبادک آبی قرار داشت. کلید قلب پدرم.

سه پسر راه برگشت حسن را سد کرده بودند؛ همان سه تایی که آن روز روی تپه به ما برخورد کرده بودند؛ همان روز پس از کودتای داوود خان که حسن ما را با قلابسنگش از شرشان خلاص کرده بود. کمال در یک طرف بود و ولی در طرف دیگر و آصف در وسط. سراپایم منقبض شد و سرمای در تیره پشتم دوید. آصف آسوده‌خاطر و مطمئن بود. پنجه‌بوکش را در دست می‌چرخاند. دو پسر دیگر به حال عصبی پا به پا می‌کردند و از آصف به حسن نگاه می‌کردند. انگار جانوری وحشی را در گوشه‌ای گیر انداخته بودند که تنها آصف می‌توانست رامش کند.

آصف چرخشی به پنجه‌بوکش داد و گفت: «قلا‌ب‌سنگت کجاست. هزاره؟ چی گفته بودی؟» تو را آصف یک چشم صدا می‌زنند. درست است. آصف یک چشم. حرف هوشمندانه‌ای بود. واقعاً هوشمندانه. اما وقتی سلاح پُر توی دستت باشد، حرف زیرکانه زدن آسان است.»

فهمیدم نفسم همان‌طور در سینه حبس بوده. آهسته نفس را بیرون دادم. فلج شده بودم. تماشایشان کردم که به پسری که با او بزرگ شده بودم، پسری که

صورت لبشکریش اولین خاطره من است، نزدیک‌تر می‌شوند.

آصف گفت: «ولی امروز بخت گفته، هزاره.» مثل قبل پشتش به من بوده که این حرف را زد، ولی شرط می‌بندم که پوزخند می‌زد. «من حال بخشش را دارم. نظر شما چیه، پسرها؟»

کمال بیکهو پراند: «سخاوت‌مندانه است. بخصوص بعد از رفتار خشنی که دفعه پیش با ما کرد.» سعی می‌کرد صدایش مثل آصف باشد، اما لرزشی در آن بود. بعد فهمیدم: واقعاً از حسن نمی‌ترسید. از این می‌ترسید که نمی‌دانست آصف چه خیالی دارد.

آصف تحقیرآمیز دستی تکان داد. «بخشیده. تمام شد.» صدایش کمی پایین آمد. «البته تو این دنیا هیچ چیز مفت و مجانی نیست و بخشش من بهای کوچکی دارد.» کمال گفت: «منصفانه است.»

ولی افزود: «هیچی مجانی نیست.»

آصف قدمی به طرف حسن برداشت و گفت: «بخت گفته، هزاره. چون امروز برایت به قیمت آن بادبادک آبی خرج برمی‌دارد. یک معامله منصفانه، پسرها، نه؟»

کمال گفت: «از منصفانه هم آن ورتر.»

حتی از آنجا که ایستاده بودم، ترس را در چشمان حسن می‌دیدم؛ ولی او سری بالا انداخت. «امیرآقا در مسابقه برنده شده و من این بادبادک را می‌برم برای او. منصفانه دنبالش دویدم. بادبادک مال اوست.»

آصف گفت: «یک هزاره وفادار. یک سگ باوفا.»

خنده کمال تیز و عصبی بود.

«ولی پیش از آنکه خودت را فدای او کنی، به این موضوع فکر کن: اگر او بود، همین کار را برایت می‌کرد؟ هرگز از خودت پرسیدی چرا وقتی مهمان داشت، با تو بازی نمی‌کرد؟ چرا فقط وقتی با تو بازی می‌کند که کسی دور و برش نیست؟ من علتش را می‌گویم، هزاره. چون تو برایش جز جانور دستاموز زشت چیزی نیستی. چیزی که وقتی حوصله‌اش سر رفت با آن بازی می‌کند، چیزی که می‌تواند

وقتی عصبانی شد، به آن لگد بزند. سر خودت شیره نمال که خودت را چیزی بیشتر از این بدانی.»

حسن گفت: «من و امیر آقا با هم دوستیم.» سرخ شده بود.
آصف خندید و گفت: «دوست؟ کله پوک بدبخت! یک روز از خواب و خیال درمی آیی و می بینی چه دوست خوبی است. اما حالا دیگر بس است. آن بادبادک را بده به ما.»

حسن خم شد و سنگی برداشت.
آصف خود را جمع و جور کرد. خواست یک قدم به عقب بردارد، اما ایستاد.
«آخرین فرصت بود، هزاره.»

جواب حسن این بود که دست مسلح به سنگ را بالا برد.
«هر جور مایلی.» دکمه های کت زمستانی را باز کرد، درش آورد و آهسته و سنجیده تا کرد. آن را به دیوار تکیه داد.

دهان واکردم و نزدیک بود چیزی بگویم. نزدیک بود. اگر پیش می رفتم، تا آخر عمر همه زندگی من فرق می کرد. اما نگفتم. فقط تماشا کردم. فلج شده.
آصف با دست اشاره کرد، دو پسر دیگر از هم جدا شدند، نیمدایره ای تشکیل دادند و حسن را در کوچه به تله انداختند.

آصف گفت: «نظرم عوض شد. می گذارم بادبادک پیش خودت باشد، هزاره. می گذارم پیش خودت باشد، تا همیشه یادت بیاید چه می خواهم بکنم.»
بعد حمله کرد. حسن سنگ را پرتاب کرد. سنگ به پیشانی آصف خورد.
آصف همچنان که روی حسن می افتاد نعره کشید و او را به زمین انداخت. ولی و کمال کارش را دنبال کردند.
مشتم را گاز گرفتم و چشمها را بستم.

یک خاطره:

می دانستی که تو و حسن از یک پستان شیر خورده ای؟ می دانستی امیر آقا؟ نام دایه تان سکنینه بود زنی موبور و چشم آبی بود اهل بامیان و ترانه های کهن عروسی را برایت

می خواند می گویند بین آنهايي که از یک پستان شیر خوردنند، برادری برقرار است. این را می دانستی؟

یک خاطره:

«هر کدام یک رویه، بچه ها. هر کدام فقط یک رویه، و آنوقت من پرده حقیقت را کنار می زنم.» پیرمرد پشت به دیوار گلی می نشیند. چشمهای بی نورش به نقره مذاب می ماند که در دو حفره عمیق ریخته باشند. طالع بین روی عصایش قوز کرده است و دست پرگهرش را به سطح گونه های تکیدهاش می کشد. بعد کفجه اش می کند و پیش می آورد. «هر نفر یک رویه برای حقیقت چیزی نیست، هست؟» حسن توی کف چرمی دست او سکه ای می اندازد. من هم مال خودم را می اندازم. طالع بین پیر زمزمه می کند «بسم الله الرحمن الرحيم». اول دست حسن را می گیرد، با ناخن شاخی خود چند بار به کف دستش می زند، بارها این کار را تکرار می کند. بعد انگشت در چهره حسن می چرخد و صدای خشکی می کند و همچنان که آهسته انحنای گونه ها و خطوط گوشش را دنبال می کند خش خش می کند. پینه های انگشتانش چشمهای حسن را می خراشد. من و حسن نگاهی با هم رد و بدل می کنیم. پیرمرد دست حسن را می گیرد و رویه را به کف دستش می گذارد. بعد رو به من می کند و می گوید: «تو چطور، دوست جوان؟» آن طرف دیوار خروسی می خواند. پیرمرد می خواهد دستم را بگیرد، ولی من آن را پس می کشم.

یک خواب:

در برف و بوران گم شده ام. باد زوزه می کشد و پرده پرده برف به چشمهایم می ریزد. در میان لایه های سفید متغیر تلوتلو می خورم. کمک می خواهم، ولی صدایم در باد گم می شود. می افتم و روی برف نفس نفس می زنم، در سفیدی گم شده ام، باد در گوشهایم می نالد. می بینم که برف جای پای تازه ام را می پوشاند. با خود می گویم حالا شبی شده ام، شبی بی جای پا. باز داد می زنم، امید مثل جای پاهایم محو می شود. ولی حالا جواب خفه ای می شنوم. دستها را سایبان چشم می کنم و به هر ترتیب می نشینم. از پشت پرده های پر نوسان برف حرکت میهمی را می بینم، جنبش رنگ. هیكل آشنایی شکل می گیرد. دستی به سویم دراز می شود. روی کف دست بریدگیهای موازی عمیقی می بینم، خون می چکد و برف را لک می کند. دست را می گیرم و ناگهان برف محو می شود. در صحرایی با علفهای سبز ایستاده ام و بالای

سرمان توده‌های ابر در حرکتند سر برمی‌دارم و آسمان صاف را پر از بادبادکهای سبز، زرد، سرخ و نارنجی می‌بینم. بادبادکها در نور بعدازظهر برق می‌زنند.

نوی کوچه نخاله و آت و آشغال همه‌جا ریخته بود. لاستیکهای فرسوده دوچرخه، بطریهایی که برجسبهاشان ورآمده، مجله‌های پاره پوره، روزنامه‌های کهنه و زرد، همه روی تلی از آجر و سیمان مصرف شده ریخته بود. بخاری آهنی زنگ‌زده‌ای با سوراخی گشوده در پهلو به دیوار تکیه داشت. اما دوچیز روی آت و آشغالها بود که نمی‌توانستم نگاهم را از آنها بردارم: یکی بادبادک آبی که نزدیک بخاری آهنی به دیوار تکیه داشت و دیگری شلوار مخمل کبریتی حسن که روی کپه‌ای آجرپاره افتاده بود.

ولی می‌گفت: «نمی‌دانم. پدرم می‌گوید این کار گناه است.» صدایش مردد و با اینحال هیجانزده و ترسخورده بود. حسن دَمَر افتاده و سینه‌اش به زمین میخکوب شده بود. کمال و ولی هر کدام یک بازوی حسن را گرفته و از آرنج به پشت پیچانده بودند، چنانکه دستهایش به پشت فشرده می‌شد. آصف بالای سرشان ایستاده بود و پاشنه چکمه‌های برفیش را به پشت گردن حسن می‌فشرده.

آصف گفت: «پدرت که نمی‌فهمد. بعلاوه، درس دادن به یک خر بی‌ادب هم هیچ گناهی ندارد.»

ولی مین کرد. «نمی‌دانم.»

آصف گفت: «کار خودت را بکن.» رو کرد به کمال. «تو چه می‌گویی؟»

«من...خب...»

آصف گفت: «این فقط یک هزاره است.» اما کمال نگاهش را دزدید.

آصف تشر زد: «بسه. تنها چیزی که از شما بی‌عرضه‌ها می‌خواهم، این است که محکم نگهش دارید، عرضه این یکی را دارید؟»

ولی و کمال سری جنباندند. خیالشان راحت شد.

آصف دست به کار شنیعی زد که نیایست. حسن تلاش نکرد. حتی ناله هم نکرد. سرش را کمی جنباند و دمی صورتش را دیدم. رنجیدگی را در آن دیدم. این

نگاه را بیشتر هم دیده بودم. نگاه گوسفندی که ذبحش می‌کنند.

فردا روز دهم ذی‌الحجه^۱ است، آخرین ماه تقویم مسلمانان و اولین روز از سه روز عید الاضحی^۲ یا عید قربان، آن طور که در افغانستان می‌گویم - این روز را به آن مناسبت جشن می‌گیرند که ابراهیم پیامبر نزدیک بود پسرش را در راه خداوند قربانی کند. بابا امسال هم گوسفندی را به دست خودش انتخاب کرده، گوسفندی با پشم سفید پیچان با گوشهای سیاه خمیده.

همه در حیاط خلوت ایستاده‌ایم، من و بابا و حسن و علی. قصاب زیرلب دعا می‌خواند و به ریشش دست می‌کشد. بابا زیرلب غر می‌زند، تماشش کن دیگر. انگار از دعاها بی‌پایان، آیین حلال کردن گوشت، پکر است. بابا از این مراسم هم دل خوشی ندارد. اما به سنت عید قربان احترام می‌گذارد. رسم است که گوشت قربانی را سه قسمت کنند، یک قسمت برای خانواده، قسمتی برای دوستان و قسمتی دیگر برای فقرا. بابا همه سال تمام گوشت را به فقرا می‌دهد می‌گوید اغنیا همین حالاش هم زیادی پیه و دنبه دارند.

قصاب دعا را تمام می‌کند. آمین. کارد آشپزخانه را که تیغه بلندی دارد برمی‌دارد. رسم است که نگذارند گوسفند کارد را ببیند. علی یک جبه قند جلو گوسفند می‌گیرد - رسمی دیگر، تا مرگ را شیرین‌تر کند. گوسفند لگد می‌اندازد، اما نه چندان. قصاب به آرواراش چنگ می‌اندازد و تیغه کارد را بر گلویش می‌نهد. درست یک لحظه پیش از اینکه با یک حرکت ماهرانه گلو را ببرد، چشمهای گوسفند را می‌بینم. این نگاهی است که تا چند هفته خوابش را می‌بینم. نمی‌دانم چرا این مراسم سالانه را در حیاط خلوت تماشا می‌کنم؛ کابوسهایم خیلی بیش از محو شدن لکه‌های خون روی علفها دوام می‌آورد. اما همیشه تماشا می‌کنم. به خاطر آن نگاه پذیرش و تسلیم در چشمهای حیوان تماشا می‌کنم. بیهوده خیال می‌کنم حیوان می‌فهمد خیال می‌کنم حیوان می‌داند که مرگ در شرف وقوعش برای مقصدی عالی‌تر است. این نگاه...

از تماشا دست کشیدم و به کوچه پشت کردم. چیز گرمی از مچم جاری بود. پلک زدم و دیدم که هنوز مشتم را به دندان می‌گزم، چنان سخت که خون از بند انگشتم راه افتاده. چیز دیگری هم فهمیدم. گریه می‌کردم. از آن گوشه‌کذایی هنوز خرخر تند و منظم آصف را می‌شنیدم.

آخرین فرصت برای تصمیم‌گیری دست داده بود. واپسین مجال برای تصمیم گرفتن درباره‌ی اینکه چطور می‌خواهم باشم. می‌توانستم به آن کوچه قدم بگذارم و برای حسن فدعالم کنم - همان‌طور که او بارها در گذشته کرده بود - و همه‌ی عواقبش را بپذیرم. یا می‌توانستم بدوم. در نهایت دویدم.

دویدم، چون بزدل بودم. از آصف و از بلایی که می‌توانست بر سرم بیاورد می‌ترسیدم. می‌ترسیدم صدمه‌ای بخورم. وقتی به کوچه پشت کردم، همین را به خودم و به حسن گفتم. توجیهم این بود و خودم هم باورم شد. در واقع بزدلی بهانه‌ای بیش نبود، چون شق دیگر، دلیل واقعی دویدن و گریزم آن بود که آصف حق داشت: هیچ چیز در این دنیا مجانی نیست. شاید حسن بهایی بود که باید می‌پرداختم، گوسفندی که باید قربانی می‌کردم، تا بابا مال خودم شود. آیا این بهایی عادلانه بود؟ پاسخ پیش از آنکه بتوانم انکارش کنم در خود آگاهم بود: فقط یک هزاره بود، نه؟

دوان دوان از راهی که آمده بودم، برگشتم. در تمام بازار خالی دویدم. کنار اتاقکی یله رفتم و به درهای چرخان قفل‌شده‌اش تکیه دادم. نفس‌نفس‌زنان و عرق‌ریزان آنجا ایستادم و آرزو کردم کاش اوضاع طور دیگری بود.

حدود پانزده دقیقه بعد صدای حرف زدن و صدای پاهایی شنیدم. پشت اتاقک نوز کردم و آصف و دو پسر دیگر را دیدم که دوان دوان می‌آیند و همچنان که شتابان در کوچه خلوت دور می‌شوند می‌خندند. خودم را واداشتم که ده دقیقه دیگر صبر کنم. بعد به کوره راه پرشیار که کنار دره‌ی پربرف کشیده شده بود برگشتم. در نور رو به زوال از گوشه چشم حسن را دیدم که آهسته به سمت من می‌آمد. کنار درخت غان بی‌برگی در لبه دره به او رسیدم.

بادبادک آبی را به دست داشت؛ اولین چیزی که دیدم همین بود. حالا نمی‌توانم دروغ بگویم که به جستجوی پارگی براندازش نکردم. به قسمت جلو چین حسن تکه‌های گِل چسبیده بود و زیر یقه پیراهنش پاره بود. حسن ایستاد. پاهایش چنان می‌لرزید که نزدیک بود بیفتد. بعد راست ایستاد و بادبادک را دستم داد. گفتم: «کجا بودی؟ دنبالت می‌گشتم.» گفتن این جمله مثل این بود که بخواهم سنگی را بجوم.

حسن یکی از آستینهایش را به صورت کشید و آب بینی و اشکهایش را پاک کرد. منتظر شدم که چیزی بگوید، ولی در نور پریده رنگ فقط ساکت ایستاد. خدا را شکر می‌کردم که سایه‌های اول غروب به چهره حسن افتاده و صورت مرا هم محو کرده است. خوشحال بودم که ناچار نیستم به نگاه خیره‌اش پاسخ بدهم. آیا می‌دانست که باخبرم؟ اگر می‌دانست، پس اگر به چشمهایش نگاه می‌کردم در آنها چی می‌دیدم؟ ملامت؟ خشم؟ یا خدا به دور. چیزی که بیش از همه می‌ترسیدم: وفاداری بی‌غل و غش؟ بالاتر از همه، این یکی را نمی‌توانستم تحمل کنم.

خواست چیزی بگوید، اما صدا در گلویش شکست. دهان بست، باز کرد و بار دیگر بست. قدمی به عقب گذاشت. صورتش را پاک کرد. در این لحظه خیلی نزدیک بود من و حسن از اتفاقی که در کوچه افتاده حرف بزنیم. فکر کردم شاید بغضش بترکد، اما خیالم راحت شد که اینکار را نکرد. من هم وانمود کردم که متوجه شکستن صدایش نشده‌ام. همان‌طور که وانمود کردم لکهای سیاه را در نشیمنگاه شلوارش ندیده‌ام. یا آن قطره‌های کوچکی که از پاهایش می‌چکید و لکهای سیاه روی برف به جا می‌گذاشت.

«آقا صاحب نگران می‌شود.» تنها چیزی بود که حسن گفت. از من روگرداند و لنگ‌لنگان جلو رفت.

همان‌طور شد که تصورش را می‌کردم. در را باز کردم و به اتاق کار پردود قدم گذاشتم. بابا و رحیم خان چای می‌نوشیدند و به اخبار رادیو گوش می‌دادند که با

نش پخش می‌شد. سرهانشان به سویم برگشت. بعد لبخندی روی لبهای پدرم .. آغوش واکرد. بادبادک را به زمین گذاشتم و به سوی بازوهای پرمویش صورتم را در گرمای سینه‌اش پنهان کردم و گریستم. بابا مرا تنگ در آغوش ، و به پس و پیش تاب داد. در آغوشش آنچه کرده بودم از یاد بردم. چه در دلنشینی بود.

تا یک هفته کمتر حسن را دیدم. بیدار که می‌شدم، نان برشته، چای دم کرده و تخم‌مرغ پخته را روی میز آشپزخانه می‌دیدم. لباسهای آن روزم اتو شده و تازه روی صندلی خیزرانی در سراسرا قرار داشت، همانجا که حسن معمولاً لباسها را اتو می‌کرد. معمولاً منتظرم می‌ماند که پشت میز صبحانه بنشینم و بعد اتو کردن را شروع می‌کرد - این طوری می‌توانستیم صحبت کنیم. همچنین بالاتر از صدای فس‌فس اتو ترانه می‌خواند، ترانه‌های کهن هزاره درباره دشتهای لاله. اما حالا فقط لباسهای تاخورده به من خوشامد می‌گفت. این و صبحانه‌ای که بهر حال به زحمت تمامش می‌کردم.

یکی از صبحهای ابری زمستانی، همچنان که تخم‌مرغ پخته را توی بشقابم می‌چرخاندم، علی کپه‌ای هیمه در بغل، وارد شد. از او پرسیدم حسن کجاست. علی جلو بخاری زانو زد و گفت: «دوباره رفته خوابیده.» دریچه مربعی را کشید و وا کرد.

«حسن می‌تواند امروز بازی کند؟»

علی هیمه‌ای در دست مکث کرد. نگرانی در صورتش موج می‌زد. «این اواخر انگار فقط دلش می‌خواهد بخوابد. کارهایش را می‌کند - من مواظبش هستم - اما بعد فقط دلش می‌خواهد بخزد زیر پتو. می‌شود چیزی از شما بپرسم؟»

«اگر لازم است، بله.»

«بعد از آن مسابقه بادبادک‌بازی با پیرهن پاره و خون‌آلود برگشت خانه.»

پرسیدم چه شده و او گفت چیز مهمی نیست، با چندتا پسر بچه سر بادبادک درگیر شده.»

چیزی نگفتم. فقط همان طور تخم مرغ پخته را چرخاندم.

«بلایی سرش آمده، امیرآقا؟ چیزی که به من نمی‌گوید؟»

شانه بالا انداختم. «از کجا بدانم؟»

«به من می‌گویی، نه؟ اگر بلایی سرش آمده، انشاءالله به من می‌گویی؟»

تشر زد: «من که گفتم از کجا بدانم چه مرگش شده؟ شاید مریض باشد. خیلی

وقتها مردم مریض می‌شوند، علی. حالا باید از سرما یخ بزوم، یا بالأخره آن بخاری

را امروز روشن می‌کنی؟»

آن شب از بابا خواستم که می‌شود روز جمعه مرا ببرد جلال‌آباد. او روی

صندلی چرمی چرخان پشت میز کارش تاب می‌خورد و روزنامه‌ای می‌خواند.

روزنامه را کنار گذاشت و عینک مطالعه‌اش را که خیلی از آن بدم می‌آمد

برداشت - بابا پیر نبود، اصلاً نبود، و سالها زندگی در پیش داشت، پس چرا آن

عینک مزخرف را می‌زد؟

گفت: «چرا که نه!» این اواخر بابا با هرچه می‌خواستم موافقت می‌کرد. نه

فقط این، بلکه فقط دو شب پیش از من خواسته بود که اگر دلم بخواهد به دیدن

فیلم ال‌سید^۱ با بازی چارلتن هستن در سینما آریانا برویم. «دلت می‌خواهد به

حسن بگویی با تو بیاید جلال‌آباد؟»

چرا بابا می‌خواست آن را این‌طور خراب کند؟ گفتم: «مریض است. حالش

خوش نیست.»

بابا از تکان خوردن در صندلی دست کشید. «راستی؟ چه‌اش شده؟»

شانه بالا انداختم و توی کاناپه کنار بخاری فرو رفتم. «سرماخورده، یا همچو

چیزی. علی می‌گوید مدام می‌خوابد.»

بابا گفت: «در چند روز گذشته حسن را کمتر دیده‌ام. پس همین است. سرماخوردگی؟» از طرز گره خوردن ابروها و از نگرانش خوشم نیامد.

«فقط سرماخوردگی است. پس روز جمعه می‌رویم، بابا؟»

بابا گفت: «بله، بله.» و صندلی را از میز دور کرد. «خیلی بد شد که حسن حالش خوب نیست: فکر کردم اگر بیاید، خیلی بیشتر به‌ات خوش می‌گذرد.»

گفتم: «دوتایی هم خیلی به ما خوش می‌گذرد.» بابا لبخند زد. چشمک‌زنان گفت: «لباس گرم بپوش.»

قرار بود دوتایی برویم - دلم این جوری می‌خواست - اما شب چهارشنبه بابا بیست و چند نفر دیگر را هم دعوت کرد. به پسرعمویش همایون زنگ زد - در واقع پسرعموی بابایش - و گفت که می‌خواهد جمعه برود جلال‌آباد؛ همایون در فرانسه مهندسی خوانده بود و خانه‌ای در جلال‌آباد داشت. گفت که دوست دارد همه بروند آنجا؛ خودش بچه‌ها و دو زنش را هم می‌آورد. دختر عمو شفیقه و خانواده‌اش از هرات به دیدارش آمده بودند؛ گفت شاید او هم بیاید. چون مهمان پسرعمو نادر در کابل است، بد نیست خانواده نادر هم دعوت شوند، هرچند همایون و نادر قدری سر دعوای خانوادگی درگیر شده بودند؛ و اگر نادر دعوت شود، حتماً باید از برادرش فاروق هم بخواهند بیاید، وگرنه می‌رنجد و آنها را به عروسی دخترش که ماه بعد است دعوت نمی‌کند و...

سوار سه تا وانت استیشن شدیم. من همراه بابا، رحیم خان و کاکا همایون بودم - بابا از کوچکی یادم داد که همه مردهای بزرگ‌تر را کاکا یا عمو، و همه زنهای بزرگ‌تر را خاله صداکنم. دو زن کاکا همایون هم با ما سوار شدند - زن مسن‌تر با صورت چروک برداشته و دستهای پر زگیل و زن جوان‌تر که همیشه بوی عطر می‌داد و با چشم بسته می‌رقصید - همچنین دو دختر دوقلوی کاکا همایون. منگ و ماشین‌زده و فشرده در صندلی عقب بین دو دختر هفت ساله دوقلو نشستم که مدام رویم می‌افتادند تا به هم سیلی بزنند. جاده جلال‌آباد دو ساعت راه مارپیچ کوهستانی است و در هر پیچ سر سنجاقی معده‌ام در تب و تاب بود. همه در

ماشین حرف می‌زدند، آن هم با صدای بلند و جیغ‌مانند که رسم افغانهاست. از یکی از دو قلوها - فضیله یا کریمه، هرگز نتوانستم بدانم کدام کدام است - خواستم که جایش را کنار پنجره با من عوض کند تا هوای تازه بخورم و ماشین زدگیم کاهش پیدا کند. زبانش را درآورد و گفت نه. گفتم بسیار خوب، اما نمی‌شود حساب کرد که روی پیراهن تازه‌اش بالا نیاورم. یک دقیقه بعد سرم را از شیشه بیرون برده بودم. جاده پر دست‌انداز را تماشا می‌کردم که بالا و پایین می‌رود، و دُش دور کوهستان می‌پیچد و کامیونهای رنگارنگ را که پر از مردهای چمباتمه زده بود نگاه کردم که به زحمت رد می‌شوند. کوشیدم چشمهایم را ببندم و بگذارم باد به گونه‌هایم سیلی بزند و دهان واکردم تا هوای تازه را فرو بدهم. با اینهمه حالم بهتر نشد. انگشتی پهلویم را انگولک کرد. فضیله/کریمه بود.

گفتم: «چیه؟»

بابا از پشت فرمان گفت: «داشتم مسابقات زمستانی را برای همه تعریف می‌کردم.» کاکا همایون و دو زنش از ردیف وسط صندلیها به من لبخند می‌زدند.

بابا گفت: «آن روز گویا صدتا بادبادک تو آسمان بودند؟ درست می‌گویم، امیر؟»

زیر لب گفتم: «من هم همین حدس را می‌زنم.»

«صد تا بادبادک، همایون جان. لاف نمی‌زنم. و تنها بادبادکی که هنوز دم غروب پرواز می‌کرد، مال امیر بود. آخرین بادبادک را هنوز تو خانه دارد، یک بادبادک آبی قشنگ. امیر و حسن دوتایی برنده شدند.»

کاکا همایون گفت: «تبریک می‌گویم.» زن اولش، همان که روی دستش زگیل بود، کف زد. گفت: «به به، امیر جان، همه به تو افتخار می‌کنیم. زن جوان‌تر هم به او پیوست. بعد همه کف می‌زدند و با تحسین هورا می‌کشیدند و می‌گفتند چقدر مایه مباحاتشان شده‌ام. فقط رحیم خان که در صندلی بغل دست راننده نشسته بود سکوت کرد. به طرز عجیبی نگاهم می‌کرد.

گفتم: «لطفاً بزَن کنار، بابا.»

«چی؟»

روی صندلی خم شدم و به دخترهای کاکا همایون فشار آوردم و زیر لب گفتم: «حالم بهم می‌خورد.»

صورت فزیه / کریمه در هم رفت. جیغ زد: «بزن کنار، کاکا! صورتش زرد شده! نمی‌خواهم روی پیرهن تازه‌ام بالا بیاورد!»

بابا بنا کرد به کنار زدن ماشین، اما من تاب نیاوردم. چند دقیقه بعد روی سنگی کنار جاده نشسته بودم و آنها داشتند ماشین را هوا می‌دادند. بابا با کاکا همایون سیگار می‌کشیدند و کاکا به فزیه / کریمه می‌گفت گریه نکند؛ او برایش پیراهن دیگری در جلال‌آباد می‌خرد. چشمانم را بستم و صورتم را رو به آفتاب گرفتم. پشت پلکم اشکال کوچکی پیدا شد، مثل دستهایی که روی دیوار سایه‌بازی کند. سایه‌ها می‌چرخید و در هم ادغام می‌شد و شکل‌های واحدی به وجود می‌آورد: شلوار مخمل کبریتی قهوه‌ی حسن که روی تلی از آجرپاره توی کوچه افتاده بود.

خانه سفید دوطبقه کاکا همایون در جلال‌آباد بالکنی داشت مشرف به باغی بزرگ با درختهای سیب و خرمالو که دورش دیوار کشیده بودند. ردیف شمشادهایی که باغبان تابستانها آن را به شکل حیوانات درمی‌آورد و استخر شنایی با کاشیهای سبز زمردی داشت. لب استخر خالی نشستم و پاها را آویزان کردم؛ یک لایه برفاب ته استخر بود. بچه‌های کاکا همایون در انتهای دیگر حیاط قایم باشک بازی می‌کردند. زنها آشپزی می‌کردند و بوی پیازداغ به مشام می‌رسید؛ صدای فس‌فس دیگ زودپز شنیده می‌شد. همچنین موسیقی و خنده. بابا، رحیم‌خان، کاکا همایون و کاکا نادر در بالکن نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. کاکا همایون به آنها می‌گفت پروژکتور را با خود آورده تا عکسهای فرانسه را نشانشان بدهد. ده سال از بازگشتش از پاریس می‌گذشت و هنوز هم اسلایدهای احمقانه‌اش را نشان می‌داد.

نباید این احساس به من دست می‌داد. من و بابا سرانجام دوست شده بودیم. چند روز پیش رفته بودیم باغ وحش، شیری را که اسمش مرجان بود دیده بودیم و

وقتی کسی نگاه نمی‌کرد سنگریزه‌ای به خرس پرتاب کرده بودم. بعد رفته بودیم کبابخانه دادخدا. روبروی سینما پارک و کباب بره با نان تازه از تنور درآمده خورده بودیم. بابا ماجراهایی از سفرش به هند و روسیه برایم تعریف کرده و از کسانی که دیده بود، مثلاً یک زوج بی‌دست و پا که در بمبئی باهم ازدواج کرده و صاحب یازده بچه شده بودند گفته بود. یک روز تمام در کنار بابا و شنیدن ماجراهایش کیف داشت. سرانجام به آنچه سالها آرزویش را داشتم رسیده بودم. اما حالا که به آن دسترسی داشتم، خود را مثل این استخر بی‌فایده که پاهایم را تویش آویزان کرده بودم خالی می‌دیدم.

زنها و دخترها دم غروب شام حاضر کردند - کوفته و چقرمه^۱. به شیوه سنتی غذا خوردیم، یعنی روی مخده‌هایی دور اتاق نشستیم، سفره روی زمین پهن شد و در دسته‌های چهار یا پنج نفری از دیس مشترک با دست غذا خوردیم. گرسنه نبودم، اما نشستم که بهر حال با بابا، کاکا فاروق و دو پسر کاکا همایون غذا بخورم. بابا که پیش از شام قدری ویسکی نوشیده بود، هنوز درباره مسابقه بادبادک‌بازی داد سخن می‌داد و می‌گفت من چطور همه را از میدان به در کردم و چطور با آخرین بادبادک به خانه آمدم. صدای بمش در اتاق بالاتر از هر صدایی بود. دیگران سر از دیس برمی‌داشتند و تحسین و تبریک‌نثارم می‌کردند. کاکا فاروق با دست تمیزش دوستانه به پشتم زد. اما انگار کاردی به چشمم فرو کرده بودند.

بعد که پاسی از نیمه‌شب گذشت، پس از چند ساعت پوکربازی بابا و پسرعموهایش، مردها در همان اتاقی که غذا خورده بودیم روی حصیرهای موازی دراز کشیدند. زنها رفتند طبقه بالا. یک ساعت گذشت و خوابم نبرد. بستگانم در خواب خر و پف می‌کردند و آه می‌کشیدند و مین مین می‌کردند، اما من از این دنده به آن دنده می‌غلطیدم. در جایم نشستم. شماعی از نور مهتاب از پنجره

۱. اصل قورمه مرغ است و چقرمه مرغ (خانگی یا هوایی) خرد کرده و پخته و سرخ کرده با مخلفات را مرگویند.

به درون تابیده بود.

بی‌آنکه مخاطبی داشته باشم گفتم: «دیدم که به حسن تجاوز می‌کنند.» بابا در خواب جنید. کاکا همایون من مین کرد. پاره‌ای از وجود امیدوار بود که کسی بیدار باشد و بشنود، چون دیگر نمی‌توانستم با این دروغ زندگی کنم. اما هیچ‌کس بیدار نشد؛ در سکوت به سرشت نفرین تازه‌ام پی بردم: ناچار بودم با آن زندگی کنم.

به فکر خواب حسن افتادم. همان‌که درباره‌ی شنا در دریاچه دیده بود. گفته بود هیولایی در کار نیست، فقط آب است. اما اشتباه می‌کرد. توی دریاچه هیولایی بود. زانوی حسن را چسبیده و او را به ته آب تیره کشانده بود. آن هیولا من بودم. تا صبح خواب از چشمم گریخت.

تا نیمه‌های هفته بعد با حسن حرف نزدیم. آن روز نصف ناهارم را خورده بودم و حسن داشت ظرف می‌شست. به طبقه بالا و اتاقم می‌رفتم که حسن پرسید دلم نمی‌خواهد از تپه برویم بالا. گفتم خسته‌ام. حسن هم خسته به نظر می‌رسید. انگار لاغر شده بود و حلقه‌های خاکستری زیر چشمان پف کرده‌اش دیده می‌شد. اما پیشنهادش را که تکرار کرد، با اکراه قبول کردم.

به زحمت از تپه بالا رفتیم، چکمه‌ها مان در برفاب گل‌آلود شلپ شلپ می‌کرد. هیچ‌یک از ما چیزی نگفت. زیر درخت انارمان نشستیم و فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. نباید از تپه بالا می‌آمدم. حالا دیگر نمی‌توانستم جمله‌ای را که با کارد آشپزی علی روی درخت کنده بودم تحمل کنم: امیر و حسن، سلاطین کابل... از من خواست قدری شاهنامه برایش بخوانم، اما گفتم نظرم عوض شد. گفتم می‌خواهم برگردم به اتاقم. سر برگرداند و شانه بالا انداخت. در سکوت از راهی که رفته بودیم برگشتیم. برای اولین بار در عمرم نتوانستم منتظر بهار شوم.

خاطراتم از باقی آن زمستان ۱۹۷۵ مبهم است. یادم هست وقتی بابا خانه بود خوشحال می‌شدم. با هم غذا می‌خوردیم، برای دیدن فیلمی می‌رفتیم یا از کاکا

همایون یا کاکا فاروق دیدن می‌کردیم. گاهی رحیم خان به ما سر می‌زد و بابا اجازه می‌داد من هم در اتاق کارش بنشینم و با آنها چای بخورم. حتی وادارم می‌کرد بعضی داستانهایم را برایشان بخوانم. این وضع خیلی خوب بود و حتی معتقد بودم دوام می‌آورد. به نظرم بابا هم همین فکر را می‌کرد. هر دو باید این نکته را بهتر می‌دانستیم. چون چند ماه پس از مسابقات بادبادک‌بازی من و بابا خودمان را غرق رؤیای شیرینی کردیم و یکدیگر را طوری دیدیم که پیشتر ندیده بودیم. در واقع خود را با این فکر فریب دادیم که آن اسباب‌بازی مرکب از کاغذ و چسب و خیزران می‌تواند به نحوی شکاف بین ما را پر کند.

اما وقتی بابا در خانه نبود - و خیلی وقتها نبود - در اتاق را به روی خود می‌بستم. هر دو روز یک کتاب می‌خواندم، داستانهایی می‌نوشتم، و یاد گرفتم اسب بکشم. صبحها صدای پاکشیدن حسن را در آشپزخانه، صدای ظرف و ظروف نقره و سوت کتری را می‌شنیدم. منتظر می‌ماندم تا در بسته شود و بعد برای چای خوردن می‌آمدم پایین. روی تقویم دور تاریخ اولین روز مدرسه خط کشیدم و شروع کردم به شمارش روزها.

با دلشوره می‌دیدم حسن می‌کوشد رابطه‌مان را گرم کند. بار آخر یادم می‌آید. در اتاقم بودم و ترجمه خلاصه‌ای از آیوانوو را به فارسی می‌خواندم که در اتاقم را زدند.

«چه خبر شده؟»

حسن از پشت در گفت: «می‌روم نانوائی نان بخرم. می‌خواستم بپرسم که شما... شما دلت می‌خواهد با من بیایی؟»

شقیقه‌هایم را مالیدم و گفتم: «خیال دارم کتاب بخوانم.» این اواخر هر وقت حسن دور وبرم می‌پلکید، سردرد می‌گرفتم.

گفت: «امروز آفتاب کرده.»

«خودم می‌بینم.»

«قدم زدن بدک نیست.»

«خودت برو.»

«نمی‌پرسم، بابا. متأسفم.»

باقی لاله‌ها را در سکوت کاشتیم.

هفته بعد که مدرسه شروع شد، نفس راحتی کشیدم. دانش‌آموزان با کتابهای درسی تازه و مدادهای نوک‌تیز در حیاط راه می‌رفتند، خاک را لگدمال می‌کردند، دسته دسته گپ می‌زدند و منتظر مبصر کلاس بودند که سوت بزند. مدرسه ساختمان کهنه دو طبقه‌ای بود با پنجره‌های شکسته و راهروهای سنگفرش که رنگ زرد تیره اصلیش جا به جا از لای تکه‌های گچ و رآمنده، ریخته و پیدا بود. بیشتر بچه‌ها پیاده به مدرسه می‌رفتند و موستانگ مشکی بابا توجه رشک‌آمیز عده زیادی را جلب می‌کرد. وقتی پیاده‌ام می‌کرد، باید از غرور بادی به غنغب می‌انداختم - قبلاً همین طور بودم - اما تنها کاری که توانستم بکنم، یک جور دستپاچگی ملایم بود. این حال به اضافه احساس خلاء. بابا بدون خداحافظی رفت.

از مقایسه زخمهای ناشی از جنگ بادبادک صرفنظر کردم و توی صف ایستادم. زنگ به صدا درآمد و ما با قدمهای منظم دوتا دوتا به کلاسهای تعیین شده رفتیم. من در ردیف عقب نشستم. معلم فارسی که کتابها را دستان داد، دعا کردم تکلیف خانگی ما زیاد باشد.

مدرسه برایم عذر و بهانه‌ای فراهم می‌کرد که ساعت‌های طولانی در اتاقم بمانم. مدتی کمکم کرد که اتفاقی را که در زمستان افتاده بود، اتفاقی را که گذاشته بودم بیفتد، از یاد ببرم. چند هفته‌ای ذهنم با نیروی جاذبه و جنبشی، اتم و سلول جنگهای انگلیس و افغان مشغول شد و از حسن و بلایی که سرش آمده بود غافل ماند. اما همیشه فکرم به آن کوچه برمی‌گشت. تصویر شلوار مخمل کبریتی قهوه‌یی حسن که روی آجرها افتاده بود از ذهنم نازدودنی بود. همین‌طور قطره‌های خون که لکه‌های سرخ تیره و تقریباً سیاه روی برف سفید می‌گذاشت.

در یک بعدازظهر رخوت‌آورِ دم‌کرده‌ی اوایل آن تابستان از حسن خواستم با من به بالای تپه بیاید. به او گفتم می‌خواهم یکی از قصه‌هایی را که تازه نوشته‌ام برایش بخوانم. تو حیاط رخت‌آویزان می‌کرد که خشک شود و اشتیاقش را از تنه

و تند تمام کردن کار فهمیدم.

از تپه بالا رفتیم و به ندرت جمله‌ای رد و بدل کردیم. از مدرسه و درسهای که می‌خوانم پرسید و من از معلمها برایش گفتم، بخصوص معلم ریاضی مردم‌آزار که بچه‌های پرحرف را با میله‌ای فلزی که لای انگشتهاشان می‌گذاشت و فشارش می‌داد تنبیه می‌کرد. حسن چندشش شد و گفت امیدوار است که هرگز چنین بلایی سر من نیاورد. گفتم تا حالا شانس آوردم و می‌دانستم که شانس ربطی به این قضیه ندارد. من هم در کلاس حرف زده بودم. اما پدرم ثروتمند بود و همه این را می‌دانستند، بنابراین از آن تنبیه معاف شده بودم.

کنار دیوار کوتاه گورستان زیر سایه درخت انار نشستیم. سریکی دو ماه دیگر علفهای زرد سوخته دامنه تپه را می‌پوشاند، اما بارشهای بهار آن سال بیش از حد معمول طول کشیده و تا اوایل تابستان رسیده بود و علف هنوز سرسبز بود و دسته دسته گل‌های وحشی زینتش می‌دادند. زیر پای ما خانه‌های خیابان وزیر اکبر خان با دیوارهای بلند و بامهای مسطح در پرتو آفتاب برق می‌زد و در حیاطهاشان روی بندها رختها در نسیم می‌جنبیدند و چون پروانه‌ها می‌رقصیدند.

ده - دوازده تا انار از درخت چیده بودیم. دفترچه‌ای را که با خودم آورده بودم باز کردم و سراغ صفحه اول رفتم، بعد به زمینش گذاشتم. سرپا ایستادم و انار خیلی رسیده‌ای را که به زمین افتاده بود برداشتم.

میوه را بالا و پایین انداختم و گفتم: «اگر با این انار بزمنت، چه می‌کنی؟» لبخند بر لب حسن خشکید. پیرتر از همیشه به نظر رسید. نه، پیرتر نه، پیر. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ در صورت آفتابسوخته‌اش خط‌هایی پیدا شد و دور چشمها و دهانش چین برداشت. می‌شد کاردی برداری و آن خطها را بتراشی. تکرار کردم: «چه می‌کنی؟»

رنگ از رویش پرید. برگهای منگنه شده داستانی که قول خواندنش را داده بودم در نسیم ورق می‌خورد. انار را به طرفش پرت کردم. به سینه‌اش خورد و ترکید و دانه‌های قرمزش پاشید. فریاد حسن آکنده از تعجب و درد بود. نثر زد: «تو هم بزنا!» حسن از لک روی سینه‌اش چشم برداشت و به من زل زد.

گفتم: «بلند شو! مرا بزن!» حسن بلند شد، اما بی‌حرکت ایستاد، مثل مرد بهت زده‌ای که مدّ اقیانوس او را با خود بکشد، حال آنکه دمی پیش بر کرانه قدم می‌زد و لذت می‌برد.

انار دیگری را این بار به شانه‌اش زدم. آب انار به صورتش پاشید. تف کردم. «تو هم مرا بزن! بزن، لعنتی!» آرزو کردم بزند. دلم می‌خواست مجازاتی را که مشتاقش بودم نصیبم کند، تا شاید سرانجام بتوانم شبها بخوابم. شاید رابطه‌مان به حال گذشته برگردد. اما با اینکه بارها میوه را به طرفش پرتاب کردم، واکنشی نشان نداد. گفتم: «تو ترسویی! چیزی نیستی، جز یک بزدل خاک بر سر!»

نمی‌دانم چقدر با انار زدمش. تنها می‌دانم که وقتی سر آخر خسته و نفس‌نفس‌زنان دست کشیدم، سراپای حسن چنان سرخ بود که انگار جوخه‌ی آتش گلوله بارانش کرده باشد. خسته و مانده به زانو افتادم.

بعد حسن اناری را برداشت و به سوی من آمد. آن را به پیشانی خود کوبید و شکست. در حالی که رنگ سرخ مثل خون از صورتش می‌چکید، زیر لب گفت: «بفرما، راضی شدی؟ دلت خنک شد؟» بعد برگشت و از تپه سرازیر شد.

جلو اشکهایم را رها کردم و روی زانو به پس و پیش تاب خوردم. «با تو چه کنم، حسن؟ با تو چه کنم؟» اما وقتی اشکها بند آمد و از تپه پایین می‌آمدم، جواب این سؤال را می‌دانستم.

در آن تابستان ۱۹۷۶، تابستان ماقبل آخر صلح و گمنامی افغانستان، سیزده ساله شدم. رابطه‌ی من و بابا باز هم به سردی گراییده بود. به نظرم از همان روزی شروع شده بود که با هم لاله می‌کاشتیم و من حرف احماقانه‌ای درباره‌ی آوردن مستخدمهای جدید زده بودم. از آن حرف پشیمان شده بودم – راست راستی – اما به نظرم اگر آن را هم نمی‌گفتم، باز دوره‌ی خوش کوتاه ما به پایان می‌رسید. شاید نه به این زودی، اما در پایانش شکی نیست. در آخر تابستان جلنگ قاشق و چنگال در بشقاب جای گفتگوی سر شام را گرفته بود و بابا بعد از شام به اتفاق خودش می‌رفت و در را می‌بست. من سر کتابهایم برمی‌گشتم و حافظ و خیام را

ورق می‌زد، ناخنهایم را تا ته می‌جویدم و قصه می‌نوشتم. قصه‌ها را توی صندوقچه‌ای درست بالای سرم می‌گذاشتم، هرچند شک داشتم که بابا از من بخواند آنها را برایش بخوانم.

شمار بابا در مهمانی دادن این بود: همه دنیا را دعوت کن، وگرنه اینکه مهمانی نشد. یادم می‌آید یک هفته پیش از جشن تولد نامهای مهمانها را بررسی کردم و دست کم سه چهارم چهارصد نفر را به‌جا نیاوردم - اینها شامل کاکاها و خاله‌ها بود که برایم هدیه می‌آوردند و به مناسبت ورود به سیزده‌سالگی به من تبریک می‌گفتند. بعد فهمیدم که واقعاً به خاطر من نمی‌آیند. این جشن تولد من بود، ولی من می‌دانستم که ستاره واقعی نمایش کیست.

مدت چند روز خانه پر از دستیاران مزدبگیر بابا شد. بعد صلاح‌الدین قصاب با دو گوساله و یک گوسفند به دنبالش از راه رسید که بابت هیچ‌کدام پول نگرفت. حیوانها را خودش در حیاط پای سپیدار ذبح کرد. یادم می‌آید وقتی علفهای دور سپیدار رنگ سرخ به خود گرفت، گفت: «خون برای درخت خوب است.» مردهایی که نمی‌شناختم با چند رشته لامپ کوچک و چندین متر کش از درخت بلوط بالا رفتند. چند نفر دیگر دهها میز توی حیاط چیدند و رویشان رومیزی انداختند. شب پیش از جشن بزرگ دل - محمد، دوست بابا، که صاحب کبابخانه‌ای در شهر نو بود، با چند کیسه پر از ادویه به خانه آمد. دل - محمد - یا دلو^۱، آن‌طور که بابا صدایش می‌زد - هم به ازای خدمت از مزدگرفتن خودداری کرد. گفت بابا بیش از حد به خانواده‌اش کمک کرده است. وقتی دلو گوشت را خرد می‌کرد، رحیم خان در گوشت گفت که بابا برای دایر کردن رستوران به او قرض داده بود. از قرار بابا نمی‌خواست پول را پس بگیرد، تا یک روز دلو با یک اتوموبیل بنز به راه ماشین‌رو خانه‌مان آمد و پافشاری کرد که تا بابا پولش را پس نگیرد از آنجا نمی‌رود.

به نظرم از بسیاری لحاظ یا دست کم از برخی جنبه‌ها که در مورد جشنها

1. Dello.

داوری می‌کنند، جشن تولد من موفقیت‌آمیز بود. هرگز خانه را اینهمه پرجمعیت ندیده بودم. مهمانان نوشیدنی در دست در راهروها گپ می‌زدند، روی پله‌ها سیگار می‌کشیدند و به درها تکیه می‌دادند. هر جا که می‌شد نشسته بودند. از پیشخان آشپزخانه گرفته تا سرسرا و حتی زیر پله‌ها. آنها در حیاط پشت خانه زیر نور آبی، سرخ و سبز لامپهایی که لا به لای درختها چشمک می‌زدند می‌لولیدند و صورتهاشان به نور مشعلهای نفتی که همه‌جا نصب شده بود می‌درخشید. بابا دستور داده بود صحنه‌ای روی آن مهتابی که به باغ مشرف بود بسازند و در تمام حیاط بلندگو کار بگذارند. احمد ظاهر روی این صحنه و بالاتر از دسته‌های درحال رقص آکاردئون می‌زد و می‌خواند.

ناچار بودم به همه مهمانان شخصاً خوشامد بگویم - بابا مراقب این موضوع بود؛ هیچ‌کس نباید فردای آن روز پشت سرش می‌گفت پسرش را چه بد تربیت کرده. صدها صورت را بوسیدم و همه غریبه‌ها را بغل کردم و بابت هدایا تشکر کردم. بسکه به صورتم فشار آوردم که لبخند زورکی بزنم، دردم می‌آمد. همراه بابا در حیاط کنار بار ایستاده بودم که یکی گفت: «تولدت مبارک، امیر». این آصف بود، همراه پدر و مادرش. محمود، پدر آصف، مردی بود قدکوتاه و لندوک با پوست تیره و صورت باریک. تانیا، مادرش، هم زنی بود ریزه و عصبی که زیاد لبخند و پلک می‌زد. حالا آصف بین آن دو ایستاده بود، پوزخند می‌زد، رویشان خم می‌شد و دستهایش روی شانه‌هاشان قرار داشت. آنها را به سمت ما هدایت کرد، انگار او آنها را به آنجا آورده بود. انگار او پدر بود و آنها بچه‌هاش. مات و مبهوت شدم. بابا ورودشان را خیرمقدم گفت.

آصف گفت: «هدیه‌ات را خودم خریدم.» صورت تانیا تیک داشت و چشمانش از آصف به من دوخته می‌شد. نمی‌دانستم بابا متوجه شده یا نه. بابا گفت: «هنوز فوتبال بازی می‌کنی، آصف جان؟» همیشه دلش می‌خواست با آصف دوست شوم.

آصف لبخند زد. چقدر چندش‌آور بود که آن را شیرین جلوه می‌داد. «البته، کاکا جان.»

«گوش راست، آن‌طور که یادم می‌آید؟»

آصف گفت: «در واقع امسال شده‌ام سترفوروارد. این جوری بیشتر می‌شود گل زد. هفته آینده با تیم مکرو-راین بازی می‌کنیم. باید بازی خوبی باشد. چند بازیکن خوب دارند.»

بابا سری به تأیید جنباند. «می‌دانی، من هم که جوان بودم، سترفوروارد بازی می‌کردم.»

آصف گفت: «شرط می‌بندم اگر بخواهید، باز هم می‌توانید.» بعد با خوش خلقی چشمکی به بابا زد.

بابا هم چشمکی تحویلش داد. «می‌بینم که پدرت خوش سر و زبانی معروفش را یادت داده.» سقلمه دوستانه‌ای به پدر آصف زد که نزدیک بود مرد کوچولو را بیندازد. خنده محمود به اندازه لبخند تانیا قانع‌کننده بود. ناگهان به فکر افتادم که اگر بشود گفت، از پسرشان حساب می‌برند. کوشیدم لبخندی ساختگی بزنم، اما تنها کنج لب‌هایم کمی پیچ خورد - از دیدن گرم گرفتن پدرم با آصف دل و روده‌ام داشت بهم می‌خورد.

آصف رو به من کرد. «ولی و کمال هم آمده‌اند. به هیچ قیمتی حاضر نبودند از جشن تولدت بگذرند.» زیر سطح این حرف‌ها خنده نهفته بود. در سکوت سری جنباندم.

آصف گفت: «به فکر افتاده‌ایم فردا توی خانه ما قدری والیبال بازی کنیم. شاید تو هم بخواهی بیایی. اگر دلت خواست، حسن را هم بیا.»

بابا خندان گفت: «چه خوب، نظر تو چیه، امیر؟»

من بین کنان گفتم: «از والیبال چندان خوشم نمی‌آید.» دیدم که خنده بابا خشکید و سکوت ناجوری پیش آمد.

بابا شانه بالا انداخت و گفت: «متأسفم، آصف جان.» عذرخواهی از بابت من برایش گزنده بود.

آصف گفت: «نه، عیبی ندارد. ولی دعوت‌م به حال خودش باقی است، امیر جان. به‌رحال شنیدم که از مطالعه گوشت می‌آید، بنابراین کتابی برایت خریدم. یکی از

آنهایی که خودم دوست دارم. هدیه بسته‌بندی شده تولد را به سویم دراز کرد. «تولدت مبارک.»

پیراهن نخی و شلوار گشاد پوشیده بود و کراوات سرخ ابریشمی زده بود و کفشهای براق مشکی بی‌بند به پا داشت. در ظاهر مظهر رؤیای هر پدر و مادری بود، پسری بلند بالا، قوی، خوشپوش، خوشرفتار و با استعداد با نگاه‌های چشمگیر، تازه اگر حرفی از هوشمندی در شوخی با بزرگسالان نزنیم. اما از نظر من چشمانش او را لو می‌داد. به چشمهایش که نگاه می‌کردم، ظاهرش کنار می‌رفت و بارقه‌ای از جنون که در اعماقش بود هویدا می‌شد.

بابا داشت می‌گفت: «نمی‌خواهی بگیریش، امیر؟»

«هان؟»

با نارضایتی گفت: «هدیه‌ات. آصف جان دارد به تو هدیه می‌دهد.»
گفتم: «آه. بسته را از آصف گرفتم و نگاه خیره‌ام را از او برداشتم. آرزو کردم کاش تو اتاقم با کتابهایم تنها بودم و دور از این آدمها.»

بابا گفت: «خب؟»

«چی؟»

بابا با لحن آهسته‌ای با من حرف زد، همان لحنی که وقتی او را در ملاءعام بوری می‌کردم به کار می‌برد. «نمی‌خواهی از آصف جان تشکر کنی؟ این از محبت اوست.»

آرزو می‌کردم بابا از این حرفها دست بردارد. آخر چند بار مرا «امیر جان» صدا زده بود؟ گفتم: «متشکرم.» مادر آصف طوری نگاهم کرد که انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما نگفت؛ و من پی بردم که نه پدر آصف حرفی زده و نه مادرش. پیش از آنکه خودم و بابا را بیش از این دستپاچه کنم - ولی بیشتر برای گریز از آصف و پوزخندش - قدمی به عقب برداشتم و گفتم: «متشکرم که آمدید.»

از میان جمع مهمانان پیچ و تاب خوردم و آهسته از دروازه آهنی بیرون رفتم. دو خانه آن طرف‌تر از خانه ما یک قطعه خاکی خالی وجود داشت. از بابا

شنیده بودم که به رحیم خان گفت یک قاضی زمین را خریده و مهندسی دارد نقشه ساختمانش را می‌کشد. در حال حاضر آن محوطه غیر از خاک و سنگ و علف چیزی نداشت.

کاغذ دور هدیه آصف را باز کردم و جلد کتاب را در نور مهتاب دیدم. زندگینامه هیتلر^۱ بود. آن را میان علفها پرتاب کردم.

به دیوار همسایه لم دادم و آهسته به زمین لغزیدم. مدتی در تاریکی نشستم و زانوهایم را بغل کردم. ستاره‌ها را تماشا کردم و منتظر تمام شدن شب ماندم. صدای آشنایی گفت: «نمی‌خواهی از مهمانهایت پذیرایی کنی؟» رحیم خان از کنار دیوار داشت به سویم می‌آمد.

گفتم: «برای این کار احتیاجی به من نیست. بابا که هست، یادتان رفته؟» رحیم خان که کنارم نشست، یخ توی لیوانش جلنگ جلنگ کرد. «نمی‌دانستم مشروب می‌خورید.»

گفت: «گاهی.» بازیگوشانه سقلمه‌ای زد. «ولی فقط به مناسبت‌های خیلی مهم.» لبخند زدم. «متشکرم.»

لیوانش را بالا برد و جرعه‌ای نوشید. سیگاری روشن کرد، یکی از آن سیگارهای بی‌فیلتر پاکستانی که او و بابا همیشه می‌کشیدند. «برایت گفتم که یکدفعه نزدیک بود ازدواج کنم؟»

گفتم: «راست راستی؟» و به این فکر که داشت ازدواج می‌کرد کمی لبخند زدم. همیشه او را بدل بابا می‌دیدم، یا مربی نویسندگیم و دوستم؛ کسی که در بازگشت از سفر خارج هرگز فراموش نمی‌کرد برایم سوغات بیاورد. اما شوهر؟ پدر؟

سری جنباند. «درست است. هیچ‌ده سالم بود. اسمش حمیرا بود. یک هزاره بود، دختر یکی از نوکرهای همسایه. در زیبایی مثل پری بود، با موهای قهوه‌یی روشن و چشم‌های میشی.... چنان می‌خندید که... حتی امروز هم واله و شیدا می‌شوم.» لیوانش را جنباند. «تو باغ سیب پدرم پنهانی همدیگر را می‌دیدیم،

۱. a biography of Hitler گویا منظور نویسنده همان کتاب نبرده من نوشته هیتلر باشد.

همیشه بعد از نیمه‌شب که همه خوابیده بودند. زیر درختها قدم می‌زدیم و من دستش را می‌گرفتم.... دستپاچه‌ات می‌کنم، امیر جان؟»
«کمی.»

گفت: «تو را نمی‌کشد.» و پک دیگری به سیگارش زد. «بهرحال. توی خواب و خیال بودیم. قرار شد عروسی بزرگ و مفصلی بگیریم و خانواده و دوستانمان را از کابل و قندهار خبر کنیم؛ خانه بزرگی بسازم که سفید باشد، با حیاط موزائیک و پنجره‌های بزرگ. توی باغ درخت بکاریم و همه جور گل پرورش بدهیم و چمنی داشته باشیم که بچه‌ها مان رویش بازی کنند. روزهای جمعه پس از نماز جماعت در مسجد، همه برای ناهار در خانه ما جمع شوند، توی باغ زیر درختهای سیب ناهار بخوریم و آب تازه از چاه بنوشیم. بعد چای و آبنبات بیاورند و ما بچه‌ها مان را تماشا کنیم که با عموزاده و دایی‌زاده‌هاشان بازی می‌کنند....»

جرعه بزرگی از ویسکی نوشید. سرفه کرد. «وقتی ماجرا را به پدرم گفتم، باید می‌بودی و صورتش را می‌دیدي. مادرم که واقعا غش کرد. خواهرهایم به صورتش آب پاشیدند. بادش زدند و چنان نگاهم کردند که انگار گلویش را بریده‌ام. برادرم، جلال، سراغ تفنگ شکاریش رفت، ولی پدرم جلوییش را گرفت.» رحیم خان خنده بلند تلخی سرداد. «من و حمیرا علیه دنیا قد غلم کرده بودیم. جانم برایت بگويد، امیر جان: در نهایت همیشه بُرد با دنیا است. رسم روزگار این طور است.»
«خب، آخرش چی شد؟»

«همان روز پدرم حمیرا و خانواده‌اش را سوار کامیونی کرد و فرستادشان هزاره‌جات. دیگر هرگز او را ندیدم.»
«متأسفم.»

رحیم خان شانه بالا انداخت و گفت: «شاید این جورى بهتر شده باشد. او به عذاب می‌افتاد. خانواده من هرگز او را با خود برابر نمی‌دانستند. نمی‌شود یک روز به یکی بگویی کفشت را واكس بزند و روز بعد 'خواهر' صدایش بزنی.» به چشمهایم نگاه کرد. «می‌دانی، می‌توانی هرچه دلت خواست با من درمیان

مذاری، امیر جان. هر وقت که خواستی.»

با تردید گفتم: «می‌دانم.» زمان درازی به من خیره شد، انگار منتظر بود. شمان سیاه بر انتهایش به رازی ناگفتنی بین ما اشاره داشت. لحظه‌ای چیزی مانده بود به او بگویم. نزدیک بود همه چیز را تعریف کنم، اما بعد دربارهام چی می‌کرد؟ از من بدش می‌آمد، حق هم داشت.

«بیا.» چیزی به دستم داد. «نزدیک بود یادم برود. تولدت مبارک.» دفتر دداشتی جلد چرمی بود. انگشتهایم را روی نخهای طلایی زهوارش کشیدم و نرم را بوییدم. گفتم: «برای داستانهایت.» می‌خواستم از او تشکر کنم که چیزی نفجر شد و با ترکش خود آسمان را روشن کرد.

«آتشبازی!»

تند و تند به خانه برگشتیم و مهمانان را دیدیم که همه در حیاط ایستاده‌اند و آسمان نگاه می‌کنند. بچه‌ها هر بار که ترقه‌ای می‌ترکید و فش فش می‌کرد سوت می‌کشیدند و جیغ می‌زدند. بزرگ‌ترها هورا می‌کشیدند و کف می‌زدند و آسمان را از دسته گلهای آتشین بود. هر دم حیاط پشت خانه ناگهان از برق سرخ، سبز و زرد روشن می‌شد.

در پرتو یکی از این ترکشها و برقهای کوتاه چیزی را دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم: حسن توی یک سینی نقره‌ای به آصف و ولی نوشیدنی تعارف می‌کرد. نور شمکی زد و خاموش شد، فس فس و فش فش، بعد روشنایی نارنجی دیگر پرتو شاند: آصف پوزخند می‌زد و پنجه بوککش را به سینه حسن می‌کوفت.

بعد تاریکی بخشنده.

صبح فردای آن روز در اتاقم نشستم و بسته‌های هدایا را یکی پس از دیگری باز کردم. نمی‌دانم چرا در دسر این کار را به خودم دادم. چون نگاهی خالی از نشاط به آنها می‌کردم و به گوشهٔ اتاق می‌انداختمشان. تل اسباب‌بازی دمبدم بیشتر می‌شد: یک دوربین پولاروید، یک رادیوی ترانزیستوری، یک دست قطاربرقی خوش ساخت - و چندین بستهٔ مهر و موم شدهٔ پول نقد. می‌دانستم که هرگز آن پولها را خرج نمی‌کنم، یا به رادیو گوش نمی‌دهم و قطاربرقی هرگز در اتاقم روی ریل راه نخواهد رفت. هیچ‌کدام از آنها را نمی‌خواستم - همه پول خون بودند؛ اگر در بادبادک‌بازی برنده نمی‌شدم، بابا هرگز چنین جشن تولدی برایم نمی‌گرفت.

بابا دو هدیه به من داد. یکیشان حتماً مایهٔ رشک هر پسری در محله بود: یک شوین استینگری^۱ نو، سلطان همهٔ دوچرخه‌ها. در تمام کابل فقط چندتا پسر استینگری نو داشتند و حالا من یکی از آنها بودم. دسته فرمان سربالایی داشت، با پدالهای مشکی لاستیکی و زین معروف موزمانندش. پره‌هایش طلایی بود و پولاد تنه‌اش سرخ، مثل خروس قندی. یا خون. هر پسر دیگری جای من بود، فوراً روی دوچرخه می‌پرید و توی محلات دور و بر جولان می‌داد. اگر چند ماه پیش بود، من هم همین کار را می‌کردم.

بابا به درِ اتاقم لم داد و گفت: «خوشت می‌آید؟» پوزخند ساده‌دلانه‌ای زد و «متشکرم» تندی تحویلش دادم. دلم می‌خواست بیش از این می‌توانستم.

1. Schwinn Stingray.

بابا گفت: «می‌توانیم با هم برویم سواری.» دعوت به دوستی بود، اما نه از ته دل.
«شاید بعد، کمی خسته‌ام.»

«حتماً.»

«بابا؟»

«بله؟»

گفتم: «بابت آتشبازی ممنون.» تشکر بود، اما نه از ته دل.

بابا گفت: «کمی استراحت کن.» و به سوی اتاق خود رفت.

هدیه دیگری که بابا به من داد - و منتظر نشد تا این یکی را باز کنم - یک ساعت مچی بود. ساعت صفحه‌آبی داشت، با عقربه‌های طلایی به شکل آذرخش. آن را حتی به دستم نستم، بلکه روی تل اسباب‌بازیها در کنج اتاق پرت کردم. تنها هدیه‌ای که روی آن تل نینداختم، دفتر یادداشت رحیم خان بود. این تنها هدیه‌ای بود که از پول خون تهیه نشده بود.

روی لبه تخت نشستم، دفتر یادداشت را ورق زدم و به حرفهای رحیم خان درباره حمیرا فکر کردم، اینکه پدرش چطور او را اخراج کرده بود و این کار سرانجام نیکی داشت. دختر به دردمر می‌افتاد. مثل قتهایی که یکی از اسلایدهای کااکا همایون توی پروژکتور گیر می‌کرد، یک تصویر مدام در ذهنم جان گرفته بود و تکرار می‌شد: حسن، سر به زیر، که نوشیدنی به آصف و ولی تعارف می‌کرد. شاید این بهترین راه باشد. کاستن از رنج او. و رنج من. هر جور که باشد، این موضوع روشن بود: یکی از ما باید از اینجا می‌رفت.

اواخر بعدازظهر برای اولین و آخرین بار سوار دوچرخه شدم. توی محله یکی دو دور زدم و برگشتم. بعد از راه ماشین‌رو سواره به حیاط پشت رتم که علی و حسن در آن سرگرم تمیز کردن ریخت و پاش مهمانی دیشب بودند. فنجانهای یک بار مصرف، دستمال کاغذیهای مصرف شده و بطریهای خالی سودا در تمام حیاط ریخته بود. علی صندلیهای تاشو را تا می‌کرد و کنار دیوار می‌چید. مرا دید و دستی تکان داد.

من هم دست تکان دادم. «سلام، علی.»

انگشتی بالا برد و ار من خواست لحظه‌ای صبر کنم و رفت نومی کلبه‌اش. لحظه‌ای بعد با چیزی که در دستش بود برگشت. بسته را به دستم داد و گفت: «دیشب فرصت نشد که من و حسن این هدیه را به‌ات بدهیم. کوچک است و قابل شما را ندارد. اما امیدواریم ازش خوشت بیاید. تولدت مبارک.»

بغض گلویم را گرفتم. «متشکرم، علی.» با خودم گفتم کاش چیزی برایم نمی‌خریدند. بسته را باز کردم و شاهنامه‌ی نویی را دیدم. کتابی جلد سخت^۱ با جا به جا مینیاتورهای رنگی. در یکی فرنگیس به پسر نوزادش، کیکاووس خیره شده بود و در دیگری افراسیاب با شمشیر آخته سوار اسبی بود و پیشاپیش لشکرش می‌تاخت. در یکی هم رستم زخمی‌کاری بر پیکر پسرش، سهراب جنگاور زده بود. گفتم: «قشنگ است.»

علی گفت: «حسن گفت نسخه‌ات کهنه پاره شده و چند صفحه‌اش افتاده.» بعد با غرور اضافه کرد: «همه نقاشیهای این کتاب با قلم و مرکب کشیده شده.» و کتابی را که نه او و نه پسرش می‌توانست بخواند برانداز کرد.

گفتم: «عالیست.» واقعاً هم بود. می‌دانستم ارزان هم نیست. دلم می‌خواست به علی بگویم که من ناقابل، نه کتاب. اما پریدم روی زین دوچرخه و گفتم: «از طرف من از حسن تشکر کن.»

سر آخر کتاب را روی تل هدایا در کنج اتاق انداختم. اما مدام چشمم به آن بود، پس زیرشان قایم‌ش کردم. آن شب پیش از اینکه به رختخواب بروم، از بابا پرسیدم ساعت را جایی ندیده.

صبح روز بعد در اتاق ماندم تا علی میز صبحانه را در آشپزخانه پاک کند. صبر کردم تا بشقابها را بشوید و پیشخان را پاک کند. از پنجره اتاق خواب به بیرون نگاه کردم و منتظر شدم تا علی و حسن برای خرید روزانه به بازار رفتند و چرخ دستی را با خود بردند.

۱. فرنگیس در شاهنامه مادر کیخسرو است.

بعد دو پاکت پول نقد و ساعت را از تل هدیه‌ها برداشتم و پاورچین پاورچین بیرون رفتم. جلو اتاق کار بابا مکث کردم و گوش خواباندم. بابا صبحها در اتاق کار می‌ماند و به اینجا و آنجا تلفن می‌کرد. حالا با یکی درباره ارسال فالیه‌هایی که قرار بود هفته آینده برسد صحبت می‌کرد. از پله‌ها پایین رفتم و از حیاط گذشتم و وارد کلبه علی و حسن کنار درخت خرمالو شدم. تشک حسن را بلند کردم و ساعت نو و اسکناسهای افغانی را زیرش گذاشتم. سی دقیقه دیگر صبر کردم. بعد در اتاق بابا را زدم و چیزی را گفتم که امیدوار بودم آخرین دروغ بیش‌رمانه از رشته‌ای دروغ دیگر باشد.

از پنجره اتاق خواب علی و حسن را دیدم که با چرخ دستی پر از گوشت، نان، میوه و سبزی از راه ماشین‌رو می‌آیند. بابا را دیدم که از خانه درآمد و به طرف علی رفت. لب‌هایش با کلماتی می‌جینید که نمی‌شنیدم. بابا به طرف خانه اشاره کرد و علی سری جنباند. بعد از هم جدا شدند. بابا به خانه برگشت و علی به دنبال حسن به کلبه‌شان رفت.

چند دقیقه بعد بابا تقه‌ای به درِ اتاق من زد. گفت: «بیا به اتاق کارم. می‌خواهیم همه بنشینیم و این قضیه را حل و فصل کنیم.»
به اتاق کار بابا رفتم و روی یکی از کاناپه‌های چرمی نشستم. نیمساعت یا بیشتر گذشت تا علی و حسن آمدند.

هر دو گریه کرده بودند؛ از چشمان قرمز و پف‌کرده‌شان پیدا بود. دست در دست جلو بابا ایستادند و من از خودم تعجب کردم که چطور و کی توانستم سبب این درد و رنج شوم.
بابا از پشت میزش درآمد و پرسید: «پول را تو دزدیدی؟ تو ساعت مچی امیر را دزدیدی، حسن؟»

جواب حسن یک کلمه بود که با صدایی نازک و خشک ادا شد: «بله.»
خودم را جمع کردم، انگار به صورتم سیلی زده باشند. قلبم فرو ریخت و نزدیک بود حقیقت را به زبان بیاورم. بعد فهمیدم: این آخرین فداکاری حسن در

راه من بود. اگر می‌گفت نه، بابا حرفش را باور می‌کرد. همه می‌دانستیم که حسن هرگز دروغ نمی‌گوید. اگر بابا حرفش را باور می‌کرد، من متهم می‌شدم؛ مجبور می‌شدم توضیح بدهم و شخصیت واقعیم آشکار می‌شد. در این صورت بابا هرگز مرا نمی‌بخشید. همین موضوع مرا به فهم دیگری رساند: حسن از همه چیز خبر داشت. حسن می‌دانست که همه چیز را در آن کوچه دیده‌ام و آنجا ایستاده و دست به کاری نزده‌ام. می‌دانست که به او خیانت کرده‌ام. با اینحال یک‌بار دیگر نجاتم می‌داد؛ شاید برای بار آخر. در آن دم چه دوستش داشتم، بیش از هر کس در این دنیا. دلم می‌خواست به او بگویم که ما را در آستین منم، هیولای دریاچه منم. من لایق فداکاری او نیستم؛ دروغگو، فریبکار و دزد. بعید نبود بگویم، اما نیمی از وجود شادمان بود. شادمان از این بابت که همه این کابوسها به زودی به پایان می‌رسد. بابا آنها را اخراج می‌کند؛ این جدایی قدری دردناک خواهد بود، اما زندگی ادامه خواهد داشت. من هم همین را می‌خواستم: ادامه زندگی، فراموش کردن، آغاز بالوحه‌ای پاکیزه. می‌خواستم بار دیگر نفس بکشم.

اما بابا با گفتن حرفی پاک مبهوتم کرد. «می‌بخشمت.»

بخشش؟ اما دزدی گناهی نابخشودنی بود، مخرج مشترک همه گناهها. وقتی مردی را بکشی، زندگی را از او دزدیده‌ای. حق زنش را به داشتن شوهر و فرزندانش را به داشتن پدر دزدیده‌ای. وقتی دروغ بگویی، حق دانستن راست را از دیگری دزدیده‌ای. وقتی کسی را فریب بدهی، حق انصاف و عدالت را دزدیده‌ای. هیچ چیزی زشت‌تر از دزدیدن نیست. مگر بابا بارها مرا روی زانو نشانده و این حرفها را نزده بود؟ پس حالا چطور حسن را می‌بخشید؟ اگر بابا می‌توانست این گناه را ببخشد، چطور مرا نمی‌بخشید که پسر دلخواهش نیستم؟ چرا...

علی گفت: «ما می‌رویم، آقا صاحب.»

رنگ از روی بابا پرید و گفت: «چی؟»

«دیگر نمی‌توانیم اینجا زندگی کنیم.»

«ولی من که بخشیدمش، علی، مگر نشنیدی؟»

«حالا دیگر زندگی در اینجا برای ما غیرممکن شده، آقا صاحب. ما می‌رویم.»

علی حسن را به خود چسباند و دست دور شانهاش حلقه کرد. اطواری بود حمایتگر و می‌دانستم علی از دست کی حمایتش می‌کند. علی به من نگاهی انداخت و من از سردی و شماتت آن نگاه خواندم که حسن همه ماجرا را برایش تعریف کرده است. همه چیز را برایش گفته بود. از بلایی که آصف و دوستانش سرش آوردند، تا بادبادک و تاکار من. در کمال تعجب خوشحال بودم که یکی مرا و شخصیت واقعی را شناخته؛ از تظاهر کردن خسته شده بودم.

بابا با دستهای باز و کف دستها رو به بالا گفت: «نه پول برایم مهم است، نه ساعت مچی. نمی‌فهمم چرا این کار را می‌کنی... منظور از 'غیر ممکن' چیه؟»
«متأسفم، آقا صاحب. ولی بار و بندیلیمان را حالا بسته‌ایم. تصمیم خودمان را هم گرفته‌ایم.»

بابا بلند شد. صورتش غم و غصه‌اش را نشان می‌داد. «علی، مگر من در حقت کوتاهی کرده‌ام؟ مگر با تو و حسن بد رفتاری کرده‌ام؟ تو جای برادری هستی که نداشتم، علی. خودت که می‌دانی. لطفاً این کار را نکن.»

علی گفت: «کار را مشکل‌تر از اینکه هست نکن، آقا صاحب.» دمی گذرا کنج لبش پیچید. خیال کردم علامت درد و رنج را در آن می‌بینم. تنها در این هنگام عمق دردی را که مسببش شده بودم و سیاهی اندوهی را که برای همه فراهم آورده بودم دریافتم و فهمیدم که حتی چهره فلج علی هم نتوانسته است اندوهش را پنهان کند. خود را واداشتم که به صورت حسن نگاه کنم، اما سر و شانهاش باین افتاده بود و انگشتهایش با نخ آویخته‌ای از پیراهنش بازی می‌کرد.

بابا حالا به التماس افتاده بود. «دست کم بگو چرا. لازم است بدانم!»

علی چیزی به بابا نگفت، درست همان‌طور که وقتی حسن به دزدی اعتراف کرد، اعتراضی نکرد. هرگز از چند و چون واقعیت خبردار نخواهم شد، اما چاره‌ای نداشتم در نظر آورم که در آن کلبه کوچک تاریک گریه کرده‌اند و حسن از پدرش خواسته که مرا لو ندهد. اما نمی‌توانستم به فشاری که به علی وارد می‌شد تا به عهدش وفا کند پی ببرم.

«لطف می‌کنید ما را تا ایستگاه اتوبوس برسانید؟»

بابا فریاد کشید: «از این کار منتان می‌کنم! شنیدید؟ قدغن می‌کنم!»
 علی گفت: «با کمال احترام، شما نمی‌توانید مرا از کاری منع کنید، آقا صاحب.
 ما دیگر برایتان کار نمی‌کنیم.»
 بابا پرسید: «آخر کجا می‌روید؟» صدایش شکسته بود.
 «هزاره‌جات.»

«پیش پسر عمویت؟»

«بله. ما را می‌برید ایستگاه اتوبوس، آقا صاحب؟»

بعد دیدم بابا دست به کاری زد که هرگز نزده بود، یعنی گریه کرد. از گریه
 مردهای بزرگسال ترس برم می‌داشت. فرض بر این است که پدرها گریه نمی‌کنند. بابا
 داشت می‌گفت: «لطفاً...» اما علی دیگر به طرف در رفته بود و حسن به دنبالش. طرز
 حرف زدن بابا و دردی که در تمنایش نهفته بود و ترس او هرگز از یادم نمی‌رود.

تابستانها در کابل کمتر باران می‌بارید. آسمان آبی دور و بلند بود و خورشید
 چون میله داغی پشت گردنت را می‌سوزاند. نهرهایی که در تمام بهار من و حسن
 روی سطحش لُتربازی می‌کردیم، خشک می‌شدند و ریکشاهایی که در رفت و آمد
 بودند گرد و غبار بلند می‌کردند. مردم برای هشت رکعت نماز ظهر و عصر به
 مسجد می‌رفتند و بعد به هر سایه‌ای که دم دست بود برای خواب قیلوله پناه
 می‌بردند تا خنکای دم غروب برسد. تابستان یعنی روزهای طولانی مدرسه که در
 اتاقهای تنگ و ترش و بدون وسیله تهویه‌اش آیه‌های قرآن می‌خواندیم و با
 عبارات سخت و پیچ در پیچ عربی دست به گریبان بودیم. تابستان یعنی مگس
 گرفتن وقتی ملا درس می‌داد و وزش نسیمی گرم از حیاط مدرسه که بوی گند
 مستراحهای ته حیاط را می‌آورد و پای تنها حلقه فکسنی بسکتبال خاک هوا می‌کرد.
 اما بعد از ظهری که بابا علی و حسن را به ایستگاه اتوبوس برد باران می‌بارید
 برق می‌درخشید و به آسمان رنگ خاکستری فلزی می‌پاشید. چند دقیقه نگذشت
 که رگبار تندی درگرفت و فس‌فس آن در گوشم متورم شد.
 بابا پیشنهاد کرده بود که آنها را تا بامیان ببرد، اما علی قبول نکرده بود. از

پشت پنجره خیس باران و تارِ اتاق خوابم علی را تماشا کردم که کشان کشان تنها چمدان شامل دار و ندارشان را به طرف ماشین بابا که بیرون دروازه آهنی ایستاده بود می‌برد. حسن تشکش را که خوب تا کرده و با طنابی بسته بود به پشت گذاشته بود و به زحمت با خود می‌کشید. همهٔ اسباب بازیهایش را در کلبهٔ خالی گذاشته بود. فردای آن روز آنها را دیدم که مثل هدیه‌های روز تولدم در اتاقم روی هم تلنبار شده بود.

قطره‌های لغزندهٔ باران روی پنجره‌ام راه می‌کشید. بابا را دیدم که در صندوق عقب را محکم بست. در عرض همین مدت خیس شد و رفت که پشت فرمان بنشیند. اما از شیشهٔ عقب سر را به درون برد و چیزی به علی در صندوق عقب گفت. شاید آخرین تیر ترکش برای منصرف کردنش. مدتی همین جور حرف زدند، بابا خیس و تلیس همچنان خم شده بود و یک دستش روی سقف ماشین بود. اما وقتی قد راست کرد، از شانه‌های افتاده‌اش فهمیدم آن زندگی که از زمان تولد می‌شناختم برای همیشه رخت بر بسته است. بابا آهسته به درون لغزید. چراغهای جلو روشن شد و با دو لولهٔ دراز قیفی باران را برید. اگر این یکی از فیلمهای هندی بود که من و حسن مرتب می‌دیدیم، اینجا صحنه‌ای بود که باید می‌دویدم بیرون و پاهای برهنه‌ام در آب باران شلپ شلپ می‌کرد. باید دنبال ماشین می‌دویدم و داد می‌زدم که بایستند. حسن را از صندوق عقب بیرون می‌کشیدم و می‌گفتم پشیمانم، خیلی پشیمانم و اشکهایم با آب باران قاطی می‌شد. بعد توی باران می‌ایستادیم و یکدیگر را بغل می‌کردیم. اما این فیلم هندی نبود. البته که پشیمان بودم، اما نه گریه کردم و نه دنبال اتوموبیل دویدم. اتوموبیل بابا را تماشا کردم که از جدول دور شد و کسی را با خود برد که اولین کلمه‌ای که به زبان آورد، نام من بود. در آخرین نگاه از پشت پنجرهٔ تار، حسن را لحظه‌ای دیدم که در صندوق عقب کز کرده است. بابا در کنج خیابان به چپ پیچید، همان خیابانی که بارها در آن تیله‌بازی کرده بودیم.

قدم به عقب گذاشتم و تنها چیزی که از پشت پنجره دیدم، باران بود که به نقرهٔ مذاب می‌مانست.

مارس ۱۹۸۱

زن جوانی آن طرف ما نشسته بود. پیراهنی زیتونی پوشیده و در برابر سرمای شبانه شالی مشکی را سفت و سخت دور صورتش پیچیده بود. هر بار که کامیون تکان می‌خورد یا توی دست‌انداز می‌افتاد، دعا خواندنش بلند می‌شد و با هر هن و هن کامیون صدای بسم‌الله گفتنش شنیده می‌شد. شوهرش، مردی تنومند با شلوار کیسه‌مانند و دستار آبی، بچه کوچکی بغل کرده بود و با دست دیگر تسبیح می‌انداخت. لبهایش به دعایی خاموش می‌جنبید. عده‌ای دیگر هم بودند، روی هم‌رفته دوازده نفر، به اضافه من و بابا با چمدانهایی بین پاها. همه توی جای بار کامیون روسی کهنه‌ای که رویش برزنت کشیده بودند توهم چپیده بودیم.

از وقتی که در نصف‌شب از کابل بیرون آمدیم، دل و روده‌ام داشت بهم می‌خورد. هر چند بابا هیچ وقت لب‌تر نکرده بود، اما می‌دانستم که ماشین‌گرفتگی مرا هم یکی از رشته ضعفهای من می‌دانست - هر دو باری که معده‌ام چنان به تب و تاب افتاد که نالیدم، این حال را در چهره دستپاچه بابا دیدم. مرد تنومند تسبیح به دست - شوهر زن دعاخوان - که پرسید حالم بهم می‌خورد، گفتم بعید نیست. بابا سرش را چرخاند. مرد گوشه برزنت را بالا زد و به شیشه راننده کوبید و خواست بایستد. کریم راننده، مرد لندوک سیه‌چرده‌ای با صورت استخوانی و سبیل قیطانی سری جنباند.

داد زد: «هنوز به کابل خیلی نزدیکیم. به‌اش بگو معده‌اش باید قوی‌تر باشد.»

بابا زیر لب غری زد. می‌خواستم به او بگویم متأسفم، اما ناگهان بزاق دهانم ترشح کرد و ته حلقم پر از زرداب شد. چرخیدم و برزنت را بالا زدم و کنار کامیون درحال حرکت بالا آوردم. پشت سرم بابا از مسافران عذرخواهی می‌کرد. انگار که ماشین‌گرفتگی جنابتی است. انگار هیجده ساله که شدی، نباید بالا بیاوری. دو بار دیگر بالا آوردم تا کریم موافقت کرد بایستد، بیشتر برای آنکه کامیونش، وسیله گذران زندگی‌اش، بوی گند نگیرد. کریم در کار قاچاق آدم بود - بردن مردم با یک وسیله نقلیه دور از کابل که ارتش شوروی اشغالش کرده بود به طرف خویشاوندان مطمئن در پاکستان بدل به کسب پررونقی شده بود. کریم ما را به جلال‌آباد، حدود ۱۷۰ کیلومتری جنوب شرقی کابل می‌برد تا در آنجا برادرش، طور، که کامیون بزرگ‌تری داشت با دسته دوم پناهندگان ما را از گردنه خیر بگذراند و به پیشاور برساند.

در چند کیلومتری غرب آبشار ماهی پر بودیم که کریم کامیون را کنار جاده کشید. ماهی پر - یعنی ماهی پرنده - قلّه پرتگاهی مشرف به سدی بود که آلمانها در ۱۹۶۷ برای افغانستان ساخته بودند. من و بابا با اتوموبیلش بارها سر راهمان به جلال‌آباد به این قلّه آمده بودیم. جلال‌آباد شهر سروها و کشتزارهای نیشکر بود و افغانها معمولاً تعطیلات تابستانی را در آنجا می‌گذراندند.

از عقب کامیون پریدم و تلو تلو خوران خود را به خاکریز کنار جاده رساندم. دهانم پر از بزاق شد، علامتی از اینکه استفراغ کردن نزدیک است. افتان و خیزان به لب صخره‌ای رسیدم که مشرف به دره عمیق غرق در تاریکی بود. دستها را روی کاسه‌های زانو گذاشتم و منتظر بالا آمدن زرداب خم شدم. جایی شاخه‌ای شکست و جفندی هوهو کرد. باد، نرم و سرد از میان شاخه‌های درختان می‌وزید و بوته‌هایی را که در سراسیم روییده بودند می‌جنباند. همه‌مّه گنگ آب که در دره می‌غلتید از پایین به گوش می‌رسید.

روی شانه خاکی جاده ایستادم و به فکر ترک کردن خانه‌ای افتادم که تمام عمر در آن زندگی کرده بودم؛ انگار که برای تفریح و خوردن چیزی بیرون می‌رفتیم؛ بشقابهای آلوده به کوفته در ظرفشویی آشپزخانه بود؛ رختهای چرک توی سراسر در

سبد حصیری قرار داشت؛ رختخوابها نامرتب بود و لباسهای کار بابا در پستو آویخته. فرشهای دیوارکوب هنوز روی دیوار اتاق‌نشین بود و کتابهای مادرم هنوز در قفسه‌های اتاق کار بابا. نشانه‌های گریز ما ناچیز بود: عکس عروسی پدر و مادرم ناپدید شده بود. همچنین عکس رنگ و رو رفته پدر بزرگ و سلطان نادر شاه که بالای لاشهٔ گوزن ایستاده بودند. چند دست لباس هم از پستو ناپدید شده بود. دفتر جلدچرمی که رحیم خان پنج سال پیش به من هدیه داده بود هم آنجا نبود.

صبح که می‌شد، جلال‌الدین - هفتمین مستخدم ما ظرف پنج سال - شاید خیال می‌کرد برای گردش یا رانندگی رفته‌ایم. به او چیزی نگفته بودیم. در کابل دیگر نمی‌شد به کسی اعتماد کرد - مردم با تطمیع و تهدید برای هم خیرچینی می‌کردند، همسایه برای همسایه، فرزند برای پدر و مادر، برادر علیه برادر، مستخدم علیه ارباب، دوست علیه دوست. یاد احمد ظاهر خواننده افتادم که در جشن تولد سیزده سالگیم آکاردئون می‌زد. سوار اتوموبیل با دوستی به گردش رفته بود، بعد یکی جسدش را کنار جاده‌ای پیدا کرد. در حالی که گلوله‌ای به پس سرش شلیک شده بود. رفقا همه‌جا بودند و کابل را به دو گروه تقسیم کرده بودند: آنهایی که خیرچینی می‌کردند و آنهایی که نمی‌کردند. کلک کار در اینجا بود که کسی نمی‌دانست کی جزو کدام دسته است. مثلاً وقتی خیاط لباست را اندازه می‌گرفت، اگر تصادفاً حرف خلافی از دهانت می‌پرد، ممکن بود کارت به سیاه‌چالهای پوله - چارکی^۱ بکشد. یا کافی بود دربارهٔ منع عبور و مرور شبانه به قصاب گله کنی و بعد خودت را پشت میله‌های زندان ببینی، در حالی که به نوک کلاشینکفها^۲ زل زده‌ای. مردم حتی سر میز غذا، در خلوت خانهٔ خودشان هم ناچار بودند در رفتار و گفتارشان دقت کنند. رفقا در کلاسهای درس هم حضور

1. Poleh - Charki.

۲. تلفظ درست نام این سلاح کلاشینکف است؛ اما ما مثل همهٔ زبانها حق دخل و تصرف در تلفظ برخی اسامی خارجی و متناسب کردن آن با نظام آوایی خود را داریم. بنابراین آن را به صورت رایج ضبط کردم. این نکته در مورد اتوموبیل بیوک و طرز تلفظ فولکس‌واگن و بسیاری اسامی دیگر نیز مصداق دارد.

داشتند؛ به بچه‌ها یاد داده بودند جاسوسی پدر و مادرشان را بکنند و ببینند به چه چیزهایی گوش می‌کنند و به چه کسانی خبر می‌دهند.

آخر من نصف شب وسط این جاده چه کار می‌کردم؟ حالا باید نوی رختخوابم و زیر پتویم می‌بودم. با کتابی که کنج یک صفحه‌اش را تا زده و کنارم گذاشته‌ام. لابد این خواب بود. لابد. فردا صبح بیدار می‌شوم و از پنجره اتاقم سرک می‌کشم: نه از سرباز روسی اخم‌آلود که در پیاده‌رو گشت می‌زند خبری خواهد بود و نه از نانکهای که خیابانهای شهرم را شخم می‌زنند و برجکهاشان با آن لوله دراز مثل انگشت اتهام روی محور می‌چرخد. نه ویرانی. نه منع عبور و مرور و نه کامیونهای نربر ارتش روسی که در بازار جولان می‌دهند. بعد شنیدم که پشت سرم بابا و کریم سیگارکشان درباره ترتیبات سفر در جلال‌آباد صحبت می‌کنند. کریم به بابا اطمینان می‌داد که برادرش کامیون بزرگی دارد «عالی و درجه یک» و سفر به پیشاور هم کاری است معمولی. کریم گفت: «می‌تواند با چشم بسته شما را ببرد آنجا.» شنیدم که به بابا می‌گفت او و برادرش سربازهای روس و افغان پست بازرسی را می‌شناسند و بر اساس «نفع دوجانبه» ترتیب اوضاع را می‌دهند. این دیگر خواب نبود. یک جت میگ انگار که مویش را آتش زده باشند. تنوره کشان از بالای سرمان گذشت. کریم سیگارش را انداخت و تپانچه‌ای را از کمرش درآورد. به آسمان نشانه رفت و ادای شلیک را درآورد. تف انداخت و به میگ فحش داد.

از خودم پرسیدم حالا حسن کجاست. بعد باز آن حال ناگزیر. روی دسته‌ای علف قی کردم، اوغ زدن و نالیدنم در صدای کرکننده میگ محو شد.

بیست دقیقه بعد به پست بازرسی در ماهی پُر رسیدیم. راننده ما کامیون را نگهداشت و پایین پرید تا به صداهایی که نزدیک می‌شدند خوشامد بگوید. پاها روی سنگریزه‌ها خش‌خش می‌کرد. جمله‌های کوتاه و خفه‌ای رد و بدل شد. فندکی شعله کشید. «اسپاسبا!»

باز فندک شعله کشید. یکی چنان با صدای تیز قدقد ماندی می‌خندید که از جا پریدم. دست بابا به رانم چنگ زد. مردی که می‌خندید، بنا کرد به خواندن ترانه‌ای؛ با کلماتی جویده جویده و غلط غلط یک ترانهٔ عروسی قدیمی افغانی را با لهجهٔ غلیظ روسی می‌خواند:

آهسته برو، ماه من، آهسته برو.^۱

باشنهٔ چکمه‌ها روی آسفالت چق‌چق می‌کرد. یکی برزنت پشت کامیون را بالا زد و سه تا کله تو آمد. یکی سر کریم بود، دوتای دیگر سرباز، یکی افغانی و دیگری روس یوزخند بر لب با صورتی مثل سگهای بولدگ و سیگاری آویخته از کنج لب. پشت سرشان ماه پریده‌رنگ در آسمان آویزان بود. کریم و سرباز افغانی چند جملهٔ کوتاه به زبان پشتو رد و بدل کردند. من قسمتی از آن را شنیدم – چیزی بود دربارهٔ بدببیری طور. سرباز روسی سرش را به ته کامیون برد. همچنان آن ترانه را زمزمه می‌کرد و با انگشتهایش روی لبهٔ در باربند ضرب می‌گرفت. در نور اندک مهتاب برق چشمانش را همچنان که از مسافری به مسافر دیگر می‌دوخت دیدم. به رغم سرما پیشانی‌اش عرق کرده بود. چشمانش روی زن جوان که شال مشکی به دور سر و گردن پیچیده بود ثابت ماند. بی‌آنکه چشم از او بردارد، به زبان روسی به کریم چیزهایی گفت. کریم جواب کوتاهی به زبان روسی داد، که سرباز با کلام کوتاه‌تری پاسخش را داد. سرباز افغانی هم با صدایی آهسته و مستدل چیزی گفت. اما سرباز روسی طوری داد زد که هردو خود را جمع و جور کردند. حس می‌کردم که بابا خود را بیش از پیش به من می‌فشارد. کریم گلو صاف کرد و دستهایش را پایین انداخت. گفت که سرباز با خانمی که ته کامیون نشسته نیمساعت وقت می‌خواهد.

زن جوان شال را بیشتر دور صورتش بست. صورت شوهر به اندازهٔ ماهی که

۱. نویسنده اصل را با حروف انگلیسی نوشته و ترجمه‌اش را زیر آن آورده است.

بالای سر بود کمرنگ شد. به کریم گفت از «جناب سرباز صاحب» کمی لطف و مرحمت بخواهد، شاید خودش هم خواهر و مادر یا شاید زنی داشته باشد. سرباز روس به حرف کریم گوش داد و با داد و یکریز بد و بیراه گفت.

کریم گفت: «به این قیمت می‌گذارد رد شویم.» جرأت نکرد به چشم شوهر زن نگاه کند.

شوهر گفت: «ولی ما که پول خوبی دادیم. سهم او هم کم نیست.»

کریم با سرباز روسی حرف زد: «می‌گویند... می‌گویند هر قیمتی مالیاتی دارد.»

در همین موقع بابا بلند شد. نوبت من بود که به رانش چنگ بزنم، اما بابا آن را از چنگم رها کرد و پایش را کناری کشید. وقتی ایستاد، جلو نور ماه را گرفت.

«می‌خواهم از این مرد چیزی پرسی.» این حرف را به کریم زد، اما یکرست توی چشمان سرباز روسی نگاه کرد. «پیرس حیایش کجا رفته.»

آنها حرف زدند. «می‌گویند این جنگ است. در جنگ شرم و حیا بی‌معناست.»

«بگو اشتباه می‌کند. جنگ منافاتی با آبرو ندارد. حتی بیشتر از زمان صلح آن را می‌طلبد.»

قلبم پرپر می‌زد، با خودم گفتم همیشه باید قهرمان باشی؟ یک بار هم که شده، نمی‌توانی از آن بگذری؟ می‌دانستم که نمی‌تواند - چنین چیزی در سرشش نبود. مشکل اینجا بود که سرشش نزدیک بود همه‌مان را به کشتن بدهد.

سرباز روسی چیزی به کریم گفت؛ لبخندی لبهایش را باز کرده بود. کریم گفت: «آقا صاحب، این روسها مثل ما نیستند. نه بویی از احترام برده‌اند و نه از شرف.»

«چه می‌گوید؟»

«می‌گویند خوشش می‌آید گلوله‌ای حرامت کند، تقریباً به اندازه...» کریم حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، اما به طرف زن جوانی که چشم سرباز محافظ را گرفته بود اشاره کرد. سرباز سیگار نصفه‌کاره‌اش را انداخت و هفت تیرش را از غلاف درآورد. با خودم گفتم پس اینجا است که بابا می‌میرد. پس ماجرا از این فراد است. دعاهایی را که در مدرسه یاد گرفته بودم در دل خواندم.

بابا گفت: «به‌اش بگو اگر هزارتا از آن گلوله‌ها را هم نثارم کند، اجازه این بی‌آبرویی را نمی‌دهم.» در ذهنم صحنه آن روز زمستانی شش سال پیش جرقه زد. من به کنج آن کوچه سرک کشیده بودم. عضلات کپل آصف را می‌دیدم که با هر تکان منقبض و منبسط می‌شود. چه قهرمان بودم که فقط حرص و جوش بادبادک را می‌زدم. گاهی خودم هم به شک می‌افتم که واقعاً پسر این بابا باشم.

سرباز روسی که صورت بولدآگ داشت هفت تیرش را بالا برد. گفتم: «بابا، لطفاً بنشین.» و آستینش را کشیدم. «به نظرم راست راستی می‌خواهد تو را با تیر بزند.»

بابا سخت روی دستم کوبید. تشر زد: «هیچی از من یادنگرفتی؟» رو کرد به سرباز پوزخند بر لب. «به‌اش بگو بهتر است با همان گلوله اول مرا بکشد. چون اگر سالم بمانم، این پدرسگ را تکه‌پاره می‌کنم!»

سرباز روس که ترجمه حرف بابا را شنید، پوزخندش محو نشد. ضامن هفت تیرش را کشید. سینه بابا را نشانه گرفت. قلبم به تاپ تاپ افتاد و صورتم را لای دستهایم پنهان کردم. هفت تیر به غرش درآمد.

پس تمام شد هیجده‌ساله‌ام و تنها. در این دنیا هیچ‌کس ندارم. بابا مرده و حالا باید دفنش کنم. کجا دفنش کنم؟ بعد از آن کجا بروم؟

اما همین که لای پلکها را وا کردم و دیدم بابا سرپا ایستاده، گردباد افکار ناتمام که در ذهنم جولان می‌داد متوقف شد. یک افسر روس را کنار بقیه دیدم. از دهانه رو به بالای هفت تیر او بود که دود بلند می‌شد. سربازی که می‌خواست بابا را با تیر بزند، هفت تیرش را غلاف کرده بود. پاهایش را می‌کشید. هرگز این جور دلم نخواست است در عین حال هم بخندم و هم گریه کنم.

افسر روسی که موهایش جوگندمی و آرواره‌اش درشت استخوان بود به فارسی دست و پا شکسته‌ای حرف زد. از بابت رفتار ریفش عذرخواهی کرد.

گفت: «روسیه آنها را فرستاده اینجا برای جنگ. ولی پسر بچه‌اند و وقتی به اینجا می‌رسند لذت را در مواد مخدر می‌بینند.» به افسر جوان نگاه ملامت‌بار پدری را

انداخت که از بابت کج رفتاری پسرش عصبانی است. «این یکی هم حالا چسبیده به مواد مخدر. سعی می‌کنم جلویش را بگیرم...» با اشاره دست گفت برویم. چند لحظه بعد راه افتادیم. خنده‌ای را شنیدیم و بعد صدای همان سرباز اول به گوش رسید که همان ترانه عروسی را با صدای خارج و بریده بریده می‌خواند.

حدود یکربع ساعت در سکوت پیش رفتیم. شوهر زن جوان ناگهان ایستاد و کاری را کرد که بیشتر بارها از دیگران دیده بودم: دست بابا را بوسید.

طور بد آورده بود. مگر تصادفاً صحبتی را در ماهی پَر در این باره نشنیده بودم؟

یک ساعت پیش از طلوع خورشید به جلال‌آباد رسیدیم. کریم فوراً ما را از کامیون به خانه‌ای یک طبقه در تقاطع دو جاده خاکی برد که خانه‌های یک طبقه توسری خورده در دو سویش رج بسته بود و درختهای اقاویا داشت و دکانهایش بسته بود. وقتی تند و تند به طرف خانه می‌رفتیم و بار و بنه‌مان را با خود می‌کشیدیم، از سرما یقه کم را بالا زدیم. به هر دلیلی که بود، بوی تر بچه می‌شنیدم. وقتی نوبت اتاق لخت و کم‌سوی خانه بودیم، کریم در جلو را قفل کرد و ملافه‌های پاره پاره را که به جای پرده بیود کشید. بعد نفس عمیقی کشید و خبرهای بد را داد: برادرش، طور، نمی‌توانست ما را به پیشاور ببرد. گویا هفته پیش موتور کامیونش ترکیده بود و طور هنوز معطل لوازم یدکی بود.

یکی با تعجب گفت: «هفته پیش؟ اگر خبر داشتی، پس چرا ما را آوردی اینجا؟»

از گوشه چشم حرکت تندی را دیدم. بعد سایه‌ای برق‌آسا اتاق را طی کرد. صحنه‌ای که بعد به زحمت دیدم، کریم بود که به دیوار فشرده می‌شد و پاهای سندل پوشش نیم متر بالاتر از کف اتاق در هوا می‌جنبید. دستهای بابا دورگردنش حلقه زده بود.

بابا تشر زد: «می‌گویم چرا. چون از بابت این سفر لختمان کرد. فقط همین

برایش مهم است.» کریم بدجوری خرخر می‌کرد. آب دهان از کنج لبش جاری بود.

یکی از مسافران گفت: «بگذارش زمین، آقا. می‌کشیش.»
بابا گفت: «همین قصد را هم دارم.» آنچه هیچ‌کدام از هم‌اتاقیها نمی‌دانستند. این بود که بابا اصلاً شوخی نمی‌کند. صورت کریم سرخ شده بود و همچنان لگد می‌پرانند. بابا نزدیک بود خفه‌اش کند که مادر جوان، همان که چشم افسر روسی دنبالش بود، خواهش کرد کوتاه بیاید.

وقتی بابا دست از کریم برداشت، او روی زمین افتاد و غلت و واغلت زد و هوا را بلعید. سکوت بر اتاق حکمفرما شد. هنوز دو ساعت از آن زمان نگذشته بود که بابا برای دفاع از شرافت زنی که نمی‌شناخت، در برابر گلوله سینه سپر کرده بود. حالا نزدیک بود مردی را خفه کند و اگر پادرمیانی همان زن نبود، این کار را با خوشحالی می‌کرد.

صدایی از اتاق مجاور آمد. نه، اتاق مجاور نبود، از زیر بود.

یکی پرسید: «چی بود؟»

کریم که به زحمت نفس می‌کشید، گفت: «بقیه، در زیر زمین.»
بابا بالای سر کریم ایستاد و گفت: «از کی تا حالا منتظرند؟»

«از دو هفته پیش.»

«به نظرم گفتم کامیون هفته پیش خراب شد.»

کریم به گلوش دست مالید. خرخر کرد. «گویا هفته قبل بوده.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«چی؟»

بابا غرید: «چقدر طول می‌کشد که لوازم یدکی برسد؟» کریم خود را پس کشید، اما چیزی نگفت. از بابت تاریکی خوشحال شدم. نمی‌خواستم حالت قاتلانۀ بابا را ببینم.

وقتی کریم دری را که به پله‌های جیرجیرکننده زیرزمین باز می‌شد وا کرد،

بوی زنندهٔ نمور چیزی کپک زده به مشام رسید. یکی یکی پایین رفتیم. پله‌ها زیر پای بابا می‌نالید. در زیرزمین سرد ایستادم و احساس کردم چشمهای پلک زنده‌ای در تاریکی به من دوخته شده. آشکالی را دیدم که در هم پیچیده‌اند و سایه روششان در پرتو کورسوی دو چراغ نفتی به دیوار افتاده. زمزمهٔ خفیفی در زیرزمین پیچیده بود و لا به لای آن صدای چک‌چک آب از جایی به گوش می‌رسید؛ و یک چیز دیگر، صدای خش‌خش مدام.

بابا پشت سرم آه کشید و چمدانها را به زمین انداخت.

کریم گفت چند روزی طول می‌کشد تا کامیون رو به راه شود. بعد راه پیشاور را در پیش می‌گیریم. راه آزادی. راه امنیت.

زیرزمین برای یک هفته مأوای ما شد و در شب سوم منبع صدای خش‌خش را کشف کردم. موشها.

چشمانم که به تاریکی خو گرفت، حدود سی پناهنده را در زیرزمین شمردم. شانه به شانه کنار دیوارها می‌نشستیم و بیسکویت شور، نان و خرما و سیب می‌خوردیم. شب اول مردها همه با هم نماز خواندند. یکی از پناهنده‌ها از بابا پرسید چرا با جمع همراهی نمی‌کند. «خدا همه‌مان را نجات می‌دهد. چرا به درگاهش دعا نمی‌کنی؟»

بابا قدری انقباض به بینی کشید. «چیزی که نجاتمان می‌دهد، هشت تا سیلندر است و یک کاربوراتور درست و حسابی.» این حرف بقیه را وادار به سکوت کرد. چیزی از شب اول نگذشته، فهمیدم دو نفر از مخفی‌شدگان کمال و پدرش هستند. دیدن کمال که چند قدم دورتر از من نشسته بود، سبب یکه خوردنم شد. اما وقتی او و پدرش به طرف ما آمدند و من صورت کمال را دیدم، راستی دیدم که...

کنجاله شده بود - راستی که واژهٔ دیگری برای وصف حالش پیدا نمی‌کنم. چشمهایش نگاهی پوک به من انداخت و هیچ نشانی از آشنایی نداشت. شانه‌هایش افتاده بود و گونه‌هایش چنان تکیده بود که گویی از چسبیدن به

استخوانهای زیرش خسته بود. پدرش، مالک سینمایی در کابل بود. برای بابا تعریف کرد که چطور سه ماه پیش تصادفاً گلوله‌ای به شقیقه همسرش اصابت کرد و او را به قتل رساند. بعد از حال و روز کمال گفت. من بعضی قسمت‌های حرفش را شنیدم: نباید می‌گذاشتم تنها می‌رفت... خوش قیافه بود، می‌دانی... چهارتا... سعی کرد دفاع کند... خدایا! گرفتندش... خون ریخت... شلوارش... دیگر حرف نمی‌زند... فقط زل می‌زند...

پس از سپری کردن یک هفته در آن زیرزمین موش زده، کریم گفت کامیونی در کار نخواهد بود. کامیون قابل تعمیر نبود.

کریم صدایش را در میان غرولند همگانی بالا برد. «یک راه دیگر هم هست.» پسرعمویش یک تانکر نفتکش داشت و یکی دوبار آدم قاچاق کرده بود. در همان جلال‌آباد بود و به درد ما می‌خورد.

همه جز یک زوج مسن موافقت کردند با او بروند.

من و بابا، کمال و پدرش و دیگران همان شب رفتیم. کریم و پسرعمویش، مردی کله‌تاس با صورت چارگوش به نام عزیز، کمک کردند توی مخزن نفت برویم. یکی یکی از نردبان فلزی پشت مخزن بالا رفتیم و توی آن سرازیر شدیم. یادم می‌آید بابا از نیمه راه نردبان پایین آمد و جعبه انقیه‌اش را از جیبش درآورد. بعد جعبه را خالی کرد و مثنی خاک از وسط جاده خاکی برداشت. خاک را بوسید و آن را توی جعبه ریخت. بعد جعبه را توی جیب بغل و روی قلبش گذاشت.

هراس.

دهانت را باز می‌کنی. چنان باز می‌کنی که آرواره‌ات به غرچ غرچ می‌افتد. به ریه‌هایت فرمان می‌دهی هوا را بیلعد، حالا، هوا می‌خواهی، می‌خواهی، حالا. اما ششها از فرمانت سر باز می‌زنند. ریه‌ها جمع می‌شوند، تنگ می‌شوند، فشرده می‌شوند، و ناگهان انگار از نی نوشابه نفس می‌کشی. دهانت بسته و لبهایت چفت می‌شود. تنها می‌توانی خُرخر خفه‌ای بکنی. دستهایت پیچ و تاب می‌خورد و

می‌لرزد. جایی سدی شکسته است و سیلاب عرق سرد بر تنت می‌ریزد و خیسش می‌کند. دلت می‌خواهد فریاد بکشی. اگر می‌توانستی، می‌کشیدی. اما برای فریاد زدن لازم است اول نفس بکشی.

هراس.

زیرزمین تاریک بود. اما سیاهی قیرگون مخزن تانکر را نمی‌شد با آن قیاس کرد. به چپ و راست و بالا و پایین نگاه کردم، دستها را پیش چشمانم تکان دادم، اما کمترین حرکتی ندیدم. مرتب پلک زدم. اما هیچ خبری نبود. هوا کم، فشرده و جامد بود. هیچ‌کس تصور نمی‌کند هوا جامد باشد. دلم می‌خواست دست دراز کنم، هوا را خرد و تکه تکه کنم و در نایم بچپانم. بوی بد بنزین هم مزید بر علت بود. چشمانم از دود می‌سوخت، انگار کسی پلکهایم را برگردانده و لیموترش به آنها مالیده باشد. بینی با هر نفس می‌سوخت. فکر کردم در چنین جایی آدم می‌میرد، جیغی دم به دم نزدیک و نزدیکتر می‌شد....

بعد معجزه‌های رخ داد. بابا آستینم را کشید و چیزی در تاریکی برق سبزی زد. روشنایی! ساعت مچی بابا بود. به آن عقربه‌های سبز شبنا چشم دوختم. از ترس اینکه مبدا از دستشان بدهم، پلک نمی‌زدم.

کم‌کم از دور و برم خبردار شدم. نالشها و دعا‌های زیر لب را شنیدم. گریه بچه کوچکی و دل‌داری گنگ مادرش را شنیدم. یکی آروغ می‌زد. یکی دیگر به شوروی فحش می‌داد. کامیون چپ و راست و بالا و پایین می‌پرید و سرها به فلز بدنه می‌خورد.

بابا در گوشم بیج کرد: «به یک چیز خوب فکر کن. یک چیز شاد.»

یک چیز خوب. یک چیز شاد. ذهنم را آزاد گذاشتم. بگذار سراغم بیاید:

عصر جمعه‌ای در پغمان. علفزاری وسیع و جا به جا درختهای شاتوت که غنچه کرده‌اند. من و حسن تا زانو در میان علفهای سرکش ایستاده‌ایم؛ نخ را می‌کشم و قرقره در دستهای پینه بسته حسن می‌چرخد؛ چشمهای هر دو مان در آسمان به بادبادک دوخته شده. حرفی بین ما رد و بدل نمی‌شود، نه اینکه حرفی باهم نداشته باشیم، بلکه چون ناچار نیستیم چیزی به هم بگوییم - بین آنهایی که

اولین خاطراتشان از یکدیگر است و آنهایی که از یک پستان شیر خورده‌اند. اوضاع از این قرار است. نسیمی علفها را می‌جنباند و حسن می‌گذارد قرقره بچرخد. بادبادک می‌چرخد، پایین‌تر می‌آید و بعد ثابت می‌ماند. سایهٔ دوتایی ما روی علفها می‌رقصد. از جایی بالای دیوار آجری پست انتهای دیگر علفزار، صدای گپ و خنده و زمزمهٔ آب چشمه‌ای را می‌شنویم. همچنین صدای موسیقی، ترانه‌ای قدیمی و آشنا، به نظرم یا مولا باشد که روی سیمهای رباب می‌نوازند. یکی از بالای دیوار اسمهای ما را صدا می‌زند و می‌گوید وقت جای و کیک عصرانه است.

نمی‌دانم چه ماهی، یا حتی چه سالی بود. فقط می‌دانم یادش در من زنده است، هدیه‌ای که در گذشته با دقت بسته بندی شده، تاشِ رنگی خاکستری روی پرده کرباسی سترونی که زندگی ما شده است.

باقی سواری تکه پاره‌های خاطراتی است که می‌آید و می‌رود و بیشترش صداست و بو: میگهایی که غرش‌کنان از فراز سر می‌گذرند؛ رگبار گلوله‌ها؛ خری که از نزدیک عرعر می‌کند؛ جلنگ جلنگ زنگوله‌ها و بیع بیع گوسفندها؛ سنگریزه‌هایی که زیر چرخ کامیون غرغز می‌کنند؛ نوزادی که در تاریکی زار می‌زند؛ بوی بنزین، استفراغ و گه.

چیزی که بعد از آن یادم می‌آید، روشنایی کور کنندهٔ صبح سحر است، وقتی از نردبان تانکر نفتکش پایین آمدم. یادم می‌آید رو به آسمان کردم، چشمهایم باز و بسته می‌شد و طوری نفس می‌کشیدم که گویی جهان از هوا خالی است. کنار جادهٔ خاکی نزدیک گودالی سنگی دراز کشیدم، آسمان خاکستری بامدادی را تماشا کردم و سپاسگزار هوا، سپاسگزار نور و سپاسگزار زنده بودن شدم.

بابا گفت: «ما تو پاکستانیم، امیر.» بالای سرم ایستاده بود. «کریم می‌گوید اتوبوسی خبر می‌کند که ما را به پيشاور ببرد.»

همچنان دراز کشیده روی خاک به سینه غلتیدم و چمدانهایمان را در دو سوی پای بابا دیدم. از لای V وارونهٔ بین دوپایش دیدم که کامیون کنار جاده ایستاده

است و پناهندگان دیگر از نردبان مخزنش پایین می‌آیند. آن سوتر جاده‌ی خاکی در میان مزارعی که زیر آسمان خاکستری به ورقه‌های سربی می‌مانستند پیچ و تاب می‌خورد و پشت یک رج تپه ماهور کاسه‌مانند محو می‌شد. راه از ده کوچکی می‌گذشت که در بالای شیب آفتابزده‌ای قرار داشت.

چشمانم به سوی چمدانها مان برگشت. از دیدن آن به حال بابا غصه خوردم. پس از آنهمه تب و تاب و خواب و خیال و نقشه‌ها و ساختنها و جنگیدنها، همه‌ی حاصل عمرش همین بود: یک پسر مأیوس کننده و دو چمدان.

یکی جیغ می‌کشید. نه، جیغ نمی‌کشید، زار می‌زد. مسافرها را دیدم که دور یکی حلقه زده‌اند و تند و تند حرف می‌زنند. کلمه‌ی «دود» را از یکی شنیدم. یکی دیگر هم همین را گفت. زاری بدل به فریادی گلوخراش شد.

من و بابا به طرف تماشاگران رفتیم و از میانشان راه باز کردیم. پدر کمال چارزانو وسط جمع نشسته بود و به پس و پیش تاب می‌خورد و صورت خاکستری پسرش را می‌بوسید.

گریان می‌گفت: «نفس نمی‌کشد! پسرم نفس نمی‌کشد!» تن بی‌جان کمال بر زانوی پدرش قرار داشت. دست راستش شل و ول با نوای گریه‌های پدر می‌جنبید. «پسر! نفس نمی‌کشد. خدایا، کمکش کن نفس بکشد!»

بابا کنارش زانو زد و دست دور شانه‌اش حلقه کرد. اما پدر کمال او را کنار زد و به طرف کریم پرید که کنار پسرعمویش ایستاده بود. آنچه بعد اتفاق افتاد، سریع‌تر و کوتاه‌تر از آن بود که بشود گلاویز شدن نام گذاشت. کریم فریاد تعجب‌زده‌ای کشید و قدمی به عقب گذاشت. تاب خوردن دستی و لگزدن پای را دیدم. لحظه‌ای بعد پدر کمال هفت تیر کریم را به دست گرفته و ایستاده بود.

کریم داد زد: «مرا نزن!»

اما پیش از آنکه هیچ‌کدام از ما چیزی بگوییم، یا کاری بکنند، پدر کمال لوله‌ی هفت تیر را در دهان خود گذاشت. هرگز صدای آن تیر را فراموش نمی‌کنم. یا جهش آن برق و پاشیدن رنگ قرمز را. باز خم شدم و کنار جاده اوغ زدم.

فرمونت، کالیفرنیا، دهه ۱۹۸۰

بابا از فکر امریکا رفتن خوشش آمد.

زندگی در امریکا بود که سرطان را به او داد.

یادم می‌آید که دوتایی در کنار دریاچه الیزابت پارک در فرمونت^۱، چند خیابان بالاتر از آپارتمانمان، قدم می‌زدیم و پسرهایی را که کریکت بازی می‌کردند و دختر بچه‌هایی را که روی تابهای زمین بازی تاب می‌خوردند و دربارۀ غش‌غش می‌خندیدند تماشا می‌کردیم. بابا در این گردشها دور برمی‌داشت و درباره سیاست برایم داد سخن می‌داد تا روشنم کند. می‌گفت: «سه تا مرد واقعی تو دنیا هستند.» روی انگشتها آنها را می‌شمرد: امریکا (نجات‌دهنده گستاخ)، بریتانیا و اسرائیل... «باقیشان...» معمولاً دستش را تکان می‌داد و فوتی می‌کرد. «مثل پیرزنهای وراج غیبت این و آن را می‌کنند.»

حرفی که درباره اسرائیل می‌زد، خشم افغانهای فرمونت را برمی‌انگیخت: متهمش می‌کردند که هوادار یهودیان و در نتیجه مخالف اسلام است. بابا در پارک به دیدنشان می‌رفت و باهم چای و کیک می‌خوردند، ولی از نظرهای سیاسی او جوش می‌آوردند. چون بابا به سیاستهای کجدار و مریز عربها در قبال

1. Fremont.

اسرائیل ایرادهای بنی اسرائیلی می‌گرفت.

از جیمی کارتر نفرت داشت و به او می‌گفت: «بی‌شعور بیلِ گاز^۱». در ۱۹۸۰ که هنوز در کابل بودیم، ایالات متحد اعلام کرد که مسابقات المپیک مسکو را تحریم می‌کند. بابا با نفرت داد زد: «به، به! برژنف افغانها را سلاخی می‌کند و آقای بادام‌خور فقط می‌گوید من تو استخرت شنا نمی‌کنم!» بابا عقیده داشت کارتر ناخودآگاه بیشتر از برژنف به کمونیسم خدمت کرده. «لیاقت اداره این کشور را ندارد. درست مثل این است که پسرپچه‌ای را که هنوز دوچرخه سواری هم نمی‌داند، بگذاریم پشت فرمان یک کادیلاک نو.» چیزی که امریکا و جهان می‌خواهد، یک مرد سرسخت است. مردی که بشود به حسابش آورد، کسی که به جای دل‌دل کردن دست به عمل بزند. این مرد در قالب رونالد ریگان پیدا شد. و وقتی ریگان در یک مصاحبه تلویزیونی به شوروی لقب «امپراتوری شر» داد، بابا رفت و عکسی از رئیس‌جمهور پوزخند بر لب که انگشت شست را به نشانه پیروزی بالا برده بود خرید. عکس را قاب گرفت و در راهرو کنار عکس قدیمی سیاه و سفید از خودش که با پایپون باریک با سلطان‌ظاهرشاه دست می‌داد آویخت. بیشتر همسایه‌های ما در فرمونت راننده اتوبوس، پلیس، خدمه پمپ‌بنزین، و مادرهای ازدواج نکرده بودند که از اداره رفاه حقوق می‌گرفتند، دقیقاً همان مردم یقه آبی که طولی نمی‌کشید تا تحت فشار سیاست اقتصادی ریگان به حال خفقان بیفتند. بابا در بلوک ما تنها جمهوریخواه بود.

اما مه - دود منطقه خلیج چشمانش را می‌سوزاند، جنجال ترافیک موجب سردردش می‌شد، گرده گلها او را به سرفه می‌انداخت. میوه‌ها طعم و مزه نداشت و آب چندان پاکیزه نبود و آنهمه درخت و مزرعه وسیع کجا بود؟ دو سال تمام سعی کردم بابا را وادارم در کلاسهای ESL نامنویسی کند، تا انگلیسی دست و پا شکسته‌اش اصلاح شود. اما او به این پیشنهاد می‌خندید. غرولند کنان می‌گفت: «شاید 'cat' را درست هجی کردم و آن وقت معلم یک ستاره کوچولوی براق به

^۱ از اصطلاح گبلکر وام گرفتیم. به کسی می‌گویند که دندانهایش بیش از حد گنده و پهن است.

من می‌دهد تا بدوم به خانه و نشانت بدهم.»

یکشنبه روزی در بهار ۱۹۸۳ قدم‌زنان به کتابفروشی کوچکی رفتم که کتابهای دست دوم جلد نرم می‌فروخت. کتابفروشی کنار یک سینمای هندی، درست در ضلع غربی تقاطع آمترک^۱ با بولوار فرمونت قرار داشت. به بابا گفتم چند دقیقه می‌روم بیرون و او شانه بالا انداخت. در پمپ بنزینی در فرمونت کار می‌کرد و آن روز تعطیل بود. بابا را دیدم که بدون رد شدن از خط عابر از بولوار فرمونت گذشت و وارد *Fast & Easy*، یک خواربار فروشی کوچک شد که یک زوج مسن ویتنامی، آقا و خانم نگوین آن را اداره می‌کردند. آن دو سفیدمو و صمیمی بودند؛ زن مبتلا به پارکینسون بود و مرد استخوان لگن خاصره‌اش را عوض کرده بود. زن همیشه با دهان بی‌دندان می‌خندید و می‌گفت: «حالا شده مرد شش میلیون دلاری.^۲ مرد شش میلیون دلاری یادت هست، امیر؟» بعد آقای نگوین مثل لی میجرز اخم می‌کرد و وانمود می‌کرد به صورت حرکت آهسته (اسلوموشن) می‌دود.

داختم یکی از داستانهای جنایی مایک هامر^۳ را ورق می‌زدم که صدای جیغ و شکستن شیشه را شنیدم. کتاب را انداختم و شتابان خود را به آن طرف خیابان رساندم. آقا و خانم نگوین را پشت پیشخان، کنار دیوار دیدم که رنگ به صورت نداشتند. آقای نگوین دست انداخته بود دور کمر زنش، پرتقالها ریخته بود روی زمین، یک قفسه‌بندی سیمی مجله و ازگون شده بود، یک نقلدان آبنبات شکسته بود و تکه‌های شیشه جلوی پای بابا ریخته بود.

معلوم شد بابا پول نقد همراهش نداشته تا قیمت پرتقال را بپردازد. در نتیجه چکی برای آقای نگوین نوشته و آقای نگوین از او کارت اعتباری خواسته است.

۱. Amtrak.

۲. اشاره به یکی از سریالهای امریکایی معروف وقت.

۳. اشاره به کارآگاه خصوصی رشته‌ای رمان پلیسی و جنایی معروف در سالهای ۱۹۶۰ تا ۸۰ میلادی، به قلم

بابا به فارسی داد زد: «از من مدرک می‌خواهد. دو سال است که میوه‌های کوفتیش را می‌خریم و پول تو جیبش می‌ریزیم و حالا سگ‌پدر می‌خواهد کارت اعتباری را ببیند!»

لبخندی به زن و شوهر نگوین زدم و گفتم: «بابا، این موضوع شخصی نیست. رسم است که کارت اعتباری بخواهند.»

آقای نگوین جلو زنش ایستاد و گفت: «نمی‌خواهم دیگر بیایی اینجا.» رو کرد به من: «تو جوان خوبی هستی، اما پدرت خل است. دیگر اینجا جایش نیست.» بابا که صدایش بالا می‌رفت، گفت: «خیال می‌کند من دزدم؟» مردم بیرون مغازه جمع شده بودند. به ما زل می‌زدند. «این دیگر چه‌جور کشوری است؟ هیچ‌کس به دیگری اعتماد ندارد!»

آقای نگوین سرش را بیرون برد و گفت: «پلیس خبر می‌کنم. برو بیرون، وگرنه پلیس خبر می‌کنم.»

«خواهش می‌کنم، آقای نگوین؛ پلیس خبر نکن. می‌برمش خانه. فقط پلیس خبر نکن، باشد؟ خواهش می‌کنم.»

آقای نگوین گفت: «بله، ببرش خانه. فکر خوبی است.» چشمهایش از پشت عینک پستی دودید از بابا برداشته نمی‌شد. بابا را به طرف در بردم. سر راهش به مجله‌ای لگد کوبید. پس از اینکه قول گرفتم برنگردد، به مغازه برگشتم و از آقا و خانم نگوین عذرخواهی کردم. گفتم که پدرم دوره سختی را می‌گذراند. شماره تلفن و نشانی خودمان را به خانم نگوین دادم و گفتم خسارتها را تخمین بزنند. «لطفاً هرچه زودتر به من زنگ بزن. پول همه‌شان را می‌دهم، خانم نگوین. متأسفم.» خانم نگوین برگ کاغذ را از من گرفت و سری جنباند. دیدم که دستش بیش از حد معمول می‌لرزد و از دست بابا عصبانی شدم که باعث شده پیرزنی این‌جور بلرزد.

خواستم توضیح بدهم و گفتم: «پدرم هنوز خودش را با زندگی امریکایی وفق نداده.»

می‌خواستم بگویم که در کابل شاخه درختی را می‌شکستیم و به جای کارت

اعتبار از آن استفاده می‌کردیم. من و حسن آن تکه چوب را به نانا می‌دادیم. نانا با کارد یک بریدگی رویش می‌گذاشت. هر بریدگی برای یک نان که از تنورش با شعله‌های غران در می‌آورد. آخر هر ماه بابا بر حسب شماره‌های بریدگی‌های روی چوب پول نان را می‌داد. همین بود و بس. جای چون و چرا نبود. کارت اعتباری هم در کار نبود.

اما به‌اشان نگفتم. از آقای نگوین تشکر کردم که به پلیس زنگ نزده. بابا را به خانه بردم. بابا اخم کرد. در بالکن سیگار کشید و من در این بین برنج را با گردن مرغ بار گذاشتم. یک سال و نیم از پیاده‌شدن ما از هواپیمای بوئینگ پیشاور در امریکا می‌گذشت و بابا هنوز خود را با زندگی در این کشور وفق نداده بود.

آن شب در سکوت غذا خوردیم. بابا پس از دو لقمه بشقابش را کنار زد. از آن‌ور میز نگاهش کردم. ناخنهایش شکسته و از روغن موتورسیاه و انگشتهایش خراشیده بود و لباسهایش بوی خاک، عرق و بنزین می‌داد. بابا به مرد زن مرده‌ای می‌مانست که دوباره ازدواج می‌کند، اما از یاد زن سابقش غافل نمی‌شود. دلش برای نیشکرزارهای جلال‌آباد و باغهای پغمان تنگ می‌شد. دلش برای رفت و آمد مردم به خانه‌اش تنگ می‌شد، دلتنگ راه‌رفتن در میان گذرهای شوز بازار و خوش و بش با آشنایان خود و پدرش و پدر بزرگش می‌شد، یا مردمی که نسل اندر نسل با او نسبت یا دوستی داشتند.

برای من امریکا جایی بود که خاطراتم را در آن مدفون کنم. برای پدرم جایی که برای خاطراتش سوگواری کند.

به یخی که در لیوان آبم شناور بود نگاه کردم و گفتم: «شاید بهتر باشد برگردیم پیشاور». شش‌ماه در پیشاور صبر کردیم تا اداره مهاجرت امریکا رواید ما را صادر کند. آپارتمان یک خوابه دلگیر ما بوی جوراب نشسته و گه‌گربه می‌داد، اما دور و بر ما آدمهایی بودند که می‌شناختیم - دست‌کم بابا آنها را می‌شناخت. در آن راهرو همه همسایه‌ها را به شام دعوت کرده بود؛ بیشترشان افغانهایی منتظر رواید بودند. گاهی یکی از آنها چند طبلا می‌آورد و یکی دیگر آکاردئون. چای دم می‌کرد و هرکس دودانگ صدایی داشت آواز می‌خواند. تا خورشید طلوع کند.

پشه‌ها دست از وزوز بکشند و دستها از کف زدن سرخ و حساس شوند.

گفتم: «آنجا سرحال‌تر بودی، بابا. خیلی شبیه وطن بود.»

«پیشاور برای من خوب بود، نه تو.»

«تو اینجا خیلی کار می‌کنی.»

گفت: «حالا چندان بد نیست.» منظورش از وقتی بود که روزها مدیریت

پمپ‌بنزین را به عهده داشت. اما دیده بودم روزهای بارانی چطور قیافه‌اش درهم

می‌رود و مچهایش را می‌مالد. همچنین بعد از هر غذا چطور عرق به پیشانی‌ش

می‌نشیند، تا دست به سوی شیشه‌ی ضداسید معده می‌برد و قدری از آن می‌خورد.

«بعلاوه، به خاطر من که نیامدیم اینجا، آمدیم؟»

از آن طرف میز دستم را دراز کردم و روی دستش گذاشتم. دست تمیز و نرم

دانش‌آموزی من، روی دست خراشیده و پینه‌بسته‌ی کارگری او. یاد آنهمه کامیون و

قطار اسباب‌بازی و دوچرخه‌ای افتادم که در کابل برایم خریده بود. حالا این هم

امریکا. آخرین هدیه برای امیر.

درست یک ماه پس از اینکه وارد ایالات متحد شدیم، بابا در یکی از

پمپ‌بنزینهای بولوار واشینگتن که صاحبش یکی از آشنایان افغانی او بود شغل

شاگردی به دست آورد - در همان هفته اول ورود دنبال کار گشته بود. بابا

هفته‌ای شش روز و هر روز دوازده ساعت کار می‌کرد، بنزین می‌زد، دفترها را

تنظیم می‌کرد، روغن عوض می‌کرد و سپرهای ماشینها را می‌شست. گاهی برایش

ناهار می‌بردیم و می‌دیدم که بابا توی قفسه دنبال بسته‌ای سیگار می‌گردد و یک

مشتی در آن طرف پیشخان چرب و چیل ایستاده است و صورت بابا در نور

تابان چراغهای مهتابی درهم رفته و پریده‌رنگ است. از در که وارد می‌شدم،

زنگوله برقی دینگ دانگ می‌کرد و بابا از روی شانه نگاه می‌کرد، دست تکان

می‌داد و لبخند می‌زد؛ چشمهایش از خستگی آب افتاده بود.

همان روز، که استخدام شد، من و بابا در سن‌خوزه سراغ خانم دابینزا،

مأمور تشخیص صلاحیت برای دریافت کمک هزینه رفتیم. زن سیاه چاق و چله‌ای بود. با چشمانی که مدام پلک می‌زد و لبخندی که چال گونه‌هایش را می‌نمایاند. یک بار به من گفته بود که در کلیسا آواز می‌خواند و من حرفش را باور کردم - صدایی داشت که مرا یاد شیر گرم و عسل می‌انداخت. بابا بسته کوپن غذا را روی میزش گذاشت و گفت: «متشکرم، ولی دیگر نمی‌خواهم. همیشه کار می‌کنم. در افغانستان کار می‌کنم، در امریکا کار می‌کنم. خیلی متشکرم، خانم دابینز، ولی پول الکی نمی‌خواهم.»

خانم دابینز پلک زد. کوپنهای خوراک را برداشت، چنان به من و بابا نگاه کرد که انگار سر به سرش می‌گذاریم، یا به قول حسن «کلک سوار می‌کنیم». گفت: «پانزده ساله که شغلم اینه و تا حالا ندیدم که کسی این کارو بکنه.» به این ترتیب بابا به این تحقیر خاتمه داد که پای صندوق به جای پول کوپن بدهد و یکی از بزرگ‌ترین ترسهایش برطرف شد: اینکه مبادا یک افغانی او را موقع خریدن غذا با پول خیریه ببیند. بابا از اداره رفاه با چنان حالی قدم بیرون گذاشت که انگار از جنگ سرطان نجات یافته باشد.

در تابستان ۱۹۸۳ که در سن بیست سالگی از دبیرستان فارغ التحصیل شدم، مسن‌ترین ارشد کلاه چارگوشش را در میدان فوتبال انداخته بودم. یادم می‌آید بابا را در خیل خانواده‌ها، دوربینهایی که برق می‌زد و ردهای آبی گم کرده بودم. او را دست در جیب و دوربین عکاسی آویزان از گردن نزدیک خط هیجده متری دیدم. پشت دسته‌ای که بین ما در جنب و جوش بودند پیدا و ناپیدا می‌شد: دخترهای آبی‌پوشی که جیغ‌زنان یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و گریه می‌کردند، پسرهایی که انگشت شست را برای پدرها و یکدیگر به نشانه پیروزی بالا می‌بردند. ریش بابا جوگندمی و موهای شقیقه‌هایش تُنک‌تر شده بود؛ آیا در کابل قدش بلندتر نبود؟ کت قهوه‌پیش‌اش را پوشیده بود - تنهاکت و شلوارش، همان که در عروسبها و عزاهای افغانها می‌پوشید - و کراوات قرمزی را زده بود که آن سال به مناسبت پنجاه‌سالگی برایش خریده بودم. مرا دید، دست تکان داد و لبخند زد. اشاره کرد

که کلاه چارگوش را به سر بگذارم و عکسی از من گرفت که برج ساعت مدرسه پس‌زمینه‌اش بود. به او لبخند زدم - در واقع بیشتر روز او بود تا من. به سمت من آمد، دست دور گردنم حلقه کرد و به پیشانیم بوسه زد. گفت: «افتخار می‌کنم، امیر». وقت گفتن چشمانش برق می‌زد و من خوشحال بودم که مخاطب این نگاهم.

آن شب مرا در هیوارد به یک کبابی افغانی برد و غذاهای زیادی سفارش داد. به صاحبش گفت که پسرش پاییز آینده به دانشکده می‌رود. پیش از فارغ‌التحصیل شدن جر و بحث کوتاهی با او کرده و گفته بودم که می‌خواهم کاری پیدا کنم. کمک کنم، قدری پول پس‌انداز کنم و شاید سال بعد بروم دانشکده. ولی او یکی از همان نگاههای سوزان خاص خود را به من انداخت و کلمات بر زبانم خشکید. بعد از شام بابا مرا به باری روبروی رستوران برد. آنجا خفه و تاریک بود و بوی گس آبجو که همیشه از آن بیزار بودم از در و دیوار می‌تراوید. مردها با کلاه بیسبال و پیراهن رکابی بیلبارد بازی می‌کردند، ابری از دود سیگار بر فراز میزهای سبز معلق بود و دور لامپهای مهتابی پیچ و تاب می‌خورد. من و بابا نگاهها را به سوی خود کشیدیم، بابا باکت و شلوار قهوه‌یی و من با شلوار چین‌دار و ژاکت اسپورت. پای بارکنار پیرمردی نشستیم که صورت چرمیش در پرتو آبی علامت تجاری میچلوب بالای سر بیمارگونه می‌نمود. بابا سیگاری آتش زد و آبجو سفارش داد. خطاب به همه و هیچ‌کس گفت: «امشب خیلی خوشحالم. امشب با پسر من نوشم. یکی هم لطفاً برای دوستم». دستی دوستانه به پشت پیرمرد زد. پیرمرد دست به لبه کلاهش برد و لبخند زد. دندانهای فک بالا در دهانش نبود.

بابا آبجو خود را در سه جرعه نوشید و یکی دیگر سفارش داد. پیش از اینکه با اکراه یک چهارم از مال خودم بخورم، بابا سه لیوان بالا انداخت. در این وقت برای پیرمرد یک لیوان ویسکی خریده و از گروه چهار نفره بیلبارد باز با یک سبو بود و ایزر پذیرایی کرده بود. مردها با او دست می‌دادند و دوستانه به پشتش می‌زدند. به سلامتی او می‌نوشیدند. یکی سیگارش را روشن کرد. بابا گره کراواتش

را شل کرد و پشت سر هم پیرمرد را مهمان کرد. به گرامافون سکه‌ای اشاره کرد و به من گفت: «بگو آهنگ دلخواهش را بگذارند.» پیرمرد سری جنباند و به بابا شادباش گفت. طولی نکشید که موسیقی محلی نواخت و بابا به این ترتیب مهمانی خود را برگزار کرد.

در میانه کار بابا ایستاد، لیوان آبجو را بلند کرد، قدری روی کف خاک‌اره‌پوش سالن ریخت و داد زد: «مرگ بر روسیه!» خنده همگان و صدای بم بابا طنین انداخت. بابا یک دور دیگر آبجو برای همه سفارش داد.

هرجا را که ترک می‌کردیم، همه از رفتن او غمگین می‌شدند. کابل، پشاور، هیوارد. لبخندزنان با خود گفتم همان بابای همیشگی.

سوار بیوک سنچری زرد اخزایی دست دوم بابا شدیم و من پشت فرمان نشستم. بابا تمام راه چرت زد و خرخرش به صدای مته بادی می‌مانست. بوی پتباکو و الکل می‌داد، بوی شیرین و زننده. اما وقتی اتوموبیل را نگاهداشتم، نشست و با صدای خشنی گفت: «برو ته بلوک.»

«چرا، بابا؟»

«فقط برو.» گفت در انتهای خیابان بایستم. دست به جیبش برد و یک دسته کلید درآورد. با اشاره به اتوموبیلی که جلوی ما بود، گفت: «بفرما.» یک مورد دست دوم بود، دراز و جادار، رنگش تیره بود، چنانکه در شب تشخیص ندادم. «باید رنگ شود، یکی از آشناها تو پمپ‌بنزین این کار را می‌کند، اما روبراه است.» مات و مبهوت کلیدها را گرفتم. از او به اتوموبیل نگاه کردم.

گفت: «لازم است بروی دانشکده.» دستش را در دست گرفتم و فشردم. اشک در چشمانم حلقه زده بود و خوشحال بودم که سایه‌ها صورتمان را پنهان می‌کند. «متشکرم، بابا.»

بلند شدیم و توی مورد نشستیم. مدل گراند تورینو بود. بابا گفت آبی فیروزه‌ای. دور بلوک رانندگی کردم و ترمزها، رادیو و چراغ راهنما را امتحان کردم. در محوطه آپارتمان خودمان پارکش کردم و موتور را خاموش کردم. گفتم: «تشکر، باباجان.» دلم می‌خواست بیش از این بگویم، بگویم چقدر محبتش رویم

اثر گذاشته، چقدر از کارهایی که برایم کرده و می‌کند سپاسگزارم. اما می‌دانستم که دستپاچه می‌شود. به جای اینها باز تکرار کردم: «تشکر»
 لبخند زد و به پشتی صندلی لم داد، پیشانیش کمابیش به سقف ماشین می‌خورد. دیگر حرفی نزدیم. فقط در تاریکی نشستیم و به چق‌چق سرد شدن موتور و ناله سوت کشتی از دوردست گوش دادیم. بعد بابا سرش را به سوی من چرخاند و گفت: «کاش حسن امروز با ما بود.»
 با شنیدن نام حسن انگار چنگالی آهنی گلویم را فشرده. شیشه را پایین کشیدم. صبر کردم که چنگال آهنی گیره‌اش را شل کند.

یک روز پس از جشن فارغ‌التحصیلی به بابا گفتم که در کلاسهای پاییز دانشکده نامنویسی می‌کنم. داشت چای سرد می‌نوشتید و تخم می‌خک می‌جوید که به قول خودش درمان مطمئن سردرد خماری بود.
 گفتم: «به نظرم به زبان انگلیسی مسلط می‌شوم.» دلواپس منتظر جوابش بود.
 «انگلیسی؟»

«نویسندگی خلاق.»

حرفم را سبک سنگین کرد. قدری چای نوشید. «منظورت داستان است؟ استان می‌نویسی؟» سر به زیر انداختم.

«برای این کار پول می‌دهند؟ برای داستان نویسی؟»

«اگر کار آدم خوب باشد و اگر کشفش کنند.»

«کشف شدن چطور اتفاق می‌افتد؟»

«می‌افتد، دیگر.»

سری جنباند. «تا وقتی نتیجه کارت معلوم شود و کشف کنند، چه می‌کنی؟ زن بگیری، چطور زندگی خانمت را تأمین می‌کنی؟»

نتوانستم چشم در چشمش بدوزم. «کار... پیدا می‌کنم.»

گفت: «آه! به به! پس، اگر درست فهمیده باشم، چند سال درس می‌خوانی تا

مدرکی بگیری. بعد یک کار خرحمالی^۱ مثل من پیدا می‌کنی. همان که امروز هم راحت می‌توانی بکنی. آنهم به امید اینکه شاید مدرکت روزی کمکت کند تا... کشف شوی.» نفس عمیقی کشید و جرعه‌ای از چایش نوشید. زیر لب چیزی دربارهٔ دانشکدهٔ پزشکی، دانشکدهٔ حقوق و «کار واقعی» گفت.

گونه‌های سوخت و احساس گناه سراپایم را فرا گرفت، گناه تن‌پروری به قیمت ابتلای او به سرطان، ناخندهای سیاه و مچهای دردناکش. اما تصمیم داشتم میدان را خالی نکنم. نمی‌خواستم دیگر خودم را قربانی بابا کنم. آخرین بار که این کار را کردم، به خودم لعنت فرستادم.
بابا آه کشید و این بار مثنی تخم میخک به دهان ریخت.

گاهی پشت فرمان فورد خودم می‌نشستم، شیشه‌ها را پایین می‌کشیدم، ساعتها رانندگی می‌کردم و از شرق به غرب خلیج و از شبه جزیره بالا و پایین می‌رفتم. دور و بر محلهٔ فرمونت خودمان از شبکهٔ خیابانهایی که در دو سویش سپیدار راج بسته بود رانندگی کردم. در اینجا مردمی که هرگز با سلاطین دست نداده بودند در خانه‌های فکسنی یک طبقه که پنجره‌های نرده‌کشی شده داشت، زندگی می‌کردند: و اتوموبیل‌های کهنه‌شان مثل اتوموبیل من از روغن‌ریزی راههای ماشین‌رو را سیاه کرده بود. اغلب درهای پشتی محلهٔ ما با نرده‌های خاکستری نوک‌مدادی مجهز به زنجیر بسته می‌شد. اسباب‌بازی، لاستیکهای فرسوده و بطریهای آجیو با برچسب‌های ورامده درهم و برهم جلو چمنها ریخته بود. از پارکهایی که در سایهٔ درختها بود و بوی تنهٔ درخت می‌داد و رشته‌ای بازار خرید که از پنج میدان مسابقهٔ بزکشی بزرگ‌تر بود، رد شدم. از تورینو به طرف بالای تپه‌های لس‌آلتوس رفتم و آهسته از جلو املاکی گذشتم که پنجره‌های زیبا داشتند و بر سر در آهنی آنها شیرهای نقره‌ای نگهبانی می‌داد، جلو عمارتشان آبنماهای مزین به تندیس فرشتگان دیده می‌شد و روی راههای تر و تمیز ماشین‌روشان هیچ فورد تورینویی

۱. chatti به معنای میندل و پیش پافتاده است.

دیده نمی‌شد. خانه‌هایی که خانهٔ بابا در وزیر اکبر خان در برابرشان چون کلبهٔ پیشخدمتی به نظر می‌رسید.

بعضی روزهای یکشنبه صبح زود بیدار می‌شدم و از بزرگراه شمارهٔ ۱۷ به سمت جنوب می‌راندم و فوراً از جاده‌های پیچ‌پیچ کوهستانی به سانتاکروز می‌بردم. اتوموبیل را کنار فانوس دریایی قدیمی نگه می‌داشتم و چشم براه طلوع خورشید می‌شدم. در اتوموبیل می‌نشستم و مه را تماشا می‌کردم که از روی اقیانوس برمی‌خیزد. در افغانستان اقیانوس را فقط در سینما دیده بودم. کنار حسن می‌نشستم و همیشه از خودم می‌پرسیدم اینکه خوانده‌ام هوای دریاللب‌شور است راست می‌گویند. مدام به حسن می‌گفتم که روزی روی نوار ساحلی خزه‌پوش قدم می‌زنیم و پاهامان را تو شن فرو می‌بریم و آب را تماشا می‌کنیم که به پنجه‌های پاهامان می‌رسد. اولین بار که اقیانوس آرام را دیدم، اشک در چشمانم حلقه زد. به اندازهٔ اقیانوسهایی که در دوران کودکی روی پردهٔ سینما دیده بودم آبی و پهناور بود.

گاهی اول غروب اتوموبیل را پارک می‌کردم و پیاده از روگذر بزرگراه قدم می‌زدم. صورتم را به نرده‌ها می‌چسباندم و سعی می‌کردم چراغهای چشمک‌زن عقب اتوموبیلها را که پشت سرهم می‌رفتند بشمارم و تا جایی که می‌توانستم به چشمهایم فشار می‌آوردم. بام و، شورولت، پورشه. اتوموبیلهایی که هرگز در کابل نمی‌دیدم، در آنجا بیشتر مردم سوار ولگاها، روسی، آپل قدیمی یا پیکان ایرانی می‌شدند.

از زمان ورود ما به ایالات متحد تقریباً دو سال می‌گذشت و من هنوز هم بزرگی و پهناوری این کشور را تحسین می‌کردم. آن سوی هر بزرگراه، بزرگراه دیگری بود؛ آن سوی هر شهر، شهری دیگر؛ تپه‌ها آن سوی کوه و کوهی دیگر آن سوی تپه‌ها و آن سوتر بازهم شهرها و مردمان دیگر.

مدتها پیش از آنکه ارتش روسی به خاک افغانستان قدم بگذارد، مدتها پیش از آنکه دهات سوزانده و مدارس نابود شوند، مدتها پیش از آنکه مینها را چون تخم مرگ همه‌جا بکارند و کودکان را در گورهای پر از سنگ چال کنند، کابل برایم

شهر ارواح شده بود. شهری پر از ارواح لبشکری. امریکا با آن فرق داشت. امریکا رودی بود خروشان و بی‌اعتنا به گذشته. می‌توانستم در این رود شناور شوم و گناهانم را به ژرفایش بسپارم و بگذارم آبهایش مرا به دوردست ببرد. جایی که نه ارواحی باشد و نه خاطراتی و نه گناهانی. اگر چیز دیگری هم نبود، فقط برای همین خصوصیت با آغوش باز از امریکا استقبال می‌کردم.

تابستان بعدی، سال ۱۹۸۴ - تابستانی که بیست و یک ساله شدم - بابا بیوک خود را فروخت و مینی‌بوس قراضه فولکس‌واگن مدل هفتادویکی را به قیمت ۵۵۰ دلار از یک آشنای قدیمی افغانی خرید که در کابل دبیر علوم بود. وقتی این ابوطیاره پت‌پت‌کنان از خیابان بالا آمد و به محوطه ما رسید به هن و هن افتاد و همسایه‌ها سر به سویش برگرداندند. بابا موتور را خاموش کرد و با دنده خلاص بی‌سروصدا به قسمت مخصوص ما آمد. روی صندلی‌ها مان نشستیم و آنقدر خندیدیم تا اشک از گونه‌ها مان جاری شد و مهم‌تر از آن، تا وقتی که مطمئن شدیم همسایه‌ها دیگر تماشا نمی‌کنند. این قارقارک لاشه غم‌انگیز فلزی زنگ‌زده‌ای بود، جای پنجره‌های شکسته‌اش کیسه زباله مشکی چسبانده بودند. لاستیک‌هایش فرسوده بود، روکش صندلی‌ها تکه‌پاره شده و فنرهایش دیده می‌شد. اما معلم سابق به بابا اطمینان داده بود که موتور و جعبه دنده‌اش سالم است و الحق از این بابت دروغ نگفته بود.

روزهای شنبه بابا مرا از خواب بیدار می‌کرد. وقتی لباس می‌پوشید، من آگهی‌های روزنامه‌های محلی را می‌دیدم و دور آگهی فروش لوازم دست‌دوم را خط می‌کشیدم. نقشه مسیر خودمان را می‌کشیدیم - فریمونت، یونیون‌سیتی، نیوارک و هیوارد اول و بعد اگر وقت بود، سن‌خوزه، میلیتاس، سانی‌ویل و کمبل. بابا پشت فرمان می‌نشست و جای داغ فلاسک را می‌نوشتید و من راهنمایی می‌کردم. دم‌گاراژهای خانه‌ها می‌ایستادیم و خرت و پرت‌هایی را که مردم دیگر نمی‌خواستند می‌خریدیم. سر چرخ خیاطی کهنه، عروسک‌های یک‌چشم باربها

راکتهای چوبی تنیس، گیتارهای بدون سیم و جاروبرقی الکترولوکس کهنه چک و چانه می‌زدیم. غروبها پشت فولکس‌واگن از لوازم دست‌دوم پر می‌شد. صبح زود روز یکشنبه خودمان را به بازار کهنه‌فروشان سن‌خوزه، آن طرف بری‌سا می‌رساندیم. جایی را اجاره می‌کردیم و خرت و پرتها را با سود اندکی می‌فروختیم: یک صفحه ضبط شده در شیکاگو را که روز قبل به قیمت بیست و پنج سنت خریده بودیم، شاید یک دلار و یا اگر پنج‌تا بود به قیمت چهار دلار می‌فروختیم؛ یک چرخ خیاطی قراضه سینگر را که ده دلار خریده بودیم، شاید پس از کمی چانه‌زدن بیست و پنج دلار به فروش می‌رساندیم.

در آن تابستان خانواده‌های افغانی بخش کاملی از بازار کهنه‌فروشان سن‌خوزه را در دست داشتند. موسیقی افغانی در میان گذرهای بخش کالاهای مصرف شده بخش می‌شد. بی‌آنکه قراری گذاشته شود، مقرراتی بر رفتار افغانهای بازار کهنه‌فروشان حاکم بود: با آن یکی که روبروی تو نشسته بود خوش و بش می‌کردی، دعوتش می‌کردی که لقمه‌ای بولانی^۱ یا قابلی^۲ با تو بخورد. و با او گپ می‌زدی. بابت مرگ پدر یا مادری به او تسلی می‌دادی، یا بابت تولد بچه‌ای به او تبریک می‌گفتی و هر وقت گفتگو به افغانستان و روسها می‌کشید - که به ناگزیر می‌کشید - سوگوارانه سری می‌جنباندی. اما از موضوع شنبه حرفی نمی‌زدی. چون ممکن بود کسی که آن طرف میان‌گذر نشسته، همان کسی بوده باشد که دیروز موقع خروج از بزرگراه نزدیک بود اتوموبیلت را به او بزنی، چون می‌خواستی سر یک خرید پرمفعت از او جلو بگیری.

تنها چیزی که غیر از چای در آن میان‌گذرها رواج داشت، شایعه بود. بازار کهنه‌فروشان جایی بود که چای سبز می‌نوشتیدی و کلوچه^۳ بادام می‌خوردی و می‌فهمیدی دختر چه کسی نامزدی خود را بهم زده و با معشوق امریکایی‌اش زده بچاک، کی در کابل پرچی - کمونیست - بوده و کی وقتی هنوز جامعه مرفه بود،

۱. bolani خوراکی مرکب از سیب‌زمینی، پیاز، شلغم و اقسام سبزی که با روغن سرخ می‌کنند و وسط خمیر

۲. قابلی پلو با هویج.

می‌گذارند و در تنور می‌پزند.

با پول زیر میزی خانه خریده. چای، سیاست و رسوایی جزء جدایی‌ناپذیر یکشنبه‌بازار کهنه‌فروشان افغانها بود.

گاهی وقتها من غرفه را اداره می‌کردم و بابا سلانه سلانه در میان گذرها می‌گشت، دستها را با احترام روی سینه می‌فشرد و با کسانی که از کابل می‌شناخت خوش و بش می‌کرد: مکانیکها و خیاطها کُتهای پشمی تکی یا کلاهخود خراشیده موتورسواری را سر دست می‌گرفتند و همراه سفیران سابق یا جراحان بیکار و استادان دانشگاه می‌فروختند.

صبح یکشنبه روزی در جولای ۱۹۸۴ که بابا جای خود را گرفت، دو فنجان چای از غرفه‌ای واگذار شده خریدم و برگشتم و دیدم که بابا با مرد مسن و موقری صحبت می‌کند. فنجانها را روی سپر عقب قارقارک، کنار برچسب ریگان / بوش برای انتخابات ۸۴ گذاشتم.

بابا اشاره‌ای به من کرد و گفت: «امیر، این ژنرال صاحب است، آقای اقبال طاهری. در کابل به مقام ژنرالی رسید. در وزارت دفاع کار می‌کرد.»
طاهری. چرا این نام اینهمه آشنا بود؟

ژنرال مثل مردی می‌خندید که به مهمانیهای رسمی خو گرفته و به خنک‌ترین لطیفه آدمهای مهم می‌خندد. موهای نقره‌ای تُنک داشت که به عقب شانه شده بود، پیشانی صاف و برنزه و ابروهای سفید و پرپشت بود. بوی اودوکلن می‌داد و کت شلوار سُربی با جلیقه پوشیده بود که از بس اتو خورده بود برق می‌زد؛ و زنجیر طلای ساعت جیبی از جلیقه‌اش آویخته بود.

گفت: «چه معرفی پرطمطراقی.» صدایش بم و پرورده بود. «سلام، بچم.»
گفتم: «سلام، ژنرال صاحب.» و با او دست دادم. دستهای لاغرش خیلی محکم بود، انگار که زیر پوست نمناکش پولاد نهان بود.

بابا گفت: «امیر می‌خواهد نویسنده بزرگی بشود.» آن را به حساب اغراق گذاشتم. «سال اول دانشکده، را تمام کرده و در همه درسهام A گرفته.»

حرفش را اصلاح کردم: «پیش دانشگاهی».

ژنرال طاهری گفت: «ماشاءالله. شاید درباره تاریخ کشورمان می نویسی، هان؟ یا اقتصادش؟»

گفتم: «داستان می نویسم.» به فکر ده - دوازده داستان کوتاه افتادم که در دفترچه جلدچرمی نوشته بودم؛ همان که رحیم خان به من داده بود؛ و از خودم پرسیدم چرا ناگهان در حضور این مرد از بابت آنها دستپاچه شده‌ام. ژنرال گفت: «آه، داستان نویسی. خب، مردم داستانهایی احتیاج دارند که در چنین سال و زمانه سختی سرگرمشان کند.» دست روی شانه بابا گذاشت و رو به من کرد و گفت: «حالا که حرف داستان شد، من و بابا باهم در تابستانهای جلال آباد قرقاول شکار می کردیم. روزگار معرکه‌ای بود. اگر درست یادم باشد، چشمهای پدرت در شکار هم به اندازه تجارت تیز بود.»

بابا با پنجه چکمه‌اش به راکت چوبی تنیسی که روی برزنت‌مان کنار سایر اشیاء گذاشته بودیم لگد زد. «بعضی امور تجاری.»

ژنرال طاهری لبخندی زد که در عین حال غمگین و مؤدبانه بود. آهی کشید و با ملایمت شانه بابا را نوازش کرد. گفت: «زندگی میگذره.» بعد رو به من کرد. «ما افغانها اهل مبالغه‌ایم، بچم، شنیده‌ام که خلیها احمقانه لاف می‌زنند. اما پدرت این امتیاز را دارد که جزو اقلیتی باشد واقعاً ممتاز و شایسته.» این طرز صحبت کردن مرا یاد طرز لباس پوشیدنش انداخت: استفاده شده و به طوزی غیرطبیعی براق.

بابا گفت: «اغراق می‌فرمایید.»

ژنرال گفت: «به هیچ وجه.» سر به یک سو خم کرد و دست را روی سینه فشرد تا خاکساری خود را برساند. بعد رو به من کرد. «پسرها و دخترها باید از میراث پدرهاشان خبردار باشند. از پدرت قدردانی می‌کنی، بچم؟ واقعاً قدردانی می‌کنی؟»

گفتم: «بعله. ژنرال صاحب، می‌کنم.» و آرزو کردم دیگر به من نگوید «بچه‌ام».

گفت: «پس تبریک می‌گویم، تا حالا نصف راه مرد شدن را طی کرده‌ای.» در حرفش نه طنز بود و نه طعنه، تعارفی بود مبنی بر تکبری خودمانی.

«پدر جان، چای یادتان رفت.» صدای زن جوانی بود. پشت ما ایستاده بود. زیبایی کمر باریکی با موهای مخملی مشکی که یک فلاسک باز و فنجان یک بار مصرف به دست داشت. پلک زدم و قلبم به تاپ تاپ افتاد. ابروهای پرپشت سیاهی که به بالهای پرنده‌ای درحال پرواز می‌مانست و بینی خمیده شاهزاده‌ای از ایران قدیم را داشت - شاید از آن ته‌مین، زن رستم و مادر سهراب در شاهنامه. چشمهای میشی روشنش در سایه مژگان برگشته به چشمهایم افتاد. دمی درنگ بکشد. بعد گریخت.

ژنرال طاهری گفت: «محبتت زیاد، عزیزم.» فنجان را از او گرفت. پیش از آنکه برگردد و برود، دیدم خال داس شکلی روی پوست صاف دختر درست بالای پگونه‌اش هست. دو میان‌گذر آن طرف‌تر به سوی وانت استیشن خاکستری تیره‌ای رفت و فلاسک را تویش گذاشت. وقتی در میان جعبه‌های صفحه‌های قدیمی و کتابهای جلد نرم زانو زد، موهایش به یک طرف صورتش ریخت.

ژنرال طاهری گفت: «دخترم، ثریاجان.» مثل مردی که مایل است موضوع صحبت را عوض کند، نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعت جیبی طلایش انداخت. «خوب، وقتش شده بروم و شروع کنم.» او و بابا روبوسی کردند و بعد با هر دو دست دستم را فشرد. توی چشمهایم زل زد و گفتم: «از صمیم قلب آرزو می‌کنم در نویسندگی موفق شوی.» چشمان فیروزه‌ی رنگش به هیچ وجه افکارش را بروز نمی‌داد.

باقی روز را با خودم جنگیدم که به سوی وانت استیشن خاکستری نگاه نکنم.

سر راه خانه نامش در ذهنم دور می‌زد. طاهری. می‌دانستم که این نام را پیشتر شنیده‌ام.

سعی کردم صدایم عادی به نظر برسد و به بابا گفتم: «دختر همین طاهری نبود که یک چیزهایی درباره‌اش می‌گفتند؟»

بابا که ابوقراضه را قدم به قدم در صف شلوغ اتوموبیلها که می‌خواستند از خروجی بازار کهنه‌فروشان بیرون بروند پیش می‌برد، گفت: «مرا که می‌شناسی. حرف تبدیل به غیبت می‌شود و من پای خودم را پس می‌کشم.»

«ولی چیزهایی می‌گفتند. نه؟»

«چرا می‌پرسی؟» محجوبانه نگاهم می‌کرد.

شانه بالا انداختم و سعی کردم لبخند نزنم. «فقط کنجکاو است، بابا.»

چشمهایش با شیطننت براندازم کرد. «راستی؟ همه‌اش همین؟ چشمت را گرفته؟»

پشت چشمی نازک کردم. «خواهش می‌کنم، بابا.»

لبخند زد و قارقارک را لیک و لیک‌کنان از بازار کهنه‌فروشان بیرون برد. به سمت بزرگراه ۶۸۰ رفتیم. مدتی در سکوت راندیم. «تنها چیزی که شنیده‌ام، این است که زمانی مردی بود و جریانشان... جور نشد.» این حرف را چنان با غصه گفت که انگار برایم فاش کرده باشد دختر سرطان سینه دارد.

«آه.»

«شنیدم دختر آبرومندی است، کار یدی می‌کند و مهربان است. اما هیچ خواستگاری تا امروز در خانه ژنرال رانده.» بابا آه کشید. «شاید منصفانه نباشد، اما چیزی که در چند روز و گاهی حتی یک روز رخ می‌دهد، تمام زندگی آدم را زیر و رو می‌کند، امیر.»

آن شب نوبی رختخواب دراز کشیدم و به خال داس شکل ثریا طاهری، بینی اندک خمیده و طرزی که چشمان درخشانش دمی گذرا در نگاهم گره خورده بود فکر کردم. با یاد او ضربان قلبم نامنظم شد. ثریا طاهری. پریشادخت رؤیاهای من.

در افغانستان یلدا اولین شب ماه جدی است، نخستین شب زمستان و طولانی‌ترین شب سال. من و حسن طبق سنت تا دیروقت شب بیدار می‌ماندیم، پاهایم را زیر کرسی می‌گذاشتیم و علی پوست سیب را توی بخاری می‌انداخت و قصه‌های باستانی سلاطین و دزدان را برایمان تعریف می‌کرد تا طولانی‌ترین شب بگذرد. از علی افسانه شب یلدا را یاد گرفتم که عقیده داشتند در آن شب پروانه‌ها خود را به شعله شمع می‌زنند و گرگها به جستجوی آفتاب از کوهستانها بالا می‌روند. علی قسم می‌خورد که اگر در شب یلدا هندوانه بخورید، در تمام تابستان آینده تشنه نمی‌شوید.

بزرگ‌تر که شدم، در دیوانهای شعر خواندم که یلدا شب بی‌ستاره‌ای است و دلدادگان در این شب عذاب بیداری را در تاریکی لایتناهی به جان می‌خورند و چشم براه طلوع خورشید می‌مانند تا به وصال معبودشان برسند. پس از اینکه ثریا طاهری را دیدم، هر شب برایم یلدایی بی‌ستاره بود. هر روز یکشنبه که از رختخواب در می‌آمدم، صورت ثریا با آن چشمهای میشی پیش چشمم بود. توی قارقارک بی‌صبرانه منتظر می‌شدم تا برسیم و ثریا را ببینیم که پابرهنه نشسته است و جمبه‌های مقوایی دایرةالمعارف زرد شده را می‌چیند. پاشنه‌های پایش در زمینه آسفالت سفید می‌زند و خلخالهای نقره‌ی دور مچهای ظریفش جیلینگ جیلینگ می‌کند. به فکر سایه‌ای می‌افتادم که وقتی پشت خم می‌کند روی زمین می‌اندازد و مثل پرده‌ای مخملی آویزان می‌شود. ثریا. پریشادخت. خورشید بامدادی یلدای من.

عذر و بهانه‌ای می‌تراشیدم که به میان گذرها بروم - بابا با پوزخند بازیگوشانه‌ای موافقت می‌کرد - و از کنار بساط طاهری بگذردم. برای ژنرال که مدام همان کت و شلوار خاکستری براق اتوکشیده را می‌پوشید دست تکان می‌دادم و او جواب می‌داد. گاهی از پشت میز مدیر بلند می‌شد و قدری از نویسندگی من، جنگ و خرید و فروش روزمره حرف می‌زدیم. چهار چشمی خودم را می‌پاییدم که موقع نگاه کردن به ثریا که نشسته بود و کتابی جلد نرم را می‌خواند، غافلگیر نشوم. با ژنرال خداحافظی می‌کردم و وقتی راه می‌افتادم که بروم، سعی می‌کردم سر برنگردانم و نگاه نکنم.

گاهی تنها نشسته بود، ژنرال برای معاشرت به ردیفهای دیگر رفته بود و من از جلو دختر رد می‌شدم و وانمود می‌کردم که او را نمی‌شناسم، اما دلم ریشه می‌رفت. گاهی زن میانسال تنومندی با پوست رنگپریده و موهای قرمز همراهش بود. با خودم عهد کردم که پیش از تمام شدن تابستان با او حرف بزنم، اما مدرسه‌ها باز شد، برگها سرخ و زرد شدند و افتادند، بارانهای زمستانی بارید و درد مفاصل بابا شروع شد و درختها بار دیگر جوانه زدند و هنوز دل و جرئتش را نداشتم که به چشمانش نگاه کنم.

فصل بهار در ماه مه ۱۹۸۵ تمام شد. در تمام درسهای عمومی کلاس نمره عالی گرفتم و با توجه به اینکه سر درسهها به فکر بینی اندکی خمیده ثریا بودم، معجزه‌ای بود.

یکشنبه روزی در همین تابستان، من و بابا کلافه از گرما در غرفه‌مان نشسته بودیم و با روزنامه‌های خودمان را باد می‌زدیم. با اینکه خورشید مثل میله داغی تن را می‌سوزاند، آن روز بازار شلوغ و فروش عالی بود - ساعت ۱۲/۳۰ بود و تا آن وقت ۱۶۰ دلار درآمد داشتیم. پا شدم، کش و قوسی کردم و از بابا پرسیدم کوکاکولا میل دارد. گفت خیلی هم.

وقتی راه افتادم، گفت: «مواظب باش، امیر.»

«از بابت چی، بابا؟»

«من احمق نیستم، پس سرم را شیره نمال.»

«نمی‌دانم از چی حرف می‌زنی.»

بابا به من اشاره کرد و گفت: «این حرف یادت باشد. آن مرد تا مغز استخوان پشتون است. ننگ و ناموس دارد.» ننگ. ناموس. شرف و غرور. شعار مردهای پشتون. بخصوص وقتی پای یا کداملی زن در بین باشد. یا دختر.

«فقط می‌روم نوشابه بخرم.»

«فقط شرمندهام نکن، همه‌اش همین را می‌خواهم.»

«نمی‌کنم. بخدا، بابا.»

بابا سیگاری روشن کرد و باز خود را باد زد.

اول رفتم سراغ دکه نوشابه فروشی. بعد به چپ و طرف غرفه تی‌شرت پیچیدم. آنجا می‌شد با ۵ دلار چهره مسیح، الویس، جیم موریشن یا هرسه را باهم خرید و داد روی تی‌شرت سفید نایلونی چاپ کنند. موسیقی ماریاچی بالای سر پخش می‌شد و بوی خیارشور و گوشت چرخ‌کرده به مشام می‌رسید.

وانت استیشن خاکستری طاهری را دو ردیف آن طرف‌تر از خودمان کنار کیوسک فروش انبه سیخی دیدم. ثریا تنها بود و کتاب می‌خواند. امروز پیرهن سفید پوشیده بود که تا مچ پا می‌رسید. سندهای پنجه باز به پا داشت. موهایش را عقب زده بود و با گل سری به شکل لاله بسته بود. می‌خواستم باز خیلی ساده رد شوم و فکر می‌کردم همین کار را می‌کنم، اما ناگهان دیدم جلو میز طاهری با روکش پارچه‌یی سفید ایستاده‌ام و از پشت بایلیسها و کراواتهای کهنه به ثریا زل زده‌ام. ثریا سر برداشت.

گفتم: «سلام متأسفم که مزاحم می‌شوم. نمی‌خواستم اسباب زحمت شوم.»

«سلام.»

«ژنرال صاحب امروز می‌آیند؟» گوشه‌ایم می‌سوخت. نتوانستم به چشمه‌ایش نگاه کنم.

«رفت آن طرف.» به طرف راستش اشاره کرد. النگوها تا آرنجش لغزید، نقره

در برابر زیتون.

«به ایشان می‌گویید آمدم ادای احترام کنم؟»

«می‌گویم.»

«متشکرم. آه، اسم امیر است. اگر لازم باشد بدانید. پس به ایشان می‌گویید...
که من آمده‌ام... تا ادای احترام...»

«بله.»

پا به پا کردم و گلویی صاف کردم. «حالا می‌روم. متأسفم که مزاحم شدم.»
«نه، نشدید.»

«آه، چه خوب.» سری خم کردم و نیم لبخندی زدم. «حالا می‌روم.» تازه
نگفته بودم؟ «خداحافظ.»
«خداحافظ.»

راه افتادم. اما ایستادم و برگشتم. پیش از آنکه دست و پا گم کنم، گفتم:
«می‌شود بپرسم چی می‌خوانید؟»
پلک زد.

نفس در سینه حبس کردم. ناگهان احساس کردم چشمهای همه افغانهای بازار
کهنه‌فروشان به ما دوخته شده. خیال کردم همه ساکت شده‌اند. بعضیها حرفشان
را نیمه‌کاره گذاشته‌اند. سرها برگشته است. چشمها با علاقه فراوانی تنگ شده
است.

این دیگر چه بود؟

تا اینجا گفتگوی ما را می‌شد به پای پرس و جوی محترمانه یک مرد از حال
و احوال مرد دیگر گذاشت. اما از او چیزی پرسیده بودم که اگر جواب می‌داد،
ما... ما باهم گپ زده بودیم. من، مردی مجرد و او، زنی شوهر نکرده. آن هم کسی
که سابقه داشت. این کار دهان بدگویان را باز می‌کرد و باعث می‌شد برای آدم
حرف در بیاورند. زبانهای زهرناک به کار می‌افتاد. و زهر به او کارگر می‌افتاد، نه
من - از تلقی افغانها نسبت به جنس مرد خبر داشتم. ندیدی که با او حرف می‌زد؟
وای، وای! دیدی دختری و لش نمی‌کرد برود؟ چه پتیاره‌ای!^۱

با معیارهای افغانی سؤالم گستاخانه بود. با این سؤال خودم را عریان کرده بودم و در دلش شک به وجود آورده بودم که به او علاقه دارم. اما من مرد بودم و چیزی را که به خطر می‌انداختم غرورم بود. غرور جبران می‌شود. اما آبرو نه. آیا مرا آدم گستاخی می‌دانست؟

کتاب را طوری برگرداند که پشت جلدش را ببینم: بلندبهای بادخیز^۱ گفت: «خواندید؟»

سری پایین آوردم. ضربان قلبم را در شقیقه‌ها احساس می‌کردم. «داستان غم‌انگیزی است.»

«داستانهای غم‌انگیز کتابهای خوبی هستند.»

«آره.»

«شنیدم داستان می‌نویسید.»

از کجا می‌دانست؟ نمی‌دانستم پدرش به او گفته یا خودش از او پرسیده. بی‌درنگ هر دو را منتفی دانستم. پدرها و پسرها آزادانه دربارهٔ زنها صحبت می‌کردند. ولی هیچ دختر افغان - دست‌کم هیچ دختر آبرومند و محترم افغان - دربارهٔ مرد جوانی از پدرش چیزی نمی‌پرسید. هیچ پدری، بخصوص پدر پشتون که تنگ و ناموس داشت، با دخترش از جوان مجرد حرف نمی‌زد، مگر اینکه مرد مورد نظر خواستگار بوده باشد که کار شرافتمندانه کرده و پدرش را فرستاده باشد که در خانهٔ دختر را بزند.

ناباورانه صدای خودم را شنیدم: «دوست دارید یکی از داستانهای مرا بخوانید؟»

گفت: «دوست دارم.» حالا دیگر در رفتارش ناآرامی می‌دیدم، از نگاهش که به این‌سو و آن‌سو می‌چرخید فهمیدم. شاید نگاه می‌کرد که مبادا پدرش سر برسد. نمی‌دانستم اگر مرا ببیند که اینهمه مدت با دخترش حرف زده‌ام، چه خواهد گفت.

۱. رمان مشهور امیلی برونته، نویسنده انگلیسی (۴۸-۱۸۱۸).

گفتم: «شاید روزی یکی را براتان آوردم.» می‌خواستم چیز دیگری بگویم که زنی را دیدم که چند بار کنار ثریا دیده بودم؛ داشت از یک میان‌گذر می‌آمد و کیسه پلاستیکی پر از میوه در دست داشت. وقتی ما را دید، چشمهایش مرتب از ثریا به من و او دوخته شد. لبخند زد.

وقتی میوه‌ها را روی رومیزی می‌گذاشت، گفت: «امیر جان، از دیدنت خوشحالم.» پیشانی‌اش از عرق برق می‌زد. موهای قرمزش را میزانیلی کرده بود که در آفتاب می‌درخشید - قسمتهایی از کاسه سرش را آنجا که موها کم‌پشت بود می‌دیدم. چشمهای سبز ریزی داشت که در صورت گردش محو می‌شد، دندانهایش روکش داشت و انگشتهایش کوچک و مدادی بود. یک گردنبند طلایی الله روی سینه‌اش بود که زنجیرش در چین و شکن گردنش محو شده بود. «من جمیله‌ام، مادر ثریا جان.»

دستپاچه گفتم: «سلام، خاله جان.» دیدم او مرا می‌شناسد و من نمی‌شناسمش.

«حال پدرتان چطور است؟»

«خوب است، متشکرم.»

«می‌دانی که پدر بزرگت قاضی بود؟ به‌اش می‌گفتند قاضی صاحب‌خب، عمومی او و پدر بزرگم پسر عمومی هم‌دیگر بودند. پس می‌بینی که باهم خویشاوندیم.» خندید و دندانهای روکش‌دارش دیده شد و متوجه شدم کنج راست دهانش کمی افتاده است. چشمهایش باز بین من و ثریا در نوسان بود.

یک بار از بابا پرسیدم چرا دختر ژنرال طاهری هنوز ازدواج نکرده. بابا گفت خواستگار ندارد. بعد حرفش را اصلاح کرد، خواستگار مناسب ندارد. اما بیش از این نگفت - بابا خوب می‌دانست که حرف مفت پشت سر یک دختر می‌تواند آینده‌اش را به خطر بیندازد. افغانیها، بخصوص آنهایی که از خانواده‌های آبرومند بودند، موجودات دمدمی مزاجی بودند. یک حرف درگوشی اینجا و یک کنایه آنجا کافی بود که آنها را مثل دسته‌ای پرنده رمیده بپراند. بنابراین عروسی پشت عروسی بود و هیچ‌کس برای ثریا آهسته برو را نمی‌خواند، هیچ‌کس کف دستش حنا نمی‌گذاشت، هیچ‌کس روی گیسو پوشش قرآن نمی‌گرفت و در هر

عروسی فقط ژنرال طاهری با او می‌رقصید.

و حالا این زن، مادرش، با آن اشتیاق محزون، لبخند کجکی و امیدی که بی‌پرده در چشمانش موج می‌زد. در موضع قدرتی که به دست آورده بودم و هم‌ااش ناشی از آن بود که بختم گفته و موهبت مرد بودن به من عطا شده بود، به هول و ولا افتادم.

در چشمهای ژنرال افکارش را نخوانده بودم، اما در چشمهای همسرش همه اینها پیدا بود: اگر قرار بود مخالفی در این باب داشته باشم – هر چه که بود – این او نبود.

گفت: «بنشین، امیر جان. ثریا، برایش یک صندلی بیار، بچم. یکی از این هلوها را بشور. خوشمزه و تازه است.»

«نه، متشکرم. باید بروم. پدرم منتظر است.»

خانم طاهری گفت: «آه.» پیدا بود که از حرکت مؤدبانه‌ام و رد کردن پیشنهادش خوشش آمده است. «پس بفرما. دست‌کم این را بگیر.» چند کیوی و چند هلو در پاکتی ریخت و اصرار کرد بگیرم. «به بابات سلام برسان. باز هم به دیدن ما بیا.»

گفتم: «چشم. متشکرم، خاله جان.» از گوشه چشم ثریا را دیدم که نگاهش را به جای دیگری دوخته.

بابا که پاکت میوه‌ها را از من می‌گرفت، گفت: «فکر کردم رفتی کواکولا بخری.» نگاهی به من انداخت که آمیزه‌ای از جدیت و شیطنت بود. خواستم چیزی سرهم کنم، اما او به هلوئی گاز زد و دستی تکان داد. «زحمت نکش، امیر. فقط یادت باشد چی گفتم.»

آن شب توی رختخواب به فکر آن افتادم که چطور شعاعهای کوچک نور در چشمان ثریا می‌رقصید و حفره‌های روی شانهاش چه ظریف بود. حرفهایش را بارها و بارها پیش خودم تکرار کردم. گفته بود شنیدم داستان می‌نویسی یا شنیدم

نویسنده‌ای؟ زیر ملاقه‌ها غلت و واغلت زدم و به سقف خیره شدم و از فکر شش شب عذاب دهنده و بی‌پایان یلدا تا او را باز ببینم به خود لرزیدم.

این حال مثل گرما تا چند هفته دوام داشت. منتظر می‌شدم تا ژنرال برود گشتی بزند، بعد می‌رفتم سراغ غرّفه خانوادۀ طاهری. اگر خانم طاهری آنجا بود، به من چای و کلوچه تعارف می‌کرد و از کابل و روزگار قدیم، مردمی که می‌شناختم و از درد مفاصل او حرف می‌زدیم. بی‌تردید می‌فهمید که همیشه در غیاب شوهرش سر و کله من پیدا می‌شود، اما هرگز به رخم نمی‌کشید. می‌گفت: «آه، کاکات تازه رفته.» واقعاً خوشم می‌آمد که خانم طاهری هست، علتش فقط مهربانی او نبود، بلکه می‌دیدم ثریا در حضور مادرش راحت‌تر است و بیشتر حرف می‌زند. انگار حضور او به آنچه بین ما اتفاق می‌افتاد جنبه‌ی مشروع می‌داد. هرچند بدون شک نه به اندازه حضور ژنرال. حضور خانم طاهری در دیدارهای ما هرچند جلو دری‌وریها را نمی‌گرفت، اما کمرنگش می‌کرد؛ هرچند تعریف و تمجید او از من ثریا را دستپاچه می‌کرد.

روزی من و ثریا در غرّفه تنها بودیم و حرف می‌زدیم. او از مدرسه‌اش برایم گفت و اینکه چطور در کلاسهای آموزش عمومی در مدرسه عالی اوهلون در فرمونت کار کرده.

«می‌خواهید در چه رشته‌ای کار کنید؟»

«می‌خواهم معلم بشوم.»

«راستی؟ چرا؟»

«همیشه می‌خواستم. تو ویرجینیا که بودیم، درجه‌ی ESL گرفتم و حالا هفته‌ای یک شب درس کتابداری عمومی می‌دهم. مادرم هم معلم بود، در دبیرستان دخترانه زرغونه در کابل فارسی و تاریخ درس می‌داد.»

مرد شکم‌گنده‌ای با کلاه مخصوص شکارچیان آهو بابت یک دست شمعدان که پنج دلار بود، سه دلار پیشنهاد کرد و ثریا قبول کرد. پول را در جعبه‌ی شکلاتی که جلو پایش بود انداخت. با حجب و حیا نگاهم کرد و گفت: «می‌خواهم

داستانی برایتان بگویم، اما یک کمی دستپاچه‌ام.»

«بگوید.»

«بچگانه است.»

«لطفاً بگوید.»

خندید. «خب، وقتی در کابل تو کلاس چهارم بودم، پدرم زنی به نام زیبا استخدام کرد که در کارهای خانه کمک کند. خواهری در ایران، در مشهد، داشت و چون بیسواد بود، گاهی از من می‌خواست نامه‌ای برایش بنویسم. خواهرش که جواب می‌داد، نامه را برای زیبا می‌خواندم. روزی از او پرسیدم که دوست دارد خواندن و نوشتن یاد بگیرد. نیشش تا بناگوش وا شد و دور چشمهایش چین خورد و گفت خیلی دوست دارد. بنابراین پس از انجام دادن تکالیف مدرسه پشت میز آشپزخانه می‌نشستم و من الف - ب یادش می‌دادم. یادم می‌آید گاهی وسط کارها سر بلند می‌کردم و زیبا را می‌دیدم که در آشپزخانه گوشت را در زودپز هم می‌زند، بعد مداد در دست می‌نشیند تا الفبایی را که شب پیش به او درس داده بودم تمرین کند.

«خلاصه، سر یک سال زیبا می‌توانست کتابهای کودکان را بخواند. در حیاط می‌نشستم و او قصه‌های دارا و سارا را - آهسته، ولی درست - می‌خواند. کم‌کم مرا خانم معلم ثریا صدا می‌زد.» باز خندید. «می‌دانم بچگانه به نظر می‌رسد، اما اولین باری که زیبا نامه خودش را نوشت، می‌دانستم چیزی غیر از این نمی‌خواهم که معلم بشوم. خیلی به او افتخار کردم و فهمیدم کار واقعاً باارزشی انجام داده‌ام، می‌دانید؟»

به دروغ گفتم: «بله.» یاد آن افتادم که چطور از سوادم برای تمسخر حسن استفاده می‌کردم؛ و چطور درباره کلمات گنده‌ای که نمی‌دانست سر به سرش می‌گذاشتم.

«پدرم می‌خواهد حقوق بخوانم، مادرم همیشه اشاره‌هایی به پزشکی می‌کند، اما من می‌خواهم معلم بشوم. اینجا به معلم حقوق چندانی نمی‌دهند، ولی دلم همین را می‌خواهد.»

«مادر من هم معلم بود.»

گفت: «می‌دانم. مادرم گفت.» بعد از آنچه ناگهان از دهانش پریده بود سرخ شد. چون جوابش این اشاره را در برداشت که در غیاب من حرفم را زده‌اند. به هر زحمتی بود از لبخند خودداری کردم.

«چیزی براتان آوردم.» چند صفحه‌تاشده‌ی منگنه خورده را از جیب عقب شلوار خود درآوردم. «طبق قولم.» یکی از داستانهای کوتاهم را به دستش دادم. بفهمی نفهمی لبخند زد و گفت: «آه، یادت بود. متشکرم!» متوجه شدم که برای اولین بار در خطاب به من جمع نبسته است. اما ناگهان لبخندش محو شد و رنگ از صورتش پرید و نگاهش روی چیزی پشت سرم ثابت ماند. سر برگرداندم و با ژنرال طاهری رو در رو شدم.

«آه، امیر جان. داستان‌نویس آینده‌دار ما. چه سعادت.» لبخند خفیفی به لب داشت.

به زحمت گفتم: «سلام، ژنرال صاحب.»

از من گذشت و به طرف غرفه رفت. گفت: «چه روز قشنگی است، نه؟» انگشت شست یکی از دستهایش در جیب جلیقه بود و دست دیگر را به طرف ثریا دراز کرد. ثریا برگهای کاغذ را به او داد.

«می‌گویند این هفته باران می‌بارد. باور کردنش مشکل است، نه؟» کاغذ تاشده را در سطل زباله انداخت. به طرف من برگشت و با ملایمت دستی روی شانه‌ام گذاشت. چند قدم باهم برداشتیم.

«می‌دانی، بچم، من به‌ات علاقه‌مند شده‌ام. پسر معقولی هستی، واقعاً این عقیده را دارم. ولی... آهی کشید و دستی تکان داد. «... حتی به پسرهای معقول هم گاهی باید تذکر داد. بنابراین وظیفه من است که یادآوری کنم تو این بازار کهنه‌فروشان خلیها آدم را می‌پایند.» مکث کرد. چشمان خالی از احساسش در نگاهم رسوخ می‌کرد. «می‌دانی، همه اینجا داستان‌پردازند.» لبخند زد و دندانهای مرتب و بی‌نقصش پیدا شد. «لطفاً احتراماتم را به پدرت ابلاغ کن، امیر جان.»

دستش را انداخت و باز لبخند زد.

بابا گفت: «چی شده؟» داشت پول زن مسنی را بابت اسب چوبی متحرک می‌گرفت.

گفتم: «هیچی..» روی یک تلویزیون کهنه نشستم. بعد هر جور بود به او گفتم. «آخ، امیر..» آه کشید.

اما اوضاع طوری شد که فرصت نکردم از اتفاقی که افتاده چندان خودخوری کنم.

چون آخر آن هفته بابا سخت سرما خورد.

با سرفه خشک و عطسه شروع شد. عطسه رفع شد، اما سرفه باقی ماند. توی دستمال سرفه می‌کرد و آن را در جیب می‌چپاند. از او خواستم بدهد دستمال را ببینم، اما با تکان دادن دست رد کرد. از دکتر و بیمارستان بدش می‌آمد. تا آنجا که می‌دانم، تنها وقتی که بابا به دکتر مراجعه کرد زمانی بود که در هند مالاریا گرفته بود.

دو هفته بعد او را هنگامی که یک لخته خلط خون‌آلود در توالت بالا آورد، غافلگیر کردم.

«کی تا حالا این جوری شدی؟»

گفت: «برای شام چی داریم؟»

«می‌برمت دکتر.»

با اینکه مدیر پمپ‌بنزین بود، مالک او را بیمه درمانی نکرده بود و بابا بدون توجه پافشاری نکرده بود. بنابراین بردمش پیش پزشک ایالت در سن‌خوزه. پزشک زردنیو با چشمهای پف‌کرده که ما را دید، خود را رزیدنت دوساله معرفی کرد. بابا غر زد: «جوان‌تر از تو و مریض‌تر از من به نظر می‌رسد.» رزیدنت ما را برای عکس‌برداری از سینه فرستاد. وقتی پرستار ما را پیش او برگرداند، رزیدنت سرگرم پرکردن برگهٔ مارکداری بود.

تند و تند چیزی نوشت و گفت: «ببرید میز پذیرش.»

پرسیدم: «این چیه؟»

«مراجعه.» خط خطی، خط خطی.

«برای چی؟»

«در مانگاه ریوی.»

«یعنی چی؟»

نگاه سریعی به من انداخت. عینکش را جا به جا کرد. باز چیزهایی خط خطی کرد. «روی شش راستش لکه‌ای دیده می‌شود. می‌خواهم آن را بررسی کنند.»

گفتم: «لکه؟» اتاق ناگهان در نظرم تنگ و فشرده شد.

بابا الله بختی گفت: «سرطان؟»

دکتر زمزمه کرد: «شاید. به هر حال مشکوک است.»

پرسیدم: «می‌شود اطلاعات بیشتری به ما بدهید؟»

«واقماً نه. اول باید CAT اسکن شود، بعد متخصص ریه او را معاینه کند.»

برگهٔ مراجعه را به دستم داد. «گفتید پدرتان سیگار می‌کشد، بله؟»

«بله.»

سری جنباند. از من به بابا و باز به من نگاه کرد. «دو هفته دیگر براتان نوبت

می‌گذارند.»

دلم می‌خواست از او پرسم چطور دو هفته تمام با این واژهٔ «مشکوک» سر کنم. چطور بخورم، کار کنم، درس بخوانم؟ چطور می‌تواند مرا با این کلمه به خانه بفرستد؟

برگه را گرفتم و تا کردم. آن شب منتظر شدم تا بابا به خواب برود، بعد پتویی را تا کردم. به جای فرش نماز از آن استفاده کردم. به سجده افتادم و آنچه از نماز بادم مانده بود - آیه‌هایی که ملا در کابل یادمان داده بود - خواندم و از خدا خواستم لطفش را شامل حال ما کند. حالا به ملا و ایمان و ایقانش حسودیم می‌شد.

دو هفته گذشت و کسی زنگ نزد. وقتی تلفن کردم، به من گفتند برگهٔ مراجعه کم شده. آیا مطمئن بودم که تحویلش داده‌ام؟ بعد گفتند سه هفته دیگر خبرم می‌کنند. من جنجال کردم و آخرش به توافق رسیدم که یک هفته بعد اسکنش کنند و دو هفته دیگر دکتر معاینه‌اش کند.

رفتن پیش دکتر متخصص ریه، دکتر اشنايدر، خالی از اشکال بود، تا وقتی که بابا از او پرسید کجایی است. دکتر اشنايدر گفت روسی. بابا با شنیدن این حرف خود را پس کشید.

بابا، راکناری کشیدم و گفتم: «ببخشید، دکتر». دکتر اشنايدر گوشي پزشکی در دست لیخند زد.

«بابا من زندگینامه دکتر اشنايدر را در اتاق انتظار خواندم. در میشیگان به دنیا آمده. میشیگان! امریکایی است، بیشتر از من و تو.»

بابا گفت: «عین خیالم نیست کجا دنیا آمده. روسی است.» موقع گفتن کلمه روسی چهره درهم کشید، انگار لغت زشتی را به زبان می‌آورد. «پدر و مادرش روسی هستند، پدر بزرگ و مادر بزرگش روسی هستند. به روح مادرت قسم، اگر دست به من بزند، دستش را می‌شکنم.»

«پدر و مادر دکتر اشنايدر از شوروی فرار کرده‌اند، نمی‌فهمی؟ زده‌اند بچاک!» اما گوش بابا به این حرفها بدهکار نبود. گاهی وقتها فکر می‌کنم تنها چیزی که به اندازه همسر فقیدش دوست داشت افغانستان بود، کشور فقیدش! از درماندگی نزدیک بود داد بکشم. به جای آن آه کشیدم و رو کردم به دکتر اشنايدر. «متأسفم، دکتر. مثل اینکه کارمان به جایی نمی‌رسد.»

متخصص بعدی ریه، دکتر امانی، ایرانی بود و بابا با او موافقت کرد. دکتر امانی با متانت حرف می‌زد، سیبل تاب داده و موهای یال‌مانند جوگندمی داشت. گفت که نتیجه CAT اسکن را دیده و باید برونکوسکوپی^۱ کند و تکه‌ای از شش را برای بافت‌شناسی بفرستد. برای هفته بعد وقت داد. همچنان که در بیرون رفتن به بابا کمک می‌کردم، از دکتر تشکر کردم و با خود گفتم حالا هم یک هفته باید با بافت‌شناسی سر کنم که واژه‌ای شوم‌تر از «مشکوک» بود. آرزو کردم کاش ثریا با من بود.

معلوم شد که سرطان هم مانند شیطان اسامی گوناگون دارد. نام بیماری بابا

۱. bronchoscopy معاینه ششها با ابزاری مجهز به لوله باریک ذره‌بین‌دار و نمونه‌برداری از آن.

Oat Cell Carcinoma بود. پیشرفته. غیر قابل جراحی. بابا از دکتر امانی وضع بیماریش را پرسید. دکتر امانی لب گزید و کلمه «وخیم» را به کار برد. اضافه کرد: «البته شیمی درمانی هست، اما فقط مسکن است.»

بابا پرسید: «این حرف یعنی چه؟»

دکتر امانی آه کشید. «یعنی نتیجه فرقی نمی‌کند، فقط طولانی‌تر می‌شود.»

بابا گفت: «جواب روشنی است، دکتر امانی. از این بابت متشکرم. اما من شیمی درمانی نمی‌کنم.» همان قیافه مصممی را داشت که آن روز موقع پس دادن کوپنهای خوراکی به خانم دابینز به خود گرفته بود.

«ولی، بابا.»

«در حضور دیگران با من جر و بحث نکن، امیر. هیچ وقت. مگر فکر می‌کنی

کی هستی؟»

بارانی که ژنرال طاهری در بازار کهنه‌فروشان از آن حرف زده بود چند هفته دیر کرد، اما وقتی از مطب دکتر امانی بیرون رفتیم، اتوموبیل‌هایی که رد می‌شدند به پیاده‌رو آب گل‌آلود می‌پاشیدند. بابا سیگاری روشن کرد. در طول راه تا اتوموبیل و تمام راه تا خانه سیگار کشید.

کلید را که به درِ راهرو ساختمان انداخت، گفتم: «کاش فرصتی به شیمی درمانی می‌دادی، بابا.»

بابا کلید را در جیب گذاشت، مرا از باران بیرون کشید و زیر سایبان راهراه ساختمان برد. با دستی که سیگار را گرفته بود، مرا به سینه چسباند. «بس کن! تصمیم را گرفته‌ام.»

«پس من چی، بابا؟ من چه کنم؟» چشمانم نمناک شد.

علایم نفرت در چهره خیس از بارانش دیده شد. همان نگاهی بود که وقتی بچه بودم و زمین خوردم و زانویم خراشیده شد و گریه کردم به من انداخته بود. از گریه‌ام کفرش درآمده بود، حالا هم همین‌طور. «بیست و دو ساعت شده، امیر! یک مرد بالغ! تو... دهانش را باز کرد، بست و حرفش را سبک سنگین کرد. بالای

سر ما باران روی سایبان کرباسی ضرب می‌گرفت. «می‌گویی چه به سرت می‌آید؟ اینهمه سال تلاش کردم یادت بدهم که هرگز چنین سؤالی نکنی.»
در را باز کرد. به طرفم برگشت. «و یک چیز دیگر. هیچ‌کس نباید از این موضوع بویی ببرد، فهمیدی؟ هیچ‌کس. همدردی هیچ‌کس را نمی‌خواهم.» بعد در راهروی تاریک ناپدید شد. باقی روز را جلو تلویزیون نشست و آتش به آتش سیگار کشید. نمی‌دانستم کی یا چی را به مبارزه می‌طلبد. مرا؟ امانی را؟ یا شاید خدایی را که هرگز به او اعتقاد نداشت.

مدتی سرطان نتوانست جلو بابا را بگیرد که به بازار کهنه‌فروشان نرود. روزهای شنبه به سفر حراج لوازم دست‌دوم می‌رفتیم، بابا رانندگی می‌کرد و من راهنمایی؛ و روزهای یکشنبه بساطمان را پهن می‌کردیم؛ چراغهای برنجی، دستکشهای بیسبال، ژاکتهای اسکی که زیشان خراب شده. بابا با آشناهای هموطن خوش و بش می‌کرد و من سربیکی دو دلار با مشتری چک و چانه می‌زدم. انگار که این چیزها اهمیت داشت. انگار که با هر بستن دکه روزی که قرار بود یتیم شوم ذره ذره نزدیک نمی‌شد.

گاهی ژنرال طاهری و زنش پیش ما می‌آمدند. ژنرال که همیشه دیپلمات بود، با لبخند و دست دادن دو دستی با من خوش و بش می‌کرد. ولی احتیاط تازه‌ای در کردار خانم طاهری دیده می‌شد. احتیاطی که فقط لبخندهای خفیف نهانی و نگاههای غدرخواهانه دزدانه، وقتی حواس ژنرال جای دیگری بود، آن را درهم می‌شکست.
یادم می‌آید که در آن دوره خیلی چیزها برای اولین بار اتفاق افتاد. اولین بار ناله بابا را از حمام شنیدم. اولین بار روی بالش او خون دیدم. بابا در سه سالی که پمپ‌بنزین را اداره می‌کرد بیمار نشده بود. این هم اولین بار دیگر.
در هالووین^۱ آن سال بابا وسط بعدازظهر شنبه چنان خسته شد که پشت

۱. Halloween شب اولیاء. ۱۳۱ کبیر هر سال که بچه‌ها در آن شب لباسهای عجیب می‌پوشند و حقه‌های

فرمان منتظر شد و من بیرون رفتم و خرت و پرتها را معامله کردم. در روز شکرگزاری^۱ پیش از ظهر از پا افتاد. وقتی سورت‌ها روی چمنهای جلو خانه‌ها و برفهای مصنوعی روی کاجها پیدا شد. بابا در خانه ماند و من فولکس‌واگن را برداشتم و تنها در شبه‌جزیره این‌سو و آن‌سو رفتم.

گاهی در بازار کهنه‌فروشان آشناهای افغانی چیزهایی درباره‌ی لاغرشدن بابا می‌گفتند. اوایل تعریف و تمجید می‌کردند. حتی می‌خواستند از راز رژیم غذایی او سر درآورند. اما وقتی لاغرشدن از حدگذشت، دیگر از پرسشها و تعارفها خبری نبود. بابا همان طور تحلیل می‌رفت و می‌رفت. گونه‌هایش تکیده شد. شقیقه‌هایش برجسته شد. چشمهایش در حدقه بیش از پیش فرو رفت.

بعد یکشنبه روز سردی، چند روز پس از اول سال نو، بابا آباژوری به مرد کوتاه و چارشانه فیلیپینی می‌فروخت و من توی فولکس‌واگن دنبال پتویی می‌گشتم که روی پاهایش بیندازم.

ناگهان مرد فیلیپینی داد زد: «آهای، رفیق، این بابا کمک می‌خواهد!» برگشتم و دیدم بابا روی زمین افتاده. دستها و پاهایش می‌لرزید.

داد زد: «کمک! یکی کمک کند!» به طرف بابا دویدم. دهانش کف کرده بود، تف کف‌آلودی ریشش را خیس کرده بود. چشمهای در حدقه چرخیده‌اش فقط سفیدی را نشان می‌داد.

مردم ریختند سر ما. شنیدم یکی گفت سکنه. یکی دیگر داد زد: «زنگ بزنی! ۹۱۱! صدای دویدها را شنیدم. مردم که دور ما جمع شدند، آسمان تاریک شد. تف بابا سرخ شد. زبانش را گاز گرفته بود. کنارش زانو زدم و دستهایش را به دست گرفتم و گفتم من اینجام، بابا، من اینجام. حالت خوب می‌شود. من اینجام. انگار می‌توانستم تشنجش را تسکین بدهم. به‌شان بگویم که دست از بابایم بردارند. حس کردم زانوهایم خیس شد. مثانه بابا سست شده بود. هیس، باباجان، من اینجام. پسرت درست همین جاست.

^۱ Thanksgiving روز شکرانه، آخرین پنجشنبه ماه نوامبر. (تقریباً یک ماه با هالووین فاصله دارد.)

دکتر، مردی ریش سفید و کله تاس، مرا از اتاق بیرون برد. گفت: «می‌خواهم CAT اسکن پدرت را با هم ببینیم.» عکسها را در تالار روی صفحه نورانی گذاشت و با تهِ مداد پاک‌کن‌دار تصویر سرطان بابا را نشان داد، مثل پلیسی که جای گلوله قاتل را نشان خانواده مقتول می‌دهد. مغز بابا در آن عکس مثل گردوی کنده‌ای شیارهای فراوان داشت که جا به جا چیزهایی خاکستری قد توپ تنیس رویش دیده می‌شد.

گفت: «همان‌طور که می‌بینید، سرطان اندام را مسخ کرده. باید به‌اش کورتون برسانیم تا تورم مغزش کم شود و داروهای ضد تشنج. بعلاوه اشعه تسکین دهنده هم تجویز می‌کنم. می‌دانید چه می‌گویم؟»
گفتم بله. در مورد سرطان یکپا متخصص شده بودم.
گفت: «خیلی خوب.» به پی‌جو^۱ نگاه کرد. «باید بروم، اما اگر سؤالی داشتید، بگویید مرا از بلندگو صدا بزنند.»
«متشکرم.»

شب را روی صندلی کنار تخت بابا گذراندم.

صبح روز بعد اتاق انتظار پایین‌ها پر از افغانها بود: قصاب نیوآرک، مهندسی که با بابا در یتیم‌خانه کابل کار می‌کرد، به اضافه عده‌ای دیگر آنجا را پر کرده بودند و پیچ‌کنان حال بابا را می‌پرسیدند.
حوالی ساعت ده ژنرال طاهری و زنش آمدند. ثریا همراهشان بود. به هم چشم دوختیم و یکجا نگاهمان را دزدیدیم. ژنرال طاهری دست بابا را گرفت و گفت: «چطوری، دوست من؟»
بابا به سرمی که به بازویش وصل بود اشاره‌ای کرد. لبخند کمرنگی زد. ژنرال هم به لبخندش پاسخ داد.

۱. در برابر beeper گذاشته‌ام که نوعی پیجر شخصی است.

بابا با صدای ضعیفی گفت: «لازم نبود زحمت بکشید. همه‌تان را می‌گویم.»
خانم طاهری گفت: «زحمتی نیست.»

ژنرال طاهری گفت: «اصلاً زحمت نیست. از همه مهم‌تر، چیزی احتیاج نداری؟ هیچی؟ اگر چیزی خواستی، مثل برادر به من بگو.»
یاد حرفی افتادم که بابا یک بار دربارهٔ پشتونها به من گفته بود. شاید خیلی بگذراند باشیم و خوب می‌دانم بیش از حد مغروریم، اما هر وقت لازم شد، باور کن که دوستی بهتر از پشتون پیدا نمی‌کنی که کنارت باشد.

بابا سرش را روی بالش تکان داد. «آمدن شما چشمم را روشن کرد.» ژنرال لبخند زد و دست بابا را فشرد. «چطوری، امیر جان؟ چیزی نمی‌خواهی؟»
جور عجیبی نگاهم می‌کرد و در چشمهایش محبت موج می‌زد... «نه، متشکرم، ژنرال صاحب. من...» بغض گلویم را فشرد و اشک در چشمانم حلقه زد. خود را از اتاق به بیرون پرتاب کردم.
در راهرو، کنار صفحهٔ نورانی که دیشب چهرهٔ قاتل بابا را دیده بودم گریه کردم.

در اتاق بابا باز شد و ثریا از آن بیرون آمد. کنارم ایستاد. بلوز نخی خاکستری و شلوار جین پوشیده بود. موهایش دور سرش ریخته بود. دلم می‌خواست در آغوش آرام شوم.
«متأسفم، امیر. همه می‌دانستیم مشکلی در کار است، اما نمی‌دانستیم این جور است.»

چشمانم را با آستین پاک کردم. «خودش نمی‌خواست هیچ‌کس بداند.»
«چیزی نمی‌خواهی؟»

«نه.» کوشیدم لبخند بزنم. دستش را روی دستم گذاشت. اولین تماس ما. دستش را گرفتم. آن را روی صورتم گذاشتم. روی چشمانم. بعد رها کردم. «بهتر است بروی تو. وگرنه پدرت دهمار از روزگرم درمی‌آورد.»
لبخند زد و سری جنباند. «می‌روم.» برگشت که برود.
«ثریا؟»

«بله.»

«خوشحالم که آمدی. یعنی که... یک دنیا برایم ارزش دارد.»

دو روز بعد بابا را مرخص کردند. یک متخصص آوردند که به او می‌گفتند متخصص پرتو درمانی تا با بابا صحبت کند و او را به پرتو درمانی وادارد. بابا قبول نکرد. سعی کردند وادارم کنند که با او حرف بزنم. اما من از طرز نگاه بابا فهمیدم. از آنها تشکر کردم، برگه‌ها را امضا کردم، و بابا را با فورد تورینو بردم خانه.

آن شب بابا زیر پتوی پشمی رفت و مدام سرفه کرد. من برایش چای داغ و بادام برشته آوردم. دست به پشتش گذاشتم و راحت جا به جایش کردم. کتفهایش زیر انگشتانم مثل بال پرنده‌ها بود. پتو را باز روی سینه‌اش کشیدم، دنده‌هایش از پوست نازک زردنوبیش بیرون زده بود.

«کاری هست که برایت بکنم، بابا؟»

«نه، بچم، متشکرم.»

کنارش نشستم. «پس می‌توانم کاری ازت بخواهم؟ اگر خیلی خسته نباشی.»

«چی؟»

«می‌خواهم برایم بروی خواستگاری. می‌خواهم دست دختر ژنرال طاهری را

بگذارم توی دستم.»

لبهای خشکیده بابا به لبخندی باز شد. لک سبزی روی برگی خشکیده.

«مطمئن؟»

«تا بحال هیچ‌وقت این قدر مطمئن نبودم.»

«خوب فکرهایت را کردی؟»

«بعله، بابا.»

«پس گوشی را بده من. به اضافه دفترچه یادداشت.»

پلک زد. «حالا؟»

«پس کی؟»

لبخند زد. «باشد.» تلفن را دستش دادم و دفترچه سیاهی را که شماره‌های دوستان افغانش را تویش نوشته بود برایش آوردم. دنبال شماره خانواده طاهری گشت. شماره گرفت و گوشی را به گوشش برد. قلبم نزدیک بود از سینه‌ام بیرون بجهد.

گفت: «سلام علیکم، جمیله جان.» خود را معرفی کرد. لحظه‌ای ساکت ماند. «خیلی بهترم، متشکرم. خیلی لطف کردید که آمدید. لحظه‌ای گوش داد. سر جناباند. «بادم می‌ماند، متشکرم. ژنرال صاحب خانه است؟» مکث. «متشکرم.» چشمکی به من زد. دلم می‌خواست بزنم زیر خنده. یا داد بکشم. پشت دستم را به دهان بردم و گاز گرفتم. بابا به نرمی خندید.

«ژنرال صاحب، سلام علیکم.... بله، خیلی بهترم.... بعله... از لطف شما. ژنرال صاحب، برای این مزاحم شدم که اجازه بفرمایید فردا صبح خدمت شما و خانم طاهری برسم. امر خیر در پیش است.... بله... ساعت یازده عالیست. به امید دیدار. خداحافظ.»

گوشی را گذاشت. به هم نگاه کردیم. زدم زیر خنده. بابا هم همراهی کرد.

بابا موهایش را خیس کرد و به عقب شانۀ زد. کمکش کردم که پیراهن سفیدی بپوشد. کراواتش را گره زد و متوجه شدم یقه و سرشانه پیراهن چقدر برایش گشاد شده. بابا که رفت، جایش را سخت خالی دیدم و خودم را با چیزهای دیگر مشغول کردم. نه، نرفته بود. هنوز نه. بعلاوه، امروز روز افکار خوش بود. کت قهوه‌یی او، همان که روز فارغ‌التحصیلی من پوشیده بود، به تنش زار می‌زد. بابا لاغرتر از آن شده بود که بتواند پُرش کند. ناچار شده بودم آستینهایش را تا بزنم. خم شدم و بند کفشش را بستم.

خانواده طاهری در یکی از خانه‌های ویلایی یک طبقه منطقه‌ای مسکونی در فرمونت به سر می‌برد که به سبب تعداد زیاد سکنه افغانی مشهور بود. این خانه پنجره‌های سه بر، بام شیبدار و یک هشتی سرپوشیده در جلو داشت که گلدانهای شمعدانیش دیده می‌شد. وانت استیشن خاکستری ژنرال در راه ماشین‌رو آن پارک

شده بود.

کمک کردم که بابا از فورده پیاده شود و خودم برگشتم پشت فرمان. بابا روی شیشه بغل دست راننده خم شد. «از خانه بیرون نرو. یک ساعت دیگر زنگ می‌زنم.»

«باشد. بابا. خوش بگذرد.»

لبخند زد.

من راه افتادم. در آینه جلو دیدم که بابا لنگ لنگان برای انجام دادن آخرین وظیفه پدرانه از راه ماشین‌رو خانواده طاهری پیش می‌رود.

در اتاق نشیمن آپارتمانمان بالا و پایین رفتم و منتظر تلفن بابا شدم. درازایش پانزده گام بود و پهنایش ده گام. اگر ژنرال جواب منفی می‌داد، چی؟ اگر از من بدش می‌آمد، چی؟ مرتب به آشپزخانه می‌رفتم و ساعت چراغ خوراکی‌پزی را دید می‌زدم.

تلفن درست پیش از ظهر زنگ زد. بابا بود.

«خب؟»

«ژنرال قبول کرد.»

آه بلندی کشیدم. نشستم. دستهایم می‌لرزید. «راستی؟»

«بله، اما ثریا جان در طبقه بالا تو اتاق خودش است. می‌خواهد اول با تو

صحبت کند.»

«باشد.»

بابا به یکی چیزی گفت و گوشی را که می‌گذاشت صدای تقه دوگانه‌ای

شنیده شد.

صدای ثریا: «امیر؟»

«سلام.»

«پدرم موافقت کرد.»

گفتم: «می‌دانم.» گوشی را دست به دست کردم. لبخند می‌زدم. «از خوشحالی

نمی‌دانم چه بگویم.»

«من هم خوشحالم، امیر. باورم... نمی‌شود این اتفاق افتاده باشد.»

خندیدم. «می‌دانم.»

«گوش بده. می‌خواهم چیزی به‌ات بگویم. چیزی که باید بدانی. پیش از

آنکه...»

«هر چه باشد، مهم نیست.»

«لازم است بدانی. دلم نمی‌خواهد بین ما رازی باشد. ترجیح می‌دهم آن را از

خودم بشنوی.»

«اگر احساس بهتری به‌ات می‌دهد، بگو. اما این موضوع چیزی را عوض

نمی‌کند.»

در آن طرف سیم سکوتی طولانی برقرار شد. «تو ویرجینیا که بودیم، من با

یک مرد افغانی زدم بی‌چاک. در آن زمان هیچ‌ده سالم بود... شورش... احمق و...

او تو مواد مخدر بود... تقریباً یک ماه باهم زندگی کردیم. زبانزد همه افغانهای

ویرجینیا شدیم.

«سر آخر پدر پیدامان کرد. دم در پیدا شد... و ادارم کرد برگردم. من غش و

ضعف کردم. جیغ زدم. داد کشیدم. گفتم ازش متنفرم...»

«بهرحال، برگشتم خانه و...» گریه می‌کرد. «بیخشید.» شنیدم که گوشی را

زمین گذاشت. دماغش را گرفت و گوشی را برداشت. «متأسفم.» صدایش خش

برداشته بود. «وقتی برگشتم دیدم مادرم سکنه کرده. طرف راست صورتش فلج

شده بود و... خیلی احساس گناه کردم. حقش نبود.

«کمی بعد پدر ما را آورد کالیفرنیا.» به دنبالش سکوت شد.

«حالا رابطه تو و پدرت چطور است؟»

«همیشه باهم اختلاف داشتیم، هنوز هم داریم. اما ازش سپاسگزارم که آن

روز آمد دنبالم. واقعاً معتقدم نجاتم داده.» مکث کرد. «خب، از حرفهای من

دلخور شدی؟»

گفتم: «کمی.» گفتن این حقیقت را به او مدیون بودم. نمی‌توانستم به دروغ

وانمود کنم که غرورم جریحه‌دار نشده و از اینکه او با مردی بوده، حال آنکه من با هیچ زنی سر نکرده‌ام افتخار کنم. کمی ناراحت شده بودم، اما هفته‌ها به این موضوع فکر کرده و بعد بابا را برای خواستگاری فرستاده بودم. در نهایت سؤالی که همیشه در ذهنم مطرح می‌شد چنین بود: چطور من از میان اینهمه آدم می‌توانم یکی را به خاطر گذشته‌اش محکوم کنم؟

«به قدری اذیت شدی که نظرت عوض شود؟»

«نه، ثریا. از این فکر خیلی دورم. حرفهایی که زدی، چیزی را عوض نمی‌کند.

همچنان می‌خواهم زخم بشوی.»

باز زد زیر گریه.

به او حسودیم می‌شد. رازش فاش شده بود. به زبان آمده بود. دهان باز کردم و نزدیک بود بگویم چطور به حسن خیانت کرده‌ام، دروغ گفته‌ام، او را رانده‌ام و روابط چهل ساله بابا و علی را بهم زده‌ام. اما نگفتم. به گمانم ثریا طاهری از هر نظر بهتر از من بود. شجاعت فقط یکی از صفات برترش بود.

غروب روز بعد که برای لفظ - مراسم بله برون - به خانه خانواده طاهری رسیدیم، ناچار شدم فوراً را آن طرف خیابان پارک کنم. راه ماشین رو خانه شان پر از اتوموبیل بود. کت و شلوار فیروزه‌ای پوشیده بودم که دیروز پس از آوردن بابا از خواستگاری خریده بودم. توی آینه جلو اتوموبیل کراواتم را مرتب کردم. بابا گفت: «خوش تیپ شدی.»

«متشکرم، بابا. حالت خوب است؟ تا اینجا خوشت آمد؟»
گفت: «تا اینجا؟ این شادترین روز زندگی من است.» و با خستگی لبخند زد.

از طرف دیگر در صدای گپ و خنده و موسیقی ملایم افغانی را می‌شنیدم - انگار یک غزل کلاسیک بود که استاد سراهنگ می‌خواند. زنگ در را زدم. صورتی از پرده پنجره سرسرا درآمد و ناپدید شد. صدای زنانه‌ای را شنیدم که می‌گفت: «رسیدند!» حرفها بند آمد. یکی صدای موسیقی را قطع کرد.

خانم طاهری در را باز کرد. خندان گفت: «سلام علیکم.» دیدم که به موهایش فرش ماهه زده و پیراهن مشکی برازنده‌ای که تا میج پا می‌رسید پوشیده است. به سرسرا که قدم گذاشتم، چشمهایش نمناک شد. گفت: «هنوز وارد خانه نشده، من به گریه افتاده‌ام، امیر جان.» طبق سفارش دیشب بابا دستش را بوسیدم.

بعد ما را از راهرویی چراغانی به اتاق نشیمن برد. روی دیوارهای تخته کوب عکسهای کسانی را دیدم که قرار بود خانواده جدیدم بشوند: خانم طاهری جوان

با موهای پف داده و ژنرال - آبشار نیاگارا در پس‌زمینه؛ خانم طاهری با پیراهن یکسره بی‌درز، کنار ژنرال با کتی که یقه برگردانش باریک بود و پایون کوچک. با موهای انبوه و مشکی؛ ثریا داشت سوار قطار تفریحی چوبی می‌شد، دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد، آفتاب روی سیمهای نقره‌ای دندانش برق می‌زد. عکسی از ژنرال که با لباس تمام رسمی نظامی چشمگیر بود، در حال دست دادن با شاه‌حسین، فرمانروای اردن. عکسی از ظاهر شاه.

در اتاق نشیمن بیست و چند نفر روی صندلیهایی که کنار دیوار چیده بودند نشسته بودند. بابا که وارد شد، همه به‌پا ایستادند. دور اتاق گشتیم، بابا آهسته جلو می‌رفت و من پشت سرش بودم؛ با مهمانها دست دادیم و با همه خوش و بش کردیم. ژنرال - هنوز باکت و شلوار خاکستری - و بابا یکدیگر را در آغوش کشیدند و آهسته به پشت هم زدند. با لحن آهسته و توأم با احترام با هم احوالپرسی کردند.

ژنرال مرا بغل کرد و با دانایی لبخند زد، انگار که می‌گفت: «خب، این راه درست است - طرز برخورد افغانها - بچم». سه بار روبوسی کردیم. من و بابا در اتاق پرجمعیت کنار یکدیگر و روبروی ژنرال و خانمش نشستیم. نفس بابا کمی نامنظم شد و با دستمالی عرق را از پیشانی و فرق سرش پاک کرد. دید که متوجه او هستم و به زحمت لبخندی زد. زمزمه کرد: «من خوبم». طبق سنت ثریا در اتاق نبود.

چند لحظه‌ای به صحبت از این در و آن در گذشت، تا ژنرال گلو صاف کرد. اتاق ساکت شد و همه با احترام سر پایین انداختند. ژنرال به طرف بابا سری تکان داد.

بابا هم گلوبی صاف کرد. وقتی شروع کرد، نمی‌توانست جمله کاملی بگوید، بی‌آنکه بایستد و نفس تازه کند. «ژنرال صاحب، خانم جمیله‌جان... در کمال خاکساری امروز... من و پسرم به خانه شما آمده‌ایم. شما... مردمان محترمی هستید... از خانواده‌ای متشخص و آبرومند و... نسب غرورآمیز. من جز احترام چیزی ندارم... که نثاران کنم... و در ارادت خالصانه‌ام در قبال خانواده شما و

خاطره... اجدادتان جای شک نیست.» در اینجا مکتی کرد و نفس تازه کرد. پیشانی‌اش را پاک کرد. «امیر جان تنها پسر من است... تنها بچه من... و برایم پسر خوبی بوده. امیدوارم ثابت کند که... ارزش محبت شما را دارد. تمنا می‌کنم به امیر جان و من افتخار دهید... و پسر من را در خانواده‌تان بپذیرید.»
ژنرال مؤدبانه سری تکان داد.

گفت: «مایه افتخار ماست که مقدم پسر مردی مثل شما را در خانواده‌مان گرامی بداریم. خوشنامی شما بر همگان پیشی گرفته. من خاکسارانه در کابل شما را تحسین می‌کردم و این ارادت تا امروز به جای خود باقی است. به وصلت خانواده شما با ما افتخار می‌کنیم.»

«اما برسیم به شما، امیر جان. مثل پسر من در این خانه به شما خوشامد می‌گویم، و به عنوان شوهر دخترم که نور دیدگان من است. غم تو، غم ما و شادی تو، شادی ماست. امیدوارم من و خاله جمیله را پدر و مادر دوم خودت بدانی و به دیدار ما بیایی. برای سعادت تو و دختر خوشگلمان دعا می‌کنم. دعای خیر ما نثار هر دو تان.»

همه کف زدند و با اشاره‌ای سرها به طرف راهرو برگشت. لحظه‌ای که انتظارش را داشتیم.

سر آخر سر و کله تریا پیدا شد. پیراهن سنتی شرابی چشمگیر افغانها را پوشیده بود که آستینهای بلند و حاشیه‌دوزی طلا داشت. بابا دستم را محکم به دست گرفته بود. خانم طاهری باز بفضش ترکید. تریا آهسته به سوی ما آمد، دنباله پیراهنش را چند دختر جوان خویشاوند به دست داشتند.
دست پدرم را بوسید. سرانجام کنار من نشست و سر به زیر انداخت.
حضار بار دیگر دست زدند.

طبق سنت می‌بایست خانواده تریا جشن نامزدی و مراسم شیرینی خوری را برگزار کنند. بعد دوران نامزدی می‌آمد که قاعدتاً چند ماه طول می‌کشید. بعد عروسی بود که خرجش را بابا می‌پرداخت.

اما همه توافق کردیم که من و ثریا باید از شیرینی خوری بگذریم. همه دلیلش را می‌دانستند، اما هیچ‌کس به زبان نمی‌آورد که شاید بابا تا آن وقت دوام نیاورد. هنگام تدارک مقدمات عروسی من و ثریا تنها با هم بیرون رفتیم - چون هنوز عروسی نکرده بودیم و حتی شیرینی خوری برگزار نشده بود، کار درستی نبود. بنابراین فقط برای غذا خوردن با خانواده طاهری همراه بابا پیش آنها می‌رفتیم. سر میز غذا روبروی ثریا می‌نشستم و تصور می‌کردم چه حالی دارد که سرش را روی سینه‌ام بگذارد، موهایش را ببوسم، او را ببوسم و با او عشقبازی کنم.

بابا ۳۵,۰۰۰ دلار، تقریباً همهٔ پس‌اندازش را خرج مراسم عروسی کرد. تالار پذیرایی افغانی بزرگی را در فرمونت اجاره کرد - مالک آن در کابل آشنای بابا بود و تخفیف عمده‌ای به او داد. بعلاوه پول چالیس^۱، حلقه‌های نامزدی ما و انگشتری الماسی را که من انتخاب کرده بودم داد. برایم لباس دامادی و لباس سبز سنتی برای نکاح^۲ - مراسم سوگند - را هم خرید.

از تمام تدارکات جنون‌آسا که در شب عروسی انجام گرفت - خوشبختانه بیشترش را خانم طاهری و دوستانش به عهده گرفتند - فقط چندتایش یادم مانده. نکاح یادم هست. من و ثریا با لباس سبز - رنگ اسلام، همچنین رنگ بهار و آغاز سال - نشسته بودیم. من کت و شلوار پوشیده بودم و ثریا (تنها زن نشسته پشت میز) یک پیراهن آستین بلند با توری سر. بابا، ژنرال طاهری (این بار با لباس رسمی) و عموها و دایی‌های متعدد ثریا هم پشت میز بودند. من و ثریا با وقار و احترام سر به زیر انداخته بودیم و زیر چشمی به هم نگاه می‌کردیم. ملاز شهود چیزهایی پرسید و بنا کرد به خواندن قرآن. ما سوگند خوردیم و مدارک را امضا کردیم. شریف جان، یکی از دایی‌های ثریا از ویرجینیا، سرپا ایستاد و گلو صاف کرد. ثریا به من گفته بود که او بیش از بیست سال در ایالات متحد به سر

۱. chalis یا چلا همان حلقه‌های نامزدی است که معنایش در متن آمده.

۲. nika از قرار معلوم همان نکاح است، یا خطبه عقد.

است. برای اداره مهاجرت امریکا کار می‌کرد و همسرش امریکایی بود. شاعر بود. مردی بود ریزنقش با صورتی پرنده‌وار و موهای افشان. او شعر بلندی به تقدیم کرد که روی یکی از کاغذهای یادداشت هتلی نوشته بود. وقتی خواندن تمام شد، همه با صدای بلند گفتند: «به به، شریف جان!»

یادم می‌آید که من با لباس دامادی و ثریا سراپا سفید مثل پری دست در دست صحنه رفتیم. بابا کنار من لنگ‌لنگان می‌آمد و ژنرال و زنش کنار دخترشان. چنان که از میان تالار راه باز می‌کردیم و از خیل کف‌زنان می‌گذشتیم و در فلاش دوربینها پلک می‌زدیم، یک بُر عمو و خاله و دایی و عمه و هاشان دنبال ما می‌آمدند. وقتی قدم به قدم پیش می‌رفتیم، یکی از دایی‌های ثریا، پسر شریف جان، قرآنی بالای سر ما گرفت. ترانه عروسی ته برو از بلندگو پخش شد؛ همان ترانه‌ای که سرباز روسی در پُست بازرسی، پر، وقت آمدن من و بابا از کابل می‌خواند:

صبح را تو کلیدی کن و در چاه‌انداز

آهسته برو، ماه من، آهسته برو

نگذار که خورشید درآید ز چَه مشرق‌باز

آهسته برو، ماه من، آهسته برو.

و آید روی دیوانی که مثل تخت سلطنت روی صحنه گذاشته بودند دست در ثریا نشستیم و سیصد و چند جفت چشم به ما دوخته شده بود. مراسم آینه را انجام دادیم، آینه‌ای جلو ما گذاشتند و روی سرمان توری انداختند تا تنها به یکدیگر نگاه کنیم. در آن دم خلوت زیر توری به چهره خندان ز آینه نگاه کردم و برای اولین بار نجوا کردم که دوستش دارم. رنگ ایش به سرخی حنا شد.

دیسهای رنگی کباب چوپان^۱، شله گوشتی^۲ و برنج زعفرانی در ذهنم نقش بسته. بابا را مجسم می‌کنم که روی دیوان میان ما نشسته. مردهای خیس عرق را یادم می‌آید که در دایره‌ای به رقص سنتی آتن^۳ سرگرم بودند. هر چه ضرب تب‌آلود طبلا تندتر می‌شد جست و خیر و چرخیدن آنها هم بیشتر می‌شد، تا بیشترشان از خستگی کنار رفتند و دو - سه نفر ماندند. یادم می‌آید آرزو کردم رحیم خان هم باشد.

باز یادم می‌آید از خودم می‌پرسیدم آیا حسن هم ازدواج کرده. و اگر کرده، صورت چه کسی را زیر تور دیده؟ دست حنا بسته کی را در دست گرفته؟

حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب مهمانان از تالار ضیافت به آپارتمان بابا رفتند. باز چایی دورگشت و موسیقی نواخت، تا همسایه‌ها به پلیس زنگ زدند. کمی بعد، یک ساعت مانده به طلوع خورشید، مهمانها رفتند و من و ثریا برای اولین بار کنار هم آرمیدیم. تمام عمرم با مردها گذشته بود. آن شب لطافت زنانه را کشف کردم.

ثریا پیشنهاد کرد که با من و بابا زندگی کند.

گفتم: «خیال می‌کردم می‌خواهی از خودمان خانه‌ای داشته باشیم.»
جواب داد: «با این مریضی کا کا جان؟» چشمانش به من می‌گفت که راه دیگری برای شروع این ازدواج وجود ندارد. بوسیدمش. «متشکرم.»

ثریا خود را وقف مراقبت از پدرم کرد. نان برشته و چایش را صبحها می‌داد و کمکش می‌کرد تا از رختخواب درآید یا به رختخواب برود. قرصهایش را به او می‌داد، لباسهایش را می‌شست و هر روز عصر خبرهای خارجی روزنامه را برایش می‌خواند. غذای دلخواهش، شوربای سیب‌زمینی، را برایش درست می‌کرد.

۱. کباب گوسفند درسته.

۲. کته با گوشت.

۳. *attan* رقص سنتی پشتونها.

هر چند دو - سه قاشق بیشتر از آن نمی‌خورد؛ و هر روز او را برای گشت کوتاهی در محوطه می‌برد. وقتی زمین‌گیر شد، هر ساعت او را پهلوی به پهلوی می‌کرد که دچار زخم بستر نشود.

یک روز با فرصهای مرفین بابا از داروخانه آمدم. همین که در را بستم، از گوشه چشم ثریا را دیدم که به سرعت چیزی را زیر پتوی بابا قایم کرد. گفتم: «آهای، دیدم! دوتایی دارید چکار می‌کنید؟»

ثریا لبخند زنان گفت: «هیچی.»

«دروغگو.» پتوی بابا را بلند کردم. گفتم: «این چیه؟» هر چند همین که دفترچه جلد چرمی را دیدم شناختم. انگشتهایم را روی نخهای طلایی ته‌دوش کشیدم. یاد آتشبازی آن شبی افتادم که رحیم خان دفترچه را به من هدیه داد، شب سیزدهمین سالگرد تولدم، ترقه‌ها فش‌فش‌کنان بالا می‌رفتند و به صورت دسته‌گلهای سرخ، سبز و آبی می‌ترکیدند.

ثریا گفت: «باورم نمی‌شود که به این خوبی نوشته باشی.»

بابا به زحمت سر از بالش برداشت. «من گفتم برش دارد. امیدوارم دلخور

نشوی.»

دفترچه را دست ثریا دادم و از اتاق بیرون رفتم. بابا از دیدن گریه‌ام خوشش نمی‌آمد.

یک ماه بعد از عروسی، زن و شوهر طاهری، شریف، همسرش سوزی و عمه‌ها و خاله‌های متعدد ثریا برای شام به آپارتمان ما آمدند. ثریا سبزی‌چلو - برنج سفید با اسفناج و گوشت بره - درست کرد. بعد از شام همه جای سبزی نوشیدیم و در دسته‌های چهار نفره ورق بازی کردیم. من و ثریا با شریف و سوزی روی میز قهوه‌خوری کنار تختی که بابا زیر پتوی پشمی رویش خوابیده بود بازی کردیم. بابا مرا تماشا می‌کرد که با شریف شوخی می‌کنم، من و ثریا را تماشا کرد که دست در دست هم گذاشته‌ایم، مرا تماشا کرد که طره‌ای از موی آویخته ثریا را از صورتش پس زدم. می‌توانستم لبخند ناپیدایش را ببینم که به وسعت آسمان کابل

است در شبهایی که سپیدارها می‌لرزیدند و جیرجیرکها باغ را روی سر خود گذاشته بودند.

کمی پیش از نیمه شب بابا خواست کمکش کنیم که به رختخوابش برود. من و ثریا دستهای او را روی شانه‌ها مان انداختیم و بلندش کردیم. وقتی او را روی تختش گذاشتیم، گفت ثریا چراغ کنار تختش را خاموش کند. بعد خواست به طرفش خم شویم و هر دوی ما را بوسید.

ثریا گفت: «من قرص مرفین را با یک لیوان آب برایت میارم، کاکا جان.»

گفت: «امشب نه. امشب درد ندارم.»

ثریا گفت: «باشد.» و پتو را رویش کشید. در اتاق را بستیم.

بابا دیگر بیدار نشد.

پارکینگ مسجد هیوارد پر شده بود. روی چمن پر لک و پیس پشت ساختمان اتوموبیلها در ردیفهای موقتی پارک کرده بودند. مردم ناچار بودند برای گذاشتن اتوموبیلهاشان سه - چهار خیابان بالاتر از مسجد بروند تا جا پیدا کنند. قسمت مردانه مسجد تالار مربع بزرگی بود مفروش با قالیچه‌های افغانی و تشکهایی که موازی هم گذاشته بودند. مردها دم در کفش را درمی‌آوردند و رج به رج چارزانو روی تشکها می‌نشستند. یک قاری جلو میکروفون قرآن می‌خواند. کنار در نشستم، رسم بود که بستگان فقید آنجا بنشینند. ژنرال طاهری بعد از من نشسته بود.

از در باز می‌دیدم که اتوموبیلها رج به رج می‌آیند و خورشید روی سپرشان برق می‌زند. مسافران را پیاده می‌کردند. مردها کت و شلوار تیره پوشیده بودند و زنها پیراهن مشکی و سرها پوشیده از حجاب سنتی.

وقتی قرائت قرآن در تالار طنین انداخت، یاد داستان قدیمی کشتی بابا با خرس سیاه در بلوچستان افتادم. بابا در تمام زندگی با خرس درافتاده بود. بزرگ کردن پسری دست تنها. ترک وطن محبوبش. فقر. بی‌حرمتی. سرانجام نوبت به خرسی رسید که دیگر حریفش نمی‌شد. اما حتی در اینجا هم با شرط و شروط

خود بازی را باخت.

بعد از هر دور دعا خواندن سوگواران به صف بیرون می آمدند و با من دست می دادند. من از راه وظیفه دستشان را تکان می دادم. بیشترشان را اصلاً نمی شناختم. مؤدبانه لبخند می زدم، از بابت تعارفها تشکر می کردم و به آنچه درباره بابا می گفتند گوش می دادم.

«... کمکم کرد خانه ای در تیمنی بسازم...»

«... بیامرز دش...»

«... کسی نبود به اش رو کنم و او به من قرض داد...»

«... برایم کاری پیدا کرد... چندان مرا نمی شناخت...»

«... برایم مثل برادر بود...»

با شنیدن حرفهایشان تازه فهمیدم خودم کیم و چیم و تأثیری که بابا بر زندگی آنها گذاشته چه موقعیتی برایم فراهم آورده. در تمام عمرم «پسر بابا» بودم. حالا او رفته بود. دیگر نمی توانست راه و چاه را نشانم دهد؛ باید خودم به تنهایی پیداشان کنم.

این فکر باعث وحشتم شد.

قبلاً در قسمت کوچکی از گورستان که به مسلمانها اختصاص داشت، دیده بودم که چطور بابا را در گور می گذارند. قاری و یکی دیگر با هم بحث می کردند که کدام آیات را بالای سر مرده بخوانند. اگر ژنرال طاهری میانجیگری نمی کرد، کار به جای باریک می کشید. قاری قسمتهایی را انتخاب و قرائت کرد و نگاههای تند و تیزی به آن یکی انداخت. تماشایشان کردم که اولین بیل خاک را روی جنازه ریختند. بعد از آنجا فاصله گرفتم. آهسته به جانب دیگر گورستان رفتم. در سایه افرای سرخی نشستم.

حالا آخرین سوگواران ادای احترام کردند و مسجد خالی شد، غیر از قاری که میکروفون را پایین می آورد و قرآن را لای روکشی سبز می گذاشت. من و ژنرال بیرون رفتیم و قدم به آفتاب دم غروب گذاشتیم. از پله ها پایین رفتیم و از جلو مردهایی که دسته دسته سیگار می کشیدند گذشتیم. تکه هایی از حرفهایشان را

شنیدم، یکی از بازی فوتبال آخر هفته گذشته در یونیون سیتی می‌گفت و دیگری از رستوران افغانی تازه‌ای در سانتا کلارا. زندگی ادامه داشت و بابا را پشت سر گذاشته بود.

ژنرال طاهری گفت: «چطوری، بچم؟»

دندانها را به هم ساییدم. به زحمت جلو اشکهایی را که تمام روز در شرف ریختن بود نگهداشتم. گفتم: «می‌روم ثریا را پیدا کنم.»
«باشد.»

به طرف قسمت زنانه مسجد رفتم. ثریا با مادرش و دو خانم دیگر که به زحمت از عروسیمان می‌شناختم روی پله‌ها ایستاده بود. به ثریا اشاره کردم. او چیزی به مادرش گفت و به طرف من آمد.

«می‌شود قدم بزنیم.»

«حتماً.» دستم را گرفت.

در سکوت از یک راه پیچان سنگریزه گذشتیم که در دو سویش شمشاد کاشته بودند. روی نیمکتی نشستیم و زوجی مسن را تماشا کردیم که کنار سنگ گوری چند ردیف آن طرف‌تر زانو زده بودند و رویش دسته گل داوودی می‌گذاشتند.

«ثریا؟»

«پله؟»

«دل‌م برایش تنگ می‌شود.»

دستش را روی زانویم گذاشت. حلقه انگشتری بابا در انگشتش برق می‌زد. پشت سرش سوگواران بابا را می‌دیدم که سوار اتوموبیل به سوی بولوار میشن می‌روند. بزودی ما هم می‌رفتم و بابا برای اولین بار تنها می‌ماند. ثریا مرا به سوی خود کشید و سرانجام اشکهایم سرازیر شد.

چون من و ثریا دوران نامزدی را طی نکرده بودیم، بیشتر چیزهایی که از خانواده طاهری فهمیدم پس از ازدواج بود. مثلاً فهمیدم که ژنرال ماهی یک بار دچار سردردهای میگرنی و خیمی می‌شد که تقریباً یک هفته طول می‌کشید. وقتی

سردرد سراغش می‌آمد، ژنرال می‌رفت اتاقش، لباسها را درمی‌آورد، چراغ را خاموش می‌کرد، در را از پشت می‌بست و تا درد خفیف نمی‌شد از اتاق بیرون نمی‌آمد. هیچ‌کس حق نداشت وارد اتاق شود، یا در بزند. سر آخر باز با لباس خاکستری خود پیدا می‌شد، تنش بوی عرق و ملافه می‌داد و چشمانش پف کرده و خون گرفته بود. از ثریا شنیدم که از وقتی یادش می‌آید او و خانم طاهری در اتاقهای جداگانه می‌خوانند. فهمیدم که گاهی ایرادگیر می‌شود، مثلاً وقتی لقمه‌ای از قورمه‌ای را که همسرش جلوش می‌گذارد می‌خورد، آهی می‌کشد و پش می‌زند. خانم طاهری می‌گوید: «چیز دیگری برایت درست می‌کنم.» اما او اخم می‌کند، حرفش را ناشنیده می‌گیرد و نان و پیاز می‌خورد. این کار ثریا را خشمگین می‌کند و مادرش را به گریه می‌اندازد. ثریا گفت که ژنرال قرصهای ضد افسردگی می‌خورد. فهمیدم که خانواده‌اش را با کمک هزینه اداره رفاه نگهداری می‌کند و هرگز در ایالات متحد کاری به دست نیاورده و ترجیح داده چکهای صادره از سوی دولت را نقد کند و خود را با شغلی که در خور مقام و موقعیتش نیست تحقیر نکند - بازار کهنه‌فروشان را یک جور سرگرمی می‌دانست و راهی که از طریق آن می‌توانست با هموطنان افغانی در تماس باشد. ژنرال عقیده داشت که افغانستان دیر یا زود آزاد می‌شود، رژیم سلطنتی برمی‌گردد و بار دیگر به خدمت او محتاج می‌شوند. بنابراین هر روز کت و شلوار خاکستریش را می‌پوشید، ساعت جیبیش را کوک می‌کرد و چشم براه می‌ماند.

پی بردم که خانم طاهری - که حالا خاله جمیله صدایش می‌کردم - زمانی در کابل به خاطر صدای دلفربیش مشهور بوده. هر چند حرفه‌ای آواز نمی‌خواند، اما استعدادش را داشت - فهمیدم که می‌توانست ترانه‌های بومی یا غزل و حتی راگا را بخواند که معمولاً خاص مردها بود. با اینکه ژنرال از شنیدن موسیقی خوشش می‌آمد - در واقع مجموعه چشمگیری از نوارهای غزل کلاسیک داشت که خواننده‌های افغانی و هندی خوانده بودند - اما معتقد بود بهتر است اجرای آنها را به عهده کسانی گذاشت که کمتر آبرومندند. یکی از شرطهای ژنرال در زمان ازدواج این بود که خانم طاهری در ملاءعام آواز نخواند. ثریا گفت که مادرش

می‌خواست در مراسم ازدواج ما تنها یک ترانه بخواند، اما یک نگاه تند ژنرال کافی بود که موضوع مسکوت بماند. خاله جمیله هفته‌ای یک بار لوتو^۱ بازی می‌کرد و هر شب شوی جانی کارشن را تماشا می‌کرد. روزها را هم در باغ به مراقبت از رُزها، پیچکها و ارکیده‌هایش می‌گذراند.

پس از ازدواج من و ثریا، گلها و جانی کارشن در درجهٔ دوم قرار گرفتند. من امید و شادی زندگی خاله جمیله شدم. برخلاف رفتار محتاطانه و دیپلماتیک ژنرال - وقتی مثل سابق به او می‌گفتم «ژنرال صاحب» حرفم را اصلاح نکرد - خاله جمیله پنهان نمی‌کرد که چقدر دوستم دارد. یکی از علت‌هایش این بود که من به شرح و بسط سیاههٔ بیماری‌هایش گوش می‌دادم، چیزی که سالها ژنرال گوشش بدهکار آن نبود. ثریا گفت که از زمان سکنهٔ مادرش هر تپش قلبی برایش سکنه بود و هر درد مفصلی روماتیسم و هر لرزش چشمی امکان سکنه. اولین باری که خاله جمیله غده‌ای را در گردنش نشانم داد یادم می‌آید. گفتم: «فردا مدرسه نمی‌روم و شما را می‌برم دکتر». ژنرال با شنیدن این حرف گفت: «در این صورت باید کتابهایت را مفت و مسلم ببندی، بچم. لیست بیماری خاله مثنوی هفتاد من است.»

اما فقط برای این نبود که در گلایه از بیماری‌هایش گوش شنوایی گیر آورده. با تمام وجود معتقدم که اگر تفنگی برمی‌داشتم و دست به حملهٔ مسلحانه‌ای می‌زدم، هنوز هم از موهبت عشقش برخوردار بودم. چون من باعث رها شدن از بزرگ‌ترین دغدغهٔ زندگیش بودم. من او را از بزرگ‌ترین ترسی که هر مادر افغان دارد رهایی دادم؛ اینکه مبادا خواستگار آبرومندی وصلت با دخترشان نباشد. اینکه مبادا پیردختری روی دستش بماند، بی‌شوهر و بی‌زاد و رود. هر زنی شوهری می‌خواهد. حتی اگر شوهر نگذارد زن دیگر آواز بخواند.

از دهان خود ثریا شنیدم که در ویرجینیا دقیقاً چه اتفاقی افتاد. به یک عروسی دعوت شده بودیم. پسر شریف، دایی ثریا، همان که برای ادارهٔ

۱. آن بازی که نزد ما به ذبلنا معروف است.

مهاجرت کار می‌کرد. با دختری افغان از نیوآرک ازدواج می‌کرد. عروسی در همان تالاری برگزار می‌شد که مراسم من و ثریا شش ماه پیش آنجا انجام گرفته بود. در جمع مهمانان ایستاده بودیم و عروس را تماشا می‌کردیم که النگوها را از خانواده داماد می‌پذیرد. در این بین شنیدیم زن میانسالی پشت به ما با یکی حرف می‌زند.

یکیشان گفت: «چه عروس خوشگلی. درست نگاهش کن. خیلی مقبول. عین

ماه.»

دیگری گفت: «آره. جقدر دست نخورده. باکره است. دوست پسر نداشته.»
«می‌دانم. به ات بگویم پسره چه کار عاقلانه‌ای کرد که با دختر عمه‌اش عروسی نکرد.»

در راه برگشت به خانه بغض ثریا ترکید. فوراً را کنار زد و زیر چراغی در بولوار فرمونت نگاه‌اشتم.

موهایش را از صورتش پس زد و گفتم: «عیب ندارد، کی اهمیت می‌دهد؟»
داد زد: «خیلی بی‌انصافی است!»
«فراموشش کن.»

«پسرهاشان می‌روند کلوب شبانه برای خوشگذرانی و هزار کثافتکاری می‌کنند، چند تا بچه حرامزاده پس می‌اندازند و هیچ‌کس اوف نمی‌گوید. آه، دارند مرد می‌شوند و تفریح می‌کنند! من یک اشتباه کردم و همه حرف ننگ و ناموس می‌زنند. اما من باید تا آخر عمر داغ ننگ بخورم.»

با انگشت شستم اشک را از گونه‌اش، درست بالای خال، پاک کردم.
ثریا که اشکهایش را پاک می‌کرد، گفت: «ماجرای تو تعریف نکردم. آن شب پدرم هفت تیر به دست آمد. به او... او... گفت که دو گلوله تو هفت تیر هست. اگر نگذارد من بروم. یکی برای اوست و یکی برای خودش. من جیغ می‌کشیدم، هزار تا بد و بیراه نثار پدرم کردم، گفتم نمی‌تواند تا ابد در به رویم بیند و آرزوی مرگش را کردم.» از لای مژگانش اشکهای تازه جوشید. «راست راستی همین را به‌اش گفتم. گفتم از خدا می‌خواهم بمیرد.»

«وقتی مرا به خانه برد، مادرم بغلم کرد؛ او هم گریه می‌کرد. حرفهایی می‌زد، اما هیچ سردنمی‌آوردم، چون بدجوری جویده جویده حرف می‌زد. بابا مرا به طبقه بالا و اتاق خواب برد و در برابر آینه میز توالت نشاند. یک قیچی به دستم داد و با آرامش گفت موهاییم را از ته بزنم. وقت این کار تماشا می‌کردم.»

«چند ماه از خانه قدم بیرون نگذاشتم. وقتی رفتم، زمزمه‌هایی از کارهایی که به خیالشان کرده‌ام و جاهایی که رفته‌ام شنیدم. این قضیه مال چهار سال پیش و چند هزار کیلومتر آنورتر است و هنوز هم دارم چوبش را می‌خورم.»
گفتم: «گهشان بگیرند!»

صدایی کرد که نیم‌گریه و نیم‌خنده بود. «شب خواستگاری که این موضوع را تلفنی به ات گفتم، یقین داشتم که نظرت عوض می‌شود.»
«برای این کار فرصت نبود، ثریا.»

لبخند زد و دستم را گرفت: «بختم گفته که پیدات کردم. تو با همه افغانیهایی که دیده‌ام زمین تا آسمان فرق داری.»
«بیا دیگر از این موضوع حرف نزنیم، باشد؟»
«باشد.»

گونه‌اش را بوسیدم و راه افتادم. موقع رانندگی از خودم پرسیدم چرا با دیگران فرق دارم. شاید چون در بین مردها بزرگ شده بودم؛ زنی دور و برم نبود و هرگز در معرض معیار دوگانه که جامعه افغانی با آن روبروست نبوده‌ام. شاید علتش این بود که بابا پدر افغانی غیر معمولی بود، آدم آزاداندیشی که با معیارهای شخصی زندگی می‌کرد، آدم خودرأیی که از آن رسوم اجتماعی استقبال می‌کرد که مناسب می‌دید و به باقی رسوم بی‌اعتنا بود.

اما به نظرم دلیل اصلی بی‌اعتنایی به گذشته ثریا این بود که خودم گذشته تاریکی داشتم. از همه زیر و بالای پشیمانی و حسرت خبر داشتم.

کمی پس از مرگ بابا من و ثریا به یک آپارتمان تک خوابه در فرمونت نقل مکان کردیم. اینجا چند خیابان با ژنرال و خاله جمیله فاصله داشت. پدر و

مادر ثریا به عنوان چشم‌روشنی یک کاناپه چرمی قهوه‌یی و یکدست بشقاب برای ما خریدند. ژنرال یک هدیه اضافی به من داد، یک ماشین تحریر نو آی بی ام. توی جمبه یادداشتی به زبان فارسی گذاشته بود:

امیر جان،

امیدوارم داستانهای زیادی از این شستیهها استخراج کنی.

ژنرال اقبال طاهری

فولکس‌واگن بابا را فروختم و تا امروز به بازار کهنه‌فروشان پا نگذاشته‌ام. هر روز جمعه سر مزارش می‌رفتم و گاهی یک دسته گل نرگس^۱ تازه روی سنگ گورش می‌دیدم و می‌فهمیدم ثریا هم آنجا بوده.

من و ثریا در امور عادی - و شگفتیهای کوچک - زندگی زناشویی با هم کنار آمدیم. جای مسواک و جورابها مان یکی بود و روزنامه صبح را دست به دست می‌کردیم. او طرف راست تختخواب می‌خوابید و من طرف چپ. او بالش پر دوست داشت و من بالش سفت. او برشتوک خود را سرپایی می‌خورد و دنبالش شیر می‌نوشید.

آن سال تابستان با مدرک لیسانس انگلیسی در ایالت سن‌خوزه کاری گیر آوردم. یک شغل نگهبانی در شیفت عصر انبار مبلی در سانی‌ویل به من دادند. شغل من بدجوری ملال‌آور بود، اما اوقات فراغتش چشمگیر بود: ساعت شش بعدازظهر که همه می‌رفتند و روی کاناپه‌های پوشیده از پلاستیک که تا سقف راهروها تلبار شده بود سایه می‌افتاد، کتابهایم را برمی‌داشتم و می‌خواندم. در آن دفتر که بوی چوب و رنگ می‌داد، اولین رمانم را شروع کردم. ثریا سال بعد در ایالت سن‌خوزه به من پیوست و با وجود آزرده‌گی پدرش در آموزش و پرورش کار گرفت.

۱. freesia گل خوشه‌ای خوشبو با بوی زردآلو. از تیره نرگس.

ژنرال شبی سر شام گفت: «نمی‌دانم چرا استعدادت را این جور تلف می‌کنی؟ امیر جان، می‌دانستی که در دبیرستان غیر از نمره A چیزی نگرفته؟» بعد رو کرد به او: «دختر باهوشی مثل تو می‌تواند وکیل یا دانشمند علوم سیاسی شود. انشاءالله وقتی افغانستان آزاد شد، می‌توانی در نوشتن قانون اساسی تازه کمک کنی. به افغانهای جوان پر استعدادی مثل تو احتیاج خواهند داشت. با توجه به اسم خانوادگی تو، شاید حتی مقام وزارت به‌ات پیشنهاد کنند.»

می‌دیدم که عضلات صورت ثریا از خویشتن‌داری منقبض می‌شود «دیگر بچه نیستم، پدر. زن شوهر دارم. بعلاوه، آنها معلم هم می‌خواهند.»

«هر کس می‌تواند درس بدهد.»

ثریا گفت: «باز پلو مانده، مادر؟»

بعد از اینکه ژنرال عذرخواهی کرد تا به دیدار دوستی در هیوارد برود، خاله جمیله سعی کرد به ثریا دل‌داری دهد. «منظور بدی ندارد. فقط دلش می‌خواهد موفق باشی.»

«تا بتواند از دختر وکیلش پیش دوستان لاف بزند. این هم یک مدال دیگر برای ژنرال.»

«چه مزخرفاتی می‌گویی!»

ثریا آهسته گفت: «موفق، هان؟ خوب است که مثل او نیستم که اینجا دست روی دست بگذارم تا دیگران با شوروی بجنگند و منتظر باشم که آنها از آسیاب بیفتند تا بعد بروم و شغلی توی کابینه بخواهم. آموزش شاید درآمدی نداشته باشد، اما کار دلخواه من است! من این کار را دوست دارم و راستی، خیلی هم بهتر از آن است که از اداره رفاه پول بگیرم.»

خاله جمیله لبش را گاز گرفت. «اگر بشنود این حرفها را می‌زنی، دیگر هرگز با تو صحبت نمی‌کند.»

ثریا دستمالش را توی بشقاب انداخت و با لحن تندی گفت: «نگران نباش. به غرور شخص شخیص ایشان لطمه نمی‌زنم.»

در تابستان ۱۹۸۸، شش ماه پیش از آنکه شوروی از افغانستان عقب‌نشینی کند، زمان اولم را تمام کردم. این زمان داستان پدر و پسری در کابل بود و بیشترش را با ماشین تحریری که ژنرال هدیه داده بود تایپ کردم. برای ده - دوازده کارگزاری درخواست نوشتم و تعجب کردم که یکی از روزهای ماه اوت وقتی صندوق پستی را باز کردم از یک کارگزاری نیویورکی نامه‌ای دیدم که متن کامل را خواسته بودند. روز بعد آن را پست کردم. ثریا نسخه‌ای را که به دقت بسته‌بندی شده بود بوسید و خاله جمیله اصرار کرد که آن را از زیر قرآن رد کنیم. گفت می‌خواهد برای من نذر کند که اگر کتابم را پذیرفتند گوسفندی بکشم و میان فقرا تقسیم کنم.

صورتش را بوسیدم و گفتم: «لطفاً نذر نه، خاله جان. زکات بهتر است. پولش را بده به کسی که احتیاج دارد، باشد؟ از گوسفند کشتن خوشم نمی‌آید.» شش هفته بعد مردی به نام مارتین گرینوالد از نیویورک زنگ زد و پیشنهاد کرد مرا به ناشری معرفی کند. خبر را فقط به ثریا دادم. «کارگزاری قبول کرده، اما به این معنا نیست که کتابم منتشر شود. اگر مارتین رمان را به ناشری بقبولاند، جشن می‌گیریم.»

یک ماه بعد مارتین تلفن کرد و خبر داد که رمانم منتشر می‌شود. وقتی به ثریا گفتم، از خوشحالی جیغ زد.

آن شب با پدر و مادر ثریا جشن گرفتیم. خاله جمیله کوفته و فرنی درست کرد. ژنرال که چشمانش نم داشت، گفت که به من افتخار می‌کند. پس از اینکه ژنرال طاهری و زنش رفتند، من و ثریا با یک بطری گرانقیمت مبرلوت که سر راه خانه خریده بودم جشن گرفتیم - ژنرال نمی‌پسندید زنها مشروب بخورند و ثریا در حضور او چیزی نمی‌نوشت.

ثریا جامش را به سلامتی من برداشت و گفت: «خیلی به‌ات افتخار می‌کنم. کاکا هم اگر بود همین‌طور بود.»

«می‌دانم.» یاد بابا افتادم و آرزو کردم کاش می‌بود و می‌دید. پاسی از شب گذشته، پس از اینکه ثریا خوابید - شراب همیشه به خوابش

می‌برد - توی بالکن ایستادم و در هوای خنک تابستانی نفس کشیدم. یاد رحیم خان و یادداشت دلگرم‌کننده‌ای افتادم که پس از خواندن اولین داستانش نوشته بود. یاد حسن افتادم. یک بار گفته بود یک روز انشاءالله نویسنده بزرگی می‌شوی و مردم تمام دنیا داستانت را می‌خوانند. زندگیم سرشار از خیر و سعادت بود. از خودم می‌پرسیدم آیا استحقاقش را دارم.

رمان در تابستان سال بعد، ۱۹۸۹، منتشر شد و ناشر مرا برای معرفی کتاب به سفر پنج شهر فرستاد. در جامعه افغان آدم مشهوری شدم. این همان سالی بود که شوروی به طور کامل افغانستان را ترک گفت. قاعدتاً باید نوبت به شکوه و جلال افغانها می‌رسید. اما به جای آن جنگ درگرفت و این بار بین خود افغانها: مجاهدین علیه دولت دست‌نشانده شوروی به رهبری نجیب‌الله؛ و بار دیگر سیل پناهندگان افغانی روانه پاکستان شدند. آن سال جنگ سرد به پایان رسید و دیوار برلین فرو ریخت. واقعه میدان تین آن من در همین سال رخ داد. در میانه این هیاهو افغانستان از یاد رفت. ژنرال طاهری که پس از عقب‌نشینی شوروی امید در دلش سربرداشته بود، باز به کوک کردن ساعت جیبی خود ادامه داد. در همین سال من و ثریا به فکر بچه‌دار شدن افتادیم.

فکر پدر شدن مرا دستخوش عواطف بسیاری کرد. آن را در عین حال ترسناک، نیروبخش، اضطراب‌آور و سرمست‌کننده دیدم. نمی‌دانستم چه جور پدری خواهم شد. هم دلم می‌خواست مثل بابا بشوم و هم نمی‌خواستم شبیه او بشوم.

اما یک سال گذشت و هیچ خبری نشد. ثریا با هر دوره عادت ماهانه و امانده‌تر و بی‌حوصله‌تر و دماغ‌تر می‌شد. در این وقت اشاره‌های ظریف قبلی خاله جمیله آشکارتر شد، مثلاً می‌گفت: «خو دگه!» که این‌طور! «پس کی تو گوش نوه‌هام تکبیر^۲ بگویم؟» ژنرال با آن خلق و خوی پشتوها هرگز چیزی نمی‌پرسید

1. kho dega.

2. alahoo.

این کار به معنای اشاره به رابطه جنسی بین دخترش با مردی بود، هرچند که مرد موردنظر بیش از چهار سال با دخترش ازدواج کرده باشد. اما وقتی خاله جمیله درباره بچه دار شدن سربه سر ما می‌گذاشت، چشمهایش برق می‌زد. شبی به ثریا گفتم: «گاهی وقتها مدتی طول می‌کشد.»
با صدای خشکی که به او نفی آمد گفتم: «یک سال مدت کمی نیست، امیر! مشکلی تو کارمان هست.»
«پس برویم پیش دکتر.»

دکتر روزن، مردی با شکم گرد و صورت تپل و دندانهای ریز مرتب، با لهجه خفیف اروپای شرقی، چیزی که بفهمی نفهمی نشان اسلاوی بر خود داشت حرف می‌زد. شیفته قطار بود - مطبخ پر از کتابهایی درباره تاریخچه راه‌آهن، نمونه‌های لکوموتیو و نقاشیهای قطارهایی بود که در میان تپه‌های سرسبز و روی پلها در رفت و آمد بودند. روی تابلویی بالای میزش نوشته بود: زندگی قطار است، سوارش شوید.

برای ما برنامه‌ریزی کرد. اول لازم بود مرا معاینه کند. در حالی که با انگشتها روی میز چوب ماهون می‌زد، گفت: «مردها راحت‌ترند. لوله‌کشی مردها مثل مغزشان است: ساده و با تعجب‌انگیزی خیلی کم. اما خانمها از طرف دیگر... خوب، خداوند موقع ساختن شما خیلی فکر کرد.» از خودم پرسیدم که آیا این موضوع لوله‌کشی را به خورد همه زوجها می‌دهد.
ثریا گفت: «خوش بحال ما.»

دکتر روزن خندید. خنده‌اش کم و بیش ساختگی بود. برکه آزمایشگاه و لیوانی پلاستیکی به دستم داد و برای ثریا چند آزمایش خون معمولی نوشت. با او دست دادیم. راه را که نشانمان می‌داد، گفت: «به قطار خوشامدید.»

رنگهای گوناگون از جلو چشمم رژه می‌رفتند.
چند ماهی با آزمایشهای مختلف ثریا تیره و تار شد: انواع حرارت سنجی

بدن، آزمایش خون برای هر هورمون قابل تصور، آزمایش ادرار، چیزی به نام سونوگرافی «آزمایش رحمی»^۱ باز آزمایش خون و باز آزمایش ادرار. همچنین رحم ثریا را با دستگاهی معاینه کردند - دکتر روزن بالوله^۲ تسکویی این دستگاه درون رحم ثریا را دید که به آن می‌گویند هیستروسکوپی^۳. اما چیزی دیده نشد. گفت «لوله تمیز است.» و دستکتهای لاستیکی اش را درآورد. دلم می‌خواست این حرف را نزنم - آخر ما که حمام نیستیم! وقتی همه آزمایشها تمام شد، توضیح داد که نمی‌تواند علت بچه‌دار نشدن ما را بداند. به نظرش روشن بود که این هم چیزی غیر عادی نیست. اسمش را می‌گذاشتند: «ناباروری بدون علت»^۴.

بعد نوبت به معالجه رسید. دارویی به نام کلومیفن^۴ را آزمایش کردیم و همچنین *hMG* را، رشته‌ای آمپول هورمونی که به ثریا تزریق کردند. وقتی این درمان موفق نشد، دکتر روزن باروری آزمایشگاهی^۵ را تجویز کرد. نامه مؤدبانه‌ای از بیمه درمانی دریافت داشتیم که طی آن برای ما خوشبختی آرزو کردند و نوشتند با کمال تأسف از پرداخت هزینه‌ها معذورند.

پیش پرداخت زمانم را بابت هزینه آن صرف کردیم. معلوم شد *IVF*^۶ طولانی، دقیق و عذاب‌آور و در نهایت ناموفق است. بعد از ماهها نشستن در اتاقهای انتظار و خواندن مجلاتی مثل خانه‌داری درست و ریترز دایجست، پس از بارها پوشیدن روپوش کاغذی و رفت‌وآمد به اتاقهای سرد و استریل عکسبرداری روشن به نور چراغهای مهتابی، تحقیر مکرر گفتگو درباره جزئیات زندگی جنسی ما با غریبه‌ها، تزریق و میل زدن و آزمایش نطفه، دست از پا درازتر به طرف دکتر روزن و قطارهایش برگشتیم.

۱. Cervical Mucus Test آزمایش چسبندگی دهانه رحم.

۲. hysteroscopy معاینه رحم با دستگاه مخصوص.

3. Unexplained Infertility.

4. Clomiphene.

۵ و ۶. In Vitro Fertilization ترکیب اوول و اسپرماتوزوئید در آزمایشگاه و سپس تلقیح در رحم

او روبروی ما نشست، با انگشتها روی میز ضرب گرفت و برای اولین بار اصطلاح «فرزندخواندگی» را به کار برد. ثریا در تمام طول راه خانه گریه کرد. خیر این موضوع را آخر هفته‌ای که پیش دکتر روزن رفته بودیم، به پدر و مادرش داد. در حیاط خلوت خانواده طاهری روی صندلیهای سفید نشسته بودیم و ماهی قزل‌آلا کباب می‌کردیم و دوغ می‌خوردیم. دم غروب یکی از روزهای ماه مه ۱۹۹۱ بود. خاله جمیله به گل‌های رُز و پیچک یاس تازه‌اش آب می‌داد و بوی آنها با بوی ماهی بریان قاطی می‌شد. تاکنون دو بار دست دراز کرده و موهای ثریا را نوازش کرده و گفته بود: «خدا بهتر می‌داند. بچم. شاید تقدیرت این‌طور بوده.»

ثریا به دستهای خود زده زده بود. می‌دانستم خسته است، خسته از همه چیز. زمزمه کرد: «دکتر گفته می‌توانیم یکی را به فرزندی قبول کنیم.» ژنرال طاهری با شنیدن این حرف گردن برافراشت. درپوش باربکیو را گذاشت. «واقعا؟»

ثریا گفت: «گفته این هم یک راه‌حل است.»

در خانه از این موضوع حرف زده بودیم. ثریا سخت دودل بود. سر راه خانه پدر و مادرش گفته بود: «می‌دانم احمقانه و شاید بیهوده باشد، اما چاره‌ای ندارم. بارها خواب دیده‌ام که بچه را بغل کرده‌ام و می‌دانم که نه ماه از خون و تنم تغذیه کرده و روزی توی چشمانش نگاه می‌کنم و خودم یا تو را تویش می‌بینم و بچه بزرگ می‌شود و لبخند من یا تو را دارد. بدون آن... نادرست است؟»

گفته بودم: «نه.»

«من خودخواهم؟»

«نه، ثریا.»

«چون اگر واقعا تو دلت می‌خواهد...»

«نه، اگر ما دل‌مان می‌خواهد، نباید اصلاً درباره‌اش شک داشته باشیم و هر دو مان باید موافقت کنیم. در غیر این صورت در حق بچه هم انصاف نیست.»

باقی راه سر را روی شیشه گذاشته و چیزی نگفته بود.

حالا ژنرال کنارش نشسته بود. «بچم، این چیه... فرزندخواندگی، مطمئن نیستم به درد افغانها بخورد.» ثریا با خستگی نگاهم کرد و آه کشید.

ژنرال طاهری ادامه داد: «چون بچه که بزرگ شد، دلش می‌خواهد بداند پدر و مادر واقعی او چه کسانی هستند. نمی‌شود ملامتشان کرد. گاهی وقتها خانه‌ای را که طی سالها با خون دل فراهم کرده‌اید و آنهمه زحمتی را که برایش کشیده‌اید می‌گذارید و برای پیدا کردن کسانی می‌رود که به او زندگی داده‌اند. خون چیز نیرومندی است، بچم، هیچ وقت فراموش نکن.»

ثریا گفت: «دیگر نمی‌خواهم چیزی در این مورد بشنوم.»

ژنرال گفت: «می‌خواهم یک چیز دیگر هم بگویم.» می‌شد گفت دور برداشته است؛ آماده بود که برایمان یکی از آن سخنرانهای کوچکش را ایراد کند. «مثلاً امیر جان را اینجا در نظر بگیر. همه پدرش را می‌شناسیم، پدر بزرگش را در کابل و جدش را می‌شناسم؛ اگر بخواهی می‌توانم اینجا بنشینم و جد و آبائش را نام ببرم. به همین دلیل وقتی پدرش - خدا رحمتش کند - آمد خواستگاری، تردید نکردم. باور کن، اگر پدرش هم موافقت کرد بیاید خواستگاری، اگر نمی‌دانست تخم و ترکه‌ی کی هستی نمی‌آمد. خون چیز نیرومندی است، بچم. وقتی یکی را به فرزندی قبول کنی، نمی‌دانی خون چه کسی را وارد خانه‌ات کرده‌ای.»

«خب، اگر امریکایی بودی، اهمیت نداشت. مردم در اینجا با عشق ازدواج می‌کنند، نام خانوادگی و نسب هرگز مطرح نمی‌شود. به همین ترتیب فرزندخواندگی هم رواج دارد. تا وقتی بچه سالم باشد، همه خوشحالند. اما ما افغانی هستیم، بچم.»

ثریا گفت: «ماهی حاضر شده؟» چشمهای ژنرال طاهری روی ثریا درنگ کرد. تپ‌تپ به زانویش زد. «خوشحال باش که تندرستی و شوهر خوبی داری.»

خاله جمیله گفت: «نظر تو چیه، امیر جان؟»

عینکم را روی طاقچه گذاشتم، همانجا که یک رج گلدانهای شمعدانی او بودند و آبشان چکه می‌کرد. «به نظرم با ژنرال صاحب موافقم.»

ژنرال که مطمئن شد، سری جنباند و به طرف توری کباب رفت.

هر کدام برای مخالفت با فرزندخواندگی دلیلی داشتیم. ثریا دلیل خودش را داشت و ژنرال هم همین طور. اما من خیال می‌کردم که شاید چیزی، کسی، جایی تصمیم گرفته مرا به سبب کاری که کرده‌ام از پدر شدن محروم کند. شاید این مجازات من بود و مجازاتی بود عادلانه. خاله جمیله گفته بود شاید تقدیر نبوده. یا شاید هم تقدیر چنین بوده.

چند ماه بعد پیش‌پرداخت دومین رمانم را بابت قسمت نقدی خانه دو خوابه ویکتوریایی قشنگی در تپه‌های برنال سن فرانسیسکو پرداختم. خانه بام شیروانی و کف چوبی سخت و حیاط خلوت کوچکی داشت که به یک بالکن آفتابگیر و دودکش می‌انجامید. ژنرال کمک کرد که بالکن را تعمیر و دیوارها را رنگ کنم. خاله جمیله ماتم گرفت که تقریباً به فاصله یک ساعت از او دور می‌شویم، بخصوص چون تصور می‌کرد که به عشق و پشتیبانی ثریا نیاز دارد - این نکته را نادیده گرفت که هم‌دردی خیرخواهانه اما طاقت‌فرسای او دقیقاً چیزی بود که ثریا را فراری می‌داد.

گاهی ثریا کنارم می‌خوابید، من توی رختخواب دراز می‌کشیدم و به صدای رشته‌های آویخته جلو در گوش می‌دادم که با نسیم باز و بسته می‌شد و صدای جیرجیرکها را می‌شنیدم که در حیاط جیرجیر می‌کنند. می‌توانستم کمابیش خلاء رحم ثریا را حس کنم، انگار موجود زنده‌ای است که نفس می‌کشد. این خلاء را در زناشویی‌مان، در خنده‌هامان و در عشقبازیمان جرعه جرعه نوشیده بودیم. در آن آخر شب، در تاریکی اتاقمان، حس می‌کردم از درون ثریا برمی‌خیزد و بین ما قرار می‌گیرد. بین ما می‌خوابد. مثل کودکی نوزاد.

ژوئن ۲۰۰۱

گوشی را سر جایش گذاشتم و مدت زیادی به آن زل زدم. تا افلاتون پارس نکرده و مرا از جا نپرانده بود، نفهمیده بودم خانه چقدر ساکت است. ثریا صدای تلویزیون را قطع کرده بود.

از روی کاناپه گفت: «رنگت پریده، امیر.» این همان کاناپه‌ای بود که پدر و مادرش وقتی به آپارتمان اول رفته بودیم به ما چشم‌روشنی داده بودند. ثریا آنجا لمیده و پا را زیر بالشهای فرسوده برده بود و افلاتون سر روی سینه‌اش گذاشته بود. گهگاه به برنامه مخصوص PBS درباره وضع اسفناک گرگهای مینه‌سوتا نگاه می‌کرد و گاه مقالات کلاس تابستانی مدرسه را تصحیح می‌کرد - حالا شش سال بود که در همان مدرسه درس می‌داد. ثریا نشست و افلاتون از کاناپه پایین پرید. ژنرال این اسم را که تلفظ فارسی Plato است روی سگ کوکر اسپانیایی ما گذاشت، چون می‌گفت اگر مدتی طولانی خوب به چشمان سیاه شفاف سگ خیره شوید، می‌شود قسم خورد که فکرهای حکیمانه می‌کند.

حالا دیگر ثریا بفهمی نفهمی غیب داشت. در ده سال گذشته بر انحنای کپلهایش افزوده شده و لابه‌لای موهای پرکلاغیش رگه‌های خاکستری دویده بود. اما هنوز هم صورت شاهزاده خانم مجلس رقص باشکوه را داشت، با همان ابروهایی که به دو بال گشوده پرنده‌ها می‌مانست و همان بینی با انحنای ظریف

مثل حروف باستانی عربی.

ثریا که دسته کاغذ را روی میز گذاشت، باز تکرار کرد: «رنگت پریده.»

«باید بروم پاکستان.»

حالا سر پا ایستاده بود. «پاکستان؟»

«رحیم خان خیلی مریض است.» با ادای این کلمات مشتی در درونم گره شد.

«شریک تجارت کاکا؟» رحیم خان را ندیده بود، اما برایش تعریف کرده بودم.

سری جنباندم.

«آه، متأسفم، امیر.»

«خیلی با من صمیمی بود. در زمان کودکی اولین آدم بزرگی بود که دوست خود

می دانستم.» تصویر او و بابا در ذهنم جان گرفت که در اتاق کار بابا چای

می نوشیدند. بعد کنار پنجره سیگار می کشیدند، نسیمی از باغ بوی خوش نسترن را

می آورد و دو ستون دود را پیچ و تاب می داد.

ثریا گفت: «یادم هست که برایم گفتم.» مکثی کرد: «حالا کی می روی؟»

«نمی دانم. می خواهد مرا ببیند.»

«آیا...»

«بله، امن و امان است. مشکلی پیش نمی آید، ثریا.» این سؤالی بود که همه اش

می خواست پرسد. پانزده سال زندگی زناشویی سبب شده بود افکار یکدیگر را

بخوانیم. «می روم قدمی بزنم.»

«مایلی من هم بیایم؟»

«نه. ترجیح می دهم تنها بروم.»

سوار اتوموبیل شدم و به پارک گلدن گیت رفتم. لب دریاچه اسپرکلز در

حاشیه شمالی پارک قدم زدم. یک بعدازظهر قشنگ یکنبشه بود؛ پاره های

خورشید روی آب تلالو داشت و دهها زورق بازیچه روی آب بود و با نسیم

ملایم سن فرانسیسکو پیش می رفت. روی نیمکتی نشستم و مردی را تماشا کردم

که توپ فوتبال را به طرف پسرش می انداخت و به او می گفت با آرنج آن را نزنند،

بلکه با شانه‌اش بزند. سربرداشتم و یک جفت بادماک قرمز را دیدم که دم دراز آبی داشتند. در انتهای غربی پارک بالای درختها و بر فراز آسیابهای بادی در هوا شناور بودند.

به فکر حرفی افتادم که رحیم خان درست پیش از گذاشتن گوشی گفته بود. آن را سرسری گفته بود. انگار که یکهو به ذهنش رسیده باشد. چشمانم را بستم و او را در آن طرف خط دراز و خشدار دیدم. در حالی که لبش کمی از هم باز شده و سرش به یک سو خمیده. باز چیزی در چشمان ژرف سیاهش بود که به رازی ناگفته بین ما اشاره می‌کرد. فقط حالا می‌دانستم که می‌داند. اینهمه سال حدس و گمانم درست بود. از قضیه آصف، بادماک، پول، ساعت مچی با آن عقربه‌های آذرخش‌وار خبر داشت. همیشه می‌دانست.

رحیم خان پیش از آنکه گوشی را بگذارد گفته بود: بیا. هنوز راهی برای جبران مافات هست. این را سرسری گفت، انگار که یکهو به ذهنش رسیده باشد. راهی برای جبران مافات.

وقتی به خانه برگشتم، ثریا داشت تلفنی با مادرش صحبت می‌کرد. «طولانی نیست، مادر جان. یکی - دو هفته... بله، تو و پدر می‌توانید بیایید پیش من...» دو روز پیش از این ژنرال افتاده و لگن خاصره‌اش شکسته بود. باز دچار یکی از همان میگرنها شده بود و با چشمهای تار از اتاقش بیرون آمده و روی لبه یک قالیچه سست لغزیده بود. فریادش خاله جمیله را دوان‌دوان از آشپزخانه بیرون کشانده بود. همیشه با آب و تاب، تعریف می‌کرد: «درست مثل صدای جارویی بود که از وسط بشکند.» هر چند دکتر می‌گفته بعید است چنین صدایی شنیده باشد. حرف زدن از لگن خاصره شکسته ژنرال - و تمام پی‌آمدهای آن، سینه‌پهلوی، مسمومیت خونی، اقامت طولانی در درمانگاه - به تک‌گویی طولانی درباره تندرستی خاله جمیله می‌انجامید. بعد حرف از بیماریهای تازه ژنرال می‌زد. هر گوش شنوایی که گیر می‌آورد، می‌گفت کلیه‌های ژنرال درست کار نمی‌کند. با غرور می‌گفت: «ولی آنها که هرگز کلیه افغانی ندیده‌اند، نه؟» چیزی که بیشتر از

همه یادم مانده دربارهٔ اقامت ژنرال در بیمارستان بود و اینکه خاله جمیله چطور منتظر می ماند تا به خواب برود و بعد برایش ترانه هایی را می خواند که از رادیوی ترانزیستوری پرخش خش بابا در کابل شنیده بودم.

آسیب پذیری ژنرال - و زمان - اوضاع را بین او و ثریا هم نرم تر کرده بود. با هم می رفتند قدم زنی، روزهای شنبه با هم ناهار می خوردند و گاهی ژنرال در بعضی از کلاسهای ثریا حاضر می شد. با همان کت و شلوار براق خاکستری ته کلاس می نشست، عصای چوبی روی زانویش بود و لبخند می زد. گاهی حتی یادداشت هم بر می داشت.

آن شب من و ثریا توی رختخواب بودیم، پشتش به سینه ام چسبیده بود و سرم لای موهایش بود. یاد وقتی افتادم که چهره به چهره می خوابیدیم، بوسه های پرحرارت رد و بدل می کردیم و نجوا می کردیم تا چشمانمان بسته شود، دربارهٔ دست و پای کوچولو و چنبری، اولین لبخندها، اولین کلمات، اولین گام برداشتنها حرف می زدیم. باز هم این کار را می کردیم، اما دیگر زمزمه هامان دربارهٔ مدرسهٔ او، کتاب تازهٔ من، یا خندیدن به لباس مسخرهٔ یکی توی مهمانی محدود می شد. عشق بازی ما هنوز خوب و گاه عالی بود، اما بعضی شبها تنها احساسی که داشتم آسایش خیالی بود که دست کم برای مدتی کوتاه تمام شده و من از بیهودگی کاری که می کنیم رهایی یافته و فراموشش کرده ام. ثریا به من چیزی نگفت، اما می دانم او هم گاهی همین احساس را داشت. در این شبها هر کدام در طرف خودمان می غلتیدیم و می گذاشتیم نجات دهندهٔ ما با خودش ببردان. نجات دهندهٔ ثریا خواب بود و نجات دهندهٔ من همیشه کتاب.

شبی که رحیم خان تلفن کرد، در تاریکی دراز کشیدم و خطهای موازی نقره ای را که مهتاب از لای کرکره روی دیوار انداخته بود تماشا کردم. نیمه های شب، شاید نزدیک سحر به خواب رفتم. و خواب حسن را دیدم که توی برف می دود، لبهٔ چین سبزش پشت سرش کشیده می شود و برف زیر چکمه های لاستیکی سیاهش غرچ غرچ می کند. سر روی شانه برگردانده بود و می گفت: جانم هزار بار فدایت!

یک هفته بعد کنار بجزره یکی از هواپیماهای خطوط بین‌المللی پاکستانی نشسته بودم و دو کارگر یونیفورم پوش هواپیمایی را تماشا می‌کردم که گوه چرخ را برمی‌دارند. هواپیما تا آخر باند روی زمین راه رفت و طولی نکشید که بلند شد و ابرها را درنوردید. سر روی پنجره گذاشتم و بیهوده چشم براه خواب شدم.

سه ساعت پس از اینکه هواپیما در پشاور به زمین نشست، روی صندلی پاره پوره یک تاکسی پردود نشسته بودم. راننده که پشت سر هم سیگار می کشید، مرد ریز نقش عرق کرده ای بود که خود را غلام معرفی کرد. راحت و بی پروا رانندگی می کرد و با فاصله میلیمتری از ماشینهای دیگر از تصادف می گریخت و همه این کارها را در حالی انجام می داد که دهانش یکریز می جنبید:

«... بلایی که سر کشور آمد، وحشتناک است، یار. بهات بگویم مردم افغانستان و پاکستان با هم مثل برادرند. مسلمان باید به مسلمان کمک کند، تا...»
رو به او کردم و مؤدبانه سر تکان دادم. از همان چند ماهی که من و بابا در ۱۹۸۱ در پشاور بودیم، آنجا را خوب به یاد داشتم. حالا از جاده جمروود به سمت غرب می رفتیم، از پادگان و خانه های اعیانی آن با دیوارهای بلند می گذشتیم. غوغا و هیاهوی شهر مرا یاد شهر شلوغ کابل می انداخت، بخصوص یاد کوچه مرغایا بازار مرغ فروشی که من و حسن آنجا سیب زمینی پخته چاشنی زده و آب آلبالو می خوردیم. خیابانها لبریز بود از موتورسوارها، پیاده هایی که در هم می لولیدند و ریکشاهایی که گله به گله دود آبی بیرون می دادند و همه شان به شبکه ای تودرتو از کوچه پسکوچه ها منتهی می شدند. از رج به رج غرفه های تنگ و ترش و درهم چپیده فروشنده هایی ریشدار که پتوهای نازک روی دوش انداخته بودند، آباژورهایی از پوست، فرش، شالهای گلدوزی شده و ظروف مسی می فروختند. شهر از هیاهو در حال انفجار بود: فریادهای فروشنده ها با صدای

بلند موسیقی هندی، پت پت ریکشاهها، و زنگولهٔ ارابه‌هایی که اسب آنها را می‌کشید در گوشم زنگ می‌زد. بوهای تند، چه خوشایند و چه ناخوشایند، از صندلی بغل دست راننده به مشام می‌رسید: بوی خوش پکورهٔ پرفلفل و نیهاری^۱ که بابا دوستش داشت، با بوی زنندهٔ دود گازوئیل ماشینها، بوی بد مواد پوسیده و زباله و فضولات درمی‌آمیخت.

کمی از ساختمانهای آجر قرمز دانشگاه پیشاور رد شدیم و به منطقه‌ای رسیدیم که رانندهٔ پرحرف به آن می‌گفت «شهر افغانها». مغازه‌های شیرینی‌فروشی، فرش‌فروشی، دکه‌های کبابی، بچه‌هایی با دستهای گل‌آلود که سیگار می‌فروختند و غذاخوریهای کوچک را دیدم - نقشهٔ افغانستان روی پنجره‌هاشان نصب شده بود - که همه با بنگاههای کارچاق‌کنی غیرقانونی درآمیخته بودند. «خیلی از هموطنهای شما در این منطقه هستند، یار. کسب و کارشان بدک نیست، اما همه‌شان فقیرند.» ته‌ای با زبانش زد و آه کشید. «بهرحال، داریم نزدیک می‌شویم.»

یاد آخرین باری افتادم که رحیم خان را در ۱۹۸۱ دیده بودم. شبی که من و بابا می‌خواستیم از کابل فرار کنیم برای وداع پیش ما آمده بود. یادم می‌آید که او و بابا در سرسرا یکدیگر را بغل کردند و آرام گریستند. وقتی من و بابا به ایالات متحد رسیدیم، او با رحیم خان در تماس بود. سالی چهار - پنج بار تلفنی با هم صحبت می‌کردند و گاهی باباگوشی را به من می‌داد. آخرین باری که با رحیم خان حرف زدم، کمی پس از مرگ بابا بود. خبر به کابل رسیده و او زنگ زده بود. فقط چند دقیقه حرف زده بودیم و بعد ارتباط قطع شده بود.

راننده در کنج شلوغی سر تقاطع دو خیابان ماریبیچ جلو ساختمان باریکی نگهداشت. کرایه را دادم، تنها جامه‌دانم را برداشتم و به طرف دری که کنده‌کاری ظریفی داشت به راه افتادم. ساختمان بالکنهای چوبی و کرکره‌های باز داشت - در بیشترشان رخت آویخته بودند تا در آفتاب خشک شود. از پله‌هایی که جیرجیر

۱. nihari. ظاهراً از ناهار گرفته شده و به هر نوع خوراکی حاضری گفته می‌شود.

می‌کرد به طبقهٔ دوم رسیدم و در راهرو تاریک به طرف آخرین در دست راست رفتم. نشانی را که روی تکه کاغذی در کف دستم بود، تطبیق دادم و در زدم. بعد شبخی از پوست و استخوان که وانمود می‌کرد رحیم خان است در را باز کرد.

یکی از معلمهای نوشتن خلاق در ایالت سن خوزه همیشه دربارهٔ کلیشه‌ها می‌گفت: «مثل طاعون از آنها بپرهیزید.» بعد به شوخی خودش می‌خندید. همهٔ کلاس هم با او می‌خندیدند، اما من همیشه فکر می‌کردم کلیشه‌ها به غلط محکوم شده‌اند. چون غالباً خودشان مرده‌اند. در خور بودن مثل کلیشه‌ای در سایهٔ آن است که سرشت این مثل کلیشه‌ای است. مثلاً مثل «فیل در اتاق» را در نظر بگیرید. هیچ چیز نمی‌تواند درست‌تر از این لحظات اولیهٔ تجدید دیدار مرا با رحیم خان توضیح دهد.

روی تشک نازکی که کنار دیوار و پای پنجرهٔ مشرف به خیابان پرجنجال پهن شده بود نشستیم. نور خورشید اریب به درون می‌تابید و روی قالیچهٔ افغانی کف زمین لک سه‌گوشی می‌انداخت. دو صندلی تاشو کنار یکی از دیوارها و سماور مسی کوچکی روبروی آنها کنج اتاق بود. برای خودمان از آن چای ریختم.

پرسیدم: «چطور پیدایم کردی؟»

«تو امریکا پیدا کردن آدم مشکل نیست. یک نقشهٔ ایالات متحد خریدم و برای گرفتن اطلاعات به شهرهای شمال کالیفرنیا زنگ زدم.... چقدر عجیب است که تو را مرد بالغی می‌بینم.»

لبخند زدم و سه جبه قند توی چایم انداختم. یادم مانده بود که او چای خودش را تلخ و بدون قند می‌نوشد. «بابا فرصت نکرد به شما بگوید، اما پانزده سالی می‌شود که ازدواج کرده‌ام. حقیقت این بود که در آن وقت سلطان به قدری در مغز بابا رشد کرده بود که او فراموشکار و غافل شده بود.

«ازدواج کردی؟ با کی؟»

«اسمش ثریا طاهری است.» یاد ثریا افتادم که در خانه نگرانم بود. خوشحال

بودم که تنها نیست.

«طاهری... دختر کیه؟»

به او گفتم. چشمانش برق زد. «آه، بله. حالا یادم آمد. ژنرال طاهری همان نیست که با خواهر شریف جان ازدواج کرده؟ اسمش چی بود...؟»

«جمیله جان.»

لبخند زنان گفتم: «بعلمه! سالها پیش شریف جان را تو کابل می‌شناختم، قبل از آنکه برود امریکا.»

«سالهاست که برای ادراة مهاجرت کار می‌کند، پرونده خیلی افغانها دست

اوست.»

آه کشید: «های... ی... ی... تو و ثریا جان بچه هم دارید؟»

«نه.»

«آه.» جایش را هورت کشید و دیگر چیزی نپرسید. رحیم خان همیشه یکی از غریزی‌ترین آدمهایی بود که دیده‌ام.

خیلی چیزها از زندگی بابا برایش تعریف کردم و شغل، بازار کهنه‌فروشان و اینکه چطور در نهایت خوشحال از دنیا رفت، همه را گفتم. از دوران مدرسه خودم، کتابهایم - چهار زمان که تاکنون منتشر کرده بودم - برایش گفتم. به این حرف لبخند زد و گفت هرگز شکی در این موضوع نداشته است. گفتم در دفتر یادداشتی که به من داده داستانهای کوتاه‌ام را نوشته‌ام، اما او دفترچه را فراموش کرده بود.

صحبت به ناگزیر به طالبان کشیده شد.

«به همان وخامت است که شنیده‌ام؟»

گفت: «نه، بدتر. خیلی بدتر. نمی‌گذارند انسان بمانی.» به زخمی که بالای

چشم راستش بود و اریب وسط ابروی پرپشتش دویده بود اشاره کرد. «در ۱۹۹۸ در استادبوم قاضی یک بازی فوتبال را تماشا می‌کردم. گویا تیم کابل بود در برابر مزارشریف. راستش را بخواهی بازیکنان مجاز نبودند شورت بپوشند. گمانم به خاطر عریانی ناشایست!» خنده خسته‌ای سر داد. «بهرحال، کابل یک گل زد و

خالد حسینی / ۲۰۱

مردهایی که دور و برم نشسته بودند. هورا کشیدند. ناگهان مرد ریشوی جوانی که در راهروها نگاهی می‌داد و از ظاهرش پیدا بود حداکثر هیجده ساله است، به طرف من آمد و با ته قنداق کلاشینکفش به پیشانیم کوبید. گفت: 'یک بار دیگر این کار را بکن، آنوقت زیانت را می‌برم. پیر خرا!' رحیم خان زخم را با انگشت پرگرهش مالید. «سنم آن قدر بود که پدربزرگش باشم و آنجا نشسته بودم و خون از صورتم می‌ریخت و از آن مادرگ عذرخواهی می‌کردم.»

هی برای رحیم خان جای ریختم و او هم حرف زد. بعضی از آنها را می‌دانستم و بعضی را نمی‌دانستم. به من گفت که طبق قول و قرارشان با بابا از ۱۹۸۱ در خانه ما به سر برد - این نکته را می‌دانستم. کمی پیش از آنکه من و بابا از کابل فرار کنیم. خانه را به طور صوری به رحیم خان فروخته بود. بنا به تصور بابا در آن زمان مشکلات افغانستان و قطع شیوه زندگی ما موقتی بود - مسلماً بزودی روزهای ضیافت در خانه وزیر اکبر خان و گردش دسته جمعی در پغمان برمی‌گشت. بنابراین خانه را به رحیم خان وا گذاشت که تا رسیدن آن روز از آن مراقبت کند.

رحیم خان تعریف کرد که وقتی اتحاد شمال بین ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ بر کابل مسلط شد، چطور دار و دسته‌های مختلف مدعی قسمتهای گوناگون کابل شدند. «اگر برای خرید فرش از شهر نو به کارته - پروان می‌رفتی، خطر تیرخوردن از یک تک‌تیرانداز یا اصابت موشک را به جان می‌خریدی - البته اگر از همه پستههای بازرسی رد می‌شدی. بنابراین مردم از جای خود نمی‌جنبیدند و فقط دعا می‌کردند که موشک بعدی خانه‌شان را ویران نکند.» به من گفت که چطور مردم دیوارهای خانه‌هاشان را سوراخ می‌کردند تا از خیابانهای خطرناک نگذرنند و از این سوراخها از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفتند. در بعضی قسمتها مردم از تونلهای زیرزمینی می‌گذشتند.

گفتم: «چرا از کابل نرفتی؟»

نخودی خندید. «کابل خانه‌ام بود. حالا هم هست. خیابانی را که از خانه‌تان به طرف خانه ما می‌آمد، همان پادگان نظامی کنار مدرسه استقلال، یادت هست؟»

بله. راه‌میان‌بر به مدرسه بود. یاد روزی افتادم که من و حسن از وسط آن گذشتیم و سربازها دربارهٔ مادر حسن سر به سرش گذاشتند. بعداً حسن در سینما گریه کرده بود و من دست دور شانه‌اش گذاشته بودم.

«وقتی طالبان آمدند و متحدین را از کابل بیرون کردند، من راست راستی در خیابان رفصیدم. باور کن که در این قضیه تنها نبودم. مردم در چمن و دهمزنگ^۱ جشن گرفتند، به نیروهای طالبان در خیابانها تهنیت گفتند و از تانکهایشان بالا رفتند و جلو دوربینها ژست گرفتند. مردم از جنگ مدام خسته بودند، از موشکها، از تیراندازها و انفجارها خسته بودند، از دیدن اینکه گلبودین و دار و دسته‌اش به هر جنبنده‌ای تیراندازی می‌کنند خسته بودند. متحدین بیش از شوروی به کابل خسارت زدند. یتیم‌خانهٔ پدرت را ویران کردند، نمی‌دانستی؟»

گفتم: «چرا؟ چرا باید یتیم‌خانه‌ای را خراب کنند؟» یادم آمد روزی که یتیم‌خانه را افتتاح می‌کردند پشت بابا نشسته بودم. باد کلاه پوست قره‌گلش را به زمین انداخته و همه خندیده بودند، بعد که نطقش را ایراد کرد همه ایستادند و کف زدند. حالا این هم تلی از نخالهٔ ساختمانی دیگر. حیف آنهمه پول که خرج کرده بود، آنهمه شب که روی نقشهٔ ساختمان عرق ریخته بود، آنهمه رفت و آمد به محل ساختمان برای اطمینان از اینکه هر آجر، هر تیر و هر بلوکی درست کار گذاشته شود....

رحیم خان گفت: «خسارت جنبی. نمی‌توانی بدانی، امیر جان، که غربال کردن خاک آن یتیم‌خانه یعنی چه. دست و پا و سر و تن بچه‌ها بود که از زیر آوار درآمد....»

«پس وقتی طالبان آمدند....»

«آنها قهرمان بودند.»

«بالآخره صلح.»

«بله. امید چیز عجیبی است. بالآخره صلح. ولی به چه قیمتی؟» سرفهٔ شدیدی

خالد حسینی / ۲۰۳

به رحیم خان دست داد و تن لاغرش به پس و پیش تاب خورد. وقتی توی دستمالش تف کرد، دستمال فوراً سرخ شد. فکر کردم بهترین فرصت است که به نقطه دردناک اشاره کنم، یعنی همان فیلی که توی اتاق تنگ و ترش با ما عرق می‌ریخت.

پرسیدم: «حالتان چطور است؟ منظورم حال واقعی است.»
با صدایی غلطان گفت: «مشرف به موتم.» دور دیگری از سرفه شروع شد.
توی دستمال خون بیشتری جمع شد. نفسی کشید. «طولی نمی‌کشد.»
«چه مدت؟»

شانه بالا انداخت. باز سرفه کرد و گفت: «گمان نمی‌کنم تا آخر تابستان دوام بیاورم.»

«اجازه بده تو را با خودم ببرم. می‌توانم دکتر خوبی برایت پیدا کنم. مرتب به روشهای تازه درمان می‌رسند. داروهای تازه و روشهای درمان تازه ارائه می‌شود. می‌شود نامت را در یکی از...» می‌دانستم که بی پر و پایه حرف می‌زنم. اما بهتر از آن بود که بزخم زیر گریه؛ بعید نبود این کار را بکنم.

خنده سرخوشی سر داد و دندانهای پیشین افتاده‌اش نمایان شد. دلخسته‌ترین خنده‌ای بود که تا آن زمان شنیده بودم. «می‌بینم امریکا خوشبینی‌ای را به تو القا کرده که عظمتش در آن است. این خیلی خوب است. ما مردم افغان آدمهای خیالاتی هستیم، نه؟ ما بیشتر وقتها تو غمخوری و دلسوزی دست و پا می‌زنیم. در برابر زیان و رنج خود را می‌بازیم، آن را به عنوان واقعیت زندگی می‌پذیریم، حتی آن را ضروری می‌دانیم. می‌گوییم زندگی می‌گذرد. اما من حالا تسلیم سرنوشت نشده‌ام، بلکه نمی‌خواهم واقعیتی را از دست بدهم. پزشکهای حاذق متعددی اینجا معاینه‌ام کرده‌اند و همه جوابشان یکی بوده. به آنها اعتماد دارم و حرفشان را باور می‌کنم. چیزی به نام اراده خداوند هم هست.»

«همه چیز بستگی دارد به اینکه چه می‌کنی و چه نمی‌کنی.»

رحیم خان خندید. «حالا عین پدرت حرف می‌زنی. خیلی دلم برایش تنگ شده. اما این اراده خداوند است، امیر جان. واقعاً هست.» مکث کرد. «وانگهی،

دلیل دیگری هم هست که خواست‌ها بیایی. درست است که دلم می‌خواست قبل از رفتن تو را ببینم، اما چیز دیگری هم هست.»
«هر چه باشد.»

«خودت که می‌دانی همه آن سالها پس از رفتن شما من تو خانه‌تان زندگی کرده‌ام.»
«بله.»

«چند سالی تنها نبودم. حسن هم با من به سر می‌برد.»
گفتم: «حسن؟» آخرین باری که اسمش را به زبان آوردم کی بود؟ آن تیره‌های گزنده قدیمی گناه بار دیگر در تنم فرو رفت. انگار بردن نام او طلسمی را شکسته و از بند آزادشان کرده باشد تا شکنجه‌ام را از سر بگیرند. ناگهان هوای اتاق کوچک رحیم خان بیش از حد غلیظ، داغ و آکنده از بوی خیابان شد.
«قبلاً می‌خواستم برایت بنویسم یا تلفنی بگویم، اما مطمئن نبودم بخواهی بدانی. اشتباه کردم؟»

حقیقت نه بود و دروغ بله. به چیز بینابینی رضایت دادم. «نمی‌دانم.»
با سرفه قدری دیگر خون توی دستمال ریخت. وقتی خم شد که تف کند، زخمهای زرد کبیره بسترهای را روی جمجمه‌اش دیدم. «تو را به اینجا کشاندم که چیزی از تو بخواهم. می‌خواهم کاری به خاطر من بکنی. اما پیش از آن می‌خواهم از حسن حرف بزنم. می‌فهمی؟»
نجواکنان گفتم: «بله.»

«می‌خواهم درباره‌ او برایت بگویم. می‌خواهم همه چیز را بگویم. گوش می‌دهی؟»

سری پایین آوردم.
رحیم خان قدری دیگر جای نوشید. سر روی دیوار گذاشت و به حرفهایش ادامه داد.

هزار و یک دلیل در دست داشتم که در ۱۹۸۶ به جستجوی حسن به هزاره‌جات بروم. بزرگ‌ترین دلیل - خدا مرا ببخشد - این بود که تنها بودم. تا آن وقت بیشتر دوستان و بستگانم یا کشته شده و یا از کشور به پاکستان یا ایران گریخته بودند. دیگر کمتر کسی را در کابل می‌شناختم؛ شهری که تمام عمرم در آن زندگی کرده بودم. همه در رفته بودند. من هر روز در بخش کارته - پروان قدم می‌زدم - در زمان قدیم هندوانه‌فروشها آنجا را قرق کرده بودند، یادت می‌آید؟ - و هیچ‌کس را آنجا نمی‌شناختم. کسی با آدم خوش و بش نمی‌کرد، کسی نبود که با او بنشینم و چای بخوری، کسی نبود که با او نقل و حدیث بگویی، فقط سربازهای روسی تو خیابان گشت می‌زدند. در نتیجه دیگر یواش یواش به شهر نمی‌رفتم. روزها در خانه پدرت می‌ماندم، توی اتاق کار می‌نشستم، کتابهای مادرت را می‌خواندم، به اخبار گوش می‌دادم و تبلیغات کمونیستی را در تلویزیون تماشا می‌کردم. بعد نماز می‌خواندم، چیزی می‌پختم، می‌خوردم، بیشتر مطالعه می‌کردم، باز نماز می‌خواندم و به رختخواب می‌رفتم. صبح پا می‌شدم و در هر فرصتی نماز می‌خواندم. با درد کمری که داشتم، نگهداشتن خانه روز به روز سخت‌تر می‌شد. زانوها و کمرم مدام درد می‌کرد - صبحها که از خواب بیدار می‌شدم دست کم یک ساعت طول می‌کشید که خشکی مفاصلم برطرف شود، بخصوص زمستانها. نمی‌خواستم خانه پدرت رفته رفته مخروبه شود؛ همه‌مان روزگار خوشی را تو آن خانه گذرانده بودیم، امیر جان و خاطرات خوشی از آن داریم. حق نبود این طور بشود

– پدرت طرحش را به دست خودش ریخته بود؛ برایش خیلی مهم بود. بعلاوه، وقتی تو و پدرت می‌رفتید پاکستان، قول داده بودم از آن مراقبت کنم. حالا من مانده بودم و خانه و... تمام تلاش خودم را کردم. سعی کردم چند روز یک بار به درختها آب بدهم، چمن را کوتاه کنم، از گلها مراقبت کنم، خرابیهای کوچک را رفع و رجوع کنم، اما حتی آن موقع هم دیگر از نیروی جوانی خبری نبود. با اینهمه می‌توانستم از پس کارها برآیم. دست کم تا مدتی می‌توانستم. اما وقتی خبر مرگ بابات را شنیدم... برای اولین بار بدجوری در آن خانه احساس تنهایی کردم. خلئی تحمل‌ناپذیر.

بنابراین روزی توی بیوک بنزین ریختم و راهی هزاره‌جات شدم. یادم بود بعد از اینکه علی از خانه پدرت رفت، پدرت به من گفت او و حسن به دِه کوچکی نزدیک بامیان رفته‌اند. یادم می‌آمد که علی پسر عمویی آنجا داشت. نمی‌دانستم آیا حس هنوز هم آنجاست، یا کسی از او سراغی دارد. لابد حسن در ۱۹۸۶ مرد بالفی بود حدود بیست و دو - سه ساله. یعنی اگر زنده مانده بود - شورویها که خدا بابت آنچه بر سر وطن ما آوردند به درک واصلشان کند، خیلی از مردهای جوان ما را کشته بودند. لازم نیست این را به تو بگویم.

اما به لطف خدا او را آنجا پیدا کردم. خیلی کم به دردسر افتادم - تنها کاری که کردم این بود که در بامیان از چند نفر سراغش را بگیرم و آنها مرا یکرست فرستادند به دِهش. حتی اسم دِهش یادم نمی‌آید یا نمی‌دانم اصلاً اسمی داشت یا نه. اما یادم می‌آید که روز تابستانی آتشی بود و من در جاده خاکی پردستاندازی رانندگی می‌کردم، در دو سوی جاده جز بوته‌های آفتابسوخته و درختهای کج و کوله و پرگره و علفهای خشکیده و رنگپریده مثل کاه چیزی نبود. از کنار لاشه خر مرده‌ای در حال پوسیدگی گذشتم. بعد درست در وسط سرزمین بایری به کنجی پیچیدم و یک دسته خانه گلی دیدم، آن سوی خانه‌ها جز آسمان پهناور و کوهستانی مثل دندانهای فرو ریخته چیزی نبود.

مردم در بامیان به من گفته بودند که او را راحت پیدا می‌کنم - او در خانه تک افتاده‌ای در دِه به سر می‌برد که دورش چینه باغی بود. چینه کوتاه ناهموار پر

سوراخ سنبه خانه کوچک را - که چیزی بیش از کلبه‌ای مفصل نبود - محاصره کرده بود. بچه‌های پابره‌نه تو کوچه بازی می‌کردند. با چوبی به یک توپ پاره پوره تنیس می‌زدند و وقتی اتوموبیل را آنجا بردم و خاموش کردم، به من زل زدند. به در چوبی کوفتم و به حیاطی قدم گذاشتم که جز باغچه سوخته توت فرنگی و درخت لیموی بی‌باروبر چیزی در آن نبود. در کنجی در سایه درخت افاقیایی تنوری بود و مردی را دیدم که کنارش چمباتمه زده بود. خمیر را روی ناوند چوبی بزرگی پهن می‌کرد و آن را به دیواره تنور می‌چسباند. مرا که دید، خمیر را انداخت. به زحمت دستم را پس کشیدم و نگذاشتم بیوسد.

گفتم: «بگذار نگاهی به‌ات بکنم.» قدمی به عقب گذاشت. حالا قدش خیلی بلند بود - روی پنجه پا ایستادم و با اینحال قدم به چانه‌اش رسید. آفتاب بامیان پوستش را چغفر کرده بود و سایه‌های متعددی تیره‌تر از آنکه یادم می‌آمد بر آن انداخته بود و دو دندان پیشینش ریخته بود. روی چانه‌اش ریش تَنکی روییده بود. غیر از این همان چشمهای سبز تنگ، همان زخم روی لب بالا، همان صورت گرد و همان لبخند محبت‌آمیز را داشت. اگر تو بودی، نمی‌شناختیش، امیر جان، مطمئنم.

رفتیم تو. زن هزاره‌ای با پوست روشن در گوشه اتاق سرگرم دوختن شالی بود. پیدا بود حامله است. حسن مغرورانه گفت: «این زن من است، رحیم خان. اسمش فرزانه جان است.» زن خجالتی بود و چنان با احترام و زمزمه‌وار حرف می‌زد که صدایش به زحمت شنیده می‌شد و سر برنداقت تا نگاه چشمان میشی قشنگش به نگاهم گره بخورد. اما طوری به حسن نگاه می‌کرد که انگار او روی ازگ به تخت سلطنت نشسته است.

پس از اینکه کنار اتاق دیوار خشتی نشستیم، گفتم: «بچه کی دنیا می‌آید؟» در اتاق جز قالیچه‌ای فرسوده، چند بشقاب، یک جفت تشک و یک فانوس چیزی نبود. حسن گفت: «این زمستان انشاءالله. دعا می‌کنم پسر باشد که اسم بابا را رویش بگذارم.»

«حالا که حرف علی شد، کجاست؟»

حسن سر به زیر انداخت. گفت علی و پسرعمویش - که صاحب این خانه بود - دو سال پیش درست نزدیک بامیان با انفجار یک مین کشته شده‌اند. مین. آیا راه بهتری از این برای مرگ افغانها هست، امیر جان؟ به دلیل احمقانه‌ای اطمینان کامل داشتم که پای راست علی بوده - همان پای که فلج ناقصش کرده بود - که سرانجام به او خیانت کرده و روی مین رفته. از شنیدن مرگ علی خیلی غمگین شدم. همان‌طور که می‌دانی من و پدرت با هم بزرگ شدیم و تا آنجا که یادم می‌آید علی همیشه با او بوده. سالی که علی فلج شد و نزدیک بود بمیرد و ما هنوز بچه بودیم یادم مانده. پدرت صبح تا غروب تو خانه می‌پلکید و گریه می‌کرد. فرزانه با لوییا و شلغم و سیب‌زمینی برای ما شوربا درست کرد. دستها را شستیم و نان تازه از تنور درآمده را توی شوربا زدیم و خوردیم - خوشمزه‌ترین غذایی بود که طی ماهها خورده بودم. در همین وقت بود که از حسن خواستم با من به کابل بیاید. درباره خانه و اینکه دیگر دست تنها نمی‌توانم از آن مراقبت کنم، برایش تعریف کردم. به او گفتم مزد کافی می‌دهم که بتواند راحتی خانمش را تأمین کند. آن دو نگاهی به هم کردند و هیچ نگفتند. بعد که دستها را شستیم و فرزانه انگور آورد، حسن گفت که ده حالا خانه‌شان شده و او و فرزانه برای خودشان آنجا زندگی تازه‌ای ساخته‌اند.

«بامیان هم نزدیک است. ما اینجا دوست و آشنا داریم. مرا عفو کنید، رحیم خان. دعا می‌کنم که بفهمید.»

گفتم: «البته. عذرخواهی مورد ندارد. می‌فهمم.»

موقع چای خوردن پس از شوربا بود که حسن از حال و روزگار تو پرسید. گفتم که تو در امریکایی، اما چندان اطلاعی از وضعیت ندارم. حسن سؤالات زیادی درباره تو داشت. آیا زن گرفته‌ای؟ بچه داری؟ قدت چقدر است؟ آیا هنوز بادبادک هوا می‌کنی و سینما می‌روی؟ خوشحال هستی؟ گفتم با یک معلم فارسی در بامیان آشنا شده و از او خواندن و نوشتن یاد گرفته. اگر نامه‌ای بنویسد، آن را به دست می‌رسانم؟ آنچه را از آخرین گفتگوی تلفنی با پدرت می‌دانستم به او گفتم، اما برای بیشتر سؤالاتش جواب نداشتم. بعد از حال پدرت پرسید. وقتی

تضیه را برایش گفتم، حسن صورتش را لای دستها گرفت و بنای گریه را گذاشت. آن شب تا صبح مثل بچه‌ها گریه کرد.

اصرار کردند که شب را پیششان بمانم. فرزانه برایم رختخواب پهن کرد و یک لیوان آب بالای سرم گذاشت که اگر تشنه‌ام شد بخورم. در تمام شب زمزمه‌های او را در گوش حسن می‌شنیدم و صدای هق‌هق حسن همچنان شنیده می‌شد. صبح که شد، حسن گفت او و فرزانه تصمیم گرفته‌اند همراه من به کابل بیایند. گفتم: «نباید می‌آمدم اینجا. حق با تو بود، حسن جان. شما اینجا زندگی دارید. از گستاخی من بود که آمدم و خواستم همه چیز را دور بیندازید. این منم که باید تقاضای عفو کنم.»

حسن گفت: «چندان چیزی نداریم که دور بیندازیم، رحیم خان.» چشمانش هنوز باد کرده و سرخ بود. «ما با شما می‌آییم. به اتان کمک می‌کنیم که از خانه مراقبت کنید.»
«کاملاً مطمئنید؟»

سرش را جنباند و به زیر انداخت. «آقا صاحب مثل پدرم بود... خدا رحمتش کند.»

دارایی خود را روی چادر شب کهنه‌ای جمع کردند و گوشه‌هایش را گره زدند. بقیچه را توی بیوک گذاشتیم. حسن در آستانه در ایستاد و قرآن را در دست گرفت و همه قرآن را بوسیدیم و از زیرش رد شدیم. بعد راهی کابل شدیم. یادم می‌آید وقتی دور می‌شدیم، حسن برگشت و آخرین نگاه را به خانه زندگیش انداخت. وقتی به کابل رسیدیم، فهمیدم حسن قصد ندارد در درون خانه مسکن کند. گفتم: «ولی اینهمه اتاق خالی است، حسن جان. هیچ‌کس نیست که در آنها زندگی کند.»

اما او قبول نکرد. گفت که اینجا پای احترام در بین است. او و فرزانه اثاث خود را به کلبه پشت خانه بردند. همانجایی که حسن در آن به دنیا آمده بود. تمنا کردم به یکی از اتاقهای مهمانها در طبقه بالا بروند، اما گوش حسن بدهکار نبود. به من گفت: «آنوقت امیر آقا چه فکر می‌کند؟ بعد از جنگ که به کابل برگردد و

ببیند من جایش را در خانه گرفته‌ام، چه می‌گویید؟» بعد در عزای پدرت چهل روز سیاه پوشید.

نمی‌خواستم هردوشان برایم کار کنند، اما دوتایی همه کارهای آشپزی و نظافت را به عهده گرفتند. حسن به گل‌های باغ رسیدگی کرد، ریشه‌ها را در آب خیساند، برگ‌های زرد را کند و بوته‌های گل رُز کاشت. دیوارها را رنگ زد. توی خانه اتاقهایی را که سالها کسی در آنجا نمی‌خوابید جارو کرد و حمامی را که کسی از آن استفاده نمی‌کرد تمیز کرد. دیوار پشت ردیف ذرت‌هایی را که پدرت کاشته بود یادت می‌آید، امیر جان؟ تو و حسن اسمش را چی گذاشته بودید؟ «دیوار ذرت بی‌دندان؟» نیمه شب یکی از شبهای اول پاییز آن سال موشکی تمام آن دیوار را خراب کرده بود. حسن همه را آجر به آجر با دست خودش بازسازی کرد تا کامل شد. نمی‌دانم اگر او نبود، چه می‌کردم.

آخر پاییز آن سال فرزانه دختر بچه مرده‌ای زایید. حسن صورت بیجان نوزاد را بوسید و ما او را در حیاط پشت، نزدیک بوته‌های نسترن به خاک سپردیم. پشته کوچک را با برگ‌های سپیدار پوشاندیم. من برایش دعا خواندم. فرزانه صبح ناگروب در کلبه ماند و زار زد - زاری مادر دل آدم را می‌شکند، امیر جان. خدا را شکر که هیچ وقت نشنیدی.

بیرون دیوارهای خانه جنگی جریان داشت. ولی ما سه تایی در خانه پدرت پناهگاه کوچکی برای خودمان ساخته بودیم. دیگر خاطراتم تا اواخر دهه ۱۹۸۰ کم‌رنگ شده، جز اینکه حسن را و می‌داشتم کتابهای مادرت را برایم بخواند. در سرسراکنار بخاری می‌نشستیم و حسن برایم از مثنوی یا خیام می‌خواند و فرزانه در این بین در آشپزخانه غذا می‌پخت. و هر روز صبح حسن روی پشته کنار بوته‌های نسترن شاخه گلی می‌گذاشت.

در ۱۹۹۰ فرزانه باز حامله شد. وسط تابستان همان سال بود که یک روز صبح زنی با برق فیروزه‌ای در خانه را زد. وقتی طرف در رفتم، پیچ و تاب می‌خورد، انگار از ضعف روی پا بند نبود. پرسیدم چه می‌خواهد، ولی جواب نمی‌داد. گفتم: «کی هستی؟» اما او فقط روی راه ماشین رو غش کرد و افتاد. داد زدم و

حسن را صدا کردم و او کمک کرد تا زن را به اتاق نشیمن خانه ببریم. او را روی کاناپه گذاشتیم و برقع را از صورتش برداشتیم. زیر آن زنی بی‌دندان با موهای جوگندمی دیدیم و زخمهایی که بر بازو داشت. حالش طوری بود که نشان می‌داد چندین روز چیزی نخورده است. اما تا اینجا صورتش بدتر از همه بود. اثر چند ضربهٔ کارد رویش بود و... امیر جان، جای زخم ضربدری شلاق. یکی از بریدگیها از استخوان گونه تا رستنگاه مو می‌رسید و چشم چپش را در مسیر خود در امان نگذاشته بود. حالت غریبی بود. پیشانیش را با دستمال خیسی تمیز کردم و او چشم باز کرد. زمزمه کرد «حسن کجاست؟»

حسن گفت: «اینجا هستم.» دستش را گرفت و فشرد.

چشم آسیب‌ندیدهاش به سوی او چرخید. «راه درازی را آمده‌ام که بینم همان جور که خواب دیده‌ام خوش قدوبالایی. هستی. بیشتر از آن.» دست او را روی صورت پر زخمش گذاشت. «به من لبخند بزن. خواهش می‌کنم.»
حسن لبخند زد و پیرزن گریه کرد. «وقتی از من به دنیا آمدی، لبخند می‌زدی. کسی به ات نگفت؟ من حتی بغلت نمی‌کردم. خدا مرا ببخشد، حتی بغلت نمی‌کردم.»

از وقتی صنوبر درست بعد از زاییدن حسن با گروهی خواننده و رقص در ۱۹۶۴ فرار کرد، هیچ‌کدام ما او را ندیده بودیم. تو که هیچ‌وقت ندیدیش، امیر؛ اما در جوانی لعبتی بود. طرز لبخندزدنش با آن چال‌گونه‌ها و خرامیدنش مردها را شیدا می‌کرد. هر کس در خیابان از کنارش می‌گذشت، چه مرد و چه زن، نمی‌توانست برنگردد و نگاهش نکند. و حالا...

حسن دستهایش را انداخت و دوان دوان از خانه بیرون رفت. پشت سرش رفت. اما تندتر از آن می‌رفت که بتوانم به او برسم. او را دیدم که به طرف تپه‌ای می‌دود که شما در آن بازی می‌کردید و هنگام دویدن پاهایش گرد و خاک می‌کند. به حال خود گذاشتمش. صبح تا شب کنار صنوبر نشستم، تا رنگ فیروزه‌ای آسمان ارغوانی شد. شب که شد و ماه میان ابرها غوطه می‌خورد، حسن هنوز از بیرون برنگشته بود. صنوبر گریه کرد که برگشتنش اشتباه بوده، شاید حتی اشتباهی

بزرگ‌تر از رفتنش. اما من وادارش کردم بماند. می‌دانستم که حسن برمی‌گردد. صبح روز بعد برگشت، چنان خسته و وامانده بود که نشان می‌داد تا صبح نخوایید است. دستهای صنوبر را به دست گرفت و گفت اگر دلش می‌خواهد گریه کند. اما دیگر لازم نیست، چون حالا به خانه خودش رسیده، خانه و خانواده خودش. زخمهای صورتش را نوازش کرد و به موهای خاکستریش دست کشید. حسن و فرزانه از او پرستاری کردند تا حالش خوب شد. به او خوراک دادند و لباسهایش را شستند. من یکی از اتاقهای مهمان را در طبقه بالا به او دادم. گاهی از پنجره به حیاط نگاه می‌کردم و حسن و مادرش را می‌دیدم که کنار هم زانو زده‌اند، گوجه فرنگی می‌چینند یا شاخه‌های رزی را هرس می‌کنند و با هم حرف می‌زنند. گمانم آنهمه سالهای از دست رفته را کندوکاو می‌کردند. تا آنجا که می‌دانم، هرگز نپرسید او کجا بوده یا چرا رفته و او هم هرگز نگفت. به نظرم لازم نیست بعضی چیزها به زبان بیایند.

صنوبر در تولد پسر حسن در زمستان ۱۹۹۰ نقش قابله را ایفا کرد. هنوز بارش برف شروع نشده بود، اما بادهای زمستانی در حیاط می‌وزید، گلها را خم می‌کرد و برگ درختان را به خش‌خش می‌انداخت. یادم می‌آید که صنوبر نوه‌اش را لای پتویی پشمی پیچیده و بغل کرده و از کلبه بیرون آمده بود. لبخند بر لب زیر آسمان سربی ایستاده، اشک از گونه‌هایش روانه بود و باد سردگزننده موهایش را می‌آشفته و چنان محکم بچه را بغل کرده بود که انگار نمی‌خواست از او جدا شود. این دفعه دیگر نه. بچه را به دست حسن داد و حسن او را به من داد و من در گوش کوچک نوزاد آیه الکرسی خواندم.

نامش را سهراب گذاشتند. همان‌طور که می‌دانی، امیر جان، قهرمان محبوب حسن در شاهنامه سهراب بود. بچه کوچک تودل برویی بود، نه شیرینی عسل و خلق و خویش به پدرش رفته بود. باید صنوبر را با آن بچه می‌دید، امیر جان. همه هست و نیستش بچه شد. لباسهایش را برایش می‌دوخت و از تکه‌های چوب و کهنه پاره و علف خشک برایش اسباب‌بازی درست می‌کرد. وقتی بچه تب کرد، شب تا صبح بیدار ماند و سه روز روزه گرفت. در دیگچه‌ای دسته‌دار برایش

اسفند دود کرد تا از چشم زخم حفظش کند. وقتی سهراب دو ساله شد، مادر بزرگش را ساسه صدا می زد. دوتایی شان از هم جدایی ناپذیر بودند.

سنوبر آنقدر زنده ماند که چهار سالگی نوه اش را ببیند. بعد یک روز صبح دیگر از خواب بیدار نشد. راحت و آرام به نظر می رسید. انگار دیگر به مرگ اهمیت نمی داد. او را در گورستان بالای تپه به خاک سپردیم، همان که کنار درخت انار است و من برای آمرزش بالای سرش دعا خواندم. این فقدان برای حسن سخت و ناگوار بود - همیشه داشتن و از دست دادن آزار دهنده تر از نداشتن از اول است. اما برای سهراب کوچولو دشوارتر بود. دور خانه در جستجوی ساسه می گشت، اما می دانی که بچه ها چطورند، زود همه چیز یادشان می رود.

در این وقت - گویا ۱۹۹۵ بوده - شوروی شکست خورده و رفته بود و کابل به مسعود، ربانی و مجاهدین تعلق داشت. جنگ و جدال بین جناحهای مختلف شدید بود و کسی امید نداشت روز را به شب برساند. گوشه امان به سوت سقوط توپ و غرش مسلسلها عادت کرده بود و چشمها مان با دیدن صحنه هایی که اجساد را از تل خرابه ها در می آوردند آشنا بود. کابل در آن روزها، امیر جان، به جهنمی که شنیده ایم خیلی نزدیک بود. با اینحال لطف خدا شامل حال ما بود. به محله وزیر اکبر خان چندان حمله نشد، بنابراین وضع ما به بدی محلات دیگر نبود.

در روزهایی که جنگ موشک کمی سبک تر بود و تیراندازیها کمتر می شد، حسن سهراب را برای دیدن شیر - مرجان - به باغ وحش، یا به سینما می برد. حسن هدف گیری با قلابسنگ را یادش داد و بعدها که سهراب به هشت سالگی رسید کشته مرده این کار بود: توی مهتابی می ایستاد و میوه کاجی را که روی سطلی در وسط حیاط گذاشته بودند می زد. حسن خواندن و نوشتن را هم یادش داد - قرار نبود پسرش مثل کودکی او بیسواد بماند. من به آن پسرک سخت دل بستم - او را دیده بودم که اولین گامهایش را برمی دارد و اولین کلماتی را که به زبان آورد شنیدم. از کتابفروشی کنار سینما پارک برای سهراب کتاب کودک می خریدم - حالا دیگر آن را هم خراب کرده اند - و سهراب آنها را تند و تند می خواند. مرا

یاد تو می‌انداخت که وقتی کوچک بودی چقدر کتاب خواندن را دوست داشتی. امیر جان. گاهی شبها برایش چیزی می‌خواندم، معما می‌گفتم و حقه‌های ورق‌بازی را یادش می‌دادم. خیلی دلم برایش تنگ شده.

زمستان که می‌شد، حسن پسرش را به بادبادک‌بازی می‌برد. بادبادک‌بازی مثل گذشته رونق نداشت. هیچ‌کس بیرون از خانه در درازمدت امنیت نداشت - اما هنوز هم تک و توک مسابقه برگزار می‌شد. حسن سهراب را روی شانه‌هایش می‌نشاند و در کوچه‌ها می‌دویدند، بادبادک‌بازی می‌کردند و از درختهایی که بادبادک رویش می‌افتاد بالا می‌رفتند. یادت می‌آید، امیر جان، که حسن چه بادبادک‌باز ماهری بود؟ مهارتش را هنوز هم حفظ کرده بود. در آخر زمستان حسن و سهراب بادبادک‌هایی را که در زمستان هوا کرده بودند، روی دیوار راهرو اصلی می‌آویختند. آنها را طوری آویزان می‌کردند که به دیوار زینت می‌داد.

برایت تعریف کردم که وقتی طالبان در ۱۹۹۶ وارد کابل شدند و به جنگ‌های روزمره خاتمه دادند، همه‌مان جشن گرفتیم. یادم می‌آید آن شب که به خانه آمدم، حسن در آشپزخانه به رادیو گوش می‌داد. حالت چهره‌اش جدی و هوشیار بود. از او پرسیدم چه مشکلی پیش آمده و او سر جنباند. گفت: «حالا دیگر خدا به داد هزاره‌ها برسد، رحیم خان.»

گفتم: «جنگ تمام شده، حسن. انشاءالله دیگر صلح و سعادت و آرامش برقرار می‌شود. دیگر نه از موشک خبری هست، نه از کشت و کشتار و نه از تشییع جنازه!» اما او فقط رادیو را خاموش کرد و پرسید پیش از اینکه به بستر برود چیزی نمی‌خواهم.

چند هفته بعد طالبان بادبادک‌بازی را قدغن کردند. دو سال بعد، در ۱۹۹۸، هزاره‌ها را در مزارشریف قتل‌عام کردند.

هفده

رحیم خان آهسته آهسته پا دراز کرد و به طرزی محتاطانه و سنجیده که نشان می‌داد هر حرکتی برایش دردناک است به دیوار لخت لم داد. بیرون در خری عرعر می‌کرد و کسی داد می‌زد و به زبان اردو چیزهایی می‌گفت. خورشید در حال غروب بود و از لای شکافهای ساختمانهای مخروبه رنگ سرخ می‌پاشید. عظمت کاری که آن سال زمستان و تابستان بعد کرده بودم، بار دیگر به ذهنم آمد. نامها در سرم طنین می‌انداختند: حسن، سهراب، علی، فرزانه و صنوبر. شنیدن نام علی از زبان رحیم خان شبیه آن بود که جمعه موسیقی کهنه‌ای را یافته باشم که سالها درش را باز نکرده‌ام؛ آهنگ بی‌درنگ شروع به نواختن کرد: امروز چه کسی را خوردی، بابالو؟ کی را خوردی بابالوی چهول؟ سعی کردم چهره یخزده علی را در نظر آورم، چشمهای بی‌دغدغه‌اش را ببینم، اما زمانه چه طماع است، گاهی همه جزئیات را کش می‌رود.

پرسیدم: «آیا حسن هنوز تو آن خانه است؟»

رحیم خان فنجان را به سوی لبهای خشکش برد و جرعه‌ای نوشید. بعد پاکتی از جیب سینه جلیقه‌اش درآورد و به من داد. «برای تو.»

پاکت لاک و مهر شده را باز کردم. توی پاکت یک عکس فوری و نامه‌ای تا شده گذاشته بودند. یک دقیقه تمام به عکس خیره شدم.

مرد بلند بالایی با دستار سفید و چین سبز راهراه کنار پسر بچه‌ای جلو در آهنی خوش نقشی ایستاده بود. آفتاب از سمت چپ اریب تابیده و بر نیمی از

صورت تپش سایه انداخته بود. در برابر دوربین چشمک و لبخند زده و جفتی دندان افتاده پیشین را به نمایش گذاشته بود. حتی در این عکس فوری تار از قیافه مردی که چین پوشیده بود اتکاء به نفس و راحتی می‌بارید. اینها از طرز ایستادنش، از اینکه پاهایش را کمی جدا از هم گذاشته و دستهایش را راحت روی سینه چلیپا کرده و سر را کمی به سوی خورشید خمانده بود پیدا بود. البته بیشتر در طرز لبخندش نمایان بود. آدم با نگاه کردن به عکس به این نتیجه می‌رسید که این مردی است که می‌پنداشته دنیا با او خوب تا کرده است. حق با رحیم خان بود: اگر در خیابان به او برمی‌خوردم، او را به جانمی‌آوردم. پسرک همراهش پا برهنه بود. یک دست را دور پاهای پدر حلقه کرده بود و سر تراشیده‌اش روی ران پدر قرار داشت. او هم پوزخند و چشمک می‌زد.

نامه را باز کردم. به فارسی نوشته شده بود. هیچ نقطه‌ای از قلم نیفتاده بود. هیچ دندانهای فراموش نشده بود، هیچ کلمه‌ای در دیگری ندویده بود - دستخط در عین پاکیزگی کمابیش بچگانه بود. بنا کردم به خواندن:

به نام خداوند بخشنده مهربان.

به امیر آقا، با احترامات فایقه.

من و فرزانه جان و سهراب دعا می‌کنیم این نامه در حالی به دست برسد که در کمال سلامتی و مشمول الطاف خداوندی باشی. لطفاً گرم‌ترین درودهایم را به رحیم خان صاحب که زحمت رساندن این نامه را کشید برسانید. امیدوارم یکی از نامه‌هایت روزی به دستم برسد و درباره وضع زندگیت در امریکا برایم بنویسی. شاید چشم ما به دیدن یکی از عکسهایت روشن شود. درباره تو و اینکه چطور با هم بزرگ شدیم و در خیابانها دویدیم و بازی کردیم، برای فرزانه و سهراب تعریفها کرده‌ام. آنها به داستان شیطنتهایی که من و تو کردیم بارها خندیدند!

امیر آقا،

افسوس که افغانستان نوجوانی ما مدتهاست مرده. مهربانی از این سرزمین رخت بسته و نمی‌توان از اینهمه کشت و کشتار گریخت. کشتار

مدام. در کابل ترس همه چیز است. در خیابانها، در استادبوم، در بارارها، ترس قسمتی از زندگی ما در اینجا شده، امیر آقا. وحشیهایی که بر وطن ما حکومت می‌کنند، برای شأن انسان ارزشی قایل نیستند. پریروز با فرزانه جان به بازار رفتم تا قدری سیبزمینی و نان بخرم. او از فروشنده قیمت سیبزمینی را پرسید، اما گوش فروشنده بدهکار نبود؛ خیال کردیم کر است. بنابراین بلندتر پرسید و ناگهان یک طالب جوان به طرف ما دوید و با چماق به کپش زد. چنان سخت کوبیده بود که فرزانه به زمین افتاد. سرش داد کشید و فحش داد و گفت وزارت فساد و تقوا اجازه نمی‌دهد هیچ زنی بلند حرف بزند. تا مدت‌های مدید پایش کیود بود، اما چه می‌توانستم بکنم جز اینکه بایستم و کتک خوردن زخم را تماشا کنم؟ اگر مقاومت می‌کردم، آن سگ حتماً مرا با تیر می‌زد و با خوشحالی هم این کار را می‌کرد! آنوقت سر سهرابم چه می‌آمد؟ خیابانها پر از تیمهای گرسنه است و هر روز خدا را شکر می‌کنم که زنده‌ام، نه اینکه از مرگ بترسم، بلکه چون زخم شوهری دارد و پسرم یتیم نیست.

کاش سهراب را می‌دید. پسر خوبی است. من و رحیم خان صاحب خواندن و نوشتن یادش داده‌ایم تا مثل پدرش در حماقت بزرگ نشود. با فلاسنگ هم خوب هدف می‌گیرد! گاهی سهراب را برای گشت دور کابل می‌برم و برایش آبنبات می‌خرم. در شهر نونوز یک لوطی هست و اگر به او برخوریم، پول می‌دهم که انترش را برای سهراب به رقص وادارد. باید ببینی چه خنده‌ای می‌کند! دوتایی همیشه می‌رویم گورستان بالای تپه. یادت می‌آید که مدام زیر درخت انار می‌نشستیم و تو برایم شاهنامه می‌خواندی؟ خشکالی آن تپه را هم در امان نگذاشته و درخت سالها میوه نداده. ولی من و سهراب هنوز هم در سایه‌اش می‌نشینیم و من برایش شاهنامه می‌خوانم. لازم نیست برایت بگویم که قسمت دلخواه او همان داستان رستم و سهراب است که اسم او را از همانجا گرفته‌ام. بزودی خودش خواهد توانست کتاب را بخواند. من پدر پرافتخار و سعادتمندی

هستم.
امیر آقا.

رحیم خان صاحب کاملاً مریض است. صبح تا غروب سرفه می‌کند و وقتی دهانش را با آستین پاک می‌کند، خون رویش می‌بینم. بدجوری لاغر شده؛ همیشه می‌گویم کاش کمی شوربا و برنجی را که فرزانه جان برایش پخته بخورد. ولی او یکی دو لقمه بیشتر نمی‌خورد و حتی من فکر می‌کنم که بی‌احترامی به فرزانه جان باشد. خیلی برای این مرد نازنین نگرانم و هر روز برایش دعا می‌کنم. برای معاینه پزشکی چند روز می‌رود پاکستان و انشاءالله با خبرهای خوش برمی‌گردد. اما قلباً از بابتش می‌ترسم. من و فرزانه جان به سهراب کوچولو گفته‌ایم که حال رحیم خان خوب می‌شود. چه می‌توان کرد؟ فقط ده سالش است و رحیم خان صاحب را می‌پرستد. خیلی با هم اُخت شده‌اند. رحیم خان صاحب او را با خودش به بازار می‌برد و برایش بادکنک و بیسکویت می‌خرید، اما حالا دیگر نیروی این کار را هم ندارد.

این اواخر خیلی خواب می‌بینم، امیر آقا. بعضی‌هاشان کابوسند، مثل اجسادى که در میدان بازی فوتبال به دار آویخته شده‌اند و علفهای زیر پایشان خون‌آلود است. نفسم بند می‌آید و خیس عرق بیدار می‌شوم. هر چند بیشتر وقتها خوابهای خوش می‌بینم و خدا را از بابتش شکر می‌کنم. خواب می‌بینم که رحیم خان صاحب خوب شده. خواب می‌بینم که پسرم بزرگ شده و آدم مفید و مهم و آزادی است. خواب می‌بینم که گل‌های لاله باز در خیابانهای کابل غنچه زده و رباب در خانه‌های سماوردار به ترنم درآمده و باز آسمان پر از بادبادک است. خواب می‌بینم که روزی برمی‌گردی و از سرزمین کودکی‌مان دیدار می‌کنی. اگر بیایی، باز یک دوست وفادار دیرین را چشم براه خود خواهی دید.

خداوند همیشه یار و یاورت

حسن

نامه را دو بار خواندم. آن را تا کردم و یک دقیقه دیگر به عکس خیره هر دو را در جیب گذاشتم و پرسیدم: «حالش چطور است؟»
 رحیم خان گفت: «آن نامه شش ماه قبل نوشته شده، چند روز پیش از

خالد حسینی / ۲۱۹

بیایم پیشاور. عکس را یک روز قبل از اینکه بیایم گرفتیم. یک ماه پس از اینکه به پیشاور رسیدم، یکی از همسایگان کابل به من تلفن کرد. او این داستان را برایم تعریف کرد: کمی بعد از اینکه آمدم، شایعه‌ای پخش شد که یک خانواده هزاره تنها در خانه بزرگ وزیر اکبر خان زندگی می‌کنند، یا طالبان اینطور ادعا کردند. دو افسر طالبان برای تحقیق رفتند و از حسن بازجویی کردند. با اینکه حسن گفت در خدمت من در آنجا به سر می‌برد و با اینکه بسیاری از همسایگان، از جمله کسی که تلفن کرده بود گفته‌هایش را تأیید کردند، حسن را به دروغگویی متهم کردند. افسرهای طالبان به او گفتند مثل همه هزاره‌ها دروغگو و غاصب است و دستور دادند تا غروب آفتاب خانواده‌اش را بردارد و از آنجا برود. حسن اعتراض کرد. اما آن همسایه گفت که افسرهای طالبان به خانه مثل - خدایا، چی گفت؟ - آره، مثل دسته‌ای گرگ که گله گوسفندی را می‌بینند نگاه می‌کردند. به او گفتند در آنجا مسکن می‌کنند تا به قول خودشان تا مراجعت من آنجا را برایم نگهداری کنند. حسن باز اعتراض کرد. بنابراین او را کشیدند و به خیابان بردند....

نقسم بند آمد. «نه.»

«... و دستور دادند زانو بزنند....»

«نه. خدایا، نه.»

«... و از پس سر تیری در مغزش خالی کردند....»

«نه.»

«... فرزانه جیغ‌زنان آمد و به آنها حمله‌ور شد....»

«نه.»

«... او را هم با تیری کشتند. بعداً ادعا کردند دفاع از خود بوده....»

تنها حرفی که توانستم بزنم، بارها تکرار زمزمه‌وار این کلمه بود: «نه. نه. نه!»

مدام یاد آن روز در ۱۹۷۴ می‌افتم که پس از جراحی لب شکری حسن در اتاق بیمارستان بودیم. من، بابا، رحیم خان و علی کنار تخت حسن بودیم و او را نماشا می‌کردیم که لب تازه‌اش را در آینه دستی واری می‌کند. حالا همه آنهايي

که در آن اتاق بودند. مرده‌اند یا رو به مرگند. فقط من مانده‌ام. بعد تصویر دیگری ذهنم را اشغال کرد: مردی که جلیقه طرخ جناغی پوشیده لوله کلاشینکفش را پس سر حسن گذاشته. صدای تیر در خیابان خانه پدرم طنین می‌اندازد. حسن روی آسفالت ولو می‌شود. زندگی سرشار از وفاداری یکجانبه‌اش مثل بادبادکی که به دست باد سپرده شده و او به دنبال آن است. از او گریخته.

رحیم خان ادامه داد: «طالبان در خانه مستقر شدند. بهانه‌شان این بود که غاصب را اخراج کرده‌اند. قتل فرزانه و حسن را به پای دفاع از خود گذاشتند. هیچ‌کس اعتراضی نکرد. به نظرم بیشتر به خاطر ترس از طالبان بود. اما هیچ‌کس نمی‌خواست زندگی خود را به خاطر دو مستخدم هزاره به خطر بیندازد.»

پرسیدم: «با سهراب چه کردند؟» خسته و تهی بودم. سرفه‌های سختی عارض رحیم خان شد و مدتی ادامه یافت. سرانجام که سر برداشت، صورتش قرمز و چشمانش خون گرفته بود. «شنیدم در یتیم‌خانه‌ای در کارته - سه است، امیر جان...» باز به سرفه افتاد. سرفه‌اش که بند آمد، از چند لحظه پیش پیرتر می‌نمود. انگار که با هر رشته سرفه پیرتر می‌شد. «امیر جان، گفتم بیایی اینجا، چون می‌خواستم قبل از مردن تو را ببینم. اما همه‌اش این نیست.»

هیچ نگفتم. فکر می‌کردم می‌دانم چه می‌خواهد.

«می‌خواهم بروی کابل. می‌خواهم سهراب را بیاری اینجا.»

تلاش کردم جمله مناسبی پیدا کنم. مجال نداشتم که با واقعیت مرگ حسن

روبرو شوم.

«لطفاً گوش بده. یک زوج امریکایی را اینجا تو پیشاور می‌شناسم، زن و شوهری هستند به نام بتی و تامس کالدول. مسیحی هستند و یک سازمان خیریه کوچک را اداره می‌کنند که هزینه‌اش با اعانه‌های خصوصی تأمین می‌شود. کارشان این است که به بچه‌های بی‌سرپرست افغانی خوراک و سرپناه بدهند. من جایشان را دیده‌ام. تمیز و امن است و از بچه‌ها خوب مراقبت می‌شود و خانم و آقای کالدول آدمهای مهربانی هستند. به من گفته‌اند که سهراب را در خانه‌شان می‌پذیرند و...»

«رحیم خان، لابد شوخی می‌کنید.»
 «بچه‌ها آسیب‌پذیرند. امیر جان. حالا کابل پر از بچه‌های بزهکار است.
 نمی‌خواهم سهراب هم یکی از آنها بشود.»
 «رحیم خان، نمی‌خواهم بروم کابل. نمی‌توانم!»
 «سهراب پسر بچه خوش قریحه‌ای است. می‌توانیم در اینجا زندگی تازه و امید
 نازهای به او بدهیم و کسانی که دوستش بدارند. تامس آقامرد خوبی است و بتی
 خانم زن مهربانی است. باید رفتارش را با آن یتیمها ببینی.»
 «آخر چرا من؟ چرا به کسی پول نمی‌دهید که برود دنبالش؟ اگر موضوع پول
 است، هزینه‌اش پای خودم.»

رحیم خان به غرش درآمد: «پای پول در بین نیست، امیر. من در حال مرگم و
 نباید به من توهین کنی! هرگز پول برایم مهم نبوده، خودت که می‌دانی. حالا چرا
 تو؟ به نظرم هر دو دلیلش را می‌دانیم، نه؟»

نمی‌خواستم این اشاره را بفهمم، ولی فهمیدم. همه را تا ته خواندم. «من در
 امریکا همسری دارم و خانه‌ای و کاری و خانواده‌ای. کابل جای خطرناکی است.
 خودت که می‌دانی. با اینحال می‌خواهی همه چیز را به خطر بیندازم تا...» دنباله
 حرفم را بریدم.

رحیم خان گفت: «می‌دانی، یک دفعه که تو دور و بر ما نبودی، من و پدرت با
 هم صحبت کردیم. خودت می‌دانی که آن زمان چقدر نگران بود. یادم هست که
 به من گفت 'رحیم، پسری که نتواند روی پای خود بایستد، مردی می‌شود که
 نمی‌تواند جلو چیزی قد علم کند' حالا از خودم می‌پرسم آیا همین‌طور شده‌ای؟»
 سر به زیر انداختم.

با لحنی جدی گفت: «چیزی که از تو می‌خواهم، این است که به آرزوی یک
 پیرمرد در حال مرگ تحقق ببخشی.»

با این تعبیر دل به دریا زده و بهترین برگ خود را رو کرده بود. یا من این‌طور
 فکر می‌کردم. حرفهایش حالت بلا تکلیفی بین ما ایجاد کرد، ولی دست کم
 مردانست چه بگوید. من هنوز دنبال جمله‌های مناسب می‌گشتم و در آن اتاق

نویسنده من بودم. سرانجام به این نکته رضایت دادم: «شاید حق با بابا بوده.»

«متأسفم که این فکر را می‌کنی، امیر.»

«نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. شما نمی‌کنی؟»

«اگر می‌کردم که تو را اینهمه راه تا اینجا نمی‌کشاندم.»

با حلقه ازدواجم ور رفتم. «شما همیشه مرا دست بالا گرفته‌ای، رحیم خان.»

«تو هم همیشه خیلی به خودت سخت گرفته‌ای.» لحظه‌ای دل دل کرد. «اما

یک چیز دیگر هم هست. چیزی که نمی‌دانی.»

«خواهش می‌کنم، رحیم خان...»

«صنوبر زن اول علی نبود.»

حالا سر برداشتم.

«پیشتر هم با زنی هزاره از ناحیه جگوری ازدواج کرده بود. این مال وقتی

است که سالها به تولد تو مانده بود. آنها سه سال زن و شوهر بودند.»

«این موضوع چه ربطی به ما دارد؟»

«زن بعد از سه سال بدون بچه از او جدا شد و بعد با مردی در ولایت

خوست ازدواج کرد. برای آن مرد سه دختر زاید. این موضوعی است که

می‌خواهم حالت کنم.»

تازه متوجه شدم به کجا می‌خواهد برسد. اما دیگر نمی‌خواستم بشنوم. من

زندگی خوبی در کالیفرنیا داشتم، خانه ویکتوریایی قشنگ، با بام شیروانی،

ازدواجی موفق، آینده‌ای نویدبخش در نویسندگی و پدر زن و مادر زنی که دوستم

داشتند. اصلاً این گند و گه کاری را نمی‌خواستم.

«رحیم خان گفت: «علی بچه دار نمی‌شد.»

«چرا می‌شد. او و صنوبر صاحب حسن شدند، نه؟ حسن را داشتند...»

رحیم خان گفت: «نه، نداشتند.»

«داشتند!»

«نه، نداشتند، امیر.»

«پس کی...»

«به نظرم حالا می‌دانی که...»

مثل مردی بودم که از پرتگاه پرشویی به زیر می‌لغزد و به هر بوته و خارینی چنگ می‌اندازد و دستش خالی می‌ماند. اتاق زیر و زیر می‌شد و کج و مج می‌شد. از میان لبهایی که انگار مال من نبود، گفتم: «حسن می‌دانست؟» رحیم خان چشمانش را بست و سری بالا انداخت.

زیر لب گفتم: «پدر سوخته‌ها.» پا شدم و داد زدم: «بیشرفهای لامتب! لعنت بر پدر همه‌تان. حرامزاده‌های کوفتی دروغگو!»

رحیم خان گفت: «لطفاً بنشین.»

فریاد کشیدم: «چطور توانستید این موضوع را از من پنهان کنید؟ یا بدتر، از او؟»

«آخر فکر کن، امیر جان. موضوع شرم‌آوری بود. مردم حرف درمی‌آوردند. همه پشوانه یک مرد در آن زمان، همه چیزش شرف و ناموشش بود، و اگر مردم پشت سرش حرف می‌زدند... نمی‌شد به کسی گفت، حتماً متوجهی.» دست روی شانهم گذاشت، ولی من دستش را پس زدم. به طرف در رفتم.

«امیر جان، لطفاً نرو.»

در را باز کردم و سربرگرداندم. «چرا؟ دیگر چه می‌توانی به من بگویی؟ سی و هشت سالم شده و تازه فهمیده‌ام که همه زندگی‌م دروغ مسخره بزرگی بیش نبوده! دیگر چه می‌توانی بگویی که وضع بهتر شود؟ هیچی. هیچ کند و گهی!»

با این حرف شتابان از آپارتمان بیرون رفتم.

خورشید کمابیش غروب کرده و لکهای سرخ و ارغوانی در آسمان به جا گذاشته بود. از خیابانهای تنگی گذشتم که از ساختمان محل اقامت رحیم خان دور می‌شد. خیابان باریک پر هیاهویی بود انباشته از رهگذران، دوچرخه‌ها و ریکشاه‌ها. در گوشه و کنار آن تخته‌های آگهی کوکاکولا و سیگار دیده می‌شد؛ همچنین پوستر فیلمهای هندی که بازیگران پرشور را نشان می‌داد که با مردهای خوش بیافه پوست قهوه‌یی در مزارع گل‌های همیشه بهار می‌رقصیدند.

به یک قهوه‌خانه کوچک پر دود قدم گذاشتم و استکانی چای خواستم. به پشتی صندلی تاشو لم دادم و صورتم را میان دستها گرفتم. آن احساس لغزیدن به سوی پرتگاه از میان رفته بود. ولی به جای آن احساس مردی را داشتم که در خانه‌اش بیدار می‌شود و می‌بیند همهٔ مبلها را جابه‌جا کرده‌اند، چنانکه حالا هر گوشه و کناری برایش ناآشناست. سرگشته و حیران ناگزیر است دور و برش را خوب و ارسی کند تا جای خود را باز بیابد.

چطور توانسته بودم این قدر کور باشم؟ در تمام مدت اینهمه نشانه‌ها برای دیدنم بود؛ حالا همه چیز بار دیگر در نظرم جان می‌گرفت: بابا که مزد دکتر کومار را پرداخته بود تا لب شکری حسن را جراحی کند. بابا هرگز روز تولد حسن را فراموش نمی‌کرد. روزی که لاله می‌کاشتیم و از بابا پرسیدم به فکر مستخدمهای دیگری نیست، یادم آمد. داد زده بود: حسن هیچ جانمی‌رود. همین جا با ما می‌ماند، جایی که متعلق به آن است. این خانهٔ اوست و ما خانواده‌اش هستیم. وقتی علی

گفته بود او و حسن از پیش ما می‌روند، بابا گریه کرده بود. گریه. شاگرد قهوه‌چی یک استکان چای جلو من گذاشت. در وسط پایه ضربدری میز حلقه‌ای پر از گلوله‌های فلزی بود، هر یک به اندازه گردو. یکی از گلوله‌ها از جا درآمده بود. خم شدم که حا بیندازم. با خودم گفتم کاش می‌توانستم زندگی‌م را هم به همین سادگی میزان کنم. از تلخ‌ترین چایی که سالها نخورده بودم جرعه‌ای نوشیدم و به فکر ثریا، ژنرال، خاله جمیله و زمانی که ناتمام گذاشته بودم افتادم. رفت و آمد اتوموبیلها را در خیابان و مردمی را که از مغازه‌ها و دکه‌ها بیرون می‌آمدند و تو می‌رفتند تماشا کردم. کوشیدم به قوتالی که از رادیوی ترانزیستوری میز بغلی پخش می‌شد گوش دهم. یا به هر چیز دیگر توجه کنم. اما بابا در شب فارغ‌التحصیلی در نظرم بود که در فوردی که تازه به من هدیه داده بود نشسته بود، بوی آبجو می‌داد و می‌گفت کاش حسن هم امروز با ما بود.

چطور توانسته بود اینهمه سال به من دروغ بگوید؟ به حسن چه؟ بچه که بودم مرا روی زانو نشانده بود، یگراست توی چشمانم نگاه کرده و گفته بود: فقط یک نگاه هست. و آن دزدی است... وقتی دروغ بگویی، حق دانستن حقیقت را از دیگری دزدیده‌ای. مگر همین جمله‌ها را به من نگفته بود؟ و حالا، پانزده سال بعد از اینکه به خاکش سپردم، فهمیده بودم که بابا خودش دزد است. دزدی از بدترین نوع، چون چیری که دزیده بود مقدس بود: از من حق دانستن این را که برادری دارم، از حسن هويت او را و از علی شرفش را. ننگ او. ناموس او.

این سؤال دست از سرم برنمی‌داشت: چطور بابا می‌توانست توی چشمهای علی نگاه کند؟ چطور علی سالها در خانه‌ای به سر برده بود که می‌دانست اربابش او را بی‌آبرو کرده، آنها هم به بدترین وجهی که می‌توان آبروی یک مرد افغان را برد؟ بعلاوه، چطور می‌خواستم این تصویر جدید بابا را با آن یک که سالها در خاطرم حک شده بود، آن تصویر او با آن کت و شلوار قهوه‌یی کهنه که لنگ لنگان در راه ماشین‌رو طاهری می‌رفت تا دست ثریا را در دستم بگذارد آشتی دهم؟

در اینجا باید یکی دیگر از کلیشه‌های معلم ادبیات خلاقم را به باد تمسخر گرفت: پسر لنگه پدر. ولی این موضوع حقیقت داشت، نه؟ چنانکه معلوم شد، من

و بابا بیش از آن به هم شباهت داشتیم که می‌دانستم. هر دو به کسانی که حاضر بودند جانشان را فدای ما کنند خیانت کرده بودیم. با این فکر چیزی برای روشن شد: اینکه رحیم خان نه تنها برای دادن کفاره گناه من، بلکه برای کفاره گناه بابا هم بود که مرا اینجا خواسته بود.

رحیم خان گفته بود که همیشه به خودم خیلی سخت گرفته‌ام. اما حیران شدم. راستی، من که علی را وادار نکردم روی مین پا بگذارد و طالبان را به خانه نیاوردم که حسن را با تیر بزنند. اما من باعث شدم علی و حسن از خانه‌مان بروند. آیا تصور اینکه اگر چنین کاری نمی‌کردم، اوضاع طور دیگری می‌شد، راه دور و درازی است؟ شاید بابا آنها را با خودش به امریکا می‌آورد. شاید حسن حالا خانه‌ای، شغلی، خانواده‌ای از آن خود می‌داشت. شاید در کشوری به سر می‌برد که هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد هزاره کیست یا بیشتر مردم حتی هزاره به گوششان نخورده است. شاید نه. اما شاید هم بله.

به رحیم خان گفته بودم: نمی‌توانم بروم کابل. در امریکا زن دارم، خانه دارم، شغل دارم، خانواده دارم. اما چطور می‌توانم بار و بنه‌ام را بردارم و بروم، حال آنکه اعمالم به بهای از دست دادن همینها برای حسن تمام شد؟

آرزو کردم کاش رحیم خان مرا نخواست به بود. گفتم کاش مرا در نسیان خودم رها می‌کرد. اما او مرا پیش خود خواسته بود. و آنچه برایم فاش کرد، همه چیز را در نظرم عوض کرد. وادارم کرد ببینم که همه زندگی‌م، مدتها پیش از زمستان ۱۹۷۵، تا وقتی که آن زن هزاره ترانه خوان هنوز از من پرستاری می‌کرد، دایره‌ای بود از دروغ، خیانت و راز

گفته بود: هنوز راهی برای جبران مافات هست.

یک راه برای پایان دادن به این دور و دایره.

با یک پسر بچه. یک یتیم. پسر حسن. جایی در کابل.

سوار ریکشاکه به آپارتمان رحیم خان برمی‌گشتم، یادم آمد که بابا می‌گفت مشکل من این است که همیشه دیگری به جای من جنگیده است. حالا سی و

هشت سالم بود. موهایم روی پیشانی پس نشسته و کمی جوگندمی شده بود و نازگیها دور چشمانم قدری چین و چروک برداشته بود. حالا مسن‌تر بودم، اما شاید هنوز سنم آنقدر قد نمی‌داد که خودم مبارزه کنم. چنانکه معلوم شد بابا درباره‌ی خیلی چیزها دروغ گفته بود، اما این حرفش راست بود.

باز به صورت گرد عکس فوری و طرزی که آفتاب رویش افتاده بود نگاه کردم. صورت برادرم. حسن زمانی دوستم داشت، طوری دوستم داشت که نه هیچ‌کس به پای او می‌رسید و نه خواهد رسید. حالا از دست رفته بود، اما پاره‌ی کوچکی از تنش هنوز زنده بود. در کابل بود.

چشم براه.

رحیم خان را در حال نماز خواندن در کنج اتاق دیدم. در برابر آسمان خونرنگ مشرق نیمسایه‌تیره‌ای بود. منتظر شدم تا نمازش را سلام دهد.

بعد گفتم که می‌روم کابل. سفارش کردم که صبح به زن و شوهر کالدول تلفن کند.

گفت: «برایت دعا می‌کنم، امیر جان.»

نوزده

باز ماشین زدگی. وقتی به نابلو تیرخورده‌ای که رویش نوشته بودند به گردنه خیر خوش آمدید رسیدیم. براق دهانم ترشح کرد. در معده‌ام چیزی جوشید و پیچ و تاب خورد. فرید، راننده اتوموبیل، نگاه سردی به من انداخت. در چشمانش احساس همدلی نبود.

«می‌شود شیشه را بکشم پایین؟»

سیگاری روشن کرد و بین دو انگشت باقی‌مانده از دست چپش جا داد. همان دستی که روی فرمان بود. همچنان که چشمان سیاهش به جاده بود به جلو خم شد، دستگیره شیشه باز کن را که زیر پایش بود برداشت و به دستم داد. آن را توی سوراخ کوچک در گذاشتم و چرخاندم و شیشه سمت خودم را پایین کشیدم. فرید نگاه تحقیرآمیز دیگری به من انداخت که با دشمنخویی کمابیش آشکاری توأم بود و به سیگار کشیدنش ادامه داد. از وقتی از دژ جمرود حرکت کرده بودیم، بیش از ده - دوازده کلمه حرف نزده بود.

زیر لب گفتم. «تشکر». سر از شیشه بیرون بردم و گذاشتم هوای سرد بعد از ظهر به صورتم بوزد. سفر با اتوموبیل در منطقه عشیره‌ای گردنه خیر، بین صخره‌های سنگ رس و سنگ آهک، درست همان‌طور بود که به خاطر داشتم - من و بابا در ۱۹۷۴ در جهت معکوس، این ناحیه در هم شکسته را طی کرده بودیم. کوهستان بی بار و بر و پر صلابت در کنار دره‌های عمیق نشسته بود و به قله‌های دنداندار منتهی می‌شد. قلعه‌های کهن، با دیوارهای خشتی مخروطی بر فراز

خاله حسینی / ۲۲۹

پرنگاهها جا خوش کرده‌اند. سعی کردم به قله‌های برفپوش هندوکش در سمت شمال چشم بدوزم. اما هر بار که معده‌ام کمی آرام می‌گرفت، کامیون به پیچی می‌پیچید و موج تازه‌ای از استفراغ را در من برمی‌انگیخت.

«لیمو را امتحان کن.»

«چی؟»

«لیمو. برای تهوع خوب است. همیشه موقع رانندگی یکی دارم.»

گفتم: «نه، متشکرم.» حتی فکر افزایش اسید به معده‌ام بیشتر حالم را بهم می‌زد. فرید با نیشخند گفت: «می‌دانم که مثل دواي امریکایی تفنی نیست، یک درمان قدیمی است که مادرم یادم داد.»

از اینکه نتوانستم دلش را نرم کنم، پشیمان شدم. «در این صورت بد نیست قدری به من بدهی.»

پاکتی کاغذی از صندلی عقب برداشت و نصف لیمو را از آن درآورد. به آن گاز زد و چند لحظه‌ای منتظر شدم. «حق با تو بود. حالم بهتر شد.» دروغ گفتم. به عنوان افغان می‌دانستم رقت‌انگیز بودن بهتر از پررو بودن است. به زحمت لبخند کمرنگی زد.

گفت: «کلک وطنی قدیم، دواي تفنی لازم نیست.» صدایش طنین مطمئنی داشت. خاکستر سیگارش را ریخت و در آینه جلو نگاهی از خود راضی به خود انداخت. مردی تاجیک بود، لندوک و سیه‌چرده، با صورتی آفتاب‌سوخته، شانه‌های باریک و گردنی دراز که سیبک برجسته‌ای وسطش بود و وقتی سر می‌چرخاند از میان ریشش پیدا می‌شد. مثل من لباس پوشیده بود، هر چند به نظرم طرز پوشیدنش با من اساساً فرق داشت: پتوی پشمی درشت‌بافی را روی پیرهن - نینان خاکستری و جلیقه پیچیده بود. روی سرش پکول^۱ قهوه‌یی گذاشته بود، البته کجکی، مثل قهرمان تاجیک، احمد شاه مسعود، که تاجیکها به او لقب «شیر پنجشیر» داده بودند.

۱. Pakol نوعی شکرکلاه یا عرقچین.

رحیم خان در پیشاور مرا به فرید معرفی کرده و گفته بود فرید بیست و نه ساله است، هر چند صورت محتاط و چین و چروک خورده مردی بیست سال مسن تر را داشت. در مزار شریف به دنیا آمده و در آنجا زندگی کرده بود، تا در ده سالگی او پدر و خانواده اش به جلال آباد نقل مکان کردند. در چهارده سالگی همراه پدرش علیه شوروی به جهاد پیوست. دو سال در دره پنجشیر جنگیدند، تا پدرش با رگبار گلوله از هلیکوپتر کشته شد. فرید دو زن و پنج بچه داشت. رحیم خان با نگاه غمگینی گفت: «هفت تا بچه داشت.» اما چند سال پیش یک مین زمینی در جلال آباد ترکید و دو دخترش را کشت. در همان انفجار انگشتهای پا و سه انگشت دست چپ خود او هم از دست رفت. از آن پس او زنهای و بچه هایش را به پیشاور آورد.

فرید زیر لب غرید: «پست بازرسی.» کمی روی صندلی خود وا رفتم، دستها را روی سینه تا کردم و لحظه ای حال تهوع یادم رفت. اما نگرانی مورد نداشت. دو شبه نظامی پاکستانی به لندکروز ما نزدیک شدند، نگاهی سرسری تویش انداختند و اشاره کردند برویم.

فرید در سیاهه تدارکات من و رحیم خان اولین قلم بود؛ این سیاهه اقلام دیگری هم داشت: تبدیل دلار به اسکناسهای کالدر^۱ و افغانی، لباس من و پتکول - طعنه آمیز اینجاست که وقتی در افغانستان بودم هرگز چنین چیزی به سر نگذاشته بودم - عکس فوری حسن و سهراب و سرانجام شاید مهم ترین قلم: یک ریش مصنوعی و سیاه که تا سینه می رسید، دوستانه بگویم، طبق شریعت - یا دست کم تفسیر طالبان از شریعت. رحیم خان یکی را در پیشاور می شناخت که متخصص این کار بود و گاهی برای خبرنگاران غربی که از جنگ گزارش می دادند ریش می گذاشت.

رحیم خان می خواست چند روز دیگر پیشش بمانم تا نقشه کامل تری بکشیم. اما می دانستم که باید هر چه زودتر بروم. می ترسیدم فکرم عوض شود. می ترسیدم

زیاد جوانب قضیه را بسنجم، تأمل کنم، کش و قوس کنم، دلیل تراشی کنم و سرآخر منصرف شوم. می‌ترسیدم کشتش زندگی در امریکا و ادارم کند برگردم. باز در آن رود بزرگ و عظیم غوطه‌ور شوم که می‌گذارد فراموش کنم، می‌گذارد چیزهایی را که در روزهای اخیر دانسته‌ام در اعماق آن غرق کنم. می‌ترسیدم که آبهای رود مرا با خود ببرد و از آنچه می‌خواستم انجام دهم دور کند. از حسن. از گذشته‌ای که دوباره ندایم می‌داد. و از این آخرین فرصت رهایی. بنابراین پیش از اینکه به چنین حادثه‌ای مجال بروز بدهم رفتم. اما به ثریا گفتم چاره‌ای ندارم جز اینکه به افغانستان بروم. اگر داشتم، او با پرواز بعدی به پاکستان می‌آمد.

از مرز گذشته بودیم و نشانه‌های فقر همه جا دیده می‌شد. در دو سوی جاده رشته‌ای ده کوچک دیدم که جابه‌جا پراکنده بود. انگار که اسباب‌بازی‌هایی را در سنگلاخ دور انداخته باشند؛ کلبه‌ها و خانه‌های کاهگلی مخروطی که چیزی بیش از چهار ستون چوبی و پارچه‌زنده‌ای به جای سقف نبود. بچه‌های ژنده‌پوشی را دیدم که کنار کلبه‌ها دنبال توبی می‌دویدند. چند کیلومتر آن طرف‌تر یک دسته مرد را دیدم که مثل دسته‌ای کلاغ دور لاشه‌ی یک تانک سوخته شوروی چمباتمه زده‌اند و لبه‌ی پتوهایی را که دورشان پیچیده‌اند هم می‌آورند. پشت سرشان زنی با برقع قهوه‌ی کوزه‌گلی گنده‌ای را بر دوش می‌کشید و از کوره راهی ناهموار به سوی رشته‌ای کلبه‌ی کاهگلی می‌رفت.

گفتم: «عجیب است.»

«چی؟»

«تو کشور خودم انگار یک جهانگردم.»

نگاهم به چوپانی بود که پنج - شش تا بز لاغر را کنار جاده می‌برد. فرید پوزخند زد. نه سیگارش را دور انداخت. «اینجا را هنوز هم کشور خودت می‌دانی؟»
بیش از آنکه قصد داشته باشم، مدافعه‌جویانه گفتم: «به نظرم قسمتی از وجودم همیشه همین احساس را دارد.»

برای آنکه توی چاله‌ای به اندازه‌ی یک توپ بسکتبال نیفتد، فرمان را پیچاند و گفت: «بعد از بیست سال زندگی در امریکا؟»

سر پایین آوردم. «آخر نو افغانستان بزرگ شده‌ام.»
فرید باز نیشخند زد.

«چرا می‌خندی؟»

زمزمه کرد: «مهم نیست.»

«نه، می‌خواهم بدانم. چرا این کار را می‌کنی؟»

در آینهٔ حلو دیدم که چیزی در چشمانش برق زد. ریشخندکنان گفت:
«می‌خواهی بدانی؟ بگذار تصور کنم. آقا صاحب. احتمالاً تو یک خانهٔ دو یا سه
طبقه زندگی می‌کنی که حیاط پشتی قشنگی دارد و باغبانت آن را پر از گل و
درخت میوه کرده. دور همه‌شان هم نرده کشیده‌اند. پدرت یک ماشین امریکایی
دارد. چند مستخدم دارید، شاید هزاره باشند. پدر و مادرت به کارگرهایی مزد
می‌دهند که خانه‌تان را برای مهمانیهایی که می‌دهند زینت کنند، تا دوست‌هایشان
بیایند و بنوشند و از سفرهایشان به اروپا و امریکا لاف بزنند. و سر یک چشم
پسر اولم شرط می‌بندم اولین باری است که پکول به سر می‌گذاری.» پوزخندی زد
و رشته‌ای دندان پیش از موعد پوسیده را به نمایش گذاشت. «نزدیک شدم؟»

«چرا این حرفها را می‌زنی؟»

«چون می‌خواستی بدانی.» تف کرد. به پیرمرد ژنده‌پوشی که به زحمت از
کوره‌راهی پایین می‌آمد و پشتهٔ بزرگی خار بوته را توی پارچهٔ کرباس پیچیده و
بر پشت گذاشته بود اشاره کرد: «این افغانستان واقعی است، آقا صاحب. این
افغانستانی است که من می‌شناسم. اما شما؟ شما همیشه اینجا جهانگرد بودی، این
صحنه‌ها را نمی‌شناسی.»

رحیم خان به من هشدار داده بود که از جانب افغانیهایی که در کشور مانده و
جنگیده‌اند انتظار استقبال گرم نداشته باشم. گفتم: «از بابت پدرت و دخترهات و
انگشتهای خودت متأسفم.»

گفت: «این حرف برایم بی‌معناست.» سری جنباند. «خب، برای چی برگشتی
اینجا؟ فروش زمین پدرت؟ می‌خواهی پولش را به جیب بزنی و بروی امریکا پیش
مادرت؟»

«مادرم سر زار رفت.»

آهی کشید و سیگاری دیگر روشن کرد. چیزی نگفت.

«بکش کنار.»

«چی؟»

گفتم: «بکش کنار این لامتب را! حالم دارد بهم می خورد.» وقتی اتوموبیل داشت روی سنگریزه کنار جاده نگه می داشت، از آن پایین پریدم.

دم غروب از منطقه قله های آفتابزده و صخره های بی بار و بر به چشم اندازی سرسبزتر و روستایی تر رسیدیم. گردنه اصلی از لندی کُل و از میان منطقه شینواری به لندی خانان فرود آمد. در تورخم به افغانستان رسیدیم. در دو سوی جاده درختهای کاج دیده می شد، البته کمتر از آنکه یادم بود و خیلهاشان بی باروبر بودند، ولی پس از آن رانندگی پرزحمت از گردنه خیبر دیدن دوباره درختها غنیمی بود. به جلال آباد نزدیک می شدیم، در آنجا فرید برادری داشت که قرار بود شب ما را جا دهد.

به جلال آباد که رسیدیم خورشید هنوز غروب نکرده بود؛ اینجا مرکز ایالت ننگرهار بود، شهری که زمانی به خاطر میوه ها و آب و هوای گرمش مشهور بود. فرید از جلو ساختمانها و خانه های سنگی محلات مرکزی شهر گذشت. برخلاف خاطراتم چندان از درختهای نخل خبری نبود و بعضی خانه ها بدل به دیوارهای بی سقف و تلی از گِل رس درهم ریخته بود.

فرید به جاده خاکی باریکی پیچید و لندکروز را کنار جوی فاضلاب خشکیده ای نگهداشت. از اتوموبیل پیاده شدم، کسر و قوسی کردم و نفس عمیقی کشیدم. در روزگار قدیم باد از دشتهای آبیاری شده، آنجا که کشاورزان نیشکر کشت می کردند، به جلال آباد می وزید و هوای شهر را از رایحه شیرینی می آکند. چشمهایم را بستم و منتظر بوی شیرین شدم. خیری نشد.

فرید بی صبرانه گفت: «بیا برویم.» از جاده خاکی بالا رفتیم و از کنار یک رج دیوار کاهگلی فرو ریخته و چند سپیدار بی برگ گذشتیم. فرید مرا به خانه یک

طبقهٔ مخروبه‌ای برد و به در تخته‌ای خانه کوفت.

زن جوانی که چشمهای سبز روشن داشت و شال سفیدی دور صورت پیچیده بود از در سرک کشید. اول مرا دید. کمی پس کشید، بعد فرید را دید و چشمهایش برق زد. «سلام علیکم، کا کا فرید!»

فرید جواب داد: «سلام، مریم جان!» و چیزی را تحویلش داد که تمام روز از من دریغ کرده بود: یک لپخند گرم. بعد بوسه‌ای به فرق سرش زد. زن جوان از سر راه عقب رفت و وقتی من دنبال فرید به خانهٔ کوچک می‌رفتم، دستپاچه براندازم کرد.

سقف خشتی کوتاه و دیوارهای کاهگلی برهنه بود و تنها نور از جفتی فانوس می‌آمد که در کنجی گذاشته بودند. کفشها مان را درآوردیم و روی حصیری که کف اتاق پهن شده بود پا گذاشتیم. کنار یکی از دیوارها سه پسر بچه چهار زانو روی حصیری که با پتوی ژنده‌ای پوشانده بودند نشسته بودند. مردی با ریش بلند و شانهای پهن پا شد که به ما خوشامد بگوید. او و فرید یکدیگر را در آغوش کشیدند و روبوسی کردند. فرید او را به من برادر بزرگش، وحید معرفی کرد. بعد با انگشت شستش به من اشاره کرد و به وحید گفت: «از امریکا آمده.» و ما را تنها گذاشت و برای احوالپرسی پیش بچه‌ها رفت.

وحید کنار من پشت به دیوار و روبروی بچه‌ها نشست که داشتند به سر و کول فرید می‌پریدند. با وجود اعتراض وحید به یکی از بچه‌ها دستور داد پتوی دیگری بیاورد تا من راحت‌تر روی زمین بنشینم و به مریم گفت برایمان چای بیاورد. از چگونگی مسافرت از پشاور و عبور از گردنهٔ خیر جویا شد.

گفت: «امیدوارم به تور دزدها نخورده باشید.» گردنهٔ خیر همان قدر به خاطر منطقه‌اش معروف بود که به راهزنان گردنه‌گیرش که مسافران را غارت می‌کردند. پیش از آنکه جواب بدهم، چشمکی زد و با صدای بلند گفت: «البته هیچ دزدی وقتش را برای ماشین لکتنتهٔ برادرم تلف نمی‌کند.»

فرید با پسری که کوچک‌تر از همه بود کشتی گرفته، او را به زمین انداخته بود و با دست سالمش پهلوی او را غلغلک می‌داد. بعد نفس‌نفس‌زنان گفت:

«حداقل من این ماشین را دارم. این روزها خرت چطور است؟»
«خرم بهتر از ماشین تو سواری می‌دهد.»

فرید جواب طعنه‌اش را داد: «خر خره می‌شناسه.» همه خندیدند و من هم با آنها. از اتاق بغلی صدایی زنانه شنیدم. از جایی که نشسته بودم، نیمی از اتاق را می‌دیدم. مریم و زن مسن‌تری که حجاب قهوه‌یی داشت - احتمالاً مادرش - با صدای آهسته حرف می‌زدند و از کتری توی قوری آب جوش می‌ریختند.
وحید پرسید: «خب، در امریکا چه می‌کنی، امیر آقا؟»

گفتم: «نویسنده‌ام.» به نظرم شنیدم که فرید به این حرف می‌خندد.
وحید گفت: «نویسنده؟» پیدا بود خوشش آمده. «راجع به افغانستان می‌نویسی؟»

گفتم: «خب، نوشته‌ام. اما نه دایم.» آخرین رمانم، فصل خاکسترها، درباره استاد دانشگاهی بود که وقتی زنش را با یکی از دانشجویانش توی رختخواب غافلگیر می‌کند، به گروهی از کولیها می‌پیوندد. کتاب بدی نبود. بعضی از منتقدان آن را کتاب «خوبی» دانسته بودند و حتی کلمه «مجذوب‌کننده» را در موردش به کار برده بودند. اما ناگهان از آن دستپاچه شدم. امیدوار بودم وحید نپرسد درباره چیست.

وحید گفت: «شاید باز درباره افغانستان بنویسی. به باقی دنیا بگو طالبان چه بر سر کشور ما می‌آورند.»

«خب، من... من دقیقاً همچو نویسنده‌ای نیستم.»
وحید گفت: «آه.» سری جنباند و کمی سرخ شد. «البته خودت بهتر می‌دانی. حد من نیست پیشنهاد کنم که...»

درست در همین وقت مریم و زن دیگر با یک جفت استکان و یک قوری توی دیسی کوچک به اتاق آمدند. با احترام بلند شدم، دست روی سینه‌ام فشردم و سر را به تعظیم پایین آوردم. گفتم: «سلام علیکم.»

زن که با حجاب چانه‌اش را پوشانده بود، سری خم کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد جواب داد: «سلام.» اصلاً چشم ما به هم نیفتاد. وقتی

ایستاده بودم، چای ریخت.

بعد فنجان چای را که بخار از آن بلند می‌شد جلو من گذاشت و از اتاق بیرون رفت. وقتی ناپدید می‌شد، از پاهای برهنه‌اش ابدأ صدایی بلند نشد. نشستم و چای غلیظ را جرعه جرعه نوشیدم. سر آخر وحید سکوت ناهنجاری را که به وجود آمده بود شکست.

«خب، چی باعث شد بیایی افغانستان؟»

فرید که نگاه تحقیرآمیزش را به من دوخته بود، خطاب به برادرش گفت:

«چی باعث می‌شود اینها بیایند افغانستان، برادر عزیز؟»

وحید تشر زد: «بسه!»

فرید گفت: «همیشه همان دلیل است. این زمین را بفروش، آن خانه را بفروش، پول را به جیب بزن و مثل موش در برو. برو امریکا و پول را با خانواده‌ات در سفر تفریحی مکزیکو خرج کن.»

وحید غرید: «فرید!» بچه‌هایش و حتی فرید خود را جمع و جور کردند. «ادب یادت رفته؟ اینجا خانه من است! امیر آقا امشب مهمان من است و من اجازه نمی‌دهم این طور آبروی مرا ببری!»

فرید دهان وا کرد، می‌خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و چیزی نگفت. به دیوار تکیه داد، زیر لب غر زد و پای ناقصش را روی پای سالم انداخت. اما نگاه متهم‌کننده‌اش را از من برنداشت.

وحید گفت: «ما را ببخش، امیر آقا. از زمان بچگی زبان برادرم نیم متر جلوتر از کله‌اش بود.»

سمی کردم زیر نگاه تلخ فرید لبخند بزنم. «در واقع تقصیر من بود. من نرنجیدم. باید برایش می‌گفتم چرا آمده‌ام افغانستان. نیامده‌ام مال و ملکی را بفروشم. می‌خواهم بروم کابل و پسری را پیدا کنم.»

وحید تکرار کرد: «یک پسر؟»

«بله.» عکس فوری را از جیب پیراهنم درآوردم. دیدن عکس حسن مثل این بود که پوسته زخم کهنه‌ای را بکنند. ناچار شدم چشم از آن بردارم. عکس را به

دست وحید دادم. او به عکس خیره شد. از من به عکس و دوباره به من نگاه کرد:
«این پسر؟»

سری جنباندم.

«این پسر هزاره؟»

«بله.»

«مگر چکاره توست؟»

«پدرش خیلی برایم عزیز بود. همان که توی عکس هست. حالا مرده.»

وحید پلک زد. «دوست بود؟»

غریزه‌ام حکم می‌کرد که پاسخ مثبت بدهم، انگار هنوز از ته دل نمی‌خواستم راز بابا را فاش کنم. اما دیگر اینهمه دروغ بس بود. «برادر ناتنی من بود.» آب دهانم را قورت دادم و اضافه کردم: «برادر ناتنی نامشروعم.» استکان چای را سرجایش گذاشتم. با دسته استکان ور رفتم.

«نمی‌خواستم کنجکاوی کنم.»

«کنجکاوی نیست.»

«می‌خواهی با او چه کنی؟»

«برش می‌گردانم پیشاور. آنجا کسانی هستند که از او مواظبت کنند.»

وحید عکس را به من برگرداند و دست زمختش را روی شانهم گذاشت. «مرد باشرفی هستی، امیر آقا. یک افغان واقعی.»

در خودم مجاله شدم.

وحید گفت: «افتخار می‌کنم که امشب مهمان منی.» از او تشکر کردم و دزدانه نگاهی به فرید انداختم. حالا سرش را پایین انداخته بود و با لبه‌های فرسوده حصیر ور می‌رفت.

کمی بعد مریم و مادرش دو کاسه شوربای سبزی که بخارش بلند بود با دو فرص نان آوردند. وحید گفت: «متأسفم که گوشت تو دست و بالمان نیست. حالا فقط طالبان می‌توانند گوشت بخورند.»

گفتم: «این که عالیست.» واقعاً هم همین‌طور بود. به او و بچه‌ها تعارف کردم. اما وحید گفت که خانواده‌اش پیش از رسیدن ما شام خورده‌اند. من و فرید آستین‌ها را بالا زدیم. نان را توی شوربا فرو بردیم و با دست غذا خوردیم.

موقع غذا خوردن متوجه شدم که پسرهای وحید، هر سه لاغر با صورتهای خاک‌آلود و موهای قهوه‌یی کوتاه زیر شبکلاه، نگاههای دزدانه‌ای به ساعت مچی دیجیتال من می‌اندازند. کوچک‌تر از همه چیزی در گوش برادرش گفت. برادر سری جنباند و چشم از ساعت برداشت. پسر بزرگ - به نظرم سنش حدود دوازده سال بود - به پس و پیش تاب خورد و همچنان به مچم خیره شد. پس از شام و بعد از اینکه دستهایم را با آبی که مریم از کوزه‌ای گلی می‌ریخت شستم، از وحید اجازه گرفتم که هدیه‌ای به پسرهایش بدهم. او مخالفت کرد، اما وقتی اصرار کردم، با اکراه پذیرفت. ساعت مچی را باز کردم و آن را به پسر کوچک دادم. او با خجالت زیر لب تشکر کرد.

به او گفتم: «وقت را در همه شهرهای جهان به شما نشان می‌دهد.» پسرها مؤدبانه سر تکان دادند و ساعت را دست به دست گرداندند و به نوبت وارسیش کردند. اما طولی نکشید که علاقه خود را از دست دادند و ساعت روی حصیر ماند.

فرید گفت: «باید به من می‌گفتی.» دو تایی کنار هم روی حصیری که زن وحید برایمان پهن کرده بود خوابیده بودیم.

«چی را می‌گفتم؟»

«که چرا آمده‌ای افغانستان.» در صدایش اثری از آن خشونت‌ی که از لحظه

برخورد با من داشت نبود.

«تو نپرسیدی.»

غلت زد تا با من رودرو شود. دست را ستون سر کرد. «شاید کمکت کنم این

پسر را پیدا کنی.»

«متشکرم، فرید.»

«تصورم درباره تو اشتباه بود.»
آه کشیدم. «نگران نباش. بیشتر از آنکه می‌دانی، حق با توست.»

دستهایش را با طناب زمختی از پشت بسته‌اند و مچش زخمی شده. پارچه سیاهی به چشمش بسته‌اند. در خیابان لب جوی آب راکدی زانو زده و سرش روی شانه‌ها افتاده. زانوهایش بر اثر کشیدن بر زمین سخت مجروح شده و همچنان که بالاتنه‌اش را به دعا تاب می‌دهد خون آن شلوارش را خیس می‌کند. دم غروب است و سایه درازش روی قلوه سنگها به پس و پیش تاب می‌خورد. زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. نزدیک‌تر می‌شوم. نجوا می‌کند. هزار بار. جانم هزار بار فدایت. همچنان تاب می‌خورد. سرش را بالا می‌گیرد. جای زخم کمرنگی روی لب بالایش می‌بینم.
تنها نیستیم.

اول لوله تفنگ را می‌بینم. مرد پشت سرش ایستاده است. بلند بالاست، جلیقه طرح جناغ پوشیده و دستار سیاهی به سر دارد. با چشمانی که چیزی جز دو حفره بزرگ نیست به مردی که جلوش زانو زده نگاه می‌کند. قدمی به عقب می‌گذارد و لوله سلاحش را بلند می‌کند. آن را پشت سر مرد زانو زده می‌گذارد. یک دم گذرا خورشید دم غروب روی فلز سلاحش می‌درخشد.
غرش تفنگ صدای گوشخراشی دارد.

فوس لوله را به سمت بالا دنبال می‌کنم. صورت مرد را پشت پرده‌ای از دود که از دهانه تفنگ بلند می‌شود می‌بینم. من مردی هستم که جلیقه طرح جناغ پوشیده.
با فریادی که در گلو خفه شده از خواب پریدم.

بیرون دویدم. در نور سیمگون هلال ماه ایستادم و آسمان ستاره باران را تماشا کردم. جیرجیرکها در سایه روشن شب آواز می‌خواندند و نسیمی لابه‌لای درختان می‌وزید. زمین زیر پای برهنه‌ام سرد بود و ناگهان برای اولین بار پس از عبور از مرز حس کردم به سرزمینم برگشته‌ام. پس از اینهمه سال بار دیگر در وطن بودم. ایستاده بر خاک اجدادیم. این خاکی بود که نیای بزرگم در آن یک سال

پیش از مرگش بر اثر بیماری همه‌گیر وبا که در ۱۹۱۵ در کابل شایع شد با سومین همسرش ازدواج کرده بود. این زن سرانجام در آنچه دو زن اول شکست خورده بودند، یعنی زاییدن یک پسر، موفق شد. در همین خاک بود که پدربزرگم در رکاب سلطان نادر شاه به شکار رفته و گوزنی را با تیر زده بودند. مادرم در همین خاک مرده بود. در همین خاک من برای به دست آوردن عشق پدرم جنگیده بودم.

به یکی از دیوارهای کاهگلی خانه تکیه دادم. قربتی که ناگهان با سرزمین قدیمی احساس کردم... به حیرتم انداخت. آن قدر از اینجا دور شده بودم که از یاد بروم و از یاد ببرم. در سرزمینی مأوا کرده بودم که برای کسانی که آن سوی دیوار خفته‌اند می‌توانست کهکشان دیگری باشد. خیال می‌کردم این سرزمین را از یاد برده‌ام. اما درست نبود. در زیر نور پریده رنگ هلال ماه حس می‌کردم که افغانستان زیر پایم زمزمه می‌کند. شاید افغانستان هم مرا از یاد نبرده بود.

به سوی غرب نگاه کردم و سپاس گزاردم که جایی پشت آن کوهستان هنوز هم کابل وجود دارد. واقعاً وجود دارد، نه اینکه فقط خاطره‌ای باشد قدیمی یا عنوان داستانی اضافی باشد در صفحه ۱۵ سن فرانسیسکو کرونیکل. جایی آن طرف کوهستان غرب شهری وجود داشت که من و برادر لب‌شکریم بادبادک هوا کرده بودیم. در همین شهر مرد چشم بسته خواب من به مرگی بیهوده مرده بود. زمانی پشت آن کوهها راهی را انتخاب کرده بودم و حالا، ربع قرن بعد، آن انتخاب مرا به این خاک بازگردانده بود.

داشتم توی خانه می‌رفتم که صدای گفتگویی را از آن شنیدم. یکی صدای وحید بود.

«... چیزی برای بچه‌ها نمانده.»

وحید با صدای خفه‌ای گفت: «گرسنه هستیم، ولی وحشی که نیستیم! مهمان ماست! می‌خواستی چه کار کنم؟»

صدای زن گریه‌آلود بود. «... فردا صبح چیزی پیدا کن. چطور شامشان را بدهم که...»

خالد حسینی / ۲۴۱

پاورجین دور شدم. تازه فهمیدم چرا بچه‌ها چندان توجهی به ساعت نکردند. نگاهشان اصلاً متوجه ساعت مچی نبود، بلکه به غذا زل زده بودند.

صبح روز بعد خداحافظی کردیم. پیش از آنکه سوار لندکروز شوم. بابت مهمان‌نوازی از وحید تشکر کردم. به خانۀ کوچک پشت سرش اشاره کرد و گفت: «اینجا خانۀ خودت است.» سه پسرش در درگاه ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند. پسر کوچک ساعت را به دست کرده بود - ساعت از مچ لاغرش آویخته بود.

اتوموبیل که راه افتاد، در آینۀ بغل نگاه کردم. در گرد و خاکی که اتوموبیل به پا کرده بود، وحید در احاطۀ سه پسرش ایستاده بود. به ذهنم رسید که در دنیایی متفاوت این پسرها آن قدر گرسنه نخواهند بود که نتوانند دنبال اتوموبیل بدونند. کمی پیش از حرکت، وقتی مطمئن شدم کسی مرا نمی‌پاید، کاری را کردم که بیست و شش سال پیش کرده بودم: مستی اسکناس مچاله زیر تشک گذاشتم.

فرید به من هشدار داده بود. البته. اما معلوم شد بیهوده است.

از جاده بمب خورده‌ای می‌گذشتیم که پیچ در پیچ از جلال‌آباد به سوی کابل سرازیر می‌شد. آخرین باری که از آن جاده سفر کرده بودم، در کامیون برزنت‌پوشی در خلاف این جهت بود. آن شب نزدیک بود بابا به دست سرباز روسی آوازخوان مست کشته شود. بابا آن شب مرا به مرز جنون رسانده، سخت ترسانده و سرانجام سخت موجب سرافرازیم شده بود. ماشین سواری در جاده بین جلال‌آباد و کابل که از گردنه پر دست‌اندازی در میان سنگلاخ می‌گذشت و حالا بر اثر دو جنگ ویران شده بود، دل و روده آدم را بالا می‌آورد و استخوانها را می‌لرزاند. بیست سال پیش بعضی از نخستین جنگها را به چشم دیده بودم. بقایای دلگیر آن گوشه و کنار جاده ریخته بود؛ لاشه‌های سوخته تانکهای قدیمی روس، کامیونهای نظامی واژگون شده که در حال زنگ زدن بودند، یک جیب درهم شکسته که کنار کوهستان چپه کرده بود. جنگ دوم را در تلویزیون دیده بودم. و حالا آن را از دید فرید می‌دیدم.

فرید که لابه‌لای گودالهای جاده ویران ویراژ می‌داد، کاملاً به کارش مسلط بود. بعد از آن شب ماندن در خانه وحید خیلی پر حرف شده بود. مرا بغل دست خود نشانده بود و موقع حرف زدن نگاهم می‌کرد. حتی یکی دو بار لب‌خند زد. همچنان که با دست ناقصش فرمان را می‌پیچاند، به بعضی کلبه‌های کاهگلی میان راه که از سالها پیش کسانی را در آنجا می‌شناخت اشاره کرد. گفت که بیشتر آنها

خالد حسینی / ۲۴۳

با مرده‌اند و یا در اردوگاه‌های پناهندگی در پاکستان به سر می‌برند. «گاهی مرده‌ها خوشبخت‌ترند.»

به بقایای خرابه و سوخته از دهی کوچک اشاره کرد. سگی را دیدم که کنار یکی از دیوارها خوابیده بود. فرید گفت: «زمانی در آنجا دوستی داشتم. دو چرخه را خوب تعمیر می‌کرد. طبلا هم خوب می‌زد. طالبان او و خانواده‌اش را کشتند و ده را به آتش کشیدند.»
از کنار ده سوخته گذشتیم و سگ از جا نجنبید.

در زمان گذشته سفر از جلال‌آباد به کابل دو ساعت یا کمی بیشتر طول می‌کشید. اما برای من و فرید از چهار ساعت هم گذشت. و وقتی رسیدیم... فرید بعد از سد ماهی پُر به من هشدار داد:

«کابل آن طور نیست که یادت مانده.»

«بله، شنیدم.»

فرید نگاهی به من انداخت که یعنی شنیدن کی بُود مانند دیدن. حق با او بود. چون وقتی سر آخر کابل پیش چشم ما بود، یقین داشتم، یقین کامل، که او جای دیگری را با آن اشتباه گرفته است. فرید لابد چهرهٔ مبهوت مرا دیده بود؛ او که مرتب به کابل می‌رفت و برمی‌گشت، با چنین حالتی در چهرهٔ کسانی که سالها کابل را ندیده بودند آشنایی داشت.

به شانه‌ام زد و با قیافهٔ عبوسی گفت: «خوشامدی.»

خرابه و گدا. هر جا چشم می‌انداختم، فقط همین را می‌دیدم. در روزگار قدیم هم یادم می‌آید گداکم نبود - بابا همیشه مشتی اسکناس افغانی برایشان در جیب می‌گذاشت؛ هرگز ندیدم گدایی را مأیوس کند. اما حالا گداها در هر کنج خیابانی چمباتمه زده بودند، پوشش کرباسی پاره پوره به تن داشتند و دستهای گل‌آلودشان را برای سکه‌ای دراز کرده بودند. حالا گداها بیشتر بچه بودند، چهره‌هاشان لاغر و غمزده بود و بعضی‌هاشان پنج - شش سال بیشتر نداشتند. بیشترشان در کنج

خیابانهای شلوغ کنار جوی آب روی زانوی مادرهای برف‌پوش نشسته بودند و داد می‌زدند: «بخشش، بخشش!» و چیز دیگر، چیزی که در وهله اول متوجه نشدم؛ کمتر کسی از آنها کنار مردی نشسته بود - جنگها پدر را در افغانستان به چیز کمیابی بدل کرده بود.

به طرف غرب و محله کارته - سه می‌رفتیم که یادم می‌آمد در دهه هفتاد بزرگراه اصلی جاده میوند در آنجا بود، درست در شمال ما رود خشک کابل قرار داشت. روی تپه‌های جنوب دیوارهای درهم ریخته شهر دیده می‌شد. درست در سمت شرق آن قلعه بالا حصار قرار داشت - کلات باستانی که سپهسالار دوستم در ۱۹۹۲ به اشغال درآورده بود. این قلعه روی سلسله کوههای شیردروازه بنا شده و همان کوهستانی است که نیروهای مجاهدین بین ۱۹۹۲ و ۱۹۹۶ کابل را از آنجا موشک باران کردند و خسارات فراوانی به بار آوردند که آثار آن دیده می‌شد. یادم هست که از همین کوهستان توپ چاشت شلیک می‌شد. هر روز برای اعلام ظهر از آنجا توپ شلیک می‌کردند. همچنین در ماه رمضان برای اعلام پایان روز و افطاری صدای توپ بلند می‌شد. در آن ایام غرش توپ در سراسر شهر شنیده می‌شد.

زیر لب گفتم: «بچه که بودم، مرتب می‌آمدم اینجا، جاده میوند. اینجا پر از مغازه و هتل بود و چراغهای نئون و رستوران. از پیرمردی به نام صیفو بادبادک می‌خریدم. نزدیک کلاتنری یک دکان کوچک بادبادک‌فروشی داشت.»
فرید گفت: «کلاتنری هنوز هم آنجاست. تو این شهر کمبود پلیس نداریم. اما نه در جاده میوند بادبادک و دکان بادبادک‌فروشی پیدا می‌کنی و نه در تمام کابل. آن روزها گذشت.»

جاده میوند بدل به قلعه شنی غول‌آسایی شده بود. کمتر ساختمانی بود که تماماً فرو نریخته و بر پا مانده باشد؛ موشکهای زمین به زمین بامها را شکافته و دیوارها را خراب کرده بود. اغلب محله‌ها ویرانه شده بود. یک تابلو گلوله‌خورده را در میان خرابه‌های نیمه مدفون دیدم. رویش نوشته شده بود کوکاکولا بنس... بچه‌ها را دیدم که در میان خرابه‌های ساختمانی بی‌پنجره و روی نخاله‌های آجر

خالد حسینی / ۲۴۵

و سنگ بازی می‌کنند. دو چرخه‌سواران و ارابه‌هایی که قاطر آنها را می‌کشید در میان بچه‌ها، سگهای ولگرد و خرابه‌ها می‌لولیدند. بر فراز شهر گرد و خاک بود و بالای رودخانه دود به آسمان می‌رفت.

گفتم: «درختها کو؟»

فرید گفت: «مردم در زمستان آنها را برای سوخت بریدند. سربازان شوروی هم خیلها را قطع کردند.»

«چرا؟»

«تک تیراندازها پشتشان قایم می‌شدند.»

دلَم پر از غم شد. بازگشت به کابل مثل دیدار دوستی دیرین و از یاد رفته بود که وقتی شتابان به سویش می‌روی، می‌بینی که روزگار بر او سخت می‌گذرد و بی‌خانه و کاشانه و تنگدست شده.

گفتم: «پدرم در شهر کهنه در جنوب اینجا یتیم‌خانه‌ای ساخته.»

«یادم هست. چند سال پیش ویرانش کردند.»

«می‌توانی بروی طرفش؟ می‌خواهم قدمی آنجا بزنم.»

فرید در خیابانی فرعی بعد از ساختمان ویرانه و متروک بی‌در و پیکری کنار جدول نگهداشت. وقتی از کامیون پیاده شدیم، زیر لب گفت: «اینجا قبلاً اروخانه بود.» قدم‌زنان از جاده می‌روند بیرون رفتیم، به چپ پیچیدیم و به سمت رب رفتیم. گفتم: «بوی چیه؟» چیزی باعث شده بود چشمهایم آب بیفتند.

فرید جواب داد: «گازوئیل. مولد برق شهر مدام خراب می‌شود و برق اصلاً ابل اعتماد نیست. بنابراین مردم گازوئیل می‌سوزانند.»

«گازوئیل! یادت می‌آید در زمان گذشته این شهر بوی چی می‌داد؟»

فرید لبخند زد: «کیاب.»

«کیاب بره.»

فرید گفت: «بره.» و این کلمه را مزمزه کرد. «تنها کسانی که در کابل کیاب بره خورند، طالبانند.» آستینم را کشید. «حرفش را که زدیم...»

اتوموبیلی داشت به ما نزدیک می‌شد. فرید زیر لب گفت: «گشتِ ریش.»

اولین باری بود که طالبان را می‌دیدم. آنها را در تلویزیون، اینترنت، روی جلد مجلات و نوری روزنامه‌ها دیده بودم. اما حالا که در پانزده قدمی‌شان بودم، به خود می‌گفتم مزه‌ای ناگهانی که در دهانم حس می‌کنم، طعم ترس بی‌غش و برهنه نیست. می‌گفتم گوشت تنم ناگهان روی استخوانهایم کش نمی‌آید و قلبم تپ‌تپ نمی‌کند. بله، داشتند می‌آمدند. با تمام جلال و جبروت.

وانت استیشن گشت تویوتای قرمز آهسته از کنار ما گذشت. مثنی جوان عبوس در پشت وانت نشسته بودند و کلاشینکف از شانه‌هاشان آویخته بود. همه‌شان ریشهای بلند داشتند و دستار سیاه به سر. یکی از آنها، مرد سیه چرده‌ای در اوان بیست سالگی با ابروهای پرپشت گره خورده شلاقی در دست داشت که با آن مرتب به لبه‌ی جای نشستن می‌کوفت. چشمان هرزه‌گردش به من افتاد. نگاهمان در هم گره خورد. هرگز در تمام عمرم خودم را این‌طور برهنه ندیده بودم. بعد طالب جوان آب دهان آمیخته به تنباکویش را تف کرد و از من چشم برداشت. دیدم دوباره می‌توان نفس کشید. وانت به جاده می‌وند پیچید و پشت سرش گرد و خاک به پا کرد.

فرید گفت: «چه‌ات شده؟»

«چی؟»

«هرگز به‌اشان زل نزن! می‌فهمی؟ هرگز!»

«منظوری نداشتم.»

یکی گفت: «کاملاً حق با دوست شماست، آقا. انگار با چماقی به پهلوی سگ هار بزیند.» این صدای تازه مال گدای پیری بود که پا برهنه روی پلکان ساختمان گلوله باران شده نشسته بود. چنین نخ‌نمای شندره‌ای پوشیده بود و دستار خاک‌آلودی به سر داشت. پلک‌چپش روی حدقه‌ای خالی افتاده بود. با دستی که ورم مفاصل داشت به سمتی که وانت قرمز رفته بود اشاره کرد. «همه جا گشت می‌زنند و می‌پایند. به امید آنکه کسی تحریکشان کند. همیشه دیر یا زود کسی به آنها منت می‌گذارد. بعد این سگها به نوایی می‌رسند و ملال آن روز شکسته می‌شود و سر آخر همه‌شان می‌گویند الله و اکبر! و آن روزهایی که کسی تخطی

نمی‌کند، خب، همیشه خستونتی الکی هست، نه؟»

فرید گفت: «هر وقت یکی از طالبان را دیدی، سرت را بینداز پایین.»
گدای پیر موافقت کرد. «دوست شما نصیحت خوبی کرد.» سرفه آبداری کرد و
توی دستمال کتیفی تف کرد و باز به حرف آمد: «ببخشید، چند تا افغانی به من
می‌دهید؟»

فرید گفت: «سه. برویم.» و دستم را کشید.

صد هزار افغانی، معادل سه دلار به گدای پیر دادم. وقتی خم شد که پول
بگیرد، بوی زننده‌اش - مثل شیر ترشیده و پایی که هفته‌ها رنگ آب به خودش
ندیده - به مشام رسید و حال تهوع به من دست داد. گدا به عجله پول را توی
کمر بندش چپاند و تنها چشمش این سو و آن سو را پایید. «یکدنیا تشکر از
سخاوت شما، آقا صاحب.»

برسیدیم: «می‌دانی یتیم‌خانه در کجای کارته - سه است؟»

گفت. «پیدا کردنش سخت نیست. درست در سمت غرب بولوار دارالسلام
است. بعد از اینکه یتیم‌خانه قدیمی در اینجا موشک خورده، بچه‌ها را بردند
کارته - سه. مثل این است که کسی را از قفس شیر درآورند و بیندازند توی قفس
بیر.»

گفتم: «متشکرم، آقا.» و برگشتم که بروم.

«اولین بارتان بود، نه؟»

«ببخشید؟»

«اولین باری که طالبان را دیدید.»

گفتم نه. گدای پیر سری جنباند و لبخند زد. تک و توک دندانهایش که همه
زرد و کج و کوله بود نمایان شد. «اولین باری که به کابل آمدند، یادم مانده. چه
روز خوشی بود! پایان کشت و کشتار! به به! ولی همان‌طور که شاعر می‌گوید: که
عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها!»

لبخندی بر لبانم شکفت: «این غزل را از برم. مال حافظ است.»

پیرمرد جواب داد: «بله، درست است. من هم باید یادم مانده باشد. توی

دانشگاه آن را درس می‌دادم.»

«واقعا؟»

پیرمرد سرفه کرد. «از ۱۹۵۸ تا ۱۹۹۶. حافظ، خیام، رومی، بیدل، جامی و سعدی را درس می‌دادم. حتی یک بار در ۱۹۷۱ در دانشگاه تهران استاد مهمان بودم. در آنجا یک سخنرانی دربارهٔ عرفان بیدل ایراد کردم. یادم هست که چطور همه سر پا ایستادند و کف زدند.» سری تکان داد «ها! ولی آن مردهای جوان را تو کامیون دیدی؟ به نظرت آنها برای صوفیگری ارزشی قایلند؟»

گفتم: «مادر من هم در دانشگاه درس می‌داد.»

«اسمش چی بود؟»

«سوفیا اکرمی.»

چشمانش از پشت پردهٔ آب مروارید چشمتکی زد. «گلستان دو روزی بیش عمرش نیست. اما / گون در قلب کوهستان دوام آرد به سالی. چه جلالی، چه وقاری، چه مصیبتی.»

جلو پیرمرد زانو زدم و پرسیدم: «مادرم را می‌شناختی؟»

گدای پیر گفت: «بله، حتماً. بعد از کلاسها می‌نشستم و گپ می‌زدیم. آخرین دفعه یک روز بارانی پیش از امتحانات نهایی بود که با هم یک برش از کیک بادامی را خوردیم. کیک بادامی با چای داغ و عسل. آن موقع کاملاً پیدا بود که حامله است. با همهٔ زیبایی‌های آن. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود آن روز چی گفت.»

«چی؟ لطفاً بگو.» بابا همیشه از مامان وصفهای کلی می‌کرد. مثل اینکه «زن بزرگی بود.» اما چیزی که همیشه تشنهٔ شنیدنش بودم جزئیات بود: موهایش چطور در آفتاب برق می‌زد، چه جور بستنی دوست داشت، دلش می‌خواست کدام ترانه را زمزمه کند، آیا ناخنهایش را می‌جوید؟ بابا خاطراتش را از او با خود به گور برده بود. شاید حرف زدن از مادرم او را به یادگانه‌ی می‌انداخت که اندکی پس از مرگ او مرتکب شده بود. یا شاید لطمه‌ای که دیده بود عظیم‌تر و رنجش ژرف‌تر از آن بود که بتواند از او حرف بزند. شاید هم هر دوی اینها بود.

«گفت 'خیلی می‌ترسم.' گفتم 'چرا؟' گفت 'چون از ته دل خوشحالم، دکتر

رسول. این جور خوشحالی ترسناک است. پرسیدم آخر چرا و او جواب داد 'وقتی آدم این جور خوشحال باشد، سرنوشت آماده است چیزی را از آدم بگیرد.' گفتم 'ساکت شو. این جور نادانی را بگذار کنار.'

فرید دستم را کشید و به ملایمت گفت: «باید برویم، امیر آقا.» دستم را کشیدم: «دیگر چی؟ دیگر چه گفت؟»

قیافه پیرمرد ملایم‌تر شد. «کاش یادم می‌آمد. اما دیگر چیزی یادم نیست. مادرت سالها پیش در گذشته و خاطرات من مثل این ساختمان درهم شکسته. متأسفم.»

«فقط یک چیز کوچک. هر چه که باشد.»

پیرمرد خندید: «قول می‌دهم فکر کنم. بیا و پیدا کنیم.»

گفتم: «متشکرم. خیلی متشکرم.» و واقعاً بودم. حالا می‌دانستم مادرم کیک بادام با عسل و چای را دوست داشت، و یک بار گفته بود «از ته دل» و از سعادت خود مضطرب بود. خیلی چیزها را از این پیرمرد خیابانگرد یاد گرفته بودم که به عمرم از بابا نشنیده بودم.

پس از برگشتن به لندکروز از آنچه که شاید اغلب غیر افغانها تصادفی نامحتمل بدانند، یعنی گدایی در خیابان که مادرم را می‌شناخته، حرفی نزدیم و تعبیری نکردیم. چون هر دو می‌دانستیم که در افغانستان، بخصوص در کابل، چنین امر نامعقولی چیزی پیش پا افتاده است. بابا همیشه می‌گفت: «دو افغانی را که هرگز یکدیگر را ندیده‌اند بردار و ده دقیقه توی اتاقی بگذارشان. آنوقت آنها جد و آبای هم را درمی‌آورند و آخوش قوم و خویش از آب درمی‌آیند.»

پیرمرد را ترک گفتم و از جلو ساختمان رفتیم. می‌خواستم روزی بیایم سراغش و ببینم باز چیزی از گذشته مادرم یادش می‌آید یا نه. اما دیگر او را ندیدم.

بیم‌خانه جدید را در قسمت شمالی کارته - سه در کرانه رود خشکیده کابل پیدا کردیم. ساختمان یک طبقه سربازخانه‌واری بود با دیوارهای شکافته و

پنجره‌هایی که به جای شیشه رویشان تخته کوبیده بودند. فرید سر راه به من گفته بود که کارته - سه یکی از محلاتی است که در جنگ آسیب فراوان دیده و وقتی از لندکروز پیاده شدیم، شواهد آن پیدا بود. در دو سوی خیابانهای پرگودال ساختمانهای مخروبه بمب خورده و خانه‌های متروک قرار داشت. از جلو اسکلت زنگ زده اتوموبیلی واژگون، تلویزیونی که شیشه نداشت و در میان سنگ و کلوخ نیمه مدفون بود و دیواری که با اسپری رویش نوشته بودند زنده‌باد طالبان! رد شدیم.

مرد کوتاه قد، لاغر و کله تاسی با ریش جوگندمی آشفته در را به روی ما گشود. ژاکت پشمی ژنده پوشیده بود، عرقچین به سر داشت و عینکی که لبه یکی از لنزهایش شکسته بود روی نوک بینی‌اش قرار داشت. پشت عینک چشمهای ریزی مثل نخود سیاه از من به فرید دوخته شد. گفت: «سلام علیکم».

گفتم: «سلام علیکم» و عکس فوری را نشانش دادم. «دنبال این پسر می‌گردیم».

نگاهی سرسری به عکس انداخت. «متأسفم. هیچ‌وقت او را ندیدم».

فرید گفت: «خوب عکس را ندیدی، دوست عزیز. چرا خوب نگاهش نمی‌کنی؟»

گفتم: «لطفاً».

مرد پشت در عکس را گرفت. خوب براندازش کرد. بعد پسم داد. «نه متأسفم. من تک تک بچه‌های این مؤسسه را می‌شناسم، ولی این یکی اصلاً برابیم آشنا نیست. حالا اگر اجازه بدهید، کار دارم» در را بست و کلون را انداخت.

با انگشت به در کوفتم. «آقا! آقا، لطفاً در را واکن. اصلاً نمی‌خواهیم اذیتش کنیم».

صدای او از پشت در بسته به گوش رسید. «گفتم که اینجا نیست. حالا لطفاً

بروید».

فرید به طرف در رفت، پیشانی خود را رویش گذاشت و با صدای آهسته و محتاطی گفت: «دوست عزیز، ما با طالبان نیستیم. مردی که با من است، می‌خواهد این پسر را ببرد یک جای امن».

گفتم: «من از پیشاور آمده‌ام. یکی از دوستان من زن و شوهری امریکایی را آنجا می‌شناسد که مؤسسه خیریه‌ای برای بچه‌های بی‌سرپرست دایر کرده‌اند.» می‌دانستم آن مرد پشت در ایستاده است. حس می‌کردم آنجا ایستاده و گوش می‌دهد و دودل است و بین سوءظن و امید دست و پا می‌زند. گفتم: «ببین، من پدر سهراب را می‌شناختم. نامش حسن بود. اسم مادرش فرزانه بود. به مادر بزرگش می‌گفت ساسه. خواندن و نوشتن می‌داند. در پرتاب قلابسنگ هم مهارت دارد. برای این پسر جای امیدواری هست، آقا، راه‌گریز. لطفاً در را باز کن.»

در پشت در فقط سکوت بود.

«من برادر ناتنی پدرش هستم.»

دمی دیگر گذشت. بعد کلیدی در قفل چرخید. صورت باریک مرد باز از لای در پیدا شد. از من به فرید نگاه کرد و از او به من. «فقط درباره‌ی یک چیز اشتباه کردی.»

«چی؟»

«در پرتاب قلابسنگ لنگه ندارد.»

لبخند زدم.

«آن ماسماسک را از خودش جدا نمی‌کند. هر جا که می‌رود، آن را در کمر بند تنبانش می‌چپاند.»

مردی که ما را راه داد، خود را زمان، سرپرست یتیم‌خانه معرفی کرد. گفت: «می‌برمتان دفترم.»

از راهروهای تیره و تار دنبالش رفتیم؛ بچه‌های پابرنه با گر مکنهای زنده در آنجا می‌بلکیدند. از جلو اتاقهایی که چیزی جز فرشهای رنگ باخته در آنها نبود و پنجره‌های شکسته‌ای داشتند که به جایش پلاستیک چسبانده بودند گذشتیم. تختهای فولادی که بیشترشان تشک نداشتند اتاقها را پر می‌کردند.

فرید پرسید: «چند تا یتیم اینجا دارید؟»

زمان سر برگرداند و گفت: «بیش از آنکه برایشان جا داشته باشیم. حدود

دویست و پنجاه نفر. اما همه‌شان یتیم نیستند. پدر بیشترشان در جنگ کشته شده و مادرهاشان نمی‌توانند به‌اشان خوراک بدهند، چون طالبان نمی‌گذارند زنها کار کنند. بنابراین بچه‌هاشان را می‌آورند اینجا.» به دستش تکانی داد و بدون غصه افزود: «اینجا بهتر از خیابان است، اما نه چندان. این ساختمان را اصلاً برای زندگی کردن نساخته‌اند. انبار کالای یکی از تولیدکننده‌های فرش بوده. برای همین شوفرژ ندارد و چاهش هم خشک شده.» صدایش را پایین آورد: «بارها از طالبان خواسته‌ام پول کندن یک چاه را تأمین کنند. اما آنها فقط تسبیح می‌چرخانند و می‌گویند پول نداریم. پول نداریم!» جمله آخر را با طعنه تکرار کرد.

به یک رج تخت کنار دیوار اشاره کرد. «تختخوابها کم است و برای همه‌شان هم تشک نداریم. از این بدتر، پتو هم نداریم.» دختر بچه‌ای را نشانمان داد که با دو پسر بچه طناب‌بازی می‌کردند. «آن دختره را می‌بینید؟ زمستان گذشته هر دو نفر از بچه‌ها یک پتو داشتند. برادرش از پتو بیرون افتاد و مرد.» همچنان می‌رفت. «دفعه آخری که واری کردم، دیدم بیش از یک ماه برنج تو انبار نداریم. وقتی این برنج هم تمام شود، بچه‌ها باید صبحانه و شام فقط نان و چای بخورند.» متوجه شدم که ابدأ از ناهار اسمی نبرد.

ایستاد و به طرف من برگشت: «اینجا سرپناه خوبی نیست، تقریباً نه غذایی هست و نه لباسی و نه آب تمیزی. چیزی که اینجا فراوان است، بچه‌هایی هستند که دوران بچگی را از دست داده‌اند. اما غمناک اینجاست که اینها خوش‌شانس‌ترینشان هستند. تعداد بچه‌ها بالای ظرفیت است و من هر روز مادرهایی را که بچه‌های تازه می‌آورند جواب می‌کنم.» قدمی به طرف من برداشت. «گفتید امیدی برای سهراب هست؟ امیدوارم دروغ نگفته باشید، آقا. اما... انگار قدری دیر رسیده‌اید.»

منظورتان چیه؟»

زمان چشم به جای دیگری دوخت. «دنبالم بیایید.»

آنجایی که نام دفتر مدیر را داشت، عبارت بود از چهار دیوار تَرَک خورده،

حصیری روی کف زمین و دو صندلی تاشو. همین که من و زمان نشستیم، موشی خاکستری را دیدم که سر از سوراخی در دیوار درآورد و دوان دوان از اتاق گذشت. وقتی کفشهای مرا بو کشید خودم را پس کشیدم، بعد با زمان هم همین کار را کرد و از در باز در رفت.

گفتم: «منظور شما از اینکه شاید دیر رسیده باشم چیه؟»

«چای میل دارید؟ می‌توانم برایتان دم کنم.»

«نه، متشکرم. ترجیح می‌دهم صحبت کنیم.»

زمان به پشتی صندلی تکیه داد و دستها را روی سینه تا کرد. «چیزی که می‌خواهم بگویم، چندان خوشایند نیست. حالا اگر نگویم که خیلی خطرناک است.»

«برای کی؟»

«برای شما، من و البته سهراب. تازه اگر همین حالا هم دیر نشده باشد.»

«لازم است بدانم.»

سری جنباند. «این حرف شماست. اما من اول می‌خواهم یک چیزی از شما بیروم: پیدا کردن برادرزاده‌تان چقدر برایتان ضروری است؟»

یاد دعوای خیابان افتادم که وقتی بچه بودیم می‌کردیم. تو این دعوایا حسن همیشه از من دفاع می‌کرد، یک نفر به دو نفر و گاهی سه نفر. من پس می‌کشیدم و تماشا می‌کردم، و سوسه می‌شدم بروم جلو، اما همیشه خودداری می‌کردم، همیشه بهانه‌ای وجود داشت که کنار بکشم.

به راهرو نگاه کردم و گروهی از بچه‌ها را دیدم که در دایره‌ای می‌رقصند. دخترکی که پای چپش قطع شده بود، روی تشک موش خورده‌ای نشسته بود و تماشاکنان و لبخند بر لب همراه بچه‌های دیگر کف می‌زد. دیدم که فرید هم بچه‌ها را تماشا می‌کند و دست ناقصش در پهلو آویخته است. یاد بچه‌های وحید افتادم و... چیزی را تشخیص دادم: بدون پیدا کردن سهراب از افغانستان نمی‌روم. گفتم: «بگو کجاست.»

نگاه خیره‌ی زمان روی من درنگ کرد. بعد سری جنباند، مدادی برداشت و بین

انگشتان چرخاند. «از من نشنیده بگیرید.»

«قول می‌دهم.»

با مداد روی میز تپ تپ زد. «برخلاف قولتان، به نظرم تا آخر عمر پشیمان شوم. اما شاید این کار درستی باشد. بهر حال لعن و نفرین نثار من می‌شود. اما اگر قرار باشد کاری برای سهراب بشود... می‌گویم، چون به شما اعتماد دارم. شما قیافه مردهای درمانده را دارید.» مدت زیادی سکوت کرد. بعد زمزمه کرد: «یک افسر طالبان هست که ماهی یکی دو بار به اینجا سر می‌زند. با خودش پول نقد می‌آورد. نه چندان، اما از هیچ بهتر است.» چشمان بیقرارش به من افتاد و از من غلتید: «معمولاً یکی از دختر بچه‌ها را می‌برد. اما نه همیشه.»

فرید از پشت سرم گفت: «تو هم اجازه می‌دهی؟» دم به دم به میز و به زمان نزدیک‌تر می‌شد.

زمان به تندی گفت: «چاره‌ای هم دارم؟» با میز کمی فاصله گرفت.

فرید گفت: «تو اینجا مدیری. وظیفه‌ات مراقبت از بچه‌هاست.»

«نمی‌توانم جلو او را بگیرم.»

فرید داد زد: «تو بچه‌ها را می‌فروشی!»

گفتم: «فرید بنشین! بگذار حرفش را بزنند!» اما خیلی دیر شده بود. چون فرید ناگهان روی میز پرید. همین که فرید روی زمان افتاد و او را به زمین دوخت، صدلی او واژگون شد. آقای مدیر زیر فرید افتاده بود و صداهای خفه‌ای از خود بروز می‌داد. پاهایش به یکی از کتوهای میز گرفت و برگهای کاغذ را روی زمین پخش و پلا کرد.

خودم را پشت میز رساندم و دیدم چرا جیفهای زمان خفه است: فرید داشت خفه‌اش می‌کرد. با هر دو دست به شانه‌های فرید چنگ زدم و او را عقب کشیدم. خود را از دستم رها کرد. داد زدم: «بس کن!» اما صورت فرید سرخ شده و لبهایش از عصبانیت کش آمده بود. نیشخند زنان گفت: «می‌کشمش! نمی‌توانی جلوم را بگیري! می‌کشمش.»

«ولش کن!»

«می‌کشمش!» چیزی در صدایش بود که فهمیدم اگر فوراً دست به کاری نزنم، شاهد اولین قتل در زندگیم خواهم بود.

گفتم: «بچه‌ها تماشا می‌کنند، فرید. تماشا می‌کنند.» عضله‌های شانهاش زیر چنگم سفت شد و لحظه‌ای گمان کردم به فشار کردن زمان می‌افزاید. بعد سر بلند کرد و بچه‌ها را دید. بچه‌ها ساکت کنار در ایستاده و دست یکدیگر را گرفته بودند و بمضیهاشان داشتند گریه می‌کردند. حس کردم عضلات فرید سست شدند. دستها را برداشت و بلند شد. به زمان که همچنان افتاده بود، نگاهی کرد و تف گنده‌ای به صورتش انداخت. بعد به طرف در رفت و آن را بست.

زمان به زحمت روی پا ایستاد، لبهای خونینش را با آستین پاک کرد و تف را از گونه‌اش زدود. سرفه و خس خس کرد و شبکلاه را به سر و عینک را به چشم گذاشت، دید هر دو شیشه ترک برداشته و آن را برداشت. صورتش را لای دستها گرفت. مدت درازی هیچ یک از ما چیزی نگفت.

سرانجام زمان که همچنان صورتش لای دستهایش بود زیر لب گفت: «یک ماه پیش سهراب را برد.»

فرید گفت: «تو هم اسم خودت را گذاشته‌ای مدیر؟»

زمان دستهایش را انداخت: «بیش از شش ماه حقوق نگرفته‌ام. یک پول سیاه هم ندارم. چون تمام پس‌انداز زندگیم را به پای این یتیم‌ها ریخته‌ام. همه دار و نداری را که داشتم و ارث برده بودم، فروختم تا این محتکده را بگردانم. به خیالتان تو پاکستان و ایران فک و فامیل ندارم؟ من هم می‌توانستم مثل خلیها بزنم بچاک. اما این کار را نکردم. اینجا ماندم. به خاطر اینها ماندم.» به طرف در اشاره کرد. «اگر یک بچه به او نمی‌دادم، ده تا را می‌برد. پس گفتم یکی را ببرد و باقی را به خدا واگذار کردم. غروم را زیر پای می‌گذارم و این پول کثافت... این پول آلوده را قبول می‌کنم. بعد می‌روم بازار و برای بچه‌ها خوراکی می‌خرم.»

فرید سر به زیر انداخت.

پرسیدم: «بچه‌هایی را که می‌برد، چه بلایی سرشان می‌آورد؟»

زمان چشمهایش را با انگشت شست و سبابه مالید. «گاهی برشان می‌گرداند.»

«کی هست؟»

«فردا بروید استادیوم قاضی. بعد از نیمه اول بازی او را می‌بینید. همان است که عینک آفتابی سیاه می‌زند.» عینک شکسته‌اش را برداشت و در دستش چرخاند. «حالا دیگر بروید. بچه‌ها ترسیده‌اند.»
تا دم در دنبال ما آمد.

لندکروز که راه افتاد، زمان را در آینه بغل دیدم که در درگاه ایستاده بود. عده‌ای بچه دوره‌اش کرده و به لبه پیراهن آویزانش چسبیده بودند. دیدم عینک شکسته‌اش را به چشم گذاشت.

بیست و یک

از روی رودخانه گذشتیم و از میدان شلوغ پشتونستان به طرف شمال رفتیم. بابا برای کباب خوردن مرا آنجا به رستوران خیبر می‌برد. ساختمان هنوز سر پا بود، اما درهایش قفل و پنجره‌هایش شکسته بود و از اسمش حروف اول روخ افتاده بود.

نزدیک رستوران جسدی را دیدم. یکی را دار زده بودند. مرد جوانی را با طنابی از تیری آویخته بودند، صورتش باد کرده و کبود بود و لباسهایی که در آخرین روز زندگی به تن داشت ژنده و خون‌آلود بود. به نظر نمی‌رسید کسی به آن توجه کند.

در سکوت از میدان گذشتیم و راه محله وزیر اکبر خان را در پیش گرفتیم. هر جا که نگاه می‌کردم گرد و غبار شهر و ساختمانهای آجری آفتاب‌خورده‌اش را در بر گرفته بود. چند خیابان آن طرف‌تر از میدان پشتونستان فرید به دو مرد اشاره کرد که در کنج خیابانی شلوغ سخت سرگرم چک و چانه زدن بودند. یکی از آنها روی یک پالی لی می‌کرد، پای دیگرش از زانو به پایین قطع شده بود. یک پای مصنوعی هم در دستش بود. «می‌دانی دارند چه می‌کنند؟ سر پای مصنوعی چک و چانه می‌زنند.»

«می‌خواهد پایش را بفروشد.»

فرید سری پایین آورد. «تو بازار سیاه آن را خوب می‌خرند. می‌شود با آن یکی دو هفته شکم بچه‌ها را سیر کرد.»

در کمال تعجب دیدم که اکثر خانه‌های محلهٔ وزیر اکبر خان هنوز روی پا ایستاده‌اند و سقفی دارند. در واقع حتی شکلشان هم دست نخورده بود. درختها از بالای دیوارها سرک می‌کشیدند و خیابانهایش به اندازهٔ خیابانهای محلهٔ کارته-سه پوشیده از زباله و آشغال نبود. علامتهای رنگپریدهٔ راهنمایی که بعضیها در هم پیچیده و گلوله خورده بودند، هنوز بر جا مانده بود.

گفتم: «اینجا چندان بد نیست.»

«تعجبی ندارد. بیشتر آدمهای مهم حالا اینجا زندگی می‌کنند.»

«طالبان؟»

«آنها هم.»

«دیگر کی؟»

در خیابان پهنی با پیاده‌روه‌های تقریباً تمیز و خانه‌هایی در دو سو که دیوارشان سالم بود اتوموبیل می‌راندیم. فرید گفت: «کسانی که پشت سر طالبان هستند مغز متفکر واقعی دولت، اگر بشود چنین چیزی گفت: عربها، چچنها، پاکستانیها.» شمال غرب را نشان داد: «به خیابان شمارهٔ ۱۵، آن طرف، می‌گویند سرک مهمانا! اینجا اسمشان را گذاشته‌اند مهمان. گمانم یک روز این مهمانها فرش را به کثافت بکشند.»

گفتم: «گمان همین‌طور است! آنجا را ببین!» به علامتی که در زمان کودکی برای من راهنما بود اشاره کردم. بابا همیشه می‌گفت اگر گم شوی، یادت باشد که ته خیابان ما خانه‌ای صورتی هست. خانهٔ صورتی با بام قیرگونی شیبدار تنها خانهٔ محله بود که در آن روزگار این رنگ را داشت.

فرید به خیابان ما پیچید. خانهٔ بابا درست روبروی ما بود.

پشت انبوه نسترهای حیاط خانه بچه لاک‌پشتی پیدا می‌کنیم. سر در نمی‌آوریم از کجا

پیدا شده و از نگهداریش سخت به هیجان می آیم. به پیشهاد حسن رنگ سرخ روشنی به کاسه‌اش می‌زنیم و این فکر بکری است: به این ترتیب هیچ‌وقت لای بوته‌ها گمش نمی‌کنیم. وانمود می‌کنیم دو کاشف بی‌باکیم که در جنگلی دوردست یک هیولای عظیم ما قبل تاریخی پیدا کرده و برای تماشای دیگران به جهان متمدن آورده‌ایم. آن را در اربابه‌ای چوبی که علی زمستان گذشته ساخته و برای هدیه تولد به حسن داده می‌گذاریم و وانمود می‌کنیم قفس فولادی بزرگی است. هیولایی را که از نفسش آتش می‌بارد تماشا کنید! روی علقها قدم آهسته می‌رویم و اربابه را به دنبال می‌کشیم و دور درختهای سیب و آلبالو می‌چرخیم. درختها آسمانخراشهایی می‌شود سر در ابر و از هزارن پنجره سرهایی درمی‌آیند که صحنه تماشایی پایین با را نگاه می‌کنند. روی پل منحنی کوچکی که بابا کنار یک دسته درخت انجیر ساخته می‌رویم؛ همین پل معلق بزرگی می‌شود که شهرها را به هم وصل می‌کند و برکه زیرش دریایی کف‌آلود می‌شود. ترقه‌های آتشبازی بالای پایه‌های عظیم پل می‌ترکند و همچنان که کابلهای فولادی غول‌پیکر به سوی آسمان می‌روند، سربازان مسلح در دو سو به ما سلام نظامی می‌دهند. بچه لاک‌پشت در اربابه تکان تکان می‌خورد، ما اربابه را روی راه مدور آجر فرش ماشین‌رو می‌کشیم و از دروازه آهنی بیرون می‌رویم و به سلام نظامی رهبران دنیا که در دو طرف ایستاده‌اند و کف می‌زنند پاسخ می‌دهیم. ما حسن و امیریم، ماجراجویان شهره آفاق و بزرگ‌ترین کاشفان دنیا. حالا پیش می‌رویم که مدال افتخار کار خطیر خود را دریافت داریم....

با احتیاط تمام به طرف راه ماشین‌رو رفتیم که حالا لابه‌لای آجر فرش آفتابخورده و رنگپریده‌اش کپه‌کپه علف هرز روییده بود. بیرون دروازه آهنی خانه پدرم ایستادم و احساس غریبی به من دست داد. دست روی نرده‌های زنگ‌زده‌اش گذاشتم و یادم آمد که چطور هزاران بار برای چیزهایی که حالا ابداً مهم نیست، ولی آن روزها برایم خیلی اهمیت داشت از این دروازه گذشته‌ام. به درون خانه زل زدم.

پهنای راه ماشین‌رو که از دروازه تا حیاط ادامه داشت و در آن تابستان که من و حسن دو چرخه‌سواری یاد می‌گرفتیم به نوبت رویش زمین می‌خوردیم، نه پهنای

سابق را داشت و نه درازایش را. آسفالتش ترکهای آذرخش‌وار برداشته بود و لای شکافها کپه کپه علف رویده بود. بیشتر درختهای سپیدار را بریده بودند - درختهایی که من و حسن از آن بالا می‌رفتیم تا نور آینه را روی خانه‌های همسایه بیندازیم. درختهایی که هنوز به جا بودند، برگ و باری نداشتند. دیوار ذرت بی‌دندان هنوز سر جایش بود. هر چند حالا ذرتی کنار دیوار ندیدم، چه بی‌دندان و چه با دندان. نقاشی دیوارها و رآمده و در بعضی جاها یکسر ریخته بود. چمن هم‌رنگ گرد و غبار فراز شهر قهوه‌یی بود و جابه‌جا تکه‌های خاک عاری از گیاه دیده می‌شد.

جیبی در راه ماشین‌رو پارک کرده بود و این هم سراپا اشتباه می‌نمود: موستانگ مشکی بابا جایش آنجا بود. سالهای سال موستانگ هشت سیلندر هر روز صبح می‌غذید. جان می‌گرفت و از خواب بیدارم می‌کرد. دیدم که روغن زیر جیب ریخته و لک بزرگی مثل لکه جوهر روی راه ماشین‌رو انداخته است. هیچ علامتی از بوته‌های رزی که بابا و علی در طرف چپ راه ماشین‌رو کاشته بودند ندیدم. فقط خاک روی آسفالت ریخته بود و علف هرز دیده می‌شد.

فرید دو بار بوق زد و صدایم کرد. «باید برویم، آقا. توجه دیگران را جلب می‌کنیم.»

گفتم: «ده دقیقه‌ای به من وقت بده.»

خانه از آن عمارت پت و پهنی که از زمان کودکی به یاد مانده بود دور بود. کوچک‌تر به نظر می‌رسید. بام خانه گود افتاده بود و گچ دیوارها ترک برداشته بود. پنجره‌های اتاق نشیمن، سرسرا و حمام مهمانان در طبقه بالا شکسته بود و سرسری پلاستیک شفاف به آن چسبانده بودند یا به چارچوب آن تخته می‌خکوبی کرده بودند. نقاشی آن که زمانی سفید براق بود به صورت خاکستری دلگیری درآمده و جابه‌جا ریخته بود و آجرهای زیرش دیده می‌شد. پله‌های جلو خانه شکسته بود. مثل اغلب چیزهای کابل خانه پدرم نیز تصویری از شکوه و جلال فرسوده بود.

پنجره اتاق خواب قدیمم را پیدا کردم، طبقه دوم، در جنوب پلکان اصلی

خانه. روی پنجه پا ایستادم و پشت پنجره جز سایه چیزی ندیدم. بیست و پنج سال پیش پشت آن پنجره ایستاده بودم. رگبار تندی به پنجره می‌کوفت و نفسم رویش بخار می‌کرد. حسن و علی را می‌دیدم که بار و بنه‌شان را در صندوق عقب اتوموبیل پدرم می‌گذاشتند.

فرید باز صدا زد: «امیر آقا.»

جواب دادم: «دارم می‌آیم.»

دلم لک زده بود که بروم توی خانه. می‌خواستم روی پله‌های جلو بروم که علی من و حسن را وامی‌داشت چکمه‌های برفی‌مان را رویش در بیاوریم. دلم می‌خواست به سرسرا پا بیگذارم، بوی پوست پرتقالی را که علی همراه خاک ااره توی بخاری می‌انداخت به مشام بکشم. پشت میز آشپزخانه بنشینم، چای را با تکه‌ای نان بخورم و به صدای علی گوش کنم که ترانه‌های کهن هزاره را می‌خواند. یک بوق دیگر. به طرف لندکروز رفتم که کنار پیاده‌رو پارک کرده بود. فرید پشت فرمان سیگار می‌کشید.

به او گفتم: «می‌خواهم به یک چیز دیگر هم نگاهی بیندازم.»

«زود می‌آیی؟»

«ده دقیقه مهلت بده.»

«پس برو.» بعد که رو برگرداندم بروم، گفتم: «بهتر است فراموش کنی. این

جوری آسان‌تر است.»

«از چی؟»

فرید گفت: «از ادامه دادن.» ته سیگارش را از شیشه بیرون انداخت. «چقدر احتیاج داری ببینی؟ بگذار از دردسر خلاصت کنم؛ هیچ‌کدام از چیزهایی که یادت هست، به جا نمانده. بهتر است فراموشش کنی.»

«دیگر نمی‌خواهم چیزی را فراموش کنم. ده دقیقه به من مهلت بده.»

وقتی از تپه واقع در شمال خانه بابا بالا می‌رفتیم، تن من و حسن کمتر عرق می‌کرد. بالای تپه جست و خیز می‌کردیم و سر به دنبال هم می‌گذاشتیم، یالب دره

شیداری می‌نشستیم و فرودگاه را در دوردست تماشا می‌کردیم. هواپماها را می‌دیدیم که بلند می‌شوند و فرود می‌آیند. بعد باز می‌دیدیم.

حالا که به بالای تپه رسیدم، انگار با هر نفس نفس‌زنان ایستادم و دردی در پهلویم پیچید. سر و صورتم روان بود. مدتی نفس‌نفس‌زنان ایستادم و دردی در پهلویم پیچید. بعد به جستجوی گورستان متروک رفتم. طولی نکشید که پیدایش کردم. هنوز سر جایش بود، همین‌طور درخت انار قدیمی.

به در سنگی خاکستری گورستان که حسن مادرش را در آن به خاک سپرده بود تکیه دادم. از در فلزی کهنه که به لولا آویخته بود نشانی نبود و در میان انبوه علفهای هرز که همه جا را گرفته بود، سنگ گورها به ندرت دیده می‌شد. یک جفت کلاغ روی دیوار کوتاه دور گورستان نشسته بودند.

حسن در نامه‌اش نوشته بود که درخت انار سالها میوه نمی‌داد. با دیدن درخت خشک و بیجان به نظرم بعید آمد که دیگر میوه بدهد. زیرش ایستادم و یادم آمد که بارها از آن بالا رفته‌ایم و با پاهای آویزان روی شاخه‌ها نشسته‌ایم و آفتاب از لای شاخ و برگهای آن روی صورت‌ها مان سایه روشنهای بازیگوشانه انداخته است. طعم گس انار دهانم را پر آب کرد.

روی زانو خم شدم و روی تنه درخت دست کشیدم. آنچه را که می‌جستم یافتم. نوشته‌ای که روی تنه کنده بودیم تیره و روی هم‌رفته رنگ‌باخته شده بود، اما هنوز سر جایش بود: «امیر و حسن. سلاطین کابل.» انحنای هر حرفی را با انگشت‌هایم لمس کردم. تریشه‌های پوست را از شکافهای کوچکش درآوردم.

چارزانو در پای درخت نشستم و در جانب جنوب شهر دوران کودکی‌م را تماشا کردم. در آن زمان از دیوار هر خانه درختهای زیادی سرک کشیده بود. آسمان پهناور و آبی گسترده بود و رختهایی که روی بند رختها در آفتاب خشک می‌شدند بازیگوشانه برق می‌زدند. اگر خوب گوش می‌دادی، حتی شاید فریاد میوه فروشهایی را که با خرشان از وزیر اکبر خان می‌گذشتند می‌شنیدی: آلبالو! زردآلو! انگور! دم غروب مؤذن اذان می‌گفت و مؤمنان را به مسجد فرا می‌خواند.

بوق اتومبیل را شنیدم و دیدم فرید برایم دست تکان می‌دهد. وقت رفتن بود.

باز به طرف جنوب رفتیم و به میدان پشتونستان برگشتیم. از کنار چندین وانت استیشن گشت قرمز گذشتیم که مردهای ریشوی مسلح روی صندلیهایش نشسته بودند. هر وقت که از کنارشان می‌گذشتیم فرید زیر لب فحش می‌داد. نزدیک میدان پشتونستان در هتل کوچکی اتاقی گرفتم. سه دختر بچه با لباس مشکی همشکل و روسری سفید به مردی باریک اندام و عینکی پشت پیشخان چسبیده بودند. برای یک شب ۷۵ دلار گرفت که با توجه به ظاهر افتضاح آنجا خیلی زیاد بود، ولی من اهمیت ندادم. درآمد کلان از خانه‌ای در ساحل هاوایی یک چیز بود و تأمین خوراک بچه‌ها تاان چیز دیگر.

آب گرم وجود نداشت و سیفون کاسه توالت ترک خورده کار نمی‌کرد. اتاق فقط یک تختخواب با کلاف فولادی، یک تشک فرسوده و یک پتوی ژنده داشت و در گوشه‌ای یک صندلی چوبی گذاشته بودند. پنجره مشرف به میدان شکسته بود و جایش چیزی نچسبانده بودند. چمدانم را که به زمین گذاشتم، متوجه لک خون خشکیده‌ای روی دیوار پشت تخت شدم.

قدری پول به فرید دادم و او رفت که خوراکی تهیه کند. بعد با چهار سیخ کباب، نان تازه و کاسه‌ای کته برگشت. روی تخت نشستیم و غذا را تا آخر خوردیم: تا جایی که یادم می‌آید کباب آبدار و خوشمزه بود.

آن شب من روی تخت خوابیدم و فرید روی زمین و خود را لای پتویی پیچید که هتلدار بابتش پول اضافه‌ای از من گرفت. فرید گفت که صاحب هتل گفته کابل دو روز برق ندارد و موتور برق هتل هم خراب شده. مدتی صحبت کردیم. او از دوران کودکیش در مزار شریف جلال‌آباد گفت. از زمانی تعریف کرد که او و پدرش برای جنگ با شوروی در دره پنجشیر به جهاد پیوسته بودند. مدتی بی‌غذا مانده بودند و برای سیر شدن ملخ می‌خوردند. از روزی برایم گفت که پدرش با رگبار گلوله هلیکوپتر کشته شد و روزی که دو دخترش را مین کشت. بعد درباره آمریکا از من پرسید. برایش گفتم که در آمریکا وارد مغازه بقالی می‌شوی و می‌توانی پانزده تا بیست نوع مختلف غلات را بخری. گوشت بره همیشه تازه و

شیر سرد و میوه فراوان و آب تمیز است. هر خانه تلویزیون دارد و هر تلویزیون با کنترل از دور روشن و خاموش می‌شود و اگر دلت بخواهد می‌توانی ماهواره و آنتن بشقابی نصب کنی. با آن می‌شود پانصد کانال را گرفت.

فرید با تعجب گفت: «پانصد؟»

«پانصد.»

مدتی ساکت شدیم. درست وقتی که تصور کردم فرید به خواب رفته، خنده خودیش را شنیدم. «آقا، شنیدی وقتی دختر ملا نصرالدین به خانه پدرش رفت و شکایت کرد که شوهرش کتکش زده، ملا چه کرد؟» در تاریکی لبخندش را احساس می‌کردم و به لب من هم لبخند نشست. یک افغانی در تمام دنیا پیدا نمی‌شود که دست کم چند لطیفه از گیج‌بازیهای ملا نصرالدین نداند.

«چی؟»

«او هم کتکش زد و دختر را به خانه شوهرش فرستاد و پیغام داد که ملا احمق نیست که از او یاد بگیرد و زنش را کتک بزند.»

خندیدم. هم از باب لطیفه و هم از اینکه شوخی و لطیفه‌گویی افغانیها هم تغییر نمی‌کند. چند جنگ را پشت سر گذاشتند، اینترنت ابداع شد، روی سطح مریخ ربات راه رفت، ولی در افغانستان هنوز هم لطیفه‌های ملا نصرالدین رواج دارد. «شنیدی وقتی ملا کیسه سنگینی به دوش کشید و سوار خر شد، چه اتفاقی

افتاد؟»

«نه.»

«تو راه گفت چرا کیسه را نمی‌گذاری پشت خر؟ ملا جواب داد: این کار بیرحمی است، خودم برای حیوان بیچاره خیلی سنگینم.»

آنقدر لطیفه‌های ملا نصرالدین را برای هم تعریف کردیم که دیگر ته کشید و باز ساکت شدیم.

فرید مرا در خواب و بیداری از جا پراند: «امیر آقا.»

«بله؟»

«چرا آمدی اینجا. منظورم علت واقعی آمدن است.»

«من که گفتم.»

«برای پسره؟»

«برای پسره.»

فرید روی زمین جابه‌جا شد. «باور کردنش مشکل است.»

«گاهی خودم هم باورم نمی‌شود که اینجا هستم.»

«نه... منظورم این است که چرا آن پسره؟ تو راه به این درازی از امریکا آمده‌ای برای... یک هزاره؟»

این حرف خنده را بر لبم خشکاند. خواب را هم پراند. گفتم: «من خسته‌ام. حالا بگذار قدری بخوابیم.»

طولی نکشید که فرید به خواب رفت و خرخرش در اتاق پیچید. من دست به سینه چلیپا کرده بیدار ماندم و از پنجره شکسته به شب پر ستاره زل زدم و فکر کردم شاید آنچه دربارهٔ افغانستان می‌گویند درست باشد. شاید جایی باشد امید باخته.

وقتی از راهروهای ورودی توی استادیوم قاضی می‌رفتم، جمعیت در رفت و آمد بود. هزاران تن ردیفهای سکوی سیمانی را پر کرده و تنگ هم نشسته بودند. بچه‌ها در راهروها بازی می‌کردند و روی پله‌ها سر به دنبال هم می‌گذاشتند. بوی نفودچی بو داده در هوا پراکنده بود و با بوی پهن و عرق تن درآمیخته بود. من و فرید از جلو دستفروشیهایی که سیگار، آجیل و بیسکویت می‌فروختند رد شدیم. پسری لاغر مردنی با ژاکت پشمی پیچازی به آرنجم چسبید و توی گوشم چیزی گفت. پرسید می‌خواهم «عکس سکسی» بخرم.

در حالی که هشیارانه دور و برش را می‌پایید، گفت: «خیلی سکسی، آقا.» یاد دختر بچه‌ای افتادم که چند سال پیش می‌خواست در محلهٔ تِنْدِرلَوین^۱

^۱ Tenderloin محله‌ای از شهر نیویورک که تئاترها و اماکن عمومی در آن است و پلیس آن را تحت مراقبت شدید دارد. در نداول به محلات پست و محقر خلاقانان می‌گویند.

سن فرانسسکو به من کوکائین بفروشد. حالا این پسر بچه گوشه ژاکت‌ش را پس زده بود تا من نگاهی گذرا به عکسها بیندازم: کارت پستال فیلمهای هندی از زنهای بازیگر شورانگیز با لباسهای سنتی چسبان در آغوش قهرمان اصلی. تکرار کرد: «خیلی سksi».

او را پس زد و گفتم: «نه، متشکرم.»
فرید زیر لب گفت: «اگر او را بگیرند، چنان شلاقش می‌زنند که باباش نوی گور بجنبد.»

البته جای هیچ‌کس مشخص نبود. کسی هم نبود که مؤذبانه قسمت، راهرو. ردیف و جای نشستن ما را نشان بدهد. حتی در روزگار سلطنتی قدیم هم چنین رسمی نبوده. جای مناسبی درست مشرف به وسط میدان پیدا کردیم، هر چند برای رسیدن به آن فرید چند نفر را هل داد و با آرنج راه باز کرد.

یادم بود در دهه هفتاد که بابا مرا برای تماشای بازی فوتبال اینجا می‌آورد. چمن زمین بازی چه سرسبز بود. حالا زمین افتضاح بود. جابه‌جاگودال و سوراخ دیده می‌شد و بدتر از همه آن دو تایی که نزدیک دروازه جنوبی بود. اصلاً چمنی در بین نبود، فقط خاک و خل بود. سر آخر که دو تیم به میدان آمدند - به رغم گرما همه شلوار بلند پوشیده بودند - و بازی شروع شد، دنبال کردن توپ در گرد و غباری که لگدهای بازیکنان بلند می‌کرد مشکل بود. طالبان جوان شلاق در دست در راهروها می‌گشتند و هر کس را که بلند هورا می‌کشید می‌زدند.

کمی پس از اینکه سوت نیمه اول بازی را زدند، مجرمان را آوردند. در وانت گشتی قرمز خاک آلود، مثل همانها که از وقت ورود به شهر دیده بودم، از دروازه اصلی وارد استادیوم شدند. جمعیت همه بلند شدند. زنی با برقع سبز در یک وانت نشسته بود و مردی چشم بند زده در وانتی دیگر. وانتها آهسته در خیابان پیش می‌آمدند، انگار می‌خواستند جمعیت آنها را خوب ببینند. نتیجه دلخواه گرفته شد: مردم گردن کشیدند، توجهمشان جلب شد، روی پنجه پا ایستادند. کنار من فرید همچنان که دعا می‌خواند، سبک گلویش بالا و پایین می‌رفت.

دو وانت سرخ وارد میدان بازی شدند، دو ستون گرد و خاک به پا کردند و

به طرف انتهای میدان رفتند. نور سخورشید روی قالباقهاشان برق می‌زد. وانت سومی در انتهای میدان به آنها پیوست. پشت این یکی پر از چیزی بود و ناگهان فهمیدم آن دو سوراخ بزرگ پشت تیر دروازه برای چیست. وانت سوم را خالی کردند. جمعیت از پیش‌بینی ماجرا به زمزمه افتاد.

فرید با لحنی خشک گفت: «می‌خواهی بمانی؟»

گفتم: «نه.» خیلی دلم می‌خواست از آن جای مزخرف دور شوم.

«ولی مجبوریم بمانیم.»

دو نفر از طالبان که کلاشینکف به شانه آویخته بودند، به مرد چشم بسته کمک کردند از وانت اول پیاده شود و دو نفر دیگر به کمک زن برقع زده شتافتند. به زانوهای زن ایشکل زده بودند و او را به زمین می‌کشیدند. سربازها او را کشیدند و او باز زانو زد. وقتی خواستند بلندش کنند، او جیغ زد و لگد پراند. تا جان در تنم هست، صدای آن جیغ یادم نمی‌رود. فریاد جانوری وحشی بود که می‌کوشید پای خود را از تله خرس برهاند. دو نفر دیگر از طالبان جلو رفتند و او را به زور در یکی از گودالهایی که تا سینه می‌رسید انداختند. اما مرد چشم بسته از سوی دیگر به آرامی گذاشت او را در گودال مخصوصش بیندازند. حالا فقط بالاتنه محکومان از زمین بیرون بود.

روحانی چاق و چله ریش سفیدی با عبای خاکستری کنار تیر دروازه ایستاده بود و پشت میکروفون پایه‌داری گلویش را صاف کرد. پشت سر او زن توی گودال هنوز جیغ می‌کشید. آیاتی طولانی را از قرآن قرائت کرد. صدای تودماغیش در سکوت ناگهانی جمعیت استادیوم در نوسان بود. یاد حرفی افتادم که بابا سالها پیش به من گفته بود....

قرآن‌خوانی که تمام شد، مرد روحانی گلویی صاف کرد. به زبان فارسی گفت: «برادران و خواهران!» و صدایش در استادیوم طنین انداخت: «ما امروز اینجا جمع شده‌ایم تا حکم شریعت را اجرا کنیم. امروز اینجا هستیم تا عدالت را اجرا کنیم. امروز اینجا هستیم، چون خواست خدا و قول پیغمبر ما محمد، صلوات الله علیه، در افغانستان، سرزمین محبوب ما، زنده و جاری است. گوش به فرمان خداوندیم

و از آنچه او می‌گوید اطاعت می‌کنیم، چون ما در برابر عظمت خداوند موجوداتی زیبون و حقیریم. فرموده خداوند چیست؟ از شما می‌پرسم! خدا چه می‌فرماید؟ خداوند می‌فرماید هر گناهکاری به تناسب گنااهش مستوجب مجازات است. این حرفهای من نیست. حرف برادران من هم نیست. این کلام خداست! با دست خالی به آسمان اشاره کرد. شقیقه‌هایم سخت می‌کوفت و گرما طاق‌ت فرسا بود.

مرد روحانی در میکروفون تکرار کرد: «هر گناهکاری به تناسب گنااهش مستوجب مجازات است!» صدایش را پایین آورد، هر کلمه را شمرده و دراماتیک ادا کرد: «برادران و خواهران، چه مجازاتی در خور زانیان است؟ چگونه باید آنها را که تقدس ازدواج را لکه‌دار می‌کنند مجازات کرد؟ چگونه باید با کسانی که از فرمان خداوند تحطی می‌کنند برخورد کنیم؟ چگونه باید پاسخ کسانی را بدهیم که به خانه خدا سنگ می‌اندازند؟ باید سنگ را به سوی خودشان پرتاب کنیم!» میکروفون را خاموش کرد. بین جمعیت همهمه درگرفت.

فرید کنار من سر تکان داد و زیر لب گفت: «به خودشان می‌گویند مسلمان». بعد مرد بلند قد و چار شانه‌ای از وانت گشت قدم بیرون گذاشت. عده‌ای از تماشاگران با دیدنش هورا کشیدند. این دفعه کسی را به خاطر هورا کشیدن به صدای بلند با شلاق نزدند. پیراهن سفید مرد بلند قد در آفتاب بعد از ظهر برق می‌زد. لبه شل پیراهنش در نسیم می‌جنبید و دستهایش مثل عیسی بر صلیب از هم باز بود. آهسته به سوی جمعیت چرخید و به آنها خوشامد گفت. وقتی رو به ما کرد، دیدم که عینک آفتابی گردی مثل عینک جان لنون^۱ به چشم زده.

فرید گفت: «کسی که ما دنبالش می‌گردیم، باید همین باشد.»

طالب بلند قد با عینک آفتابی به طرف تل سنگی رفت که از کامیون سوم خالی کرده بودند. سنگی را برداشت و به جمعیت نشان داد. جنجال فرو نشست و جای خود را به زمزمه‌های داد که در استادیوم طنین انداخت. به دورو برم نگاه

۱. John Lennon از اعضای گروه نوازندگان مشهور بینلها.

کردم و دیدم همه به او زل زده‌اند. مرد طالب احمقانه مثل توپ‌اندازی در بازی بیسبال سنگ را به سوی مرد چشم بسته نوبی گودال پرت کرد. سنگ بالای شقیقه او خورد. زن دوباره جیغ کشید. جمعیت با تعجب داد زد: «آخ!» من چشمها را بستم و صورتم را با دستهایم پوشاندم. جمعیت با هر پرتاب سنگی یکصدا می‌گفت: «آخ!» و این صدا همان طور ادامه داشت. وقتی این صدا بند آمد، از فرید پرسیدم تمام شد. گفت نه. حدس زدم مردم از داد زدن خسته شده‌اند. نمی‌دانم چه مدت سر لای دستها آنجا نشستم. فقط می‌دانم وقتی چشم باز کردم که دور و برم مردم می‌پرسیدند: «مُرد؟ مُرد؟»

مرد نوبی گودال حالا دیگر توده‌ای بود از خون و ژنده پاره. سرش خم شده بود و چانه‌اش روی سینه بود. طالبی که عینک جان لنون داشت و سنگی را در دستش بالا و پایین می‌کرد به مرد دیگری که کنار گودال چمباتمه زده بود نگاه می‌کرد. مرد چمباتمه زده با یک دست گوشی را به گوش خود گذاشته بود و با دست دیگر آن را به سینه‌ی مرد می‌فشرده. گوشی را برداشت و با سر به طالب عینکی اشاره‌ی منفی کرد. جمعیت نالید.

جان لنون باز به طرف پشته سنگ رفت.

وقتی سنگسار تمام شد و جسدهای خون‌آلود را بدون تشریفات در پشتِ وانت گشت انداختند - هر یک را جداگانه - چند مرد با بیل شتابان گودالها را پرکردند. یکی از آنها سعی کرد تند و تند لکه‌های خونی را که ریخته بود لگد کند و با خاک آنها را بپوشاند. چند دقیقه بعد تیمها به میدان آمدند. نیمه‌ی دوم بازی در راه بود.

قرار ملاقات ما موکول شد به ساعت سه بعدازظهر. انتظار داشتم ملاقات عقب بیفتد. دست کم یک دور بازجویی و شاید هم بررسی اوراق ما در میان باشد. اما بار دیگر یادم آمد که هنوز هم حتی مسایل رسمی در افغانستان غیر رسمی است. تنها کاری که فرید کرد این بود که به یکی از شلاق به دستهای طالبان گفت که ما با مرد سفیدپوش کار شخصی داریم. او و فرید چند جمله رد و بدل کردند. مرد شلاق به دست سری جنباند و چیزی به زبان پشتو با فریاد به

مرد جوانی در میدان گفت و او هم دوان دوان به طرف تیرهای دروازه رفت. طالب عینکی آنجا ایستاده بود و با روحانی چاق حرف می‌زد. سه چند جمله‌ای رد و بدل کردند. دیدم که مرد عینکی سر بلند کرد. بعد سری و چیزی در گوش پادو گفت. مرد جوان پیام را به ما رساند. به این ترتیب قرار برای سه بعدازظهر گذاشته شد.

فرید لندکروز را به راه ماشین‌رو عمارتی در وزیر اکبر خان برد. بعد اتوموبیل را در سایه درختهای بیدی نگهداشت که بر دیوارهای حیاط واقع در خیابان پانزدهم سزک - مهمانا می‌افتاد. اتوموبیل را خاموش کرد و چند لحظه همانجا نشستم و به صدای تیک تیک سرد شدن موتور گوش دادیم و هیچ‌کدام حرفی نزدیم. فرید روی صندلی جابه‌جا شد و با سویچ که هنوز از جای خود آویزان بود بازی کرد. می‌شد دید که خودش را آماده می‌کند تا چیزهایی به من بگوید.

سر آخر با لحنی توأم با عذرخواهی گفت: «توی ماشین منتظر شما می‌شوم.» نگاهم نمی‌کرد. «حالا دیگر کار خودتان است. من...»

آهسته روی دستش زدم. «خیلی بیشتر از مزدی که به‌ات دادم، برایم کار کردی. انتظار ندارم با من بیایی تو.» ولی آرزو کردم خودم هم تنهایی تو بروم. برخلاف آنچه از خصوصیات بابا آموخته بودم، آرزو می‌کردم که کاش حالا در کنارم بود. بابا با شهامت از در جلو تو می‌رفت و می‌خواست او را پیش مقام مسئول ببرند و با هر کسی که سر راهش می‌ایستاد گلاویز می‌شد. اما بابا سالها پیش مرده و در بخش افغانها در گورستان کوچکی در هیوارد به خاک سپرده شده بود. درست یک ماه پیش من و ثریا روی سنگ گورش یک دسته گل داوودی و نرگس قرار داده بودیم. حالا تنها بودم.

از اتوموبیل بیرون آمدم و به طرف دروازه چوبی بلند خانه رفتم. زنگ زدم، اما صدایش را نشنیدم - هنوز برق نبود - و ناچار با دست به در کوفتم. چند

لحظه بعد حرفهای تند و کوتاهی از پشت در شنیدم و دو مرد که کلاشینکف به دوش داشتند دم در آمدند.

نگاهی به فرید که در ماشین نشسته بود انداختم و گفتم برمی‌گردم، ولی خودم ابداً به حرفم اطمینان نداشتم.

دو مرد مرا سراپا بازرسی کردند، به پاهایم دست زدند و کتاله‌هایم را لمس کردند. یکی از آنها به زبان پشتو چیزی گفت و هر دو خندیدند. از در ورودی تو رفتیم. نگهبانها مرا از روی چمنی هرس شده همراهی کردند و از کنار دسته‌ای شمعدانی و بوته‌های هرس شده ردیف کنار دیوار گذشتیم. یک چاه آب که تلمبه دستی داشت ته حیاط بود. یادم آمد که خانه کاکا همایون در جلال‌آباد هم چاه آبی مثل این داشت - من و دو قلوها، فضیله و کریمه، خوشمان می‌آمد سنگریزه تویش بیندازیم و به صدای پلپ آن گوش بدهیم.

از چند پله بالا رفتیم و وارد خانه بزرگی شدیم که تزئین چندانی نداشت. از سررا گذشتیم - یک پرچم بزرگ افغانستان روی یکی از دیوارها نصب شده بود - و دو مرد مرا به طبقه بالا به اتاقی بردند که دو کاناپه سبز سیر داشت و یک تلویزیون پرده عریض در گوشه دورش بود. یک قالیچه که تصویر کعبه رویش نقش بسته بود، به یکی از دیوارها میخ شده بود. مردی که مسن‌تر بود با لوله سلاحش به طرف کاناپه اشاره کرد. نشستیم. آن دو از اتاق بیرون رفتند.

پاها را روی هم انداختم. بعد برداشتم. دستهای خیس عرقم را روی زانوها گذاشتم. آیا این کار عصبی نشانم می‌داد؟ دستها را در هم چفت کردم و دیدم بدتر شد، این بود که آنها را روی سینه چلیپا کردم. خون در شقیقه‌هایم می‌تپید. خود را سخت تنها دیدم. افکار گوناگون به سرم هجوم آورد، اما نمی‌خواستم ابداً فکر کنم، چون قسمتی از وجود هشیارم می‌دانست که خود را در چه مهلکه جنون‌آمیزی انداخته‌ام. هزاران کیلومتر دور از زخم در اتاقی نشسته بودم که به سلول بازداشتگاه می‌مانست و منتظر مردی بودم که دیده بودم همان روز دو نفر را کشته است. این کار جنون‌آمیز بود. مهم‌تر از آن، بی‌مسئولیتی بود. احتمال زیادی داشت که با این کار ثریا را در سن سی و شش سالگی بیهوش کنم. قسمتی از وجودم

می گفت این تو نیستی، امیر. تو آدم بزدل هستی. سرشتت این است. این هم چیز چندان بدی نیست، چون دست کم می توانی به این بیالی که هرگز به خودت دروغ نگفته‌ای. در این باره نگفته‌ای. بزدل عیبی ندارد تا وقتی با احتیاط همراه باشد اما وقتی آدم بزدل خصوصیت خود را فراموش کند... خدا به دادش برسد.

یک میز قهوه خوری کنار کاناپه بود. پایه‌هایی ضربدری داشت که گلوله‌های برنجی را به اندازه گردو به صورت حلقه‌ای در تقاطع آنها نشانده بودند. میزی مثل این را بیشتر دیده بودم. کجا؟ بعد یادم آمد: در قهوه‌خانه شلوغ پیشاور، آن شب که برای قدم زدن رفته بودم. حالا روی این میز کاسه‌ای پر از انگور قرمز قرار داشت. جبه‌ای را کردم و در دهان گذاشتم. باید خود را با چیزی، هر چه، سرگرم می‌کردم، تا صدای درون سرم را ساکت کنم. انگور شیرین بود. حبه دیگری به دهان انداختم و نمی‌دانستم که این آخرین قسمت خوراکی جامد است که تا مدتی بعد نصیبم می‌شود.

در باز شد و دو مرد مسلح برگشتند. بین آن دو طالب قد بلند سفیدپوش هم بود که قبلاً عینک آفتابی جان لنون را به چشم داشت و به مرتاض عارف چارشانه‌ای می‌مانست که در عصر جدید به سر می‌برد. جلو من نشست و دستها را روی دسته‌های صندلی راحتی گذاشت. مدت درازی چیزی نگفت، فقط آنجا نشست. تماشا می‌کرد. با یک دست روی روکش کاناپه ضرب گرفت و با دست دیگر تسبیح فیروزه‌ای را چرخاند. حالا جلیقه‌ای مشکی روی پیراهن سفید پوشیده بود و ساعت مچی طلا به دست داشت. یک لکه خون خشکیده روی آستین چپش دیدم. اینکه پس از مراسم سنگسار آن روز لباس عوض نکرده به طرز بیمارگونی برایم جذاب بود.

گهگاه دست خالیش را بلند می‌کرد و با انگشت کلفتش در هوا به چیزی می‌زد. انگشتش را طوری بالا و پایین می‌برد که انگار جانور نامرئی دستاموزی را نوازش می‌کند. یکی از آستینهایش پس رفت و علامتهایی را روی ساعدش دیدم - همین علامتها را روی بی‌خانمانهایی که در کوچه‌های دلگیر سن فرانسیسکو به سر می‌بردند دیده بودم.

پوستش رنگ پریده‌تر از دو مرد دیگر و کم و بیش زرد بود و دانه‌های ریز عرق روی پیشانی درست زیر لبه دستار مشکی او دیده می‌شد. رنگ ریشش که مثل سایرین تا سینه می‌رسید نیز از دیگران روشن‌تر بود.

گفت: «سلام علیکم.»

«سلام.»

گفت: «حالا می‌توانی کنارش بگذاری، می‌دانی.»

«بیخشید؟»

کف دستش را به طرف یکی از مردهای مسلح گرفت و اشاره کرد. رد روی ی ی پ. ناگهان در گونه‌هایم سوزشی حس کردم و نگاهان ریشم را در دستش بالا و پایین می‌کرد و می‌خندید. طالب پوزخند زد. «من از این بهترش را هم دیده‌ام. اما واقعاً این جوری بهتر است. قبول نداری؟» به انگشت‌هایش تابی داد، بشکنی زد، بعد آنها را وا کرد و بست. «خب، انشاءالله از نمایش امروز کیف کردی؟»

گفتم: «واقعاً نمایش بود؟» به گونه‌هایم دست ماییدم و امیدوار بودم صدایم

ترکش ترس را در درونم نشان ندهد.

«اجرای عدالت در ملاءعام باشکوه‌ترین نوع نمایش است، برادر من. درام. تعلیق. بالاتر از همه، آموزش توده‌ها.» بشکنی زد. نگاهان جوان سیگاری برایش روشن کرد. طالب خندید. چیزی زیر لب گفت. دست‌هایم می‌لرزید و نزدیک بود سیگار از لای انگشت‌هایم بیفتند. «ولی اگر نمایش واقعی می‌خواستی باید در مزار همراه من می‌بودی. اوت ۱۹۹۸، همین بود.»

«بیخشید؟»

«شهر را گذاشتیم برای سگها، می‌دانی.»

می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید.

ایستاد، یکی دو بار دور کاناپه گشت. دوباره نشست. تند و تند گفت: «خانه به خانه رفتیم و مردها و پسرها را صدا زدیم. همانجا جلو در و جلو چشم خانواده‌شان با تیر زدیمشان. گذاشتیم ببینند. گذاشتیم یادشان باشد کی هستند و مال کجا هستند.» حالا تقریباً نفس نفس می‌زد. «گاهی درها را می‌شکستیم و می‌رفتیم توی خانه‌ها. و...»

من... من لولهٔ مسلسل را در اتاق می‌چرخاندم و آنقدر شلیک می‌کردم تا دود کورم کند. مثل کسی که بخواهد راز بزرگی را با من در میان بگذارد، به طرفم خم شد. «معنی 'آزادی' را نخواهی دانست، مگر اینکه به آن عمل کنی. توی اتاقی پر از هدف باشی و بگذاری گلوله‌ها آزاد از گناه و پشیمانی به پرواز درآیند و بدانی آدمی هستی با تقوا، درست و شایسته. بدانی ارادهٔ خداوند را اجرا می‌کنی. نفسگیر است.» تسبیح را بوسید و سر خم کرد. «یادت هست، جاوید؟»

نگهبان جوان جواب داد: «بله، آقا صاحب، چطور می‌توانم فراموش کنم؟»
قتل عام هزاره‌ها را در مزار شریف در روزنامه‌ها خوانده بودم. این کار درست پس از آن اتفاق افتاده بود که طالبان بر مزار، یکی از آخرین شهرهای سقوط کرده، حاکم شدند. یادم می‌آید که ثریا با صورت رنگ پریده مقاله را سر صبحانه به دستم داده بود.

طالب گفت: «خانه به خانه، فقط برای غذا و نماز کار را قطع می‌کردیم.» این حرف را با اشتیاق زد، درست مثل اینکه کسی از ضیافتی تعریف کند. «اجساد را در خیابانها رها کردیم و اگر خانواده‌شان می‌خواستند آنها را دزدانه به خانه‌ها بکشند، آنها را هم با تیر می‌زدیم. چند روز آنها را در خیابانها گذاشتیم. آنها را برای سگها گذاشتیم. گوشت سگ برای سگها.» سیگارش را له کرد. چشمانش را با دستهای لرزان مالید. «تو از امریکا آمدی؟»

«بله.»

«آن هرزه این روزها چطور است؟»

یکهو شاشم گرفت. دعا کردم این حال بگذرد. «آدمم دنبال یک پسر.»
گفت: «هر پسری؟» مردهای مسلح به کلاشینکف خندیدند. دندانهاشان از مصرف نوسوار^۱ لکه‌های سبز داشت.

«شنیدم اینجاست، پیش شما. اسمش سهراب است.»

۱. naswar یا ناس، برگ خشک تنبول را نرم کوبیده و با کمی آهک مخلوط می‌کنند. از آن گردی فراهم می‌آید که بین لب و دندان می‌گذارند و می‌کنند و خاصیت نشاط‌آور دارد.

«من چیزی ازت پرسیدم: با آن هرزه چه می‌کنی؟ چرا اینجا با برادران مسلمانان نیستی و به کشورت خدمت نمی‌کنی؟»

«من سالها پیش رفته‌ام.» این تنها جوابی بود که توانستم بدهم. سرم داغ داغ شده بود. زانوهایم را به هم فشردم و مثانه‌ام را نگه داشتم. طالب به دو مرد مسلح که کنار در استاده بودند رو کرد و پرسید: «این هم شد جواب؟»
آن دو لبخند زدند و همصدا گفتند: «نه، آقا صاحب.»

سر به سوی من گرداند و شانه بالا انداخت. «آنها می‌گویند نه.» نیکی به سیگار دیگرش زد. «عده‌ای در محفل ما معتقدند ترک وطن موقمی که وطن سخت به آدم نیاز دارد خیانت است. می‌توانستم تو را به جرم خیانت دستگیر و اعدام کنم. از این حرف می‌ترسی؟»

«من فقط برای آن پسر آمده‌ام.»

«از این حرف می‌ترسی؟»

«بله.»

گفت: «باید هم بترسی.» به کاناپه تکیه داد. سیگار را له کرد. یاد ثریا افتادم و آرام گرفتم. یاد خال مادرزاد داس شکل، انحنای ظریف گردن و چشمان براقش افتادم. یاد شب عروسیمان افتادم که زیر پرده تور سبز به عکس یکدیگر توی آینه نگاه می‌کردیم و وقتی نجوا کردم دوستش دارم چه سرخ شده بود. یاد آن افتادم که دو تایی چند دور با یک ترانه قدیمی افغانی رقصیدیم، همه تماشا می‌کردند و کف می‌زدند و دنیا پر از گل و لباسهای رسمی و لبخند بود. طالب چیزی می‌گفت.

«ببخشید.»

«گفتم دوست داری ببینیش؟ دوست داری پسرک مرا ببینی؟» وقتی جمله آخر را گفتم، لب بالایش به نیشخند باز شد.

«بله.»

نگهبان از اتاق رفت. جیرجیر باز شدن در را شنیدم. شنیدم نگهبان با صدای خشنی به زبان پشتو چیزی گفت. بعد صدای پا و جلنگ جلنگ زنگوله با هر

خالد حسینی / ۲۷۷

قدم شنیده شد. یاد آن لوطی و انترش افتادم که من و حسن در شهر نو دیده بودیم. یک رویه به او می‌دادیم تا انتر را به رقص وادارد. زنگوله دور گردن انتر همین صدای جلنگ جلنگ را می‌داد.

بعد در باز شد و نگهبان آمد تو. یک ضبط صوت استریو با بلندگوی جعبه‌ای روی شانهاش گذاشته بود. پشت سرش پسر بچه‌ای که پیرهن- تنبان فیروزه‌ای گل وگشادی پوشیده بود وارد شد.

شبهت نفسگیر بود. گیج شدم. عکس فوری رحیم خان در حق او ظلم کرده بود.

پسر بچه صورت گرد پدرش را داشت و چانه نوک تیز او را و گوشهای صدف‌وارش را و همان اندام جمع و جور را. همان چهره عروسک چینی دوران کودکیم بود، چهره‌ای که از بالای ورقهای بازی منظم شده به صورت بادبزن تمام زمستان به من زل می‌زد. چهره‌ای که وقتی تابستانها روی بام خانه پدرم می‌خوابیدیم از پشت پشه‌بند نگاهم می‌کرد.... سرش تراشیده بود و به چشمهایش سرمه مالیده بودند و گونه‌هایش با سرخی مصنوعی برق می‌زد. وسط اتاق که ایستاد، خلخالهای پایش دیگر جلنگ جلنگ نکرد.

چشمانش به من افتاد. دمی درنگ کرد. بعد نگاهش را برداشت و به پاهای برهنه‌اش دوخت.

یکی از نگهبانها دکمه‌ای را فشار داد و موسیقی پشتو اتاق را پر کرد. طبلا، آکوردئون و ناله دلربا. با خودم گفتم موسیقی گناه نیست، البته اگر در گوش طالبان بنوازند. هر سه مرد بنا کردند به کف زدن. با هم گفتند: «به به! ماشاءالله!»

سهراب دستها را بلند کرد و آهسته چرخید. روی پنجه پا ایستاد، باشکوه چرخ زد، به زانو نشست، راست شد و باز چرخ زد. مچهای دست کوچکش را می‌چرخاند، بشکن می‌زد و سرش را چون آونگ از چپ به راست تکان می‌داد. پا به زمین می‌کوفت و در هماهنگی کامل با طبلا صدای خلخالها را درمی‌آورد. چشمهایش را بسته بود.

آن سه تن فریاد زدند: «ماشاءالله! آفرین!» دو نگهبان سوت می‌زدند و می‌خندیدند. طالب سفیدپوش با صدای موسیقی سرش را روی گردن عقب و جلو می‌برد و دهانش به لبخندی نیم‌باز بود.

سهراب با چشمهای بسته دایره‌وار رقصید تا موسیقی به پایان رسید. وقتی با آخرین نت ترانه پا به زمین کوبید، آخرین جلنگ جلنگ خلدخالها درآمد. بعد در نیم چرخ به همان حال ایستاد.

طالب که سهراب را به طرف خود می‌خواند، گفت: «بیا، بیا، پسر.» سهراب سر به زیر به طرفش رفت، و در میان رانهای او ایستاد. طالب دستها را دور پسر بچه حلقه کرد. گفت: «چقدر با استعداد است، نه، پسر هزارهٔ من!» دستهایش به پشت بچه لغزید، بعد بالا آمد و زیر بغلهایش را لمس کرد. یکی از نگهبانها به دیگری سقلمه زد و نیشش وا شد. طالب به آنها گفت ما را تنها بگذارند.

همان‌طور که می‌رفتند، گفتند: «بله، آقا صاحب.»

طالب پسرک را چرخاند تا روبروی من بایستد. دستها را دور شکم سهراب جفت کرد و چانه‌اش را روی شانهٔ پسرک گذاشت. سهراب سر به زیر به پاهایش نگاه کرد، اما از زیر چشم دزدانه و با حجب نگاهی به من انداخت. دست مرد روی شکم پسر بچه بالا و پایین رفت. بالا، پایین، آهسته، ملایم.

طالب که چشمان خون‌گرفته‌اش از روی شانهٔ سهراب به من دوخته شده بود، گفت: «نمی‌دانم سر بابا لوی قدیمی چه آمده؟»

این سؤال چون پتکی بین دو چشمم فرود آمد. حس کردم رنگ از رویم پرید. پاهایم سرد شد. کرخت.

خندید. «چی خیال کردی؟ که یک ریش قلابی می‌گذاری و من نمی‌شناسمت؟ حالا چیزی بگویم که شرط می‌بندم هرگز درباره‌ام نمی‌دانستی: هیچ وقت صورت کسی را فراموش نمی‌کنم. هرگز.» لبهایش را به گوشهای سهراب مالید و چشم از

۱. نویسنده کلمهٔ شاه‌باز را به کار برده که شکل دیگری از شاه‌باش یا شاباش است و معنای آن را هم کنارش

من برنداشت. «شنیدم پدرت مرده. تسلیت. همیشه می‌خواستم مثل او باشم. دوست داشتم جای پسر بی‌عرضه‌اش را بگیرم.» بعد عینک آفتابی را برداشت و چشمان آبی خون‌گرفته‌اش را به چشمهای من دوخت.

سعی کردم نفس بکشم، اما نفسم بند آمده بود. خواستم مژه بر هم بزنم و نتوانستم. لحظه‌ای بود فوق طبیعی - نه، فوق طبیعی نه، نامعقول - نفس در سینه‌ام حبس شده بود و دنیا از حرکت باز ایستاده بود. صورتم می‌سوخت. آن ضرب‌المثل قدیمی درباره‌ی اینکه سیبی را به زمین بیندازی چه بود؟ گذشته‌ی من همین‌طور بود، هزار چرخ و معلق می‌خورد. نامش از اعماق حافظه‌ام می‌جوشید و نمی‌خواستم به زبانش بیاورم، مبادا گفتن آن سبب تجسّدش شود. اما همین حالا هم اینجا بود، با تمام گوشت و پوست، در فاصله‌ای کمتر از ده قدم از من نشسته بود، بعد از آنهمه سال. نامش بر لبهایم جاری شد: «آصف.»

«امیر جان.»

گفتم: «تو اینجا چه می‌کنی؟» می‌دانستم که سؤال چه ابلهانه است، ولی چیز دیگری به فکرم نرسید.

«من؟» آصف ابروها را بالا برد. «من که سر جای اصلیم هستم. سؤال این است که تو اینجا چه می‌کنی؟»

«من که گفتم.» صدایم می‌لرزید. دلم می‌خواست این طور نبود، دلم می‌خواست تنم استخوانهایم را فشارد.

«پسره؟»

«آره.»

«چرا؟»

«باتش پول می‌دهم. می‌توانم بگویم تلفنی حواله کنند.»

«پول؟» زهرخندی زد. «تا حالا اسم راکینگم به گوشت خورده؟ استرالیای غربی، عین بهشت. باید بینیش، کیلومترها ساحل. آب سبز و آسمان آبی. پدر و مادرم آنها توی یک ویلای ساحلی زندگی می‌کنند. البته پشت ویلا خلیجی هست و دریاچه‌ای کوچک. بابا هر روز گلف بازی می‌کند. مامان تنیس را بیشتر دوست

دارد - بابا می‌گوید بک‌هند بیرحمانه‌ای دارد. یک رستوران افغانی و دو جواهر فروشی دارند؛ هر دو شغل درآمد کلانی دارد.» انگور قرمزی کند. با عشق و علاقه در دهان سهراب گذاشت. «پس اگر پول بخواهم، می‌گویم تلفنی برایم حواله کنند.» گوشه‌گردن سهراب را بوسید. پسر بچه کمی خود را جمع کرد و باز چشمانش را بست. «بعلاوه، من که با شوروی به خاطر پول نجاتم. به طالبان هم برای پول وصل نشدم. می‌خواهی بدانی چرا با آنها هستم؟»

لبهایم خشک شده بود. آنها را لیسیدم و فهمیدم زبانم هم خشک است. آصف پوزخند زنان گفت: «تشنه‌ای؟»

«نه.»

«به نظرم تشنه‌ای.»

گفتم: «من خوبم.» حقیقت این بود که اتاق ناگهان برایم خیلی گرم شد. از سراپایم عرق بیرون زد و تنم را به خارش انداخت. آیا واقعاً جلو آصف نشسته بودم؟

«هر جور که مایلی. بهر حال، کجا بودم؟ آه، بله. چطور شده که با طالبان هستم؟ خوب، همان‌طور که یادت هست، من چندان مذهبی نبودم. ولی یک روز از خواب بیدار شدم. این اتفاق در زندان افتاد. دلت می‌خواهد بشنوی؟»
حرفی نزدم.

«خوب. برایت می‌گویم. یک زمانی درست بعد از اینکه ببرک کارمل در ۱۹۸۰ قدرت را به دست گرفت در پوله - چارکی به زندان افتادم. یک شب آنجا بودم که دسته‌ای از سربازان پرچمی به خانه ما آمدند و با اشاره نوک تفنگ دستور دادند من و پدرم همراهشان برویم. حرامزاده‌ها علتش را نگفتند و به سؤالات مادرم جوابی ندادند. نه اینکه رازی در بین بود؛ همه می‌دانستند که کمونیستها آدمهای بی سر و پای هستند. همه‌شان از خانواده‌های فقیر و بی‌نام و نشان بودند. همان سگهایی که پیش از آمدن شوروی لایق نبودند کفشایم را بلیسند، با لوله تفنگ دستور می‌دادند. نشان پرچمی روی برگردان یقه‌شان بود. مزخرفات خود را درباره سقوط بورژوازی غرغره می‌کردند و کردارشان طوری

بود که انگار خودشان اصل و نصب دارند. همه جا همین ماجرا بود: ثروتمندها را دوره کنید. بیندازیدشان زندان تا مثالی شود برای رفقا.

«بهرحال، ما را در دسته‌های شش نفری در سلولهای کوچکی به اندازه یخچال انداختند. هر شب رئیس زندان، مردکی نیم هزاره و نیم ازبک که بوی خر مرده را می‌داد، یکی از زندانیها را از سلول بیرون می‌کشید و آنقدر کتکش می‌زد تا عرق از صورت چاقالویش جاری شود. بعد سیگاری روشن می‌کرد، قولنج انگشتهایش را می‌شکست و می‌رفت. شب بعد باز همین آش بود و همین کاسه. یک شب مرا خواست. به عمرم از این بیشتر زجر نکشیده‌ام. سه روز خون می‌شاشیدم. سنگ کلیه داشتم. و اگر مزه‌اش را نچشیدی، باور کن که بگویم درد از این بدتر نمی‌شود. مادرم هم سنگ کلیه داشت و یادم هست زمانی گفته ترجیح می‌دهد درد زایمان بکشد و سنگ کلیه نداشته باشد. بهرحال، چه می‌توانستم بکنم؟ مرا کشیدند بیرون و او بنا کرد به لگد زدنم. چکمه‌هایی پوشیده بود تا زانو که پنجه‌هایش فولادی بود و هر شب برای لگدبازی کوچولویش همان را پامی‌کرد و آن را روی من هم آزمایش کرد. من جیغ و هوار می‌کشیدم و او همچنان می‌زد و بعد ناگهان به کلیه‌چیم لگدی زد و سنگ رد شد. به همین سادگی! آه، چه آسایشی! آصف خندید. داد زدم 'الله اکبر' و او محکم‌تر لگد زد و من خندیدم. جنون به سرش زد و سخت‌تر کتکم زد. هر چه محکم‌تر می‌زد، بیشتر می‌خندیدم. مرا خندان در سلول انداختند. همان‌طور غش‌غش خندیدم، چون ناگهان فهمیدم که پیامی از سوی خداست: خدا در کنارم بود. می‌خواست برای هدفی زنده بمانم.

«می‌دانی، از قضا چند سال بعد در میدان جنگ به آن فرمانده برخوردم - کار خدا چه حکمتی دارد. او را کنار سنگری در میمانا دیدم که ترکش توپ به سینه‌اش خورده بود و خونریزی می‌کرد. هنوز همان چکمه‌ها پایش بود. پرسیدم مرا یادش هست. گفت نه. همان چیزی را که قبلاً به تو گفتم به او هم گفتم: اینکه هرگز صورت کسی یادم نمی‌رود. بعد به بیضه‌هایش تیر زدم. از آن به بعد دنبال مأموریتیم.»

صدای خودم را شنیدم که می‌گوید: «کدام مأموریت؟ سنگسار کردن زانیها؟»

مرد جوانی در میدان گفت و او هم دوان دوان به طرف تیرهای دروازه رفت. طالب عینکی آنجا ایستاده بود و با روحانی چاق حرف می‌زد. سه چند جمله‌ای رد و بدل کردند. دیدم که مرد عینکی سر بلند کرد. بعد سری و چیزی در گوش پادو گفت. مرد جوان پیام را به ما رساند. به این ترتیب قرار برای سه بعدازظهر گذاشته شد.

فرید لندکروز را به راه ماشین‌رو عمارتی در وزیر اکبر خان برد. بعد اتوموبیل را در سایه درختهای بیدی نگهداشت که بر دیوارهای حیاط واقع در خیابان پانزدهم سزک - مهمانا می‌افتاد. اتوموبیل را خاموش کرد و چند لحظه همانجا نشستم و به صدای تیک تیک سرد شدن موتور گوش دادیم و هیچ‌کدام حرفی نزدیم. فرید روی صندلی جابه‌جا شد و با سویچ که هنوز از جای خود آویزان بود بازی کرد. می‌شد دید که خودش را آماده می‌کند تا چیزهایی به من بگوید.

سر آخر با لحنی توأم با عذرخواهی گفت: «توی ماشین منتظر شما می‌شوم.» نگاهم نمی‌کرد. «حالا دیگر کار خودتان است. من...»

آهسته روی دستش زدم. «خیلی بیشتر از مزدی که به‌ات دادم، برایم کار کردی. انتظار ندارم با من بیایی تو.» ولی آرزو کردم خودم هم تنهایی تو بروم. برخلاف آنچه از خصوصیات بابا آموخته بودم، آرزو می‌کردم که کاش حالا در کنارم بود. بابا با شهامت از در جلو تو می‌رفت و می‌خواست او را پیش مقام مسئول ببرند و با هر کسی که سر راهش می‌ایستاد گلاویز می‌شد. اما بابا سالها پیش مرده و در بخش افغانها در گورستان کوچکی در هیوارد به خاک سپرده شده بود. درست یک ماه پیش من و ثریا روی سنگ گورش یک دسته گل داوودی و نرگس قرار داده بودیم. حالا تنها بودم.

از اتوموبیل بیرون آمدم و به طرف دروازه چوبی بلند خانه رفتم. زنگ زدم، اما صدایش را نشنیدم - هنوز برق نبود - و ناچار با دست به در کوفتم. چند

لحظه بعد حرفهای تند و کوتاهی از پشت در شنیدم و دو مرد که کلاشینکف به دوش داشتند دم در آمدند.

نگاهی به فرید که در ماشین نشسته بود انداختم و گفتم برمی‌گردم، ولی خودم ابدأ به حرفم اطمینان نداشتم.

دو مرد مرا سراپا بازرسی کردند، به پاهایم دست زدند و کشاله‌هایم را لمس کردند. یکی از آنها به زبان پشتو چیزی گفت و هر دو خندیدند. از در ورودی تو رفتیم. نگهبانها مرا از روی چمنی هرس شده همراهی کردند و از کنار دسته‌ای شمعدانی و بوته‌های هرس شده ردیف کنار دیوار گذشتیم. یک چاه آب که تلمبه دستی داشت ته حیاط بود. یادم آمد که خانه‌کا کا همایون در جلال‌آباد هم چاه آبی مثل این داشت - من و دو قلوها، فضیله و کریمه، خوشمان می‌آمد سنگریزه تویش بیندازیم و به صدای پُلپ آن گوش بدهیم.

از چند پله بالا رفتیم و وارد خانه بزرگی شدیم که تزئین چندانی نداشت. از سررا گذشتیم - یک پرچم بزرگ افغانستان روی یکی از دیوارها نصب شده بود - و دو مرد مرا به طبقه بالا به اتاقی بردند که دو کاناپه سبز سیر داشت و یک تلویزیون پرده عریض در گوشه دورش بود. یک قالیچه که تصویر کعبه رویش نقش بسته بود، به یکی از دیوارها میخ شده بود. مردی که مسن‌تر بود با لوله سلاحش به طرف کاناپه اشاره کرد. نشستیم. آن دو از اتاق بیرون رفتند.

پاها را روی هم انداختم. بعد برداشتم. دستهای خیس عرقم را روی زانوهایم گذاشتم. آیا این کار عصبی نشانم می‌داد؟ دستها را در هم چفت کردم و دیدم بدتر شد، این بود که آنها را روی سینه چلیپا کردم. خون در شقیقه‌هایم می‌تپید. خود را سخت تنها دیدم. افکار گوناگون به سرم هجوم آورد، اما نمی‌خواستم ابدأ فکر کنم، چون قسمتی از وجود هشیارم می‌دانست که خود را در چه مهلکه جنون‌آمیزی انداخته‌ام. هزاران کیلومتر دور از زخم در اتاقی نشسته بودم که به سلول بازداشتگاه می‌مانست و منتظر مردی بودم که دیده بودم همان روز دو نفر را کشته است. این کار جنون‌آمیز بود. مهم‌تر از آن، بی‌مسئولیتی بود. احتمال زیادی داشت که با این کار ثریا را در سن سی و شش سالگی بیوه کنم. قسمتی از وجودم

می گفت این تو نیستی، امیر. تو آدم بزدل هستی. سرشتت این است. این هم چیز چندان بدی نیست، چون دست کم می توانی به این ببالی که هرگز به خودت دروغ نگفته‌ای. در این باره نگفته‌ای. بزدل عیبی ندارد تا وقتی با احتیاط همراه باشد اما وقتی آدم بزدل خصوصیت خود را فراموش کند... خدا به دادش برسد.

یک میز قهوه‌خوری کنار کاناپه بود. پایه‌هایی ضربدری داشت که گلوله‌های برنجی را به اندازه گردو به صورت حلقه‌ای در تقاطع آنها نشانده بودند. میزی مثل این را پیشتر دیده بودم. کجا؟ بعد یادم آمد: در قهوه‌خانه شلوغ پیشاور، آن شب که برای قدم زدن رفته بودم. حالا روی این میز کاسه‌ای پر از انگور قرمز قرار داشت. جبه‌ای را کندم و در دهان گذاشتم. باید خود را با چیزی، هر چه، سرگرم می‌کردم، تا صدای درون سرم را ساکت کنم. انگور شیرین بود. حبه دیگری به دهان انداختم و نمی‌دانستم که این آخرین قسمت خوراکی جامد است که تا مدتی بعد نصیبم می‌شود.

در باز شد و دو مرد مسلح برگشتند، بین آن دو طالب قد بلند سفیدپوش هم بود که قبلاً عینک آفتابی جان لنون را به چشم داشت و به مرتاض عارف چارشانه‌ای می‌مانست که در عصر جدید به سر می‌برد. جلو من نشست و دستها را روی دسته‌های صندلی راحتی گذاشت. مدت درازی چیزی نگفت، فقط آنجا نشست، تماشا می‌کرد، با یک دست روی روکش کاناپه ضرب گرفت و با دست دیگر تسبیح فیروزه‌ای را چرخاند. حالا جلیقه‌ای مشکی روی پیراهن سفید پوشیده بود و ساعت مچی طلا به دست داشت. یک لکه خون خشکیده روی آستین چپش دیدم. اینکه پس از مراسم سنگسار آن روز لباس عوض نکرده به طرز بیمارگونی برایم جذاب بود.

گهگاه دست خالیش را بلند می‌کرد و با انگشت کلفتش در هوا به چیزی می‌زد. انگشتهایش را طوری بالا و پایین می‌برد که انگار جانور نامرئی دستاموزی را نوازش می‌کند. یکی از آستینهایش پس رفت و علامتهایی را روی ساعدش دیدم - همین علامتها را روی بی‌خانمانهایی که در کوچه‌های دلگیر سن فرانسیسکو به سر می‌بردند دیده بودم.

پوستش رنگ پریده‌تر از دو مرد دیگر و کم و بیش زرد بود و دانه‌های ریز عرق روی پیشانی درست زیر لبه دستار مشکی او دیده می‌شد. رنگ ریشش که مثل سایرین تا سینه می‌رسید نیز از دیگران روشن‌تر بود.

گفت: «سلام علیکم.»

«سلام.»

گفت: «حالا می‌توانی کنارش بگذاری، می‌دانی.»

«بیخشید؟»

کف دستش را به طرف یکی از مردهای مسلح گرفت و اشاره کرد. ردی ی ی ی پ. ناگهان در گونه‌هایم سوزشی حس کردم و نگهبان ریشم را در دستش بالا و پایین می‌کرد و می‌خندید. طالب پوزخند زد. «من از این بهترش را هم دیده‌ام. اما واقعاً این جوری بهتر است. قبول نداری؟» به انگشتش تاب می‌داد، بشکنی زد، بعد آنها را واکرد و بست. «خب، انشاءالله از نمایش امروز کیف کردی؟»

گفتم: «واقعاً نمایش بود؟» به گونه‌هایم دست ماییدم و امیدوار بودم صدایم ترکش ترس را در درونم نشان ندهد.

«اجرای عدالت در ملاءعام باشکوه‌ترین نوع نمایش است، برادر من. درام. تعلق. بالاتر از همه، آموزش توده‌ها.» بشکنی زد. نگهبان جوان سیگاری برایش روشن کرد. طالب خندید. چیزی زیر لب گفت. دستهایم می‌لرزید و نزدیک بود سیگار از لای انگشتهایم بیفتند. «ولی اگر نمایش واقعی می‌خواستی باید در مزار همراه من می‌بودی. اوت ۱۹۹۸، همین بود.»

«بیخشید؟»

«شهر را گذاشتیم برای سگها، می‌دانی.»

می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید.

ایستاد، یکی دو بار دور کاناپه گشت. دوباره نشست. تند و تند گفت: «خانه به خانه رفتیم و مردها و پسرها را صدا زدیم. همانجا جلو در و جلو چشم خانواده‌شان با تیر زدیمشان. گذاشتیم ببینند. گذاشتیم یادشان باشد کی هستند و مال کجا هستند.» حالا تقریباً نفس نفس می‌زد. «گاهی درها را می‌شکستیم و می‌رفتیم توی خانه‌ها. و...»

من... من لولهٔ مسلسل را در اتاق می‌چرخاندم و آنقدر شلیک می‌کردم تا دود کورم کند. مثل کسی که بخواهد راز بزرگی را با من در میان بگذارد، به طرفم خم شد. «معنی 'آزادی' را نخواهی دانست، مگر اینکه به آن عمل کنی. توی اتاقی پر از هدف باشی و بگذاری گلوله‌ها آزاد از گناه و پشیمانی به پرواز درآیند و بدانی آدمی هستی با تقوا، درست و شایسته. بدانی ارادهٔ خداوند را اجرا می‌کنی. نفسگیر است.» تسبیح را بوسید و سر خم کرد. «یادت هست، جاوید؟»

نگهبان جوان جواب داد: «بله، آقا صاحب، چطور می‌توانم فراموش کنم؟»
قتل عام هزاره‌ها را در مزار شریف در روزنامه‌ها خوانده بودم. این کار درست پس از آن اتفاق افتاده بود که طالبان بر مزار، یکی از آخرین شهرهای سقوط کرده، حاکم شدند. یادم می‌آید که ثریا با صورت رنگ پریده مقاله را سر صبحانه به دستم داده بود.

طالب گفت: «خانه به خانه، فقط برای غذا و نماز کار را قطع می‌کردیم.» این حرف را با اشتیاق زد، درست مثل اینکه کسی از ضیافتی تعریف کند. «اجساد را در خیابانها رها کردیم و اگر خانواده‌شان می‌خواستند آنها را دزدانه به خانه‌ها بکشند، آنها را هم با تیر می‌زدیم. چند روز آنها را در خیابانها گذاشتیم. آنها را برای سگها گذاشتیم. گوشت سگ برای سگها.» سیگارش را له کرد. چشمانش را با دستهای لرزان مالید. «تو از امریکا آمدی؟»

«بله.»

«آن هرزه این روزها چطور است؟»

یکهو شاشم گرفت. دعا کردم این حال بگذرد. «آدمم دنبال یک پسر.»
گفت: «هر پسری؟» مردهای مسلح به کلاشینکف خندیدند. دندانهاشان از مصرف نوسوار^۱ لکه‌های سبز داشت.

«شنیدم اینجاست، پیش شما. اسمش سهراب است.»

۱. naswar یا ناس، برگ خشک تنبول را نرم کوبیده و با کمی آهک مخلوط می‌کنند. از آن گردی فراهم می‌آید که بین لب و دندان می‌گذارند و می‌کنند و خاصیت نشاط‌آور دارد.

«من چیزی ازت پرسیدم: با آن هرزه چه می‌کنی؟ چرا اینجا با برادران مسلمانان نیستی و به کشورت خدمت نمی‌کنی؟»

«من سالها پیش رفته‌ام.» این تنها جوابی بود که توانستم بدهم. سرم داغ داغ شده بود. زانوهایم را به هم فشردم و مثانه‌ام را نگه داشتم. طالب به دو مرد مسلح که کنار در ایستاده بودند رو کرد و پرسید: «این هم شد جواب؟»
آن دو لبخند زدند و همصدا گفتند: «نه، آقا صاحب.»

سربه‌سوی من گرداند و شانه بالا انداخت. «آنها می‌گویند نه.» یکی به سیگار دیگری زد. «عده‌ای در محفل ما معتقدند ترک وطن موقعی که وطن سخت به آدم نیاز دارد خیانت است. می‌توانستم تو را به جرم خیانت دستگیر و اعدام کنم. از این حرف می‌ترسی؟»

«من فقط برای آن پسر آمده‌ام.»

«از این حرف می‌ترسی؟»

«بله.»

گفت: «باید هم بررسی.» به کاناپه تکیه داد. سیگار را له کرد. یاد تریا افتادم و آرام گرفتم. یاد خال مادرزاد داس شکل، انحنای ظریف گردن و چشمان برآقش افتادم. یاد شب عروسیمان افتادم که زیر پرده تور سبز به عکس یکدیگر توی آینه نگاه می‌کردیم و وقتی نجوا کردم دوستش دارم چه سرخ شده بود. یاد آن افتادم که دو تایی چند دور با یک ترانه قدیمی افغانی رقصیدیم، همه تماشا می‌کردند و کف می‌زدند و دنیا پر از گل و لباسهای رسمی و لبخند بود.
طالب چیزی می‌گفت.

«ببخشید.»

«گفتم دوست داری ببینیش؟ دوست داری پسرک مرا ببینی؟» وقتی جمله آخر را گفتم، لب بالایش به نیشخند باز شد.

«بله.»

نگهبان از اتاق رفت. جیرجیر باز شدن در را شنیدم. شنیدم نگهبان با صدای خشنی به زبان پشتو چیزی گفت. بعد صدای پا و جلنگ جلنگ زنگوله با هر

قدم شنیده شد. یاد آن لوطی و انترش افتادم که من و حسن در شهر نو دیده بودیم. یک رویه به او می‌دادیم تا انتر را به رقص وادارد. زنگوله دور گردن انتر همین صدای جلنگ جلنگ را می‌داد.

بعد در باز شد و نگهبان آمد تو. یک ضبط صوت استریو با بلندگوی جعبه‌ای روی شانهاش گذاشته بود. پشت سرش پسر بچه‌ای که پیرهن- تنبان فیروزه‌ای گل و گشادی پوشیده بود وارد شد.

شباخت نفسگیر بود. گنج شدم. عکس فوری رحیم خان در حق او ظلم کرده بود.

پسر بچه صورت گرد پدرش را داشت و چانه نوک تیز او را و گوشهای صدف‌وارش را و همان اندام جمع و جور را. همان چهره عروسک چینی دوران کودکیم بود، چهره‌ای که از بالای ورقهای بازی منظم شده به صورت بادبزنی تمام زمستان به من زل می‌زد. چهره‌ای که وقتی تابستانها روی بام خانه پدرم می‌خوابیدیم از پشت پشه‌بند نگاهم می‌کرد.... سرش تراشیده بود و به چشمهایش سرمه مالیده بودند و گونه‌هایش با سرخی مصنوعی برق می‌زد. وسط اتاق که ایستاد، خلخالهای پایش دیگر جلنگ جلنگ نکرد.

چشمانش به من افتاد. دمی درنگ کرد. بعد نگاهش را برداشت و به پاهای برهنه‌اش دوخت.

یکی از نگهبانها دکمه‌ای را فشار داد و موسیقی پشتو اتاق را پر کرد. طبلا، آکوردئون و ناله دلربا. با خودم گفتم موسیقی گناه نیست، البته اگر در گوش طالبان بنوازند. هر سه مرد بنا کردند به کف زدن.

با هم گفتند: «به به! ماشاءالله!»

سهراب دستها را بلند کرد و آهسته چرخید. روی پنجه پا ایستاد، باشکوه چرخ زد، به زانو نشست، راست شد و باز چرخ زد. مچهای دست کوچکش را می‌چرخاند، بشکن می‌زد و سرش را چون آونگ از چپ به راست تکان می‌داد. پا به زمین می‌کوفت و در هماهنگی کامل با طبلا صدای خلخالها را درمی‌آورد. چشمهایش را بسته بود.

آن سه تن فریاد زدند: «ماشاءالله! آفرین!» دو نگهبان سوت می‌زدند و می‌خندیدند. طالب سفیدپوش با صدای موسیقی سرش را روی گردن عقب و جلو می‌برد و دهانش به لبخندی نیم‌باز بود.

سهراب با چشمهای بسته دایره‌وار رقصید تا موسیقی به پایان رسید. وقتی با آخرین نت ترانه پا به زمین کوبید، آخرین جلنگ جلنگ خلخالها درآمد. بعد در نیم چرخ به همان حال ایستاد.

طالب که سهراب را به طرف خود می‌خواند، گفت: «بیا، بیا، پسر.» سهراب سر به زیر به طرفش رفت، و در میان رانهای او ایستاد. طالب دستها را دور پسر بچه حلقه کرد. گفت: «چقدر با استعداد است، نه، پسر هزارهٔ من!» دستهایش به پشت بچه لغزید، بعد بالا آمد و زیر بغلهایش را لمس کرد. یکی از نگهبانها به دیگری سقلمه زد و نیشش وا شد. طالب به آنها گفت ما را تنها بگذارند.

همان‌طور که می‌رفتند، گفتند: «بله، آقا صاحب.»

طالب پسرک را چرخاند تا روبروی من بایستد. دستها را دور شکم سهراب چفت کرد و چانه‌اش را روی شانهٔ پسرک گذاشت. سهراب سر به زیر به پاهایش نگاه کرد، اما از زیر چشم دزدانه و با حجب نگاهی به من انداخت. دست مرد روی شکم پسر بچه بالا و پایین رفت. بالا، پایین، آهسته، ملایم.

طالب که چشمان خون‌گرفته‌اش از روی شانهٔ سهراب به من دوخته شده بود، گفت: «نمی‌دانم سر بابا لوی قدیمی چه آمده؟»

این سؤال چون پتکی بین دو چشمم فرود آمد. حس کردم رنگ از رویم پرید. پاهایم سرد شد. کرخت.

خندید. «چی خیال کردی؟ که یک ریش قلابی می‌گذاری و من نمی‌شناسمت؟ حالا چیزی بگویم که شرط می‌بندم هرگز درباره‌ام نمی‌دانستی: هیچ وقت صورت کسی را فراموش نمی‌کنم. هرگز.» لبهایش را به گوشه‌های سهراب مالید و چشم از

۱. نویسنده کلمهٔ شاه‌باز را به کار برده که شکل دیگری از شاه‌باش یا شایباش است و معنای آن راه‌هم کنارش

من برنداشت. «شنیدم پدرت مرده. تسلیت. همیشه می‌خواستم مثل او باشم. دوست داشتم جای پسر بی‌عرضه‌اش را بگیرم.» بعد عینک آفتابی را برداشت و چشمان آبی خون‌گرفته‌اش را به چشمهای من دوخت.

سعی کردم نفس بکشم، اما نفسم بند آمده بود. خواستم مژه بر هم بزنم و نتوانستم. لحظه‌ای بود فوق طبیعی - نه، فوق طبیعی نه، نامعقول - نفس در سینه‌ام حبس شده بود و دنیا از حرکت باز ایستاده بود. صورتم می‌سوخت. آن ضرب‌المثل قدیمی دربارهٔ اینکه سیبی را به زمین بیندازی چه بود؟ گذشتهٔ من همین‌طور بود، هزار چرخ و معلق می‌خورد. نامش از اعماق حافظه‌ام می‌جوشید و نمی‌خواستم به زبانش بیاورم، مبادا گفتن آن سبب تجسّدش شود. اما همین حالا هم اینجا بود، با تمام گوشت و پوست، در فاصله‌ای کمتر از ده قدم از من نشسته بود، بعد از آنهمه سال. نامش بر لبهایم جاری شد: «آصف.»

«امیر جان.»

گفتم: «تو اینجا چه می‌کنی؟» می‌دانستم که سؤال چه ابلهانه است، ولی چیز دیگری به فکرم نرسید.

«من؟» آصف ابروها را بالا برد. «من که سر جای اصلیم هستم. سؤال این است که تو اینجا چه می‌کنی؟»

«من که گفتم.» صدایم می‌لرزید. دلم می‌خواست این طور نبود، دلم می‌خواست تنم استخوانهایم را فشارد.

«پسره؟»

«آره.»

«چرا؟»

«باتش پول می‌دهم. می‌توانم بگویم تلفنی حواله کنند.»

«پول؟» زهرخندی زد. «تا حالا اسم راکینگم به گوشت خورده؟ استرالیای غربی، عین بهشت. باید بینیش، کیلومترها ساحل. آب سبز و آسمان آبی. پدر و مادرم آنها توی یک ویلای ساحلی زندگی می‌کنند. البته پشت ویلا خلیجی هست و دریاچه‌ای کوچک. بابا هر روز گلف بازی می‌کند. مامان تنیس را بیشتر دوست

دارد - بابا می‌گوید بک‌هند بیرحمانه‌ای دارد. یک رستوران افغانی و دو جواهر فروشی دارند؛ هر دو شغل درآمد کلانی دارد.» انگور قرمزی کند. با عشق و علاقه در دهان سهراب گذاشت. «پس اگر پول بخواهم، می‌گویم تلفنی برایم حواله کنند.» گوشه‌گردن سهراب را بوسید. پسر بچه کمی خود را جمع کرد و باز چشمانش را بست. «بعلاوه، من که با شوروی به خاطر پول نجنگیدم. به طالبان هم برای پول وصل نشدم. می‌خواهی بدانی چرا با آنها هستم؟»

لبهایم خشک شده بود. آنها را لیسیدم و فهمیدم زبانم هم خشک است.
آصف پوزخند زنان گفت: «تشنه‌ای؟»

«نه.»

«به نظرم تشنه‌ای.»

گفتم: «من خوبم.» حقیقت این بود که اتاق ناگهان برایم خیلی گرم شد. از سراپایم عرق بیرون زد و تنم را به خارش انداخت. آیا واقعا' جلو آصف نشسته بودم؟

«هر جور که مایلی. بهر حال، کجا بودم؟ آه، بله. چطور شده که با طالبان هستم؟ خوب، همان‌طور که یادت هست، من چندان مذهبی نبودم. ولی یک روز از خواب بیدار شدم. این اتفاق در زندان افتاد. دلت می‌خواهد بشنوی؟»
حرفی نزددم.

«خوب. برایت می‌گویم. یک زمانی درست بعد از اینکه ببرک کارمل در ۱۹۸۰ قدرت را به دست گرفت در پوله - چارکی به زندان افتادم. یک شب آنجا بودم که دسته‌ای از سربازان پرچمی به خانه‌ ما آمدند و با اشاره نوک تفنگ دستور دادند من و پدرم همراهشان برویم. حرامزاده‌ها علتش را نگفتند و به سؤالات مادرم جوابی ندادند. نه اینکه رازی در بین بود؛ همه می‌دانستند که کمونیستها آدمهای بی سر و پایی هستند. همه‌شان از خانواده‌های فقیر و بی‌نام و نشان بودند. همان سگهایی که پیش از آمدن شوروی لایق نبودند کفشایم را بلیسند، با لوله تفنگ دستور می‌دادند. نشان پرچمی روی برگردان یقه‌شان بود. مزخرفات خود را درباره سقوط بورژوازی غرغره می‌کردند و کردارشان طوری

بود که انگار خودشان اصل و نصب دارند. همه جا همین ماجرا بود: ثروتمندها را دوره کنید، بیندازیدشان زندان تا مثالی شود برای رفا.

«بهرحال، ما را در دسته‌های شش نفری در سلولهای کوچکی به اندازه یخچال انداختند. هر شب رئیس زندان، مردکی نیم هزاره و نیم ازبک که بوی خرم کرده را می‌داد، یکی از زندانیها را از سلول بیرون می‌کشید و آنقدر کتکش می‌زد تا عرق از صورت چاقالویش جاری شود. بعد سیگاری روشن می‌کرد، قولنج انگشتهایش را می‌شکست و می‌رفت. شب بعد باز همین آش بود و همین کاسه. یک شب مرا خواست. به عمرم از این بیشتر زجر نکشیده‌ام. سه روز خون می‌شاشیدم. سنگ کلیه داشتم. و اگر مزه‌اش را نچشیدی، باور کن که بگویم درد از این بدتر نمی‌شود. مادرم هم سنگ کلیه داشت و یادم هست زمانی گفته ترجیح می‌دهد درد زایمان بکشد و سنگ کلیه نداشته باشد. بهرحال، چه می‌توانستم بکنم؟ مرا کشیدند بیرون و او بنا کرد به لگد زدنم. چکمه‌هایی پوشیده بود تا زانو که پنجه‌هایش فولادی بود و هر شب برای لگدبازی کوچولویش همان را پامی‌کرد و آن را روی من هم آزمایش کرد. من جیغ و هوار می‌کشیدم و او همچنان می‌زد و بعد ناگهان به کلیه‌چیم لگدی زد و سنگ رد شد. به همین سادگی! آه، چه آسایشی!» آصف خندید. داد زد 'الله اکبر' و او محکم‌تر لگد زد و من خندیدم. جنون به سرش زد و سخت‌تر کتکم زد. هر چه محکم‌تر می‌زد، بیشتر می‌خندیدم. مرا خندان در سلول انداختند. همان‌طور غش‌غش خندیدم، چون ناگهان فهمیدم که پیامی از سوی خداست: خدا در کنارم بود. می‌خواست برای هدفی زنده بمانم.

«می‌دانی، از قضا چند سال بعد در میدان جنگ به آن فرمانده برخوردم - کار خدا چه حکمتی دارد. او را کنار سنگری در میمانا دیدم که ترکش توپ به سینه‌اش خورده بود و خونریزی می‌کرد. هنوز همان چکمه‌ها پایش بود. پرسیدم مرا بادش هست. گفت نه. همان چیزی را که قبلاً به تو گفتم به او هم گفتم: اینکه هرگز صورت کسی یادم نمی‌رود. بعد به بیضه‌هایش تیر زد. از آن به بعد دنبال مأموریتیم.»

صدای خودم را شنیدم که می‌گوید: «کدام مأموریت؟ سنگسار کردن زانیها؟

تجاوز به بچه‌ها؟ شلاق زدن زنها برای پوشیدن کفش پاشنه بلند؟ قتل عام هزاره‌ها؟ همه به نام اسلام؟ این جمله‌ها طوری ناگهان و خلاف انتظار به زبانم آمد که نتوانستم جلو خودم را بگیرم. آرزو کردم که کاش می‌شد آنها را پسر گرفت. می‌شد بلعید. اما ادا شده بود. از خط قرمز گذشته بود و امید اندکی هم که به زنده ماندن و در رفتن داشتم با این حرفها به باد رفته بود.

دم گذاری قیافه آصف شگفتزده شد و بعد به حال عادی برگشت. ریشخندکنان گفت: «می‌بینم که موضوع سر آخر دارد لذتبخش می‌شود. اما چیزهایی هست که خائنی مثل تو نمی‌فهمد.»

«مثلاً چی؟»

ابروهای آصف گره خورد. «مثلاً غرور هموطنان تو، آداب و رسوم تو، زبان تو، افغانستان مثل عمارت قشنگی است پر از زیاله و یکی باید زیاله‌ها را بیرون بریزد.»

«همین کار را در مزار کردی که خانه به خانه رفتی؟ می‌خواستی زیاله‌ها را بیرون بریزی؟»

«دقیقا!»

«در غرب اصطلاحی برای این کار دارند. به این می‌گویند پاکسازی قومی.»
«راستی؟» صورت آصف روشن شد. «پاکسازی قومی. خوشم آمد. طنین خوبی دارد.»

«من فقط این پسر را می‌خواهم.»

آصف زمزمه کرد: «پاکسازی قومی.» کلمات را زمزمه کرد.

باز گفتم: «من پسر را می‌خواهم.» چشمهای سهراب به من افتاد. به چشمان گوسفند آماده ذبح می‌مانست. سرمه‌ای که به چشمانش مالیده بودند مرا به یاد عید قربان انداخت. قصاب در حیاط خلوت ما پیش از بریدن گلوی گوسفند به چشمانش سرمه می‌مالید و حبه‌ای قند به او می‌داد. به نظرم رسید تمنا را در چشمان سهراب دیده‌ام.

آصف گفت: «علتش را بگو.» لاله گوش سهراب را آهسته بین دندانهایش

گرفت. به کارش ادامه داد. دانه‌های عرق از پیشانیش راه می‌کشید.

«به خودم مربوط است.»

گفت: «می‌خواهی چکارش کنی؟» و با لبخند طعنه‌آمیز اضافه کرد: «به درد

کجایت می‌خورد؟»

«حالم را بهم می‌زنی؟»

«از کجا می‌دانی؟ مگر امتحان کردی؟»

«می‌خواهم بیرمش جای بهتر.»

«به من بگو چرا.»

«به خودم مربوط است.» نمی‌دانم آن دل و جرئت را از کجا آورده بودم که

این قدر کوتاه و قاطع جواب می‌دادم، شاید از این جا که خیال می‌کردم جان سالم

به در نمی‌برم.

آصف گفت: «می‌پرسم... می‌پرسم چرا اینهمه راه را آمده‌ای تا یک هزاره را

ببری؟ چرا آمدی اینجا؟ واقعاً چرا؟»

«دلایل خودم را دارم.»

آصف با پوزخند گفت: «خب، پس.» سهراب را به عقب به طرف میز هل داد.

لنبر سهراب به میز خورد و میز واژگون شد و انگور ریخت. سهراب با صورت

روی انگور افتاد و پیراهنش از آب انگور لک ارغوانی برداشت. پایه‌های میز که

از وسط گویهای برنجی می‌گذشت، حالا رو به سقف بود.

آصف گفت: «پس برش دار.» به سهراب کمک کردم که سر پا بایستد و

دانه‌های له شده انگور را که به شلوارش چسبیده بود تکاندم - مثل خزه‌هایی بود

که به اسکله می‌چسبند.

آصف به در اشاره کرد و گفت: «ورش دار برو.»

دست سهراب را گرفتم. کوچک بود و پوستش خشک و پینه بسته.

انگشتهایش جنبید و در انگشتهای من چفت شد. سهراب آن عکس فوری را بار

دیگر دیدم، همان‌طور که دستش دور پای حسن حلقه زده بود و سرش روی ران

پدر قرار داشت. هر دو لبخند زده بودند. از عرض اتاق که گذشتیم، زنگوله‌ها

جلنگ جلنگ کرد.

همین‌طور رفتیم تا کنار در.

آصف پشت سر ما گفت: «البته نگفتم می‌توانی او را مفت ببری.»

برگشتم. «چه می‌خواهی؟»

«باید به دستش بیاری.»

«چه می‌خواهی؟»

«من و تو یک کار نیمه‌کاره داشتیم. یادت هست، نه؟»

لازم نبود زحمت بکشد. هرگز آن روز که داوود خان شاه را سرنگون یادم نمی‌رود. در تمام دوره بزرگسالی هر وقت نام داوود خان را شنیدم، روزی افتادم که حسن با فلاسنگش به صورت آصف نشانه رفته بود و گفته از آن به بعد به جای آصف گوش‌خور به او خواهند گفت آصف یک چشم. می‌آید چقدر به شجاعت حسن حسادت می‌کردم. آصف عقب نشسته و قول بود سر آخر حساب هر دومان را می‌رسد. به وعده‌اش در مورد حسن عمل آ بود و حالا نوبت من بود.

گفتم: «باشد.» و نمی‌دانستم دیگر چه باید بگویم. قصد نداشتم خواهش و

کنم؛ این کار فقط آن لحظه را برایش گواراتر می‌کرد.

آصف نگهبانها را به اتاق صدا زد و به آنها گفت: «می‌خواهم به حرفم خ گوش کنید. می‌خواهم چند لحظه در اتاق را ببندم. بعد من و او می‌خواهیم موضوع قدیمی را حل و فصل کنیم. هر چه شنیدید، تو نیاید! شنیدید؟ تو نیاید نگهبانها سری پایین آوردند و از آصف به من نگاه کردند. «بله، آقا صاحب آصف گفت: «کار که تمام شد، فقط یکی از ما از این اتاق زنده بیرون می‌آید اگر او بیرون آمد، آزادیش را به دست آورده و شما می‌گذارید برود. فهمیدید نگهبان مسن‌تر پا به پا کرد. «ولی آقا صاحب...»

آصف داد زد: «اگر او بیرون آمد، بگذارید برود!» دو مرد خود را جمع و

کردند، ولی باز سر پایین آوردند. یکی از آنها دست به طرف سهراب برد.

آصف گفت: «بگذارید بماند.» پوزخند زد. «بگذارید تماشا کند. این در

برای پسر بچه‌ها خوب است.»

نگهبانها رفتند. آصف تسبیح خود را کنار گذاشت. دست به جیب روی سینه جلیقه سیاهش برد. آنچه از جیب درآورد اصلاً متعجبم نکرد: همان پنجه بوکس برنجی ضد زنگ بود.

به موهایش ژل زده و سیبل کلارک گیبل را بر پشت لب کلفتش دارد. ژل کلاه سبز کاغذی جراحی را خیس کرده و لک سیاهی به شکل آفریقا رویش ایجاد کرده. این نکته یادمانده. این و زنجیر طلای اله دور گردن تیرماش. رویم خم شده و نگاه می‌کند، تند و تند به زبانی حرف می‌زند که نمی‌فهمم. گمانم اردو باشد. چشمانم به سیبک گلوی اوست که بالا و پایین می‌رود، بالا و پایین و دلم می‌خواهد بپرسم سنش چقدر است - خیلی جوان به نظر می‌رسد، مثل بازیگر یک سریال آبکی خارجی - اما تنها چیزی که زیر لب می‌گویم این است: به نظرم دعوی خوبی با او کرده‌ام. به نظرم دعوی خوبی با او کرده‌ام. کرده‌ام.

نمی‌دانم با آصف خوب جنگیده‌ام یا نه. فکر نمی‌کنم. آخر چطور می‌توانستم؟ اولین باری بود که با کسی گلاویز می‌شدم. یادم نمی‌آید در تمام عمرم با کسی مشت و لگد رد و بدل کرده باشم.

خاطره دعوا با آصف به طرز شگفت‌انگیزی جزء به جزء زنده است: یادم هست که آصف پیش از به کار بردن پنجه بوکس برنجیش موسیقی را راه انداخت. فالپچه‌ای که عکس کعبه را رویش بافته بودند از دیوار شل شد و یک دفعه روی سرم افتاد: خاکی که از آن بلند شد مرا به عطسه انداخت. یادم می‌آید که آصف انگور را به صورتم کوبید، دندانهای کج و کوله‌اش از تف برق می‌زد و چشمهای خون گرفته‌اش در حدقه می‌چرخید. یک جا دستار از سرش افتاد و موهای بور بلندش که تا شانه می‌رسید نمایان شد.

و البته آخر ماجرا. این صحنه را هنوز هم با وضوح کامل می‌بینم. هیچ وقت یادم نمی‌رود.

بیش از همه این صحنه یادم مانده: پنجه بوکشر در آفتاب بعدازظهر می‌درخشید؛ ضربه‌های اول چه سرد حس می‌شد و چه زود با خونم گرم شد. یک بار به دیوار خوردم و میخی که لابد از قاب عکسی روی دیوار مانده بود به پشتم فرو رفت. سهراب جیغ می‌زد. طبلا، آکاردئون، دلریبا. باز به دیوار خوردم. پنجه بوکس آرواره‌ام را خرد می‌کرد. دندانهایی را که فرو می‌دادم خفه‌ام می‌کرد و به فکر آن بودم که چقدر مسواک زده‌ام و برقشان انداخته‌ام. باز به دیوار خوردم. روی زمین افتادم، خون از لب بالایم فرش اخرازی را لک می‌کرد، درد در شکم می‌پیچید و نمی‌دانستم کئی باز می‌توانم نفس بکشم. صدای شکستن دنده‌هایم به چرق شکستن شاخه درختهایی می‌مانست که من و حسن می‌کنیدیم تا شمشیر درست کنیم و مثل سندباد در فیلمهای قدیمی بجنگیم. سهراب جیغ می‌کشید. استخوان گونه‌ام به کنج پایه تلویزیون گرفت. باز همان صدای چرق در گوشم پیچید و این بار درست زیر چشم چیم بود. موسیقی. جیغ سهراب. انگشتهایی که موهایم را می‌کشید و سرم را به عقب می‌برد، تاب خوردن برنج ضد رنگ. باز هم آمد. باز صدای چرق و حالا از بینی من. درد در سراپایم پیچید و فهمیدم که دیگر دندانهایم مثل سابق نیست. لگد خوردم. سهراب جیغ زد.

نمی‌دانم کی زدم زیر خنده، اما خندیدم. خنده درد داشت، درد در آرواره‌ام، دنده‌هایم، گلویم پیچید. اما همچنان می‌خندیدم. هر چه بیشتر می‌خندیدم، محکم‌تر لگد می‌زد و مشت می‌زد و تنم را می‌خراشید.

آصف با هر ضربه می‌گریه: «به چی می‌خندی؟» توی چشمم تف کرد. سهراب جیغ زد.

آصف نمره کشید: «به چی می‌خندی؟» دنده دیگری چرق کرد، این بار دنده آخر چپ بود. چیزی که آنهمه خنده‌دار بود، این بود که از زمستان ۱۹۷۵ اولین بار بود که احساس آرامش می‌کردم. می‌خندیدم چون می‌دیدم که در اعماق قلبم انتظار چنین روزی را داشتم. یاد روزی افتادم که روی تپه با انارها حسن را زدم تا تحریکش کنم. حسن فقط ایستاد و هیچ کاری نکرد، آب انار پیراهنش را مثل خون حیس کرده بود. بعد اناری را برداشته و روی پیشانی خود شکسته بود.

آهسته گفته بود حالا راضی شدی؟ دلت خنک شد؟ نه خوشحال شده بودم و نه دلم خنک شده بود. ابتدا. اما حالا شده بودم. تنم درهم شکسته بود. بعدها فهمیدم که چقدر صدمه دیده‌ام. اما شفا یافته بودم. سرانجام شفا یافته بودم. خندیدم. بعد پایان ماجرا. تا دم گور یادم می‌ماند:

من روی زمین افتاده بودم و می‌خندیدم. آصف با پاهای باز روی سینه‌ام نشسته بود. صورتش به نقاب جنون می‌مانست، موهای آشفته‌اش در چند سانتی صورتم تاب می‌خورد. دست آزادش دور گلویم حلقه زده بود. دست دیگر، آنکه پنجه بوکس را داشت، بالای شانه‌اش بود. مشتش را بالاتر برد و برای ضربه دیگر آماده کرد. بعد «سه!» صدای نازکی شنیده شد.

هر دو نگاه کردیم.

«لطفاً دیگر نزن.»

یاد حرفی افتادم که مدیر یتیم‌خانه وقتی در به روی من و فرید باز کرده بود گفت. اسمش چه بود؟ زمان؟ گفته بود از آن ماسماسک جدا نمی‌شود. هر جا برود، آن را به کمر تنبانش می‌بندد.

«دیگر نزن.»

اشک توأم با سرمه دو خط سیاه زیر چشمهایش کشیده بود و آمیخته با سرخاب به گونه‌هایش راه می‌کشید. لب زیرینش می‌لرزید. آب دماغش جاری بود. آهسته غرید: «سه!»

دستش بالای شانه بود، انتهای چرمی قلابسنگ را به دست داشت و لاستیک را با تمام قوا کشیده و آماده پرتاب بود. در انتهای چرمی چیزی بود، چیزی براق و زرد. پلک زدم تا خون از روی چشمانم پس برود و دیدم یکی از گلوله‌های برنجی حلقه پایه میز است. سهراب با قلابسنگ به صورت آصف نشانه رفته بود.

«دیگر نزن، آقا. لطفاً، صدایش خشک و لرزان بود. «دیگر اذیتش نکن.»

دهان آصف جنجید، ولی حرفی از آن درنیامد. می‌خواست چیزی بگوید، اما مکث کرد. سر آخر گفت: «به خیالت چی داری می‌کنی؟»

سهراب گفت: «لطفاً دست بردار.» از چشمان سبز اشکهای تازه آمیخته با

سرمه روان شد.

آصف آهسته گفت: «بگذارش کنار، هزاره. بگذارش کنار و گرنه کاری که با او می‌کنم در قیاس با بلایی که به سرت می‌ارم گوشمالی ملایمی خواهد بود.»
اشک بیش از پیش روانه شد. سهراب سر بالا انداخت و گفت: «لطفاً، آقا، بس کن.»

«بگذارش کنار.»

«دیگر اذیتش نکن.»

«بگذارش کنار.»

«خواهش می‌کنم.»

«بگذارش کنار!»

«سه!»

«بگذارش کنار!» آصف گلویم را رها کرد و به طرف سهراب پرید.
سهراب که انتهای قلابسنگ را رها کرد، صدای فش فش شش شش شنیده شد. آصف جیغ می‌کشید. دستش را درست روی جایی گذاشته بود که چند لحظه پیش چشم چپش بود. از بین انگشتهایش خون جاری بود. در دستش خون بود و چیزی دیگر، چیزی سفید و ژله مانند. به وضوح فکر کردم به آن می‌گویند مایع زجاجی. آن را جایی خوانده بودم. مایع زجاجی.

آصف روی فرش غلتید. از این پهلو به آن پهلو شد، جیغ کشید، دستش هنوز روی حلقه خونینش کفچه بود.

سهراب گفت: «برویم!» دستم را گرفت. کمکم کرد سر پا بایستم. ذره ذره درهم شکسته‌ام از درد به فریاد آمد. پشت سر ما آصف جیغ می‌کشید.
داد زد: «بیرون! بزیند بچاک!»

تلوتلو خوران در را باز کردم. نگهبانها که مرا دیدند، چشمهانشان گشاد شد. فکر کردم مگر چه ریختی شده‌ام. با هر نفس درد در معده‌ام می‌پیچید. یکی از نگهبانها به زبان پشتو چیزی گفت و بعد از کنار ما گذشتند و دوان دوان خود را به اتاقی رساندند که آصف از آن داد می‌کشید: «بیرون!»

سهراب دستم را کشید و گفت: «بیا. باید برویم.»
 دست سهراب در دست در تالار افتان و خیزان پیش رفتم. آخرین بار سر
 برگرداندم و به پشت سر نگاهی کردم. نگهبانها آصف را بغل کرده بودند و با
 صورتش ورمی رفتند. بعد فهمیدم: گوی برنجی هنوز به حدقه خالی او چسبیده
 بود.

همه دنیا زیر و زبر می شد و تاب می خورد، به سهراب تکیه دادم و لنگ لنگان
 از پله ها پایین رفتم. از بالا جیغهای مداوم آصف به گوش می رسید. فریاد جانوری
 مجروح بود. بیرون رفتیم و به روشنایی روز رسیدیم، دستم دور شانه سهراب بود
 و دیدم فرید دوان دوان به سوی ما می آید.

از دیدن وضع من با چشمهای گشاد گفت: «بسم الله! بسم الله!» دستم را دور
 شانه هایش انداخت و بلند کرد. دوان دوان مرا به لندکروز برد. به نظرم جیغ
 کشیدم. به طرزی که سندهایش بر پیاده رو می کوفت و پاشنه سندنش به پاهای
 پینه بسته اش می خورد نگاه می کردم. نفس کشیدن آزاردهنده بود. بعد در صندلی
 عقب به سقف لندکروز زل زدم، روکش صندلی پژ و ژنده بود، و به صدای غرغر
 دری که باز می شد گوش دادم. صدای قدمهایی را دور و بر لندکروز شنیدم. فرید و
 سهراب تند و تند حرف می زدند. درهای لندکروز بسته شد و موتورش روشن شد.
 لندکروز با تکانی از جا کنده شد و من دست کوچکی را روی پیشانی خود
 احساس کردم. صداهایی را در خیابان و فریادی را شنیدم و درختها را دیدم که
 تیره و تار از شیشه ماشین رد می شوند. سهراب حق می کرد. فرید هنوز مرتب
 می گفت: «بسم الله، بسم الله!»

در همین موقع بود که بیهوش شدم.

چهره‌ها در مه پیش می‌آمدند، درنگ می‌کردند و محو می‌شدند. خم می‌شدند و از من پرسشهایی می‌کردند. همه می‌پرسیدند. می‌دانم کی هستم؟ جایم درد می‌کند؟ می‌دانم کی هستم و همه جایم درد می‌کند. می‌خواهم به آنها بگویم، اما حرف زدن هم درد دارد. می‌دانم این حال به خاطر آن است که چندی پیش، شاید یک سال پیش، شاید دو سال، شاید ده سال، خواستم با بچه‌ای حرف بزنم که سرخاب به گونه‌اش مالیده‌اند و چشمهایش را سیاه کرده‌اند. بچه، بله، حالا او را می‌بینم. سوار یک جور اتوموبیل، من و بچه، گمان نمی‌کنم تریا رانده‌اش باشد. چون او هرگز این قدر سرعت نمی‌رود. می‌خواهم چیزی به این بچه بگویم - گفتنش خیلی مهم به نظر می‌رسد. اما یادم نمی‌آید چه می‌خواهم بگویم، یا چرا اینهمه مهم است. شاید می‌خواهم بگویم گریه نکند. حالا دیگر همه چیز روبراه می‌شود. شاید هم نه. به دلیل نامعلومی نمی‌توانم فکر کنم، می‌خواهم از بچه تشکر کنم.

چهره‌ها، همه کلاه سبز به سر دارند. آهسته می‌آیند و می‌روند. تند و تند حرف می‌زنند، به زبانی که نمی‌فهمم. حرفها و صداهای دیگری می‌شنوم، بیب و زنگ اختطار. و باز چهره‌های بیشتر. روی من خم می‌شوند. هیچ‌کدام یادم نمی‌ماند، جز آنکه ژل به موهایش زده و سیل کلارک گیبل را دارد؛ همان که لکه‌ای به شکل آفریقا روی کلاهش دیده می‌شود. آقای ستاره سریال آبکی خنده‌دار است. حالا می‌خواهم بخندم. اما خنده هم درد دارد.

محو می‌شوم.

می‌گوید اسمش عایشه است. «مثل زن پیغمبر». موهای جو گندمیش را از فرق باز کرده و دم اسبی بسته، روی بینی‌اش جواهری به شکل خورشید نشانده. عینک دو دید می‌زند که چشمهایش را ورقلمبیده می‌کند. او هم سبز می‌پوشد و دستهایش نرم است. نگاهم می‌کند که به او زل زده‌ام و لبخند می‌زند. چیزی به انگلیسی می‌گوید. چیزی نوک تیز به کنار سینه‌ام فرو می‌رود. محو می‌شوم.

مردی کنار تختم ایستاده است. می‌شناسمش. سیه چرده و لندوک است و ریش بلندی دارد. کلاه به سر دارد. نام این کلاهها چیست؟ پکول؟ مثل کسی که نامش حالا یادم نمی‌آید، کلاه را کجکی به سر گذاشته. چند سال پیش با اتوموبیلش مرا جایی برد. می‌شناسمش. دهانم گیر واگیری دارد. صدای غلغل می‌شنوم. محو می‌شوم.

بازوی راستم می‌سوزد. زنی که عینک دو دید مجهز به شیشه آفتابی دارد روی بازویم خم شده و لوله پلاستیکی شفافی به آن وصل می‌کند. می‌گوید: «پتاسیم». می‌گوید: «مثل زنبور می‌گزد، نه؟» درست است. اسمش چیست؟ چیزی که به پیغمبر مربوط می‌شود. او را هم از چند سال پیش می‌شناسم. موهایش را به شکل دم اسبی درمی‌آورد. حالا آن را به صورت گوجه‌فرنگی درآورده. موهای ثریا هم اولین بار که با هم حرف زدیم همین مدل بود. کی بود؟ هفته پیش؟ عایشه! بله.

دهانم مشکلی دارد که نمی‌دانم و این چیزی که به سینه‌ام فرو می‌رود. محو می‌شوم.

در کوههای سلیمان بلوچستان هستیم و بابا با خرس سیاه گلاویز شده است. بابای دوران کودکی من است، توفان آقا، نمونه بلند بالا و افراشته نیرومندی

پشتون، نه آن مرد پژمرده زیر پتو، آن مرد با گونه‌های تکیده و چشمان گود رفته. آن دو، مرد و جانور، روی تکه چمن سبز در هم می‌غلتنند. موهای تابدار بابا آشفته است. خرس می‌غرد، شاید هم غرش بابا باشد. تف و خون از هر سو جاری است و پنجه و دست درهم می‌پیچند. با صدای تلپ روی زمین می‌افتند و بابا روی سینه خرس نشسته است و انگشتهایش در دماغ خرس فرو رفته. نگاهم می‌کند و متوجه می‌شوم. او خود من است. من با خرس گلاویز شده‌ام. بیدار می‌شوم. مرد لندوک سینه چرده کنار تختم ایستاده. اسمش فرید است. حالا یادم آمد. پسری که توی ماشین بود کنار اوست. صورتش مرا یاد صدای زنگوله می‌اندازد. تشنه‌ام.

محو می‌شوم.

مدام محو می‌شوم و برمی‌گردم.

معلوم شد نام مردی که سیبل کلارک گیبیل را داشت، دکتر فاروقی است. ابدأ بازیگر سریال آبکی نبود، بلکه جراح سر و گردن بود. هر چند من همچنان او را کسی به نام آرمان می‌شناختم که در یکی از سریالهای آبکی بازی می‌کرد که در جزیره‌ای حاره‌ای می‌گذشت.

می‌خواستم بیرسم کجا هستم؟ اما دهانم باز نمی‌شد. اخم کردم. نالیدم. آرمان لبخند زد؛ دندانهایش از سفیدی برق می‌زد.

گفت: «حالا نه، امیر. بزودی. هر وقت سیمها را در آوردم.» انگلیسی را با لهجه غلیظ و غلطان اردو حرف می‌زد.

«سیمها؟»

آرمان دستها را چلیپا کرد؛ ساعد پرمویی داشت و حلقه طلای ازدواج به انگشت. «لابد می‌خواهی بررسی کجا هستی، چه بلایی سرت آمده. این حال کاملاً عادی است. همیشه بعد از جراحی به آدم سرگشتگی دست می‌دهد. بنابراین آنچه می‌دانم به ات می‌گویم.»

دلم می‌خواست از او بیرسم قضیه سیمها چیست. بعد از جراحی یعنی چه؟

عایشه کجاست؟ دلم می‌خواست لبخند عایشه را ببینم و دستهای نرمش در دستم باشد.

آرمان اخم کرد و یک ابرو را با حالت کسی که برای خود اهمیت قایل است بالا برد. «تو یک بیمارستان در پشاوروی. از دو روز پیش. باید بگویم که جراحات وخیمی برداشته‌ای، امیر. به نظرم بخت یارت بوده که زنده مانده‌ای، دوست عزیز.» وقتی این حرف را زد انگشت اشاره‌اش را مثل آونگ پس و پیش برد. «طحالت پاره شد. اما خوشبختانه پارگی تازه بود، چون نشانه‌های خونریزی در حفرة شکمی تو دیده شد. همکارانم در بخش جراحی عمومی ناچار شدند فوراً طحال را عمل کنند. اگر زودتر پاره شده بود، از خونریزی می‌مردی.» به بازویی که سزم به آن وصل بود تپ تپ زد و لبخند زد. «هفت تا از دنده‌ها هم شکسته. یکیشان باعث پنوموثراکس^۱ شده.»

اخم کردم. سعی کردم دهان باز کنم. یاد سیمها افتادم. آرمان توضیح داد: «یعنی یکی از ریه‌ها سوراخ شده.» یک لوله شفاف پلاستیکی را در طرف چپ کشید. باز حس کردم چیزی به سینه‌ام فرو می‌رود. «راه نفوذ را با این لوله که به سینه‌ات وصل است بسته‌ایم. با چشم لوله را دنبال کردم که از میان قدری نوار زخمبندی روی سینه‌ام به سزمی نیم پر با ستونهایی از آب وصل بود. صدای غلغل از آنجا می‌آمد.»

«همچنین جراحیهای زیادی برداشته‌ای. یعنی بریدگی.»
می‌خواستم بگویم معنی جراحی را می‌دانم؛ نویسنده‌ام. خواستم دهان وا کنم. باز سیمها را فراموش کرده بودم.

آرمان گفت: «بدترین جراحی روی لب بالایت بود. ضربه لب بالایت را درست از وسط دو نیم کرده بود. اما جای نگرانی نیست، دکترهای جراحی پلاستیک بخیه‌اش زده‌اند و به نظرشان نتیجه خوبی می‌دهد، هر چند جای زخم می‌ماند. این دیگر چاره‌ای ندارد.»

۱. Pneumothrax نشت هوا از ریه و جمع شدن آن در اندام داخلی.

«همچنین یک پارگی منحنی در سمت چپ بود؛ مال استخوان حدقه چشم، که آن را هم راست و ریست کردیم. سیمهای آروارهات را شش هفته دیگر برمی‌داریم. تا آن وقت فقط مایعات و سوپ می‌خوری. قدری لاغر می‌شوی و حرف زدنت تا مدتی شبیه آل پاچینو^۱ در قسمت اول پدر خوانده می‌شود.» خندید. «ولی امروز یک کاری باید انجام بدهی. می‌دانی چیه؟»

سر بالا بردم.

«کارت این است که گاز تخلیه کنی. این کار را بکن تا مایعات به ات بدهیم. گوز نباشد، از غذا خبری نیست.» باز خندید.

بعدها که عایشه لوله سِرُم را برداشت و بنا به خواست من سر تخت را بالا برد، به آنچه بر سرم آمده بود فکر کردم. طحال پاره. دندانهای شکسته. ریه سوراخ شده. حدقه چشم خرد شده. اما موقع تماشای کبوتری که روی لبه پنجره به تکه نانی نوک می‌زد، فکرم به طرف حرفی رفت که آرمان / دکتر فاروقی زده بود: ضربه لب بالایت را درست از وسط دو نیم کرده. درست از وسط. مثل لب شگری.

فرید و سهراب فردای آن روز به دیدنم آمدند. فرید با لحن نیم شوخی پرسید:

«امروز ما را می‌شناسی؟ یادت می‌آید؟» سری به تأیید جنباندم.

لبخندزنان گفت: «الحمد و لله دیگر هذیان نمی‌گویی.»

به زحمت از لای سیمها گفتم: «متشکرم، فرید.» حق با آرمان بود - صدایم مثل آل پاچینو^۲ در پدر خوانده بود. هر بار که زبانم در یکی از جاهای خالی دندانهایی که بلعیده بودم فرو می‌رفت، تعجب می‌کردم. «یعنی، متشکرم. برای همه چی.»

دستی تکان داد و کمی سرخ شد. گفت: «بسه، ارزش تشکر را ندارد.» رو کردم به سهراب. لباس تازه‌ای پوشیده بود، پیرهن - تنبان قهوه‌یی کم‌رنگ، که انگار کمی

۱ و ۲. نویسنده مارلون براندو را در این فیلم با آل پاچینو اشتباه گرفته است.

برایش گشاد بود، عرفچین سیاهی هم به سر داشت. به پاهایش نگاه می‌کرد و با لوله پیچ و تاب خورده سِرُم بازی می‌کرد.

گفتم: «ما را هیچ‌کس به هم معرفی نکرد.» دستم را پیش بردم. «من امیرم.»
به دستم و بعد به چشمهایم نگاه کرد و گفت: «شما همان امیر آقایی هستی که بابا به من گفت؟»

«بله.» یاد نامه حسن افتادم. از تو برای فرزانه و سهراب تعریفها کرده‌ام و گفتم‌ام با هم بزرگ شده‌ایم و بازی کرده‌ایم و در خیابانها دویده‌ایم. آنها به داستان شیطنتهای من و تو خیلی خندیدند! گفتم: «به تو هم یک تشکر بدهکارم، سهراب. تو جانم را نجات دادی.»

چیزی نگفت. وقتی دستم را نفشرد، آن را پایین آوردم. زیر لب گفتم: «از لباس تو خوشم می‌آید.»

فرید گفت: «مال پسرم بود. برایش کوچک شده. به نظرم قالب تن سهراب است.» اضافه کرد سهراب می‌تواند پیشش بماند تا جایی برایش پیدا کنیم. «اتاقمان زیاد نیست، اما چه کنیم؟ نمی‌شود تو خیابان ولش کرد. بعلاوه، بچه‌های من ازش خوششان آمده. ها، سهراب؟» اما پسر بچه همچنان سر به زیر انداخته بود و با لوله سِرُم ور می‌رفت.

فرید کمی با تردید گفت: «می‌خواستم از تو بپرسم واقعاً توی آن خانه چه اتفاقی افتاد؟ بین تو و آن طالبانی چه اتفاقی افتاد؟»

گفتم: «بگذار فقط بگویم هر دو به آن چیزی که حقمان بود رسیدیم.»
فرید سری جنباند و دیگر کنجکاوی نکرد. به ذهنم رسید که بین زمانی که پیشاور را به مقصد افغانستان ترک کردیم و حالا جایی با یکدیگر دوست شده‌ایم. «من هم می‌خواستم چیزی بپرسم.»

«چی؟»

در پرسیدن دل دل کردم. از جوابش می‌ترسیدم. گفتم: «رحیم خان.»

«رفته.»

قلبم از جا جهید. «یعنی...»

«نه، فقط... رفته.» تکه‌ای کاغذ تا شده را همراه کلید کوچکی به من داد. «وقتی دنبالش رفتم، صاحب خانه این را داد دستم. گفت رحیم خان یک روز بعد از ما از آنجا رفته.»

«کجا رفته؟»

فرید شانه بالا انداخت. «صاحب خانه نمی‌دانست. گفت رحیم خان نامه و کلید را برای تو گذاشته و رفته.» به ساعتش نگاهی انداخت. «بهتر است من بروم. بیا، سهراب.»

گفتم: «می‌شود بگذارای قدری پیشم بماند؟ بعد بیایی بیریش؟» رو کردم به سهراب: «دوست داری کمی دیگر پیشم بمانی؟»

سهراب شانه را بالا انداخت و چیزی نگفت.

فرید گفت: «البته. پیش از نماز مغرب می‌آیم می‌برمش.»

سه بیمار دیگر هم اتاقم بودند. دو مرد مسن‌تر از من که پای یکیشان توی گچ بود و دیگری تنگ نفس داشت و جوانی پانزده - شانزده ساله که آپاندیس عمل کرده بود. پیرمرد پا در گچ بی‌آنکه پلک بزند به ما خیره شده بود و مدام از من به پسر بچه هزاره که روی سه پایه نشسته بود نگاه می‌کرد. خانواده‌های هم اتاقی‌هایم - پیرزنهایی با شلوار - کامیز^۱ خوش‌رنگ، بچه‌ها، مردهای عرقچین به سر - لخلخ کنان به اتاق می‌آمدند و می‌رفتند. آنها با خودشان پُکوره، نان، سمبوسه، بریانی^۲ می‌آوردند. گاهی یکی الکی توی اتاق می‌آمد، مثل مرد قد بلند ریشویی که درست پیش از آمدن فرید و سهراب به اتاق آمد. پتویی قهوه‌یی دور خودش پیچیده بود. عایشه چیزی به زبان اردو از او پرسید. او اعتنایی نکرد و اتاق را با چشم‌هایش کاوید. به نظرم رسید کمی بیش از حد لزوم به من زل زده است. وقتی پرستار دوباره از او پرسید باکی کار دارد، او چرخید و رفت.

۱. Shalwar-Kameeze شلوار بلند همرنگ حاشیه‌دوزی شده خاص زنان هند و پاکستان و افغانستان.

۲. biryani هر گوشتی که در تنور پخته شود.

از سهراب پرسیدم: «چطور می‌شود؟» شانه بالا انداخت و به دستهایش نگاه کرد.
 «گشته‌ات نیست؟ آن خانم یک بشقاب بریانی به من داده، ولی من که نمی‌توانم
 بخورم.» نمی‌دانستم چطور با او سر صحبت را باز کنم. «می‌خوری؟»
 سر بالا انداخت.

«می‌خواهی حرف بزنی؟»

باز سر بالا انداخت.

به همین حال مدتی ساکت ماندیم؛ دو بالش پشتم بود و به آن تکیه داده بودم
 و سهراب روی سه پایه بلندی کنار تختم نشسته بود. یک وقت خوابم برد و بیدار
 که شدم هوا رو به تاریکی بود و سایه‌ها دراز شاه بودند و سهراب هنوز کنارم
 نشسته بود. هنوز هم به دستهایش زل زده بود.

آن شب که فرید سهراب را برد، نامه رحیم خان را باز کردم. خواندنش را هر
 چه می‌توانستم عقب انداخته بودم. نامه این طور بود:

امیر جان

انشاءالله این نامه در عین سلامت به دستت برسد. دعا می‌کنم که تو را
 به عذاب نینداخته باشم و افغانستان با تو نامهربان نبوده باشد. از روزی که
 رفته‌ای مرتب در حقت دعا می‌کنم.

حق با تو بود که گمان می‌کردی من آنهمه سال از ماجرا باخبرم. بله،
 بودم. حسن کمی بعد از آن حادثه برایم تعریف کرد. کاری که تو کردی غلط
 بود، امیر جان. اما فراموش نکن که در موقع آن اتفاق پسر بچه‌ای بیش
 نبود. پسر بچه‌ای که توی دردسر افتاده. از آن به بعد به خودت خیلی
 سخت گرفتی، هنوز هم می‌گیری - این را در پیشاور توی چشمه‌ها دیدم.
 ولی امیدوارم به این نکته توجه کنی: مردی که وجدان نداشته باشد و
 محبت سرش نشود، رنج هم نمی‌برد. امیدوارم با این سفر به افغانستان رنج
 تو هم به پایان برسد.

امیر جان، از دروغهایی که آنهمه سال به تو گفته‌ایم، شرمندم. حق با

تو بود که در پیتاور عصبانی شدی. حق داشتی بدانی. حسن هم همین طور. می دانم این حرف کسی را از چیزی تیره نمی کند، اما کابلی که آن روزها در آن به سر می بردیم دنیای غریبی بود، دنیایی که بعضی چیزها در آن بیش از حقیقت اهمیت داشت.

امیر جان، می دانم پدرت در نوجوانی چقدر به تو سخت می گرفت. می دیدم چه رنجی می کشی و چقدر خواستار محبتش هستی و دلم برایت کباب می شد. اما پدرت مردی بود دو پاره بین دو نیمه خود، امیر جان: تو و حسن. هر دو تان را دوست داشت، اما نمی توانست آن طور که دلش می خواست، یعنی آشکار و بی پرده و مانند یک پدر عشق و علاقه اش را به حسن نشان دهد. بنابراین آن را نثار تو کرد - نیم مشرو عش از لحاظ اجتماعی، نیمی که نماینده ثروت موروثی او بود و امتیازات گناه مصون از مجازات همراه آن. تو را که می دید، انگار خودش را می دید و گناهش را. تو هنوز عصبانی هستی و می فهمم هنوز خیلی زود است که انتظار داشته باشم بپذیری، اما شاید روزی دریابی که وقتی پدرت به تو سخت می گرفت با خودش هم همین طور بود. پدرت هم مثل خودت روح آزاده ای داشت، امیر جان.

نمی توانم شرح بدهم وقتی خبر درگذشتش را شنیدم چه غم جانگاهی نصیب شد. چون دوستم بود و چون مرد خوب و حتی مرد بزرگی بود، دوستش داشتم. این چیزی است که می خواهم بفهمی، که خیر، خیر واقعی از پشیمانی پدرت ناشی می شد. گاهی فکر می کنم هر کاری می کرد، خوراک دادن به فقرا در خیابان، ساختن یتیم خانه، پول دادن به دوستان به وقت نیاز، همه و همه راهی بود برای کاستن از بار وجدان خود. به نظر من راه درست رستگاری همین است، امیر جان؛ وقتی که گناه به خیر و خوبی منجر می شود.

می دانم که در نهایت خداوند بخشنده است. پدرت را، مرا و تو را خواهد بخشید. امیدوارم تو هم بتوانی ببخشی. اگر می توانی پدرت را ببخش. اگر خواستی مرا ببخش. اما مهم تر از همه، خودت را ببخش. برای قدری پول گذاشتم، در واقع قسمت بیشتر پولی را که داشتم. به

نظرم وقتی برگردی قدری هزینه خواهی داشت، پولت باید برای تأمین آنها کافی باشد. بانکی در پیشاور هست که فرید جایش را می‌داند. پول در صندوق امانات آنجاست. کلید آن را هم ضمیمه کرده‌ام.

و اما راجع به من، وقت رفتن است. وقت کمی برایم مانده و می‌خواهم آن را در تنهایی بگذرانم. لطفاً دنبالم نگردید. این آخرین درخواست من از شماست.

شمارا به خدا می‌سپارم.

دوستدار همیشگی تو

رحیم

آستین لباس بیمارستان را روی چشمانم کشیدم. نامه را تا کردم و زیر تشک

اشتم.

امیر، آن نیمه که از لحاظ اجتماعی مشروع بود، آن نیمه که نماینده ثروت موروثی و ازات گناه مصون از مجازات است که همراه آن است. با خود گفتم شاید به همین روابط من و بابا در ایالات متحد خوب بود. فروش خرت و پرت با سود، یز، کارهای پست و حقیر، آپارتمان دلگیر ما - که چیزی بود در ردیف کلبه -

د در امریکا وقتی بابا نگاهم می‌کرد، کمی از حسن را در من می‌دید.

رحیم خان نوشته بود پدرت هم مثل تو روح آزاده‌ای داشت. شاید همین‌طور بود. دو گناه کرده و خیانت ورزیده بودیم. اما بابا راهی پیدا کرده بود که پشیمانی در بدل به خیر و خوبی کند. من چه کرده بودم، جز اینکه گناهم را گردن آن کسی انداختم که به او خیانت کرده بودم و بعد هم کوشیده بودم همه را از برم؟ چه کرده بودم، جز اینکه بدل به خوابگردی بشوم؟

چه کرده بودم که گذشته را جبران کنم؟

وقتی پرستار - عایشه نه، زنی مو قرمز که اسمش یادم می‌رود - سرنگ در ت تو آمد و پرسید می‌خواهم به من مرفین بزنند، گفتم بله.

صبح روز بعد لوله‌ای را که به سینه‌ام وصل بود برداشتند و آرمان ماسماکها را قدری شل کرد تا بتوانم آب سیب بخورم. وقتی عایشه فنجان آب سیب را روی میز کنار تختم گذاشت، از او خواستم آینه‌ای به من بدهد. او عینکش را بالای پیشانی برد، پرده را کنار زد و گذاشت نور خورشید بامدادی به اتاق بتابد. سر روی شانه برگرداند و گفت: «بفرما، یادت باشد که چند روز دیگر بهتر می‌شود. پارسال دامادم که سوار موتور گازی بود تصادف کرد. صورت قشنگش روی آسفالت کشیده شد و رنگش شد مثل بادمجان. حالا باز مثل یکی از بازیگرهای هندی خوشگل است.»

با وجود اطمینان دادن او، به آینه که نگاه کردم و دیدم صورتم چه ریختی شده، نفسم بند آمد. انگار کسی نوک لوله پمپ باد را زیر پوستم گذاشته و بادش کرده بود. چشمانم باد کرده و کبود بود. بدتر از همه دهانم بود، تکه‌ای گوشت غلبه سرخ و ارغوانی، سراپا کوفتگی و بخیه. سمی کردم لبخند بزنم و رگه دردی در تمام لبم دوید. تا مدتی نمی‌توانستم لبخند بزنم. گونه چپم، زیر چانه‌ام، روی پیشانی درست زیر رستنگاه مو بخیه خورده بود.

پیرمردی که پایش توی گچ بود به زبان اردو چیزی گفت. شانه بالا انداختم و سری جنباندم. او به صورتش اشاره کرد، تپ تپ به آن زد، و پوزخند گل و گشادی زد که دهان بی‌دندانش نمایان شد و به انگلیسی گفت: «خیلی خوب، انشاءالله.»

زمزمه کردم: «مشکرم.»

آینه را که زمین گذاشتم، فرید و سهراب از راه رسیدند. سهراب روی سه پایه نشست و سر را روی میله بغل تخت گذاشت.

فرید گفت: «می‌دانی، هر چه زودتر تو را از اینجا ببریم، بهتر است.»

«دکتر فاروقی می‌گوید...»

«منظورم بیمارستان نیست. پیشاور است.»

«چرا؟»

فرید گفت: «فکر نمی‌کنم اینجا در درازمدت در امان باشی.» صدایش را پایین

آورد: «طالبان اینجا دوستانی دارند. ممکن است بخواهند پیدات کنند.»

بیچ کردم. «گمانم تا حالا پیدام کرده باشند.» یکهو یاد مرد ریشویی افتادم که به اتاق آمده و دم در ایستاده و به من زل زده بود.

فرید رویم خم شد. «همین که بتوانی راه بروی، می‌برمت اسلام‌آباد. البته آنجا هم چندان بی‌خطر نیست، هیچ جای پاکستان نیست، اما بهتر از اینجاست. دست کم قدری وقت پیدا می‌کنیم.»

«فرید جان، این کار برای تو هم خطر دارد. شاید بهتر باشد با من دیده نشوی. تو زن و بچه داری و باید هوای آنها را داشته باشی.»

فرید با تکان دادن دست حرفم را رد کرد. «بچه‌های من کوچکنند، اما زرنگند. خودشان می‌دانند چطور مراقب خواهر و مادرشان باشند.» لبخند زد. «بعلاوه، من که نگفتم مجانی این کار را می‌کنم.»

گفتم: «اگر هم می‌خواستی، نمی‌گذاشتم.» یادم رفت که نمی‌توانم لبخند بزنم و خواستم این کار را بکنم. خط باریک خونی از چانه‌ام راه افتاد. «می‌شود یک لطف دیگر ازت بخواهم.»

فرید گفت: «هزار بار جان بخواه.»

از شنیدن این حرف زدم زیر گریه. حق کردم واشک از گونه‌هایم روان شد و زخمهای لبم را سوزاند.

فرید گوش به زنگ گفت: «چه شده؟»

صورتم را در دستها پنهان کردم. می‌دانستم که همه در اتاق تماشا می‌کنند. بعد خسته و مانده شدم. گفتم: «متأسفم.» سهراب با اخمی که به پیشانیش چین می‌انداخت نگاهم می‌کرد.

وقتی باز توانستم حرف بزنم، به فرید گفتم چه می‌خواهم. «رحیم خان گفت آنها تو پیشاور زندگی می‌کنند.»

فرید گفت: «می‌شود لطفاً نامشان را اینجا بنویسی؟» با احتیاط براندازم کرد، انگار که می‌پرسید بعد از آن دیگر چه هوسی می‌کنم. اسمشان را خرچنگ فورباغه روی تکه‌ای دستمال کاغذی نوشتم: «جان و بتی کالدول.»

فريد كاغذ نا شده را در جيب گذاشت و گفت: «هر چه زودتر دنياشان مي‌گردم.» و رو كرد به سهراب. «و اما برسيم به تو، امشب تو را مي‌برم. امير آقا را زياد خسته نكن.»

اما سهراب به طرف پنجره رفت. پنج - شش كيوتر آنجا روي قاب پنجره پس و پيش مي‌رفتند و به خرده نان و دانه‌هاي پراكنده ديگر نوک مي‌زدند.

در كشو ميز كنار تخته يك مجله نشنال جئوگرافيك، يك مداد ته جويده، يك شانه دندان شسته پيدا كرده بودم. چيزي كه حالا دست دراز كردم و برش داشتم، يعني يك دست ورق، از تقلا عرقم را درآورد. بيشتر آن را شمرده بودم و مي‌دانستم دست كامل است. از سهراب پرسيدم كه مي‌خواهد بازي كند. انتظار نداشتم جواب بدهد، چه برسد به بازي. از كابل كه آمده بوديم، هميشه ساكت بود. اما از پنجره برگشت و گفت: «فقط بازي پنج پر بلدم.»

«پس كارت ساخته است، چون من در بازي پنج پر استادم. با معرفت جهاني.»

روي سه پايه كنارم نشستم. پنج برگ به او دادم. «من و پدرت كه به سن تو بوديم، همين بازي را مي‌كرديم. بخصوص زمستانها كه برف مي‌باريد و نم‌شد رفت بيرون. صبح تا غروب بازي مي‌كرديم.»

يك برگ را بازي كرد و من از دسته ورق يكي برداشتم. برگهايش را كه سبك سنگين مي‌كرد، دزدانه نگاهش مي‌كردم. خيلي كارهايش شبیه پدرش بود. طرزي كه برگها را بادبزي در دو دست مي‌گرفت، طرز نگاهش از گوشه چشم براي خواندنشان و طرزي كه به ندرت در چشم حريف نگاه مي‌كرد.

ساكت بازي كرديم. دست اول بردم، گذاشتم او دست دوم را ببرد و پنج دست بعدي را بي شيله پيله باختم. دست آخر كه باختم، گفتم: «مثل پدرت بازي مي‌كني. حتي بهتر از او. گاهي از او مي‌بردم، اما به گمانم خودش مي‌گذاشت ببرم.» قدری مكث كردم و گفتم: «من و پدرت را يك دايه شير داده.»

«مي‌دانم.»

«دیگر... از ما چی برات گفت؟»

«گفت بهترین دوستی بودی که به عمرش داشته.»

سرباز خشت را لای انگشتها چرخاندم و به بالا و پایین تکان دادم. گفتم: «می‌ترسم که همچو دوست خوبی هم نبوده باشم. اما خوشم می‌آید با تو دوست شوم. به نظرم می‌توانم برایت دوست خوبی باشم. خوب است؟ دوست داری؟» با ملایمت دست روی بازویش گذاشتم، اما او آن را پس کشید. ورقهایش را انداخت و سه پایه را به عقب برد. بعد به طرف پنجره رفت. خورشید که در پیشاور غروب می‌کرد به آسمان رنگ سرخ و ارغوانی پاشیده بود. از خیابان پایین صدای بوقهای پی‌درپی، عرعر خر و سوت پلیس راهنمایی به گوش می‌رسید. سهراب در آن نور صورتی ایستاد، پیشانی خود را به پنجره فشرد و مشتها را زیر بغل برد.

عایشه دستیار مردی داشت که کمکم کرد آن شب اولین قدمها را بردارم. فقط یک دور در اتاق راه رفتم، با یک دست که به پایه چرخدار سُرُم چسبیده بود و دست دیگر به بازوی دستیار. ده دقیقه طول کشید تا به تخت برگردم و تا آن وقت شکاف معده‌ام زق‌زق می‌کرد و تنم خیس عرق شده بود. نفس‌نفس‌زنان در تخت دراز کشیدم، قلبم در گوشه‌هایم چکش می‌زد، به فکر افتادم که چقدر دلم برای زخم تنگ شده.

بیشتر روز بعد را من و سهراب باز در سکوت پنج پر بازی کردیم. روز بعدش هم همین‌طور. کمتر حرف می‌زدیم، فقط پنج پر بازی می‌کردیم. من تکیه داده به بالشهای بالا آمده و او روی سه پایه و بازی ما را فقط دور زدنم در اتاق یا رفتن به حمام در ته راهرو قطع می‌کرد. آن شب خوابی دیدم. خواب دیدم که آصف دم در اتاق بیمارستان من ایستاده است و توپک برنجی هنوز در حدقه اوست. می‌گفت: «من و تو با هم فرقی نداریم. از او مراقبت می‌کنی، اما همزاد منی.»

صبح روز بعد به آرمان گفتم که از آنجا می‌روم. آرمان اعتراض کرد: «هنوز زود است که مرخصت کنیم.» آن روز لباس

جراحی به تن نداشت، بلکه لباس آبی ملوانی که تا پایین دکمه می‌خورد پوش
کراوات زرد زده بود. به موهایش هم باز ژل زده بود. «هنوز باید آنتی‌بیوتیک
زگیّت تزریق کنند و...»

گفتم: «ناچارم بروم. از همه زحمتها قدردانی می‌کنم. واقعاً ولی من
بروم.»

آرمان گفت: «کجا می‌روی؟»

«بهرتر است نگویم.»

«هنوز نمی‌توانی دو قدم راه بروی.»

«حالا که تا ته راهرو می‌روم و برمی‌گردم. حالم خوب می‌شود.»

نقشه این بود: می‌خواستیم از بیمارستان برویم، پول را از صندوق اه
برداریم و با بیمارستان تصفیه حساب کنیم. برویم یتیم‌خانه و سهراب را بگ
پیش جان و بتی کالدول. بعد برویم اسلام‌آباد و نقشه سفر را عوض کنیم.
روزی استراحت کنم تا حالم بهتر شود و بعد به امریکا برگردم.

بهر حال نقشه این بود، تا آن روز صبح فرید و سهراب آمدند. فرید

«دوستهات، این جان و بتی کالدول اصلاً در پیشاور وجود ندارند.»

ده دقیقه طول کشید تا پیرهن - تنبان خودم را بپوشم. وقتی دست بلند م
جای سوراخ سینه‌ام می‌سوخت و هر بار که خم می‌شدم معده‌ام زق‌زق می‌ک
تلاش بسته‌بندی چند تکه دار و ندارم در پاکتی قهوه‌یی سخت به نفس‌نفس
بودم، اما آماده شده و لب تخت نشسته بودم که فرید خبر آورد. سهراب
روی تخت نشسته بود.

پرسیدم: «کجا رفتند؟»

فرید سری جنباند. «نهمیدی...»

«چون رحیم خان گفت که...»

فرید پاکم را برداشت و گفت: «رفتم کنسولگری امریکا. هرگز کسانی

نام در پیشاور نبوده‌اند. بنا به گفته اعضای کنسولگری همچو کسانی وجود ن

بهر حال در پیشاور که وجود ندارند.»

پول را از بانک گرفتیم. رئیس بانک، مردی شکم‌گنده که زیر بغلش خیس عرق بود، لبخندهای درخشان می‌زد و به من گفت که بانک به پول دست نزده است. انگشت نشانه‌اش را مثل آرمان تاب داد و با لحنی جدی گفت: «مطلقاً هیچ‌کس».

رانندگی در پیشاور با آنهمه پول نقد توی یک پاکت واقعاً تجربه ترسناکی بود. وانگهی به هر مرد ریشویی که به من زل می‌زد مشکوک می‌شدم که مبادا یکی از طالبان قاتل و مأمور آصف باشد. دو چیز بر ترسم می‌افزود: یکی اینکه مرد ریشو در پیشاور فراوان است و دیگر اینکه همه به آدم زل می‌زنند. فرید که همراه من آهسته آهسته از صندوق حسابداری بیمارستان به طرف ماشین برمی‌گشت، گفت: «با او چه کنیم؟» سهراب در صندلی عقب لندکروز نشسته بود و از شیشه پایین کشیده اتوموبیل رفت و آمد اتوموبیلها را تماشا می‌کرد. چانه‌اش در کف دستهایش بود.

نفس‌نفس‌زنان گفتم: «نمی‌شود در پیشاور بماند».
فرید گفت: «نه، امیر آقا، نمی‌تواند.» پشت حرفهایم سؤال را خواند. «متأسفم. کاش می‌شد...»

«عیب ندارد، فرید.» لبخند خسته‌ای زدم. «خودت چند سر نانخور داری.» حالا سگی کنار لندکروز بود، پاهایش کشیده بود و پنجه‌های جلوییش روی در لندکروز بود و دم می‌جنباند. سهراب سگ را نوازش می‌کرد. گفتم: «فعلاً می‌آید اسلام‌آباد.»

تقریباً تمام چهار ساعت راه تا اسلام‌آباد خوابیدم. خواب زیاد دیدم، ولی قر و قاطی یادمانده، تکه‌هایی از آن مثل برگهای ورق روی هم می‌افتد: بابا بره‌ای را برای سیزدهمین جشن تولدم می‌کشد. من و ثریا برای اولین بار با هم عشقبازی می‌کنیم. خورشید از مشرق طلوع می‌کند، ترانه عروسی هنوز در گوشمان زنگ

می‌زند. دستهای حنا بسته تریا در دستهایم چفت شده. زمانی که بابا من و حسن را به باغ توت فرنگی در جلال‌آباد برد - صاحب باغ گفت به شرط اینکه حداقل چهار کیلو بخریم، هر چه توانستیم بخریم - هر دو مان بسکه توت فرنگی خوردیم دل درد گرفتیم. خون حسن که از نشیمنگاه شلوارش روی برف می‌چکید. چقدر تیره و تقریباً سیاه بود. خون چیز نیرومندی است، بجم. خاله جمیله زانوی تریا را نوازش می‌کند و می‌گوید خدا خودش بهتر می‌داند، شاید این طور مقدر نبود روی بام خانه پدرم خوابیده‌ام. بابا می‌گوید تنها گناه مهم دزدی است. وقتی دروغ بگویی، حق یک نفر را برای دانستن حقیقت دزدیده‌ای. رحیم خان تلفنی به من می‌گوید هنوز راهی برای جبران مافات هست. راهی برای جبران مافات....

اگر پیشاور شهری بود که مرا به یاد کابل می‌انداخت، اسلام‌آباد شهری بود که کابل روزی می‌توانست باشد. خیابانهای وسیع‌تر و تمیزتر از پیشاور بود و در دو سوی ختمی^۱ و آتشار^۲ کاشته بودند. بازارها منظم‌تر بود و ریکشاه و پیاده‌ها آن را بند نیاورده بودند. معماری آن هم باشکوه‌تر و مدرن‌تر بود و پارک‌هایی دیدم که در سایه درختهای رُز و یاسمن گل داده بودند.

فرید در خیابانی فرعی هتلی پیدا کرد که در امتداد دامنه تپه‌های مرگله^۳ بود. سر راه از کنار مسجد مشهور شاه فیصل^۴ رد شدیم که پایه‌های گول‌پیکر سیمانی و مناره‌های بلند دارد و می‌گویند بزرگ‌ترین مسجد دنیاست. سهراب از دیدن مسجد سر حال آمد، از شیشه خم شد و تماشایش کرد تا فرید در پیچی پیچید.

اتاق هتلی که اجاره کردیم خیلی بهتر از آن بود که من و فرید در کابل داشتیم. ملافه‌ها تمیز و فرش رفته و حمام نظیف بود. در حمام شامپو، صابون و تیغ ریش‌تراشی گذاشته بودند، وان داشت و حوله‌هایی که بوی لیمو می‌داد. روی دیوارها هم لک خون نبود. یک چیز دیگر: تلویزیونی روی میز آن طرف دو تخت یک نفره قرار داشت.

به سهراب گفتم: «ببین!» با دست خاموش روشن می‌شد - کنترل از راه دور

1. hibiscus.

2. flame tree.

3. Margalla.

4. King Faisal.

نداشت - و کانال عوض می‌شد. یک برنامه مخصوص کودکان پیدا کردم که در آن گوسفند عروسی شمالی به زبان اردو چیزی می‌خواند. سهراب روی یکی از تختها نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. وقتی با صورت بی‌حالت تماشا می‌کرد و به پس و پیش تاب می‌خورد، تصاویر تلویزیون در چشمان سبزش باز می‌تافت. یاد وقتی افتادم که به حسن فول داده بودم بزرگ که شدیم، برای خانواده‌اش تلویزیون رنگی می‌خرم.

فرید گفت: «من باید بروم، امیر آقا.»

«شب را بمان. راه درازی رانندگی کردی. فردا برو.»

گفت: «تشکر. ولی باید امشب برگردم. دلم برای بچه‌هام تنگ شده.» سر راهش جلو در ایستاد و گفت: «خداحافظ، سهراب جان.» منتظر جواب ایستاد، اما سهراب اعتنایی نکرد. همان‌طور به پس و پیش تاب خورد و صورتش را نور نقره‌ای تصاویر تلویزیون روشن کرد.

کنار در پاکتی به دست فرید دادم. بازش که کرد، دهانش از حیرت باز ماند. گفتم: «نمی‌دانستم چطور از تو تشکر کنم. تو کار زیادی برایم کردی.» فرید که کمی گیج شده بود، گفت: «چقدر اینجاست؟»

«کمی بیشتر از دو هزار دلار.»

شروع کرد بگوید: «دو هزار...» لب‌بالایش کمی می‌لرزید. کمی بعد که از جدول خیابان فاصله گرفت، دو بار بوق زد و دست تکان داد. من هم برایش دست تکان دادم. دیگر او را ندیدم.

به اتاق هتل برگشتم و سهراب را دیدم که روی تخت دراز کشیده و به صورت C بزرگی درآمده. چشمهایش بسته بود، اما نمی‌شد گفت خوابیده است. تلویزیون را خاموش کرده بود. روی تخت نشستم و از درد چهره درهم کشیدم و عرق سرد را از پیشانی پاک کردم. از خودم پرسیدم این درد ناشی از نشستن، پا شدن و غلت زدن تا کی ادامه پیدا می‌کند. نمی‌دانستم که می‌توانم غذای معمولی بخورم. نمی‌دانستم با پسر بچه مجروحی که روی تخت خوابیده بود چه کنم، هر چند در عمق ضمیرم می‌دانستم.

تنگ آبی روی میز آینه‌دار گذاشته بودند. لیوانی آب ریختم و دو قرص مسکن آرمان را خوردم. آب ولرم و تلخ بود. پرده را کشیدم. جابه‌جا شدم که پشتم راحت باشد و دراز کشیدم. خیال کردم همین حالاست که شکاف سینه‌ام باز شود. درد که قدری ساکت شد و باز توانستم راحت‌تر نفس بکشم. پتو را روی سینه کشیدم و منتظر شدم تا قرصهای آرمان اثر کند.

بیدار که شدم، اتاق تاریک‌تر بود. برشی از آسمان که از لای پرده‌ها سرک می‌کشید، ارغوانی شفق بود که جای خود را به شب می‌داد. خیابانها خیس بود و سرم از درد ضربان داشت. باز خواب دیده بودم، اما هیچ چیزش یادم نمی‌آمد. وقتی چشمم به بستر خالی سهراب افتاد، قلبم فرو ریخت. صدایش زدم. طنین صدایم باعث یکه خوردنم شد. «زاران کیلومتر دور از وطن با تنی درهم شکسته در اتاق تاریک هتلی نشسته بودم و نام پسری را صدا می‌زدم که چند روز قبل او را دیده بودم. سرگشتگی غریبی بود. باز نامش را صدا زدم و جوابی نشنیدم. به زحمت از تخت بلند شدم، به حمام سر زدم و به راهرو بیاریک بیرون اتاق سرک کشیدم. سهراب رفته بود.

در را بستم و خود را شلان شلان به دفتر مدیر رساندم، برای سر پا ماندن یک دست را به نرده کنار راهرو گرفتم. در کنج سرسرای هتل یک درخت نخل مصنوعی پرگرد و خاک گذاشته بودند و روی کاغذ دیواریش فلاینگوهای صورتی در پرواز بودند. مدیر هتل را در حال خواندن روزنامه‌ای پشت پیشخانی که روکش فورمیکا داشت دیدم. قیافه سهراب را برایش شرح دادم و پرسیدم او را ندیده. روزنامه را کنار گذاشت و عینک مطالعه را از چشمانش برداشت. موهای چربی داشت و سبیل کوچک مربعی با تک و توک موی خاکستری. بفهمی نفهمی بوی میوه‌ای حاره‌ای را می‌داد که خوب نتوانستم بفهمم کدام میوه است.

آهی کشید و گفت: «پسرها دوست دارند برای خودشان بپلکنند. من سه تا دارم. صبح تا غروب می‌زنند به چاک و مادرشان را توی زحمت می‌اندازند». خودش را با روزنامه‌ای باد زد و به آرواره‌ام خیره شد.

«فکر نمی‌کنم خواسته باشد این دور و برها بپلکد. بعلاوه ما اهل اینجا نیستیم. می‌ترسم گم شده باشد.»

سرش را به این سو و آن سو تکان داد. «پس لازم بود مواظب پسر باشید، آقا.»
 «می‌دانم. اما خوابم برد و وقتی بیدار شدم، او رفته بود.»
 «پسرها خیلی مواظبت می‌خواهند، می‌دانید.»

«بله.» بنصم تندتر زد. چطور می‌تواند اینهمه در برابر دستپاچگیم بی‌اعتنا باشد؟ روزنامه را به دست دیگر داد و به باد زدن خود ادامه داد. «حالا دوچرخه می‌خواهند.»
 «کیها؟»

«پسره‌های من. می‌گویند 'بابا، بابا، بابا، لطفاً یک دوچرخه برامان بخر تا دیگر دردسر درست نکنیم خواهش می‌کنم، بابا!'. خنده کوتاه تودماغی کرد.
 «دوچرخه. مادرشان مرا می‌کشد. قسم می‌خورم.»

یکهو به نظرم رسید سهراب در گودالی یا توی صندوق عقب اتوموبیلی دست و پا و دهان بسته افتاده است. نمی‌خواستم خون او هم گردنم بیفتد. خون او دیگر نه. گفتم: «خواهش می‌کنم....» از گوشه چشم نامش را که روی پیراهن آستین کوتاه نخ‌آبیش دوخته شده بود خواندم. «آقای فیاض، او را ندیدید؟»
 «پسره را؟»

لبم را گاز گرفتم. «بله، پسره! پسری که همراه من به اینجا آمد. محض رضای خدا او را دیدید، یا نه؟»

از باد زدن دست کشید. چشمهایش تنگ شد. «به من حقه نزن، دوست عزیز. من مسئول گمشدنش نیستم.»

این کنایه‌اش باعث نشد که خون به صورتم ندد. «حق با شماست. من اشتباه کردم. تقصیر من است. حالا بگو بینم، او را دیدی؟»
 به اختصار گفت: «متأسف.» عینکش را به چشم زد و روزنامه را باز کرد.
 «همچو پسری ندیدم.»

لحظه‌ای پشت پیشخان ایستادم و کوشیدم جیغ نکشم. وقتی از سرسرا بیرون

می‌رفتم. پرسید: «به فکرت می‌رسد کجا ممکن است رفته باشد؟»

گفتم: «نه.» احساس خستگی می‌کردم. خسته بودم و هراسان.

«به چیز خاصی علاقه دارد؟» دیدم روزنامه را تا کرده. «مثلاً پسرهای من کشته مرده فیلمهای پر هیجان امریکایی هستند، بخصوص فیلمهای آن آرنولد واتسنگر^۱...»

یکهو داد زد: «مسجد! مسجد بزرگ.» یادم آمد که مسجد چطور چرت سهراب را پاره کرده بود و وقتی با اتوموبیل از کنارش می‌گذشتیم چطور سر از شیشه بیرون برده و محو آن شده بود.

«شاه فیصل؟»

«بله، می‌شود مرا برسانی آنجا؟»

پرسید: «می‌دانستی بزرگ‌ترین مسجد دنیاست؟»

«نه، ولی...»

«فقط حیاطش گنجایش چهل هزار نفر را دارد.»

«می‌شود مرا برسانی آنجا؟»

گفت: «فقط یک کیلومتر از اینجا فاصله دارد.» ولی داشت از پیشخان عقب

می‌کشید.

«کرایه‌اش را می‌دهم.»

آهی کشید و سری جنباند. «صبر کن.» در پستو ناپدید شد، بعد عینک تازه‌ای بر چشم و دسته کلیدی در دست برگشت. زن کوتاه قد خپلی با ساری نارنجی پشت سرش بود. زن سر جای او پشت پیشخان نشست. مدیر گفت: «پولت را نمی‌خواهم.» مثل برق از کنارم گذشت. «می‌برمت، چون خودم هم مثل تو پدرم.»

خیال می‌کردم آنقدر شهر را زیر پا می‌گذاریم تا شب شود. خودم را می‌دیدم که به پلیس تلفن می‌کنم و زیر نگاه سرزنش‌آمیز فیاض مشخصات سهراب را

۱. تلفظ غلط اسم آرنولد شوارتزنگر. بازیگر امریکایی فیلمهای ترمیناتور و...

می‌دهم. صدای خسته و بی‌علاقه افسر پلیس را می‌شنیدم که سؤالهای معمولی را می‌پرسید. در زیر این لحن رسمی آن سؤال غیر رسمی نهفته بود: کدام ابلهی به یک پسرک مرده افغانی اهمیت می‌دهد؟

اما او را در صد متری مسجد در یک محوطه نیمه پر پارکینگ روی تکه چمنی پیدا کردیم. فیاض ماشین را کنار چمن برد و پیاده‌ام کرد. گفت: «باید برگردم.»

«خوب است. ما پیاده برمی‌گردیم. متشکرم. آقای فیاض. واقعاً.»
پیاده که شدم، از صندلی قدری به سویم خمید. «می‌شود یک چیزی به تان بگویم؟»

«حتم.»
در گرگ و میش رو به ناریکی صورتش جفتی شیشه عینک بود که نور محو را منعکس می‌کرد. «مشکل شما افغانیها این است که... خب، شما مردم کمی بی‌مبالاتید.»

خسته و دردمند بودم. آرواره‌هایم زق‌زق می‌کرد. و آن زخمهای کوفتی سینه و معده‌ام طوری درد می‌کرد که انگار زیر پوستم سیم خاردار کار گذاشته بودند. اما بهر حال زدم زیر خنده.

فیاض داشت می‌گفت: «چه...چه کردم که...» اما من چنان غششی راه انداخته بودم که با آن سیمهای باز نشده دهانم عجیب بود.
فیاض گفت: «آدمهای خل و چل!» راه که افتاد، لاستیکهایش جینی کشید و چراغهای عقب ماشینش در نیم تاریکی چشمکهای قرمزی زد.

گفتم: «خوب مرا ترساندی.» کنارش نشستم و موقع خم شدن از درد چهره درهم کشیدم.

مسجد را برانداز می‌کرد. مسجد شاه فیصل به شکل خیمه گول‌آسایی بود. اتوموبیلها می‌آمدند و می‌رفتند؛ خداپرستان با جامه‌های سفید تو می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. در سکوت نشستیم، به درخت تکبه دادم و سهراب کنار من

زانوهایش را بغل کرد. به صدای مؤذن گوش دادیم و صدها چراغ ساختمان را دیدیم که با تاریکی هوا روشن شدند. مسجد چون الماسی در تاریکی می‌درخشید. آسمان و صورت سهراب به نورش روشن شده بود.

سهراب که چانه‌اش روی کاسه‌های زانویش بود، پرسید: «هیچ وقت تو مزار شریف بودی؟»

«خیلی وقت پیش. چندان یادم نمی‌آید.»

«کوچک که بودم، بابا مرا برد آنجا. مادر و ساسه هم بودند. بابا تو بازار یک میمون برایم خرید. نه میمون واقعی، از آنها که بادش می‌کنند. قهوه‌یی بود و یک پایون داشت.»

«بچه که بودم، من هم یکی داشتم.»

«بابا مرا برد مسجد کبود. یادم هست چقدر کفتر تو صحنش بود و از آدم هم نمی‌ترسیدند. یگراست می‌آمدند طرف ما. ساسه قدری نان به من داد و من برای کفترها ریختم. طولی نکشید که یک لشکر کفتر دورم جمع شدند. چقدر کیف داشت.»

لابد دلت برای پدر و مادرت خیلی تنگ شده. از خودم پرسیدم که آیا طالبان را دیده که آن دو را به خیابان می‌کشند. امیدوار بودم ندیده باشد. پرسید: «دل تو برای پدر و مادرت تنگ نمی‌شود؟» گونه‌اش را روی زانوهایش گذاشت و نگاهم کرد.

«دلم برای پدر و مادرم تنگ شود؟ خب، مادرم را که هیچ وقت ندیدم. پدرم چند سال پیش مرد. بله، دلم برای پدرم تنگ می‌شود. گاهی خیلی.»

«یادت می‌آید چه شکلی بود؟»

یاد کردن ستر بابا و چشمان سیاه و موهای قهوه‌یی مجعدش افتادم. روی زانویش که می‌نشستم، انگار تنه درخت بود. گفتم: «هم ریختش یادم هست، هم بویش.»

سهراب گفت: «صورت پدر و مادرم دارد یادم می‌رود. خیلی بد است؟»

«نه. کار زمان است.» یاد چیزی افتادم. دست به جیب روی سینه‌ام بردم.

عکس فوری حسن و سهراب را پیدا کردم و گفتم: «بیا.»
 عکس را تا دو - سه سانتیمتری صورتش برد و طوری گرفت که روشنایی
 مسجد رویش افتاد. زمان درازی به آن خیره شد. فکر کردم گریه می‌کند، اما نکرد.
 فقط با هر دو دست نگاهش داشت و با انگشت شست سطحش را نوازش کرد. یاد
 مطلبی افتادم که جایی خوانده یا شاید از کسی شنیده بودم: در افغانستان کودک
 فراوان است، اما دوران کودکی کیمیاست. دست دراز کرد که به من پیش بدهد.
 «نگهش دار. مال خودت.»

«متشکرم.» باز به عکس نگاه کرد و بعد آن را در جیب جلیقه‌اش چپاند.
 ارابه‌ای که اسب آن را می‌کشید تلخ و تلخ‌کنان به محوطهٔ پارکینگ آمد. زنگوله‌های
 گردن اسب می‌جنبید و با هر قدمش جلنگ جلنگ می‌کرد.
 سهراب گفت: «بعداً خیلی به مسجدها فکر کردم.»
 «واقعا؟ به چه چیزهاش؟»

شانه بالا انداخت. «فقط به خود مسجدها.» سر بلند کرد و یکرست به من
 زل زد. حالا گریه می‌کرد، نرم نرمک و خاموش. «می‌شود چیزی از شما پرسم،
 امیر آقا؟»
 «البته.»

شروع کرد به گفتن: «آیا خدا...» صدا در گلویش خفه شد. «آیا خدا بابت کاری
 که با آن مرد کردم مرا می‌اندازد جهنم؟»
 به سویش دست دراز کردم و او خودش را پس کشید. من هم دستم را کشیدم.
 گفتم: «نه. البته که نه.» دلم می‌خواست او را به کنارم بکشم، بغلش کنم، بگویم که
 دنیا با او نامهربان بوده، نه اینکه راه دیگری نبوده باشد.
 صورتش درهم رفت و تسلط بر خود فشار زیادی برایش دربرداشت. «بابا
 همیشه می‌گفت حتی نباید آدمهای بد را آزار داد. چون آنها راه بهتری نمی‌شناسند
 و چون که آدمهای بد هم گاهی خوب می‌شوند.»
 «همیشه که نه، سهراب.»
 با حالتی پرسشگر نگاهم کرد.

گفتم: «مردی را که آزارت می‌داد از سالها پیش می‌شناسم. به نظرم از صحبت ما دو تا فهمیدی. وقتی... وقتی به سن و سال تو بودم، یک روز خواست اذیتم کند که پدرت نجاتم داد. پدرت خیلی شجاع بود و همیشه مرا از دردسر نجات می‌داد و به جای من قدامت می‌کرد. بنابراین یک روز همین مردک نامرد سر بابات تلافی درآورد. بدجوری آزارش داد و من... نتوانستم آن طور که پدرت از من دفاع کرد، از او دفاع کنم.»

سهراب که صدایش کمی خش داشت و آهسته بود گفت: «چرا عده‌ای می‌خواستند بابام را اذیت کنند. او که هیچ وقت بد کسی را نمی‌خواست.»

«حق با توست. پدرت مرد خوبی بود. ولی من هم می‌خواستم همین نکته را بهات بگویم، سهراب جان. در دنیا آدمهای بد کم نیستند و گاهی همان طور هم می‌مانند. گاهی لازم است جلوشان بایستی. کاری که تو با آن مرد کردی، چیزی است که من باید سالها پیش می‌کردم. تو حقش را کف دستش گذاشتی، حقش بیش از اینها بود.»

«فکر نمی‌کنی بابا از من ناامید بشود؟»

«می‌دانم که نمی‌شود. تو جان مرا در کابل نجات دادی. می‌دانم به خاطر این کار به تو می‌بالد.»

صورتش را با آستین پیراهنش پاک کرد. این کار باعث شد باز آب دهان و دماغش راه بیفتد. صورتش را در دستهایش پنهان کرد و پیش از اینکه باز به حرف بیاید مدتی گریه کرد. با صدایی شبیه قار و قور گفت: «دلم برای بابا و ننه تنگ شده. دلم برای ساسه و رحیم خان صاحب تنگ شده. ولی گاهی خوشحال می‌شوم که نیستند... که دیگر نیستند.»

«چرا؟» دست روی بازویش گذاختم. آن را پس کشید.

بین حق‌هقیهایش تپوزنان گفت: «چون... چون نمی‌خواهم مرا ببینند... من کثیفم.» نفس را تو کشید و گذاشت با ناله‌ای طولانی و پر خس خس بیرون بیاید.

«من کثیفم و پر گناه.»

«تو کثیف نیستی. سهراب.»

«آن مردها...»

«تو ابدأ کتیف نیستی.»

«.. کارهایی با من کردند... آن مرد و دو تای دیگر... کارهایی کردند... کارهایی با من کردند.»

«تو نه کتیفی و نه پر گناه.» باز بازویش را لمس کردم و او پس کشید. با ملایمت بیشتر رفتم و او را به خودم چسباندم. زمزمه کردم. «من اذیتت نمی‌کنم. قول می‌دهم.» کمی مقاومت کرد. بعد سست شد. گذاشت او را به طرف خودم بکشم و سر روی سینه‌ام گذاشت. تن کوچکش با هر هق‌هقی در آغوشم متشنج می‌شد.

بین کسانی که از یک پستان شیر می‌خورند قرابتی هست. حالا که درد این بچه پیراهنم را خیس می‌کرد، می‌دیدم که این قرابت بین ما ریشه دوانده. بلایی که توی آن اتاق سر آصف آمده بود، به طرز بازگشت‌ناپذیری ما را به هم متصل می‌کرد. در جستجوی وقت و لحظه مناسب بودم تا آن سؤالی را که مدام در فکرم جولان می‌داد و شبها مانع خوابم می‌شد با او مطرح کنم. به این نتیجه رسیدم که آن لحظه رسیده است، همین جا، همین حالا، در پرتونور درخشان خانه خدا که ما را در برگرفته است.

«دوست داری بیایی امریکا با من و زخم زندگی کنی؟»

جواب نداد. روی پیراهنم هق‌هق کرد و من آزادش گذاشتم.

یک هفته تمام هیچ‌یک از ما از آنچه از او خواسته بودم حرفی نزدیم، انگار اصلاً چنین چیزی مطرح نشده بود. بعد روزی من و سهراب یک تاکسی کوچکی گرفتیم و به طرف چشم‌انداز دامن کوه رفتیم. این چشم‌انداز که در میانه راه تپه‌های مَرگله قرار دارد، دورنمای اسلام‌آباد و رج به رج خیابانهای تمیز و مشجر و خانه‌های سفیدش را نشان می‌دهد. راننده به ما گفت که می‌توانیم کاخ ریاست جمهوری را از آن بالا ببینیم. «اگر باران بیارد و هوا تمیز بشود، حتی می‌توان آن طرف راولپندی را هم دید.» چشمهایش را می‌دیدم که در آینه جلو مدام من و

سهراب را برانداز می‌کند. صورت خودم را هم دیدم. مثل قبل باد کرده نبود، اما از آنهمه کوفتگی رنگباخته ته رنگی زردمایه گرفته بود.

در گردشگاهی در سایه درخت صمغی روی نیمکتی نشستیم. روز گرمی بود، خورشید در دوردست آسمان یاقوت کبود می‌درخشید. چند خانواده دوروبر ما روی نیمکتها سنبوسه و پنکوره می‌خوردند. از رادیویی آهنگی هندی به گوش می‌رسید که یادم می‌آمد از فیلمی قدیمی شاید به نام پاکیزه بود. پسرچه‌هایی، بیشترشان به سن سهراب، دنبال توبهایی می‌دویدند و خنده و شادی می‌کردند. یاد یتیم‌خانه کارته - سه و موشی افتادم که در دفتر زمان جیر و ویرکنان از میان پاهایم دوید. از طرزی که هموطنانم سرزمین خود را ویران می‌کنند بی‌مقدمه موجی از خشم نفسم را تنگ کرد.

سهراب پرسید: «چیه؟» لبخندی زورکی زدم و گفتم مهم نیست.

یکی از حوله‌های حمام هتل را روی نیمکت باز کردیم و رویش پنبه پر بازی کردیم بودن در آنجا با پسر نابرادریم و ورق بازی در حالی که گرمای خورشید پشت گردنم را می‌نواخت لذتی دربرداشت. ترانه تمام شد و یکی دیگر پخش شد که نمی‌شناختم.

سهراب گفت: «ببین.» با ورقش به آسمان اشاره می‌کرد. سر بلند کردم و عقابی را دیدم که در آسمان بیکران و یکدست دور می‌زند. گفتم: «نمی‌دانستم در اسلام آباد هم عقاب هست.»

گفت: «من هم همین‌طور.» پرواز دایره‌وار پرنده را تماشا کرد. «جایی که تو زندگی می‌کنی هم هست؟»

«سن فرانسیسکو؟ به نظرم. هر چند نمی‌شود گفت خیلی دیده‌ام.»

گفت: «آه.» امیدوار بودم بیشتر بپرسد، اما او موضوع دیگری پیش کشید و پرسید می‌شود چیزی بخوریم. پاکت کاغذی را باز کردم و ساندویچ کوفته‌ای به او دادم. ناهار من هنوز هم فنجان دیگری آب پرتقال و موز بود - آب میوه‌گیری خانم فیاض را یک هفته اجاره کرده بودم. با نی آن را نوشیدم و دهانم پر از عصاره شیرین شد. قدری از کنج لبم چکه کرد. سهراب یک دستمال کاغذی به من

داد و نماشا کرد که چطور لبهایم را خستک می‌کنم. لبخند زدم و او به لبخندم پاسخ داد.

گفتم: «من و پدرت برادر بودیم.» یکهو از دهنم درآمد. می‌خواستم همان شبی که جلو مسجد نشسته بودیم به او بگویم، اما نتوانستم. به نظرم حق داشت بداند، دیگر نمی‌خواستم چیزی را پنهان کنم. «در واقع نابرداری. پدرمان یکی بود.» سهراب از جویدن دست کشید. ساندویچ را زمین گذاشت. «بابا هیچ وقت نگفت که برادر دارد.»

«علتش این بود که نمی‌دانست.»

«چرا نمی‌دانست؟»

«چون هیچ‌کس به‌اش نگفت. به من هم نگفت. من تازه فهمیدم.» سهراب مژه بر هم زد. انگار برای اولین بار مرا می‌دید، واقعاً اولین بار. «خب، چرا مردم آن را از بابا و تو پنهان کردند؟»

«می‌دانی، من هم چندی پیش از خودم همین سؤال را کردم. تنها یک جواب پیدا کردم که جواب خوشایندی نیست. بگذار بگویم دلیل مخفی‌کردنشان این بود که من و پدرت... نباید برادر به حساب می‌آمدیم.» «چون او هزاره بود؟»

خیلی به خودم فشار آوردم که چشم از او برندارم. «بله.» شروع کرد به گفتن اینکه: «آیا پدرت...» به خوراکی خود چشم دوخت. «آیا پدرت تو و بابای مرا به اندازه هم دوست داشت؟»

یاد سالها پیش کنار دریاچه قرغه افتادم که وقتی بابا دید سنگی که حسن روی سطح آب پرتاب کرده بود چند بار بیشتر از سنگ من جست زد، چطور با محبت به شانه‌اش تپ تپ زده بود. بابا تو اتاق بیمارستان یادم آمد که وقتی نوار زخمبندی را از روی لبهای حسن باز کردند چه لبخندی می‌زد. «به نظرم هر دومان را به اندازه هم اما به طرزی متفاوت دوست داشت.»

«از داشتن پدرم شرمنده بود؟»

«نه. به نظرم از خودش شرمنده بود.»

دم غروب آن روز خسته از گرما، اما خستگی خوشایند، از آنجا برگشتیم. در تمام راه برگشت حس کردم سهراب براندازم می‌کند. به راننده گفتم به فروشگاهی برود که کارت تلفن راه دور می‌فروختند. پول و انعام دادم که برود و یکی برایم بخرد.

آن شب هر دو در تخت دراز کشیده بودیم و گفتگویی را در تلویزیون تماشا می‌کردیم. دو روحانی با ریشهای جو گندمی بلند و عمامه سفید به تلفنهای مؤمنان از سراسر جهان جواب می‌دادند. یکی از کسانی که از فنلاند تلفن کرد، مردی به نام ایوب، پرسید اگر پسرهای نوجوانش تنبان گشاد او را بپوشند و از درزهایش لباس زیرشان پیدا باشد، به جهنم می‌روند؟

سهراب گفت: «عکس سن فرانسیسکو را یک دفعه دیدم.»
«واقعاً؟»

«یک پل قرمز هست و ساختمانی نوک تیز و بلند.»

«باید خیابانها را ببینی.»

«مگر چه جورند؟» حالا یگراست نگاهم می‌کرد. در تلویزیون دو روحانی با

هم مشورت می‌کردند.

«شیب دارند. وقتی رانندگی می‌کنی، فقط کاپوت ماشینت را می‌بینی و آسمان را.»

گفت: «آدم ترس برش می‌دارد.» به پهلو غلتید، رو به من و پشت به تلویزیون کرد.

«اولش این جور است، ولی بعد به‌اش عادت می‌کنی.»

«برف هم می‌بارد؟»

«نه، ولی یه زیاد داریم. آن پل قرمز را که دیدی، می‌شناسی؟»

«آره.»

«به چیزی که قبلاً ازت خواستم فکر کردی؟»

لبخندش محو شد. به پشت غلتید. دستها را زیر سر برد. دو روحانی به این

نتیجه رسیدند که پسر ایوب باید برود جهنم. به قول آنها در حدیث نقل بود. سهراب گفت: «بله. فکر کردم.»

«خب؟»

«مرا به وحشت می‌اندازد.»

گفتم: «می‌دانم کمی ترس هم دارد.» به آن کور سوی امید چسبیدم. «ولی انگلیسی را خیلی زود یاد می‌گیری و به‌اش عادت می‌کنی....»

«منظورم این نیست. البته این هم مرا می‌ترساند، ولی...»

«خب، چی؟»

دوباره به سوی من غلتید. زانوهایش را بغل کرد. «اگر از من خسته شدی، چی؟ اگر زنت از من خوشش نیامد، چی؟»

به زحمت از رختخواب درآمدم و فاصله دو تخت را طی کردم. کنارش نشستم. گفتم: «هیچ وقت از تو خسته نمی‌شوم، سهراب. هرگز. این قول مردانه است. تو برادرزاده منی. یادت هست؟ ثریا جان هم زن خیلی مهربانی است. به حرفم اعتماد کن، حتماً دوستت خواهد داشت. این را هم قول می‌دهم.» چیزی را شانس امتحان کردم. دست دراز کردم و دستش را گرفتم. کمی خود را جمع و حور کرد، اما گذاشت دستش را نگهدارم.

گفت: «نمی‌خواهم بروم یتیم‌خانه دیگر.»

«نمی‌گذارم این اتفاق بیفتد. این را هم قول می‌دهم.» دستهایش را با هر دو دست گرفتم. «با من به خانه بیا.»

اشکهایش بالش را خیس کرد. زمان درازی هیچ نگفت. بعد دستش دستهای مرا فشرد و به تأیید سر تکان داد. به نشانه قبول سر تکان داد.

بار چهارم که شماره را گرفتم، ارتباط برقرار شد. تلفن سه بار زنگ زد تا او گوشی را بردارد و بگوید «الو؟» در اسلام‌آباد ۷/۳۰ غروب و حدوداً برابر با همین وقت صبح در کالیفرنیا بود. این یعنی که ثریا یک ساعتی بیدار شده و آماده بود که به مدرسه برود.

گفتم: «منم.» روی نختم نشسته بودم و سهراب را در حال خواب تماشا می‌کردم.

کم و بیش جیغ کشید: «امیر! حالت خوب است؟ کجایی؟»
«در پاکستان.»

«چرا زودتر زنگ نزدی؟ از تشویش جان به لبم رسید. مادرم هر روز دعا می‌کند و نذر کرده.»

«متأسفم که نشد تلفن کنم. حالا حالم خوب است.» گفتم یکی دو هفته اینجا نبودم. غیبتم نزدیک یک ماه طول کشیده بود. لبخند زدم. «به خاله جمیله بگو گوسفند نکشد.»

«منظورت از اینکه حالا حالت خوبه چیه؟ صدایت چرا این جور شده؟»
«حالا دیگر جای نگرانی نیست. حالم خوب است. واقعاً. ثریا داستانی را باید برایت تعریف کنم. باید این ماجرا را سالها پیش برایت تعریف می‌کردم. اما اول لازم است یک چیز را به ات بگویم.»

گفت: «موضوع چیه؟» صدایش حالا آهسته‌تر و محتاط شده بود.
«تنها به خانه نمی‌آیم. یک پسر بچه را با خودم می‌آورم.» مکث کردم.
«می‌خواهم او را به فرزندمی بپذیریم.»
«چی؟»

به ساعت مچیم نگاه کردم. «پنج‌جاه و هفت دقیقه از این کارت تلفن مزخرف باقی مانده و من کلی حرف برایت دارم. یک جا بنشین.» صدای کشیدن عجلانه پایه‌های صندلی را روی کف زمین شنیدم.
«ادامه بده.»

بعد کاری را کردم که در پانزده سال زندگی زناشویی نکرده بودم: همه چیز را به زنم گفتم. همه چیز. بارها این لحظه را مجسم کرده و از آن به وحشت افتاده بودم. اما همان‌طور که حرف می‌زدم، حس می‌کردم بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته می‌شود. تصور کردم که ثریا در شب خواستگاری ما وقتی از گذشته‌اش حرف زد تجربه‌ای شبیه آن را از سر گذرانده است.

وقتی داستانم تمام شد، او گریه می‌کرد.

گفتم: «نظرت چیه؟»

«نمی‌دانم، امیر. اینهمه چیز را یکهو سرم ریختی.»

«می‌فهمم.»

شنیدم که دماغش را می‌گیرد. «ولی در این نکته شک ندارم: باید بیاریش خانه.

ازت می‌خواهم این کار را بکنی.»

«مطمئنی؟» چشمها را بستم و لبخند زدم.

«مطمئنم؟ امیر، او قوم توست، بنابراین قوم من هم هست. البته که مطمئنم.

نمی‌شود که تو خیابان ره‌اش کنی.» سکوت کوتاهی شد. «چه ریختی است؟»

به سهراب که روی تخت خوابیده بود نگاهی انداختم. «با یک جور وقار

خاصی دلنشین است.»

«کی می‌تواند سرزنشش کند؟ دلم می‌خواهد ببینمش، امیر. واقعاً دلم

می‌خواهد.»

«ثریا؟»

«بله.»

«دوستت دارم.»

«من هم همین‌طور.» از طرز گفتنش پیدا بود که لبخند می‌زند. «مواظب

خودت باش.»

«باشد. یک چیز دیگر هم بگویم. به پدر و مادرت نگو او کیست. اگر لازم

باشد بدانند، خودم باید بگویم.»

«باشد.»

گوشی را گذاشتم.

چمن جلو سفارت امریکا در اسلام‌آباد به دقت هرس شده بود و وسطش

جا به جا باغچه‌های مدور گل دیده می‌شد و دورش شمشادهای مرتب کشیده

بودند خود ساختمان مثل بیشتر ساختمانهای اسلام‌آباد وسیع و سفید بود. از چند

راهبند گذشتیم تا به آنجا برسیم و سه دسته افسر امنیتی گوناگون مرا بازرسی بدنی کردند، چون سیمهای کار گذاشته در آرواره‌ام موقع عبور از برابر دستگاه فلزیاب بوق اخطار را به صدا درآورده بود. وقتی سرانجام از گرما خلاص شدیم، در برابر دستگاههای تهویه مطبوع انگار یک سطل آب یخ به صورتم پاشیدند. منشی سرسرا، زنی حدود پنجاه سال، با صورت کشیده و موهای طلایی، وقتی اسم را به او دادم لبخند زد. بلوز بژ و شلوار مشکی به تن داشت - اولین زنی که طی هفته‌های اخیر چیزی جز برقع یا شلوار-کامیز پوشیده بود. اسم مرا در لیست ملاقات‌کنندگان جستجو کرد و ته پاک‌کن‌دار مداد را تپ تپ روی میز زد. اسم را پیدا کرد و گفت بنشینم.

پرسید: «یک لیوان لیموناد می‌نوشید؟»

«برای من نه، متشکرم.»

«پسرتان چطور؟»

«بیخشید؟»

لبخندی به سهراب زد و گفت: «آن آقای جوان خوش‌قیافه.»

«آه، خیلی عالیست، متشکرم.»

من و سهراب روی یک کاناپه باروکش چرمی مشکی آن طرف میز پذیرش و کنار یک پرچم بلند امریکا نشستیم. سهراب مجله‌ای از روی میز قهوه‌خوری رویه شیشه‌ای برداشت. صفحه‌هایش را الکی ورق زد و به عکسها توجه نکرد.

گفت: «چی شد؟»

«بله؟»

«لبخند می‌زنی.»

«به تو فکر می‌کردم.»

لبخندی عصبی زد. مجله دیگری برداشت و سر سی ثانیه همه برگهایش را ورق زد.

بازویش را لمس کردم و گفتم: «نترس. اینها دوستند. راحت باش.» پندم به درد خودم هم می‌خورد. در صندلی جابه‌جا شدم، بند کفشهایم را وا کردم و بستم.

منشی یک لیوان بلند لیموناد با یخ روی میز قهوه‌خوری گذاشت. «بفرمایید.»
سهراب با خجالت لبخند زد. «خیلی ممنون.» به من گفته بود که تنها جمله
انگلیسی که غیر از «روز خوشی داشته باشید» می‌داند همین است.
منشی خندید. «خواهش می‌کنم.» به طرف میزش رفت و پاشنه‌های بلندش
روی کف زمین تلغ تلغ کرد.
سهراب گفت: «روز خوشی داشته باشید.»

ریموند اندروز مرد کوتاه قدی بود با دستهای کوچک، ناخنهای به دقت چیده
و حلقه ازدواج در انگشت وسط. با من سرسری و کوتاه دست داد؛ انگار که
گنجشکی را ذمی در دست گرفته باشی. وقتی من و سهراب جلو میز تحریرش
نشستیم، با خودم گفتم سرنوشت ما توی این دستهاست. روی دیوار پشت سر اندروز
کنار یک نقشه زمین‌شناسی ایالات متحد پوستر از بینوایان آویخته بودند.
گلدانی از بوته گوجه‌فرنگی در چارچوب پنجره آفتاب می‌گرفت.
«سیگار؟» صدای باریتون نزدیک به منی داشت که با قد و قواره‌اش جور
در نمی‌آمد.

گفتم: «نه، متشکرم.» و ابدأ توجهی نکردم که حتی نگاهی زیرچشمی به
سهراب نینداخت، یا وقتی با من حرف می‌زد نگاهم نمی‌کرد. کشو میزی را کشید
و از پاکتی نیم پر سیگاری درآورد و روشن کرد. همچنین شیشه‌ای لوسیون از آن
کشو درآورد. همان‌طور که به ساقه گوجه‌فرنگی نگاه می‌کرد و سیگار از کنج لبش
آویخته بود، لوسیون را به دستهایش مالید. بعد کشو را بست، آرنجها را روی میز
گذاشت، پک زد و گفت: «که این طور.» و چشمها را در برابر دود خاکستری تنگ
کرد. «داستانان را تعریف کنید.»

احساس کردم ژان والژانم که در برابر ژاور نشسته است. به خودم یادآوری
کردم که حالا در خاک امریکا هستم، این مرد طرف مرا می‌گیرد و به او حقوق
می‌دهند که به امثال من کمک کند. گفتم: «می‌خواهم این پسر را به فرزندی قبول
کنم و با خودم ببرم به ایالات متحد.»

تکرار کرد: «داستانان را تعریف کنید.» تکه‌ای خاکستر سیگار را که روی میز
 تمیز ریخته بود با انگشت اشاره‌اش جمع کرد و توی سطل آشغال ریخت.
 داستانی را که پس از تلفن به ثریا در ذهن آماده کرده بودم تحویلش دادم. رفته
 بودم افغانستان تا پسر برادر ناتنی‌ام را پیدا کنم. پسرک را در وضعیت نامطلوبی
 دیدم که عمرش عاقل و باطل در یتیم‌خانه‌ای می‌گذشت. پولی به مدیر یتیم‌خانه
 دادم و پسرک را گرفتم. بعد او را آوردم پاکستان.
 «شما عموی ناتنی این پسر بچه هستید؟»

«بله.»

نگاهی به ساعت مچیش انداخت. خم شد و به سوی بوته گوجه‌فرنگی در
 قاب پنجره برگشت. «کسی را می‌شناسید که بتواند این موضوع را تأیید کند؟»
 «بله، ولی نمی‌دانم حالا کجاست.»

رو به من کرد و سری جنباند. سعی کردم افکارش را بخوانم و نتوانستم. از
 خودم پرسیدم آیا هیچ‌وقت دستهای کوچکش به پوکر خورده؟
 گفت: «به نظرم سیم بستن به آرواره‌تان جزو آخرین مُد نباشد.» تازه فهمیدم
 که من و سهراب توی دردرس افتاده‌ایم. به او گفتم که در پیشاور به تور دزد
 خیابانی خورده‌ام.

«بله، البته.» گلویی صاف کرد. «شما مسلمانید؟»

«بله.»

«به آیین‌تان عمل می‌کنید؟»

«بله.» در حقیقت یادم نمی‌آمد که آخرین بار کی سر به مهر گذاشته‌ام. بعد
 یادم آمد: روزی که دکتر امانی بیماری بابا را تشخیص داد. روی قالیچه نماز زانو
 زده بودم و حمد و قل هو الله را که در مدرسه یاد گرفته بودم ناقص یادم می‌آمد.
 همچنان که نقطه‌ای را در وسط موهای به دقت فرق باز کرده‌اش می‌خاراند.
 گفت: «به مورد شما کمک می‌کند، اما نه چندان.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟» دست به طرف سهراب بردم و انگشتهایم را در
 انگشتهای او چفت کردم. سهراب با تردید از من به اندروز نگاه می‌کرد.

«پاسخ بالا بلندی هست و مطمئنم که سر آخر به همان می‌رسیم. اما اول پاسخ کوتاه‌تر را می‌خواهید؟»

«به نظرم.»

اندر روز سیگارش را له کرد و لبهایش جمع شد «رهايش كنيد.»
«بيخشيد؟»

«موضوع پذیرفتن این مرد جوان را رها کنید. این نصیحت من به شماست.»
«حرفتان درست، حالا شاید بخواهید دلیلش را به من بگویید.»

گفت: «این یعنی که جواب مفصل می‌خواهید.» لحنش بی‌اعتنا بود و اصلاً در برابر حرف خشک کوتاه‌هم واکنش نشان نداد. کف دستها را روی هم گذاشت. انگار که در پیشگاه مریم باکره زانو زده باشد. «بیايد فرض كنيم داستانی که برایم تعریف کردید حقیقی باشد، هر چند شخصاً شرط می‌بندم که بیشترش یا ساختگی است یا حذف شده. نه اینکه برایم مهم باشد، توجه کنید هم شما اینجایید و هم او؛ موضوع اصلی همین است. حتی در این صورت، درخواست شما با موانع فراوانی روبروست: یکی از کوچک‌ترینشان این است که این بچه یتیم نیست.»
«البته که هست.»

«از لحاظ قانونی نیست.»

«پدر و مادرش در خیابان اعدام شدند. همسایه‌ها شاهد بودند.» خوشحال بودم که به زبان انگلیسی حرف می‌زنم.
«گواهی فوت دارید؟»

«گواهی فوت؟ گویا داریم از افغانستان حرف می‌زنیم. بیشتر مردم در آنجا گواهی تولد هم ندارند.»

چشمهای شیشه‌وارش حتی پلک نرد. «من قانون را وضع نکرده‌ام، آقا. خشم شما بیهوده است؛ با همه اینها باید ثابت کنید که پدر و مادرش مرده‌اند. این پسر بچه باید از لحاظ قانونی یتیم اعلام شود.»

«ولی...»

«شما جواب مفصل را می‌خواستید و من دارم آن را می‌گویم. مشکل بعدی شما

نیاز به همکاری کشور زادگاه این بچه است. خب، در بهترین شرایط هم این کار مشکل است و اگر از خودتان نقل قول کنم، گویا داریم از افغانستان حرف می‌زنیم. در کابل سفارت امریکا نداریم. همین موضوع را خیلی پیچیده‌تر می‌کند. چیزی در حد محال.»

«چه می‌خواهید بگویید؟ یعنی تو خیابان ولش کنم؟»

«من این حرف را نزد.»

یاد خلخالهای پا و سرمه چشمهای سهراب افتادم و گفتم: «از لحاظ جنسی به این بچه تجاوز شده.»

از دهان اندروز درآمد که: «از شنیدنش متأسفم.» هر چند طوری نگاهم می‌کرد که انگار داریم از آب و هوا حرف می‌زنیم. «ولی با این حرف نمی‌شود اداره مهاجرت را واداشت که به او روایت دهد.»

«چه می‌خواهید بگویید؟»

«می‌خواهم بگویم اگر مایلید کمک کنید، برای سازمانهای امداد معتبر پول بفرستید. در یک اردوگاه پناهندگی داوطلب شوید. اما در این موقعیت زمانی شهروندان ایالات متحد را از پذیرفتن بچه‌های افغانی به فرزندی شدیداً منع می‌کنیم.»

بلند شدم. به فارسی گفتم: «بیا، سهراب.» سهراب کنارم آمد و سر به پهلویم گذاشت. یاد عکس فوری او با حسن افتادم. «می‌شود چیزی از شما پرسم، آقای اندروز؟»

«بله.»

«شما بچه دارید؟»

برای اولین بار مژه بر هم زد.

«خب، دارید؟ سؤال ساده‌ای است.»

ساکت بود.

گفتم: «فکر می‌کردم...» و دست سهراب را گرفتم: «باید یکی را جایتان بگذارند که بداند بچه خواستن یعنی چه.» برگشتم که بروم و سهراب دنبالم بود.

اندروور صدا زد: «می‌شود من هم چیزی ببرم؟»
«بفرمایید.»

«به این بچه قول داده‌اید که او را با خود ببرید؟»
«اگر قول داده باشم، چه می‌شود؟»

سری تکان داد. «قول دادن به بچه‌ها کار خطرناکی است.» آهی کشید و کتو میزش را بار دیگر باز کرد. بین اوراق جستجو کرد و گفت: «می‌خواهید این موضوع را دنبال کنید؟»

«بله، می‌خواهم دنبال کنم.»

یک کارت مشخصات درآورد. «پس توصیه می‌کنم یک وکیل خوب متخصص مهاجرت بگیرید. عمر فیصل همین جا در اسلام‌آباد، کار می‌کند. می‌توانید به او بگویید که من فرستادمتان.»

کارت را از او گرفتم و زیر لب گفتم: «متشکرم.»

گفت: «موفق باشید.» وقتی از اتاق می‌رفتیم، سربرگرداندم و از روی شانه او را دیدم. اندروز در مستطیل نوری ایستاده بود و با حواس‌پرتی از پنجره به بیرون زل زده بود، دستهایش بوی گوجه‌فرنگی را به سوی آفتاب برگرداند و با محبت نوازشش کرد.

وقتی از جلو میز منشی رد می‌شدیم، گفت: «مواظب خودتان باشید.»
گفتم: «رئاستان نزاکت سرش نمی‌شود.» انتظار داشتم پشت چشم نازک کند و شاید سری بجنباند و چیزی شبیه این جمله بگوید: «می‌دانم، همه می‌گویند.» به جای آن صدایش را پایین آورد. «بیچاره ری. از وقتی دخترش مرد، دیگر آن آدم سابق نیست.»

ابروی بالا انداختم

منشی زمزمه کرد: «خودکشی.»

وقتی سوار تاکسی به هتل برمی‌گشتیم، سهراب سر روی شیشه گذاشت و به

ساختمانهایی که از کنار ما می‌گذشتند و رج به رج درختهای صمغ زل زد. نفسش روی شیشه بخار کرد، پاکش کرد و باز بخار کرد. منتظر بودم درباره حرفهایی که زده بودیم چیزی بپرسد، اما نپرسید.

پشت در بسته حمام آب جاری بود. از روزی که در این هتل اتاق گرفتیم، سهراب هر شب پیش از رفتن به تختخواب مفصل حمام می‌کرد. در کابل آب جاری مثل پدر کالای کمیابی بود. اما حالا سهراب شبی تقریباً یک ساعت در حمام می‌ماند، در آب صابونی فرو می‌رود و به تنش لیف می‌زند. روی لبه تخت نشستم و به ثریا تلفن کردم. از گوشه چشم نگاه می‌کردم به باریکه نور زیر در حمام انداختم. هنوز احساس نمی‌کنی تمیز شدی، سهراب؟

حرفهای ریموند اندروز را به ثریا گفتم و اضافه کردم: «تو چه می‌گویی؟»
 «باید فکر کنیم که اشتباه می‌کند.» گفت که با چند کارگزاری که فرزندخواندگی بین‌المللی را ترتیب می‌دهند تماس گرفته. هنوز یکی را پیدا نکرده بود که این کار را در افغانستان به عهده داشته باشد، اما باز جستجو می‌کرد.

«پدر و مادرت چطور با این قضیه برخورد کردند؟»

«مامان برای ما خوشحال است. می‌دانی که چه احساسی نسبت به تو دارد، امیر. از نظر او هیچ کارت نادرست نیست. پدر... مثل همیشه خواندن فکرتش کمی مشکل است. چندان چیزی نمی‌گوید.»

«تو چی؟ خوشحالی؟»

شنیدم که گوشی را دست به دست می‌کند. «فکر می‌کنم که ما برای برادرزاده‌ات پدر و مادر خوبی بشویم، ولی شاید آن پسر بچه هم برای ما خوب باشد.»

«من هم همین فکر را می‌کنم.»

«می‌دانم این حرف بی‌معناست، ولی از خودم می‌پرسم فورم‌های که دلش می‌خواهد چیست و دوست دارد در مدرسه چی بخواند. خودم را تصور می‌کنم که در تکالیف خانگی کم‌کم می‌کنم...» خندید. در حمام آبریزش بند آمد. صدای

حرکات سهراب را از آنجا می‌شنیدم که در وان جابه‌جا می‌شود و آب سر ریز می‌کند.

گفتم: «تو خیلی خوبی.»

«آه، تقریباً فراموش کردم! به کا کا شریف هم تلفن کردم.»

یاد آن روزی افتادم که شریف روی تکه کاغذی از هتل شعری نوشته بود که در مراسم نکاح ما خواند. وقتی من و ثریا به طرف صحنه رفته بودیم و در برابر فلاش دوربین لبخند می‌زدیم، پسرش بالای سرمان قرآن گرفته بود.

«چه می‌گوید؟»

«خب، برای ما خودش را به آب و آتش می‌زند. بعضی از همکارهای اداره مهاجرت را خبر کرده.»

«واقعاً خبر خوشی است. دلم یک ذره شده که سهراب را ببینی.»

«دل من برای دیدن خودت یک ذره شده.»

لبخند زنان گوشتی را گذاشتم.

چند دقیقه بعد سهراب از حمام درآمد. از وقتی به دیدن ریموند اندروز رفته بودیم ده جمله هم نگفته بود و همه تلاشهای من برای گفتگو فقط با سر تکان دادن یا جواب یک هجایی روبرو شده بود. روی تخت رفت و پتو را تا چانه‌اش کشید. چند دقیقه نگذشته خر و پفش بلند شد.

آینه بخار گرفته را پاک کردم و با یکی از تیغهای قدیمی هتل، از آنها که باز می‌شوند و تیغه‌اش درمی‌آید، صورتم را اصلاح کردم. دوش گرفتم و همانجا دراز کشیدم تا آب داغی که بخار می‌کرد سرد شد و پوست تنم خشک شد. دراز کشیدم و حیرانی و تخیلات مرا با خود برد....

عمر فیصل تپل و سیه چرده بود. گونه‌هایش چال داشت، چشمهایش سیاه و دکمه‌ای بود و لبخند گرمی می‌زد که یک دندان افتاده‌اش را می‌نمایاند. موهای خاکستری کم پشتش را دم اسبی بسته بود. کت مخمل کبریتی قهوه‌یی می‌پوشید که آرنجهایش وصله چرمی داشت و کیف دستی کهنه پر و پیمانی همراه داشت. دسته

کیف افتاده بود، بنابراین کیف دستی را بغل می‌کرد. از آن دسته آدمهایی بود که جمله را با خنده و عذرخواهی بیجا شروع می‌کنند، مثل متأسفم، ساعت پنج می‌آیم آنجا، خنده. وقتی به او زنگ زد، اصرار کرد که خودش بیاید دیدن ما. «متأسفم، تاکسیهای این شهر سرگردنه نشسته‌اند.» انگلیسی حرف زدنش نقص نداشت و خالی از هر لهجه‌ای بود. «تا بوی خارجی به مشامشان برسد، کرایه را سه برابر می‌گیرند.»

سراپا لبخند و عذرخواهی، خس‌خس‌کنان و عرق ریزان از در وارد شد. با دستمالی پیشانی‌اش را پاک کرد و کیفش را گشود، دنبال کاغذ یادداشت گشت و عذر خواست که چند برگ کاغذ روی تخت افتاده است. سهراب روی تختش چار زانو نشست و یک چشمش به تلویزیون بی‌صدا بود و چشم دیگر به وکیل عجول. صبح به او گفته بودم که فیصل می‌آید و او سر جنبانده بود، انگار می‌خواست چیزی بپرسد، ولی فقط به تماشای برنامه تلویزیون از جانوران سخنگو ادامه داد.

فیصل کاغذ زرد مارکداری را درآورد و گفت: «بفرمایید، امیدوارم وقتی صحبت نظم و ترتیب است، بچه‌هایم از مادرشان تبعیت کنند. متأسفم، شاید این چیزی نباشد که شما از وکیل مرفه‌تان انتظار داشته باشید، هان؟» خندید.

«خب، ریموند اندروز که خیلی از شما تعریف می‌کرد.»

«آقای اندروز. بله، بله. آدم شرافتمندی است. راستش زنگ زد و وضع شما را گفت.»

«راستی؟»

«آه، بله.»

«پس با وضع من آشنایی دارید.»

فیصل قطره‌های عرق بالای لبش را پاک کرد. گفت: «با حکایتی که برای آقای اندروز گفتید آشنایی دارم.» گونه‌هایش با لبخند زیرکانه‌ای چال افتاد. رو کرد به سهراب و به فارسی گفت: «این باید همان مرد جوانی باشد که همه مشکلات زیر سراسر است.»

«این سهراب است. سهراب، این آقای فیصل است؛ همان وکیلی که به ات گفتم.»

سهراب از تختش به پایین لغزید و با عمر فیصل دست داد. با صدای آهسته‌ای گفت: «سلام علیکم.»

«علیکم سلام، سهراب. می‌دانستی که نام جنگجوی بزرگی را رویت گذاشته‌اند؟» سهراب سری به تأیید جنباند. دوباره روی تختش رفت و به پهلو خوابید که تلویزیون تماشا کند.

به زبان انگلیسی گفتم: «نمی‌دانستم که این قدر خوب فارسی صحبت می‌کنید. در کابل بزرگ شدید؟»

«نه، در کراچی به دنیا آمدم. اما چند سالی در کابل زندگی کردم. شهر نو، نزدیک مسجد حاجی یعقوب. در واقع در برکلی بزرگ شدم. پدرم در اواخر دهه شصت آنجا فروشگاه موسیقی داشت. به قول معروف عشق آزاد، پیشانی بند، پیره‌نهایی که روی کمر گره می‌زنند.» به طرفم خم شد. «من در وودستاک^۱ بودم.»

گفتم: «طبیعی است.» و فیصل چنان خندید که باز سراپا خیس عرق شد. ادامه داد: «بهر حال، آنچه به آقای اندروز گفتم درست بود، غیر از نگفتن چند نکته. کاملش را برای شما می‌گویم.»

انگشتش را خیس کرد و صفحه سفیدی را ورق زد و سر خودنویس را برداشت. «از این کارت قدردانی می‌کنم، امیر. چرا از این پس فقط به انگلیسی حرف نزنیم؟»

«عالیست.»

هر چه را که اتفاق افتاده بود برایش گفتم. از ملاقات با رحیم خان شروع کردم و به سفر به کابل، رفتن به یتیم‌خانه و سنگسار کردن در استادیوم قاضی رسیدم. زمزمه کرد: «خدایا. متأسفم، چقدر به خاطرات کابل علاقه‌مندم. باور

1. Woodstock.

«این اواخر آنجا بودی؟»

«خدا به دور.»

باقی داستان را برایش گفتم: دیدار با آصف، جنگ و جدال، سهراب و قلابسنگش و گریختن به پاکستان. وقتی داستانم تمام شد، چند یادداشت برداشت، نفس عمیقی کشید و نگاه هشیارانه‌ای به من انداخت. «خب، امیر، جنگ سختی در پیش داری.»

«می‌شود در آن پیروز شد؟»

در پوش خودنویسش را گذاشت. «با قبول این خطر که لحم شبیه اندروز باشد، بعید است. محال نیست، اما خیلی بعید است.» لبخند مهربان از لبها و نگاه شیطنت‌آمیز از چشمانش محو شده بود.

«ولی بچه‌هایی مثل سهراب بیش از هر چیز خانه و کاشانه می‌خواهند. این قواعد و مقررات برای من هیچ معنایی ندارد.»

گفت: «با قاضی معلق بازی نمی‌شود، امیر. نکته اینجاست که با در نظر گرفتن قوانین جاری مهاجرت، سیاست کارگزاربهای فرزندخواندگی و موقعیت حاضر افغانستان، همه چیز علیه توست.»

گفتم: «من که نمی‌فهمم.» نمی‌خواستم توی ذوقش بزنم. «یعنی هم می‌فهمم، هم نمی‌فهمم.»

عمر سری جنباند و ابروهایش گره خورد. «خب موضوع از این قرار است: پس از هر فاجعه‌ای، چه طبیعی باشد، چه انسانی – و طالبان فاجعه است، امیر، باور کن – همیشه تشخیص اینکه بچه‌ای یتیم شده، دشوار است. بچه‌ها را در اردوگاههای آوارگان جا می‌دهند، یا پدر و مادرها چون نمی‌توانند از آنها نگهداری کنند ترکشان می‌گویند. این اتفاق همیشه تکرار می‌شود. بنابراین اداره مهاجرت روایت نمی‌دهد، مگر اینکه ثابت شود بچه از لحاظ حقوقی یتیم است. متأسفم، می‌دانم مسخره است، اما گواهی فوت لازم است.»

گفتم: «تو در افغانستان بوده‌ای. می‌دانی چقدر این کار ناممکن است.»

«می‌دانم. ولی بیا فرض کنیم که پدر و مادر بچه زنده نمانده‌اند. حتی در این حال اداره مهاجرت فکر می‌کند بهتر است بچه را به کسی بدهد که مقیم کشور زادگاه اوست، تا میراثش پامال نشود.»

«کدام میراث؟ طالبان هر میراثی را که افغانستان داشته از بین برده. دیدی که با مجسمه‌های عظیم بودا در بامیان چه کردند.»

عمر بازویم را لمس کرد و گفت: «متأسفم، فقط دارم رویه اداره مهاجرت را شرح می‌دهم، امیر.» نگاهکی به سهراب انداخت و لبخند زد. به طرف من برگشت. «... بچه را از لحاظ حقوقی می‌توان طبق قوانین و مقررات کشور خودش به فرزندگی قبول کرد. اما وقتی کشورت دستخوش آشوب باشد، مثلاً در کشوری مثل افغانستان، ادارات دولتی به کارهای ضروری سرگرمند و فرزندخواندگی اولویت ندارد.»

آهی کشیدم و چشمهایم را مالیدم. شقیقه‌هایم از سردرد ضریان داشت. عمر دستها را روی شکم گنده‌اش چفت کرد و گفت: «حالا فرض کنیم که افغانستان به قانونش متوسل شود. در اینحال به فرزندخواندگی اجازه نمی‌دهد. در واقع حتی کشورهای اسلامی معتدل‌تر به فرزندخواندگی چندان نظر خوشی ندارند، چون در بسیاریان قانون اسلامی، شریعت، آن را به رسمیت نمی‌شناسد.»

کف دستم را به پیشانی فشردم و پرسیدم: «یعنی می‌گویی دست بردارم؟»
«من در ایالات متحد بار آمده‌ام، امیر. اگر امریکا چیزی یادم داده باشد، این است که ترک کردن چیزی به معنای پشت کردن به بخت است. اما به عنوان وکیل باید حقایق را برایت روشن کنم. در نهایت کارگزاریهایی فرزندخواندگی به طور معمول اعضای خود را می‌فرستند تا محیط زندگی بچه را بررسی کنند و هیچ کارگزارِ مسئولی در حال حاضر به افغانستان نماینده نمی‌فرستد.»

به سهراب نگاه کردم که گاه به تلویزیون و گاهی به ما می‌نگریست. مثل پدرش چانه را روی یک زانو گذاشته و نشسته بود.

«من برادر ناتنی پدرش هستم. این موضوع به حساب نمی‌آید؟»
«اگر بتوانی ثابت کنی، چرا. متأسفم، ولی مدرک یا کسی را داری که بتواند

حرفت را تأیید کند؟»

با صدای خسته‌ای گفتم: «هیچ مدرکی ندارم. هیچ کس هم از این موضوع خبر ندارد. تا من به سهراب نگفته بودم، خبر نداشت. خودم هم به تازگی فهمیدم. تنها کسی که از این موضوع خبردار بود رفته، شاید هم مرده.»

«هو...م...م...»

«راه‌حلش چیه، عمر؟»

«راستش را بگویم، چندان راهی نداری.»

«خب، خدایا، چه کنم؟»

عمر نفسی فرو داد، خودنویس را آهسته به چانه‌اش زد و نفس را بیرون داد. «می‌توانی یک درخواست اعلام یتیم بودن بچه پر کنی و به امید بهترین نتیجه بمانی. می‌توانی فرزندخواندگی مستقل را در پیش بگیری. این یعنی که تا دو سال دیگر هر روز با سهراب در پاکستان بمانی. می‌توانی برایش تقاضای پناهندگی کنی. این روندی طولانی است و باید ثابت کنی که از لحاظ سیاسی تحت آزار است. می‌توانی تقاضای یک روادید انسان دوستانه کنی. این کار در تخصص دادستان کل است و به سادگی به کسی نمی‌دهند.» مکثی کرد. «یک راه دیگر هم هست که شاید بهتر از همه باشد.»

خم شدم و گفتم: «چی؟»

«می‌توانی او را به یک یتیم‌خانه در اینجا تحویل دهی و بعد تقاضای پذیرش یتیم را بدهی. آنوقت در حالی که او در آنجا در امن و امان است برگه I-600 و بررسی وضع والدین احتمالی را پر کنی.»

«این برگه چیه؟»

«متأسفم، برگه I-600 یکی از تشریفات اداره مهاجرت است. بررسی وضع والدین احتمالی را آن کارگزاری فرزندخواندگی که خودت انتخاب می‌کنی انجام می‌دهد. می‌دانی، برای این است که مطمئن شوند تو و زنت ناهنجاری روانی نداشته باشید.»

نگاه دیگری به سهراب انداختم و گفتم: «نمی‌خواهم این کار را بکنم. به‌اش

قول دادم که او را به یتیم‌خانه نسیارم.»

«همان‌طور که گفتم این بهترین راه‌حل نوست.»

مدتی دیگر حرف زدیم. بعد او را تا اتومبیلش، یک فولکس قورباغه‌ای قدیمی، همراهی کردم. خورشید در اسلام‌آباد در حال غروب بود و ابرهای افق مغرب را به آتش کشیده بود. وقتی عمر به زحمت پشت فرمان نشست، ماشین در زیر سنگینی‌اش پایین‌تر رفت. شیشه را پایین کشید. «امیر؟»
«بله.»

«می‌خواستم نظرم را درباره‌ی کاری که می‌کنی، بگویم. به نظرم دست به کار شایسته‌ای زده‌ای.»

وقتی راه افتاد، دستی تکان داد. بیرون هتل که ایستاده بودم و برایش دست تکان می‌دادم، گفتم کاش ثریا کنارم بود.

به اتاق که برگشتم، سهراب تلویزیون را خاموش کرده بود. روی لبه‌ی تختم نشستم و از او خواستم کنارم بنشینند. گفتم: «به نظر آقای فیصل راهی وجود دارد که تو را با خودم ببرم امریکا.»
«واقعا؟» برای اولین بار در این روزها لبخند خفیفی زد. «کی می‌توانیم برویم؟»

«خب، موضوع همین جاست. مثل اینکه کمی طول می‌کشد. اما گفت کار شدنی است و می‌خواهد کمکمان کند.» دستم را پشت گردنش گذاشتم. صدای مؤذن در خیابان پیچیده بود.
سهراب پرسید: «چقدر؟»
«نمی‌دانم. مدتی.»

سهراب شانه بالا انداخت و لبخند گشاده‌تری زد. «مهم نیست می‌توانم صبر کنم. مثل سیب کال است.»
«سیب کال؟»

«وقتی خیلی کوچک بودم، یک روز از درختی بالا رفتم و سیبهای سبز کال را

حوردم. شکم باد کرد و مثلاً طبل سفت شد و اذیتم کرد. مادرم گفت اگر صبر می‌کردم تا سیب برسد، مریض نمی‌شدم. پس حالا هر وقت چیزی می‌خواهم، سعی می‌کنم یادم باشد که دربارهٔ سیب چی گفت.»

گفتم: «سیب کال. ماشاءالله. تو زیرک‌ترین بچه‌ای هستی که تاکنون دیده‌ام. سهراب جان.» گوشه‌ایش از خجالت قرمز شد.

«مرا می‌بری دیدن آن پل قرمز. همان که مه آن را می‌گیرد؟»

«حتماً. حتماً.»

«توی آن خیابانها هم رانندگی می‌کنیم؟ همانجا که فقط کاپوت ماشین و آسمان را وقت رانندگی می‌بینی؟»

گفتم: «تک به تک آنها را می‌بینیم.» چشمانم از سوزش اشک می‌سوخت و من پلک‌زنان پشش راندم.

«یاد گرفتن انگلیسی سخت است؟»

«یک سال نشده آن را به خوبی فارسی حرف می‌زنی.»

«راستی؟»

«بله.» انگشتی زیر چانه‌اش زدم و صورتش را به طرف خودم برگرداندم.

«یک چیز دیگر هم هست، سهراب.»

«چی؟»

«خب، آقای فیصل فکر می‌کند واقعاً کمک حال ماست اگر بتوانیم... بتوانیم

ازت بخواهیم مدتی تو خانه‌ای برای بچه‌ها بمانی.»

لبخندش خشکید و گفت: «خانه برای بچه‌ها؟ منظورت یتیم‌خانه است؟»

«فقط یک مدت کوتاه.»

«نه، نه، خواهش می‌کنم.»

«سهراب، فقط برای مدت کوتاهی است. قول می‌دهم.»

گفت: «قول داده بودی هرگز مرا تو همچو جایی نگذاری، امیر آقا.» صدا در

گلویش شکست و اشک از چشمانش جوشید. من هم سوزش اشک را در چشمانم

حس کردم.

«این فرق دارد. اینجاست، در اسلام آباد، نه در کابل. من هر روز می‌آیم دیدنت تا بتوانم تحویل بگیرم و ببرم امریکا.»

«خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم، نه!» من مین کرد. «از آنجا می‌ترسم. آزارم می‌دهند! نمی‌خواهم آنجا بروم.»

«کسی نمی‌خواهد آزارت بدهد. دیگر نه.»

«چرا می‌دهند! همیشه می‌گویند آزار نمی‌دهند، اما دروغ می‌گویند. دروغ می‌گویند! خواهش می‌کنم، خداوندا!»

با انگشت شستم اشکهایی را که از گونه‌هایش جاری بود پاک کردم. به نرمی گفتم: «سیب کال، یادت هست؟ درست مثل سیب کال است.»

«نه، نیست. آنجا نیست. خدایا، خداوندا! لطفاً نه!» می‌لرزید و اشکهایش با آب دماغ آمیخته بود.

«هیس... س... س...» او را به خودم فشردم و دستم را دور تن کوچک و لرزانش حلقه زدم. «هیس... س... س... درست می‌شود. با هم می‌رویم خانه. حالا می‌بینی، درست می‌شود.»

صدایش روی سینه‌ام خفه بود، اما هراس را در آن تشخیص می‌دادم. «لطفاً قول بده که این کار را نمی‌کنی. آه، خدایا، امیر آقا! لطفاً قول بده که نمی‌کنی!»

چطور می‌توانستم قول بدهم؟ سرش را به سینه‌ام چسباندم، تنگ در آغوش کشیدم و به جلو و عقب تابش دادم. روی پیراهنم آنقدر گریه کرد که اشکهایش خشکید، لرزشش قطع شد و لابه‌های دیوانه‌وارش جای خود را به حرفهای جویده و نامفهوم داد. صبر کردم، تکانش دادم تا نفسش منظم و تنش سست شد. یاد چیزی افتادم که زمانی جایی خوانده بودم: بچه‌ها این طور با ترس روبرو می‌شوند به خواب می‌روند.

او را به طرف تختش بردم و رویش گذاشتم. بعد روی تخت خودم دراز کشیدم و از پنجره آسمان ارغوانی اسلام آباد را تماشا کردم.

هوا هنوز تاریک بود که زنگ تلفن مرا از خواب پراند. چشمها را مالیدم و

چراغ کنار تخت را روشن کردم. کمی از ساعت ۱۰/۳۰ شب می‌گذشت؛ تقریباً سه ساعت خوابیده بودم. گوشی را برداشتم: «الو؟»

صدای بی‌حوصله آقای فیاض گفت: «تلفن از امریکا.»

«متشکرم.» چراغ حمام روشن بود؛ سهراب مثل هر شب داشت حمام می‌کرد. چند خش خش و بعد صدای ثریا به گوش رسید. «سلام!» صدایش هیجانزده به نظر می‌رسید.

«لام!»

«نتیجه دیدار با وکیل چه بود؟»

پیشنهاد عمر فیصل را به او گفتم. گفت: «خب، بهتر است فراموش کنی. مجبور نیستیم آن کار را بکنیم.»

سر جایم نشستم. «راستی؟ عجب، چه شده؟»

«کاکا شریف تلفن کرد. گفت اصل کار این است که سهراب را وارد کشور کنی. وقتی وارد شد، راههایی وجود دارد که اینجا نگهش داریم. برای همین با چند نفر از دوستانش در اداره مهاجرت تماس گرفت. امشب به من زنگ زد و گفت تقریباً مطمئن است که می‌توان برای سهراب روادید انسان دوستانه گرفت.»

«شوخی که نمی‌کنی؟ آخ، شکر خدا! شریف جان چه نازنین است!»

«می‌دانم. بهرحال ما سرپرستش می‌شویم. همه اینها باید با سرعت انجام شود. گفت این روادید برای یک سال است و همین فرصت مناسبی است برای درخواست فرزندخواندگی.»

«راست راستی دارد درست می‌شود، ثریا، آره؟»

گفت: «ظاهراً.» صدایش طنین خوشحالی داشت. گفتم دوستش دارم و او گفت من هم همین‌طور. گوشی را گذاشتم.

از رختخواب بلند شدم و داد زدم: «سهراب! خبرهای خوشی دارم.» تق تق به در حمام زدم. «سهراب، ثریا جان همین حالا از کالیفرنیا زنگ زد. ناچار نیستیم تو را بگذاریم توی یتیم‌خانه، سهراب. من و تو می‌رویم امریکا. صدایم را می‌شنوی؟ می‌رویم امریکا!»

در را با فشار وا کردم. قدم به حمام گذاشتم.
ناگهان به زانو درآمدم و جیغ زدم. از لای دندانهای چفت شده جیغ زدم.
چنان جیغ کشیدم که حس کردم گلویم پاره شده و سینه‌ام ترکیده.
بعدها به من گفتند وقتی آمبولانس رسید، همچنان جیغ می‌کشیدم.

مرا راه نمی‌دهند.

می‌بینم که او را سوار تخت روان از یک رشته درهای دو لنگه می‌گذرانند و من هم دنبالشان می‌روم. می‌پریم و از در می‌روم تو، بوی ید و پروکسین به مشام می‌رسد، ولی تنها چیزی که مجال دیدنش را دارم دو مرد است با کلاه جراحی و یک زن سبرپوش که دور یک تخت جراحی جمع شده‌اند. ملافه سفیدی روی یک طرف تخت افتاده و دنباله‌اش به کاشیهای شطرنجی تیره می‌رسد. یک جفت پای خونی کوچک از زیر ملافه بیرون رده و می‌بینم که ناخن انگشت بزرگ پای چپ چیده شده است. بعد مرد بلند قد یغوری با لباس آبی کف دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد و مرا از در بیرون می‌کند؛ حلقه‌ از دواجش روی پوست تنم سرما می‌دواند. مقاومت می‌کنم و ناسزا می‌گویم، ولی او می‌گوید نمی‌شود اینجا بمانی؛ به زبان انگلیسی حرف می‌زند، صدایش مؤدبانه اما قاطع است. می‌گوید: «باید صبر کنید.» و مرا به محوطه انتظار هدایت می‌کند و حالا در دو لته با ناله‌ای تاب می‌خورد و پشت سرش بسته می‌شود و تنها چیزی که می‌بینم کلاههای جراحی از لای پنجره‌های باریک مستطیل است.

مرا در راهرو عریض بی‌پنجره‌ای رها می‌کند و می‌رود. آنجا پر از آدم است که عده‌ای روی صندلیهای تاشو فلزی ردیف کنار دیوار و عده‌ای دیگر روی موکت فرسوده نشسته‌اند. باز دلم می‌خواهد جیغ بکشم و یاد آخرین باری می‌افتم که چنین احساسی داشتم. آن دفعه همراه بابا و پناهندگان دیگر سوار کامیون نفتکش

توی تاریکی بودم. دلم می‌خواهد خودم را از این مکان، از این واقعیت بکنم. مثل ابری بلند شوم و شناور شوم، در این شب شرحی تابستانی ذوب شوم و در جایی دوردست، بر فراز تپه‌ها پراکنده شوم. اما اینجا هستم، پاهایم قطعه‌های سیمان، ریه‌هایم خالی از هوا، گلویم سوزان. شناورشدنی در کار نیست. امشب با واقعیت دیگری روبرو نیستم. چشمانم را می‌بندم و پره‌های بینی‌ام آکنده از بوی راهرو، بوی شیرین آمونیاک، الکل و کاری می‌شود. روی سقف شاپرکها خود را به لامپهای خاکستری تیره که در طول راهرو رچ بسته‌اند می‌زنند و صدای کاغذی برهم زدن باله‌اشان را می‌شنوم. بیچ‌پچها، گریه‌های خفه، فین فین را می‌شنوم، یکی می‌نالد، دیگری آه می‌کشد، در آسانسور باز می‌شود، از بلندگو به زبان اردو یکی را دا می‌زنند.

بار دیگر چشم باز می‌کنم و می‌دانم چه باید بکنم. نگاهی به دور و برم می‌کنم، قلبم می‌خواهد سینه‌ام را بشکافد، فشار خون در گوشه‌هایم وزوز می‌کند. آفتک تاریکی در سمت چپم هست که بعضی لوازم را در آن نگه می‌دارند. در نجا چیزی را که می‌خواهم می‌یابم. همین خوب است. یک ملافة سفید را از تل ملافها برمی‌دارم و به راهرو می‌روم. پرستاری را می‌بینم که با پلیسی نزدیک اتاق استراحت حرف می‌زند. آرنج پرستار را می‌گیرم و می‌کشم؛ می‌خواهم بدانم غرب کدام سمت است. حرفم را نمی‌فهمد و اخم که می‌کند، چین و چروک صورتش بیشتر می‌شود. گلویم درد می‌کند و چشمانم از عرق می‌سوزد؛ با هر دمی انگار آتشی می‌بلعم و گویا گریه می‌کنم. بار دیگر می‌پرسم. لابه می‌کنم. پلیس می‌فهمد و اشاره می‌کند.

جانماز موقت خودم را روی زمین می‌اندازم و زانو می‌زنم، به سجده می‌روم، اشکهایم ملافه را خیس می‌کند. رو به مغرب سجده می‌کنم. بعد یادم می‌آید که بیش از پانزده سال نماز نخوانده‌ام. مدت‌هاست که یادم رفته. اما مهم نیست، آنچه یادم مانده می‌خوانم: «لا اله الا الله. محمداً رسول الله. حالا می‌فهمم بابا اشتباه کرده، خدا هست، همیشه بوده. او را اینجا در چشمهای مردمی که در راهرو نومیدی راه می‌روند می‌بینم. خانه واقعی خدا اینجا است، آنها که از یادش برده‌اند

اینجا پیدایش می‌کنند، نه در آن مسجد سفید با چراغهای الماسگون و مناره‌های بلند. خدا هست، باید باشد؛ حالا در پیشگاهش نماز می‌گزارم؛ دعا می‌کنم که مرا از اینهمه غفلت از او ببخشاید، عفو کند که با مصونیت از مجازات خیانت کرده‌ام، دروغ گفته‌ام، گناه کرده‌ام و اکنون در وقت نیاز به او روآورده‌ام؛ دعا می‌کنم که همان‌طور که کتابش گفته رحمان و رحیم و بنده‌نواز باشد. رو به غرب سجده می‌کنم و زمین را می‌بوسم و قول می‌دهم که زکات را بجا بیاورم و نماز بخوانم، در ماه رمضان روزه بگیرم و وقتی رمضان گذشت روزه مستحب بگیرم، کتاب مقدس او را کلمه به کلمه از بر کنم و به زیارت آن شهر گرم‌آزده در بیابان بروم و در کعبه نیز ستایشش کنم. همه این کارها را می‌کنم و از این به بعد هر روز به یادش خواهم بود و فقط آرزو دارم یک چیز را به من ارزانی دارد: دستهایم به خون حسن آلوده است؛ دعا می‌کنم که خدا اجازه ندهد به خون پسر او هم آلوده شود.

ناله‌ای می‌شنوم و می‌فهمم از آن من است، لبهایم از اشکهایی که سرازیر می‌شود شور است. حس می‌کنم چشمهای همه کسانی که در راهرو هستند به من دوخته شده و باز به سوی غرب سجده می‌کنم. دعا می‌کنم. دعا می‌کنم که گناهانم، چنانکه پیوسته می‌ترسیدم، دام‌گیرم نشود.

شبی سیاه و بی‌ستاره اسلام‌آباد را دربرمی‌گیرد. چند ساعت گذشته و من حالا روی زمین قسمت انتظار راهرو که به بخش اورژانس می‌رسد نشسته‌ام. جلو من روی میز قهوه‌خوری قهوه‌یی تیره چند روزنامه و مجله‌هایی است که گوشه برگه‌اشان تا خورده - یک شماره آوریل ۱۹۹۶ تایم؛ یک روزنامه پاکستانی که صورت پسرکی را چاپ کرده که در تصادف هفته پیش قطار کشته شده؛ یک مجله سرگرم‌کننده با عکس بازیگران لبخند بر لب سینمای هند روی جلد براقش. پیرزنی هست که شلوار-کامیز سبز سیر پوشیده و شالی فلابدوزی شده دور گردن انداخته و روی صندلی چرخداری روبروی من سر تکان می‌دهد. دم‌بدم می‌جنبید و بیدار می‌شود و دعاهایی را به عربی زمزمه می‌کند. با خستگی از خود

می‌پرسم امشب دعا‌های کی مستجاب می‌شود. من یا او. صورت سهراب، چانه گوشتالوی نوک‌تیز، گوشهای کوچک صدفی و چشمهای اریب او را مجسم می‌کنم که مانند برگ خیزران و شبیه چشمهای پدر اوست. غمی به تاریکی شبی که در بیرون است به من هجوم می‌آورد و حس می‌کنم بغض گلویم را می‌فشارد. هوا می‌خواهم.

بلند می‌شوم و پنجره‌ها را باز می‌کنم. هوایی که از میان پرده‌ها می‌آید بدبو و گرم است - بوی خرمای ترشیده و تپاله را می‌دهد. به زور و با نفسهای عمیق آن را به درون ریه‌هایم می‌فرستم، اما بی‌فایده است و عقده گلو و سینهام باز نمی‌شود. روی زمین به پشت می‌خوابم. مجله تایم را برمی‌دارم و ورق می‌زنم. اما نمی‌توانم بخوانم، نمی‌توانم حواسم را روی چیزی متمرکز کنم. بنابراین آن را روی میز می‌اندازم و به طرح دالبر سیمان کف راهرو، به تار عنکبوت‌هایی در کنج سقف و دیوارها و به مگسهای مرده که پشت قاب پنجره ریخته‌اند نگاه می‌کنم. بیشتر وقتها چشمم به ساعت دیواری است. تازه چند دقیقه از چهار صبح گذشته و از وقتی که مرا از در دولته رانده‌اند پنج ساعت می‌گذرد. هنوز هیچ خبری به من نداده‌اند.

کف زمین در زیرم مثل قسمتی از تن من است و نفسهایم سنگین‌تر و کندتر می‌شود. دلم می‌خواهد بخوابم، چشمها را می‌بندم و سر روی این کف سرد و خاک‌آلود راهرو می‌گذارم. خواب مرا با خود می‌برد. این امید در دلم سر برمی‌دارد که وقتی بیدار می‌شوم شاید بفهمم هر چه در هتل دیده‌ام قسمتی از خواب بوده؛ قطره‌های آب که از شیر می‌چکید و در آب خون‌آلود وان پُلپ پُلپ می‌کرد؛ بازوی چپ که بیرون وان آویخته بود؛ تیغ خون‌آلود روی مخزن آب توالت - همان تیغی که دیشب با آن اصلاح کرده بودم - و چشمهایش، چشمهای نیم‌باز، اما بی‌رمق. این از همه بدتر است. دلم می‌خواهد آن چشمها را فراموش کنم.

خواب زود می‌رسد و خود را به دست آن می‌سپارم. خواب چیزهایی را می‌بینم که بعد یادم می‌رود.

یکی تپ تپ روی شانهایم میزند. چشمهایم را باز می‌کنم. مردی کنارم زانو زده. کلاهی مثل همان که مرد پشت درهای دولته تاب خورده به سر داشت گذاشته است و دهان‌بند کاغذی جراحی روی دهان اوست - وقتی لکه‌ای خونی روی دهان‌بندش می‌بینم، قلبم فرو می‌ریزد. عکس دخترکی آهو چشم را روی دستگاه پی‌جویش چسبانده. دهان‌بندش را باز می‌کند و خوشحالم که دیگر به لک خون سهراب نگاه نمی‌کنم. پوستش تیره است، به شکلات سویسی می‌ماند که من و حسن از بازار شهر نو می‌خریدیم؛ موهای کم‌پشت دارد و چشمهای میشی‌اش به مژه‌هایی برگشته آراسته است. با لهجه بریتانیایی خود را دکتر نواز معرفی می‌کند. ناگهان دلم می‌خواهد از این مرد دور شوم، چون تصور نمی‌کنم بتوانم آنچه را می‌خواهد به من بگوید تحمل کنم. می‌گوید پسرک دستش را عمیق بریده و خون زیادی از دست داده و دهانم بی‌اختیار به زمزمه همان نماز باز می‌شود:

لا اله الا الله، محمداً رسول الله.

مجبور شدند واحدهای زیادی خون به او تزریق کنند....

چطور به ثریا بگویم؟

دو بار او را به زندگی برگردانند....

نماز می‌خوانم، زکات می‌دهم.

اگر قلبش جوان و قوی نبود، از دست می‌رفت....

روزه می‌گیرم.

زنده مانده.

دکتر نواز لبخند می‌زند. لحظه‌ای طول می‌کشد تا حرفش را بفهمم. بعد حرفهای دیگری می‌زند، اما من نمی‌شنوم. چون دستهایم را گرفته‌ام و به لب برده‌ام. در دستهای کوچک و گوشتالوی این مرد غریبه اشک می‌ریزم و او چیزی نمی‌گوید. منتظر می‌ماند.

بخش مراقبت‌های ویژه به شکل L و نیم تاریک و پر از مانیتورهایی است که

یبیب می‌کنند و ماشینهایی که غژ و وژ می‌کنند. دکتر نواز مرا از بین دو رج تخت که با پرده‌های سفید پلاستیکی از هم جدا شده راهنمایی می‌کند. تخت سهراب آخری است و در گوشه قرار دارد و از همه به جایگاه پرستارها نزدیک‌تر است. در آنجا دو پرستار با لباس بسیار تمیز جراحی روی زیر دستها یادداشت می‌نویسند و آهسته با هم حرف می‌زنند. وقتی همراه دکتر نواز ساکت با آسانسور بالا می‌آمدیم، خیال می‌کردم به محض دیدن سهراب باز می‌زنم زیر گریه. اما وقتی پای تختش روی یک صندلی می‌نشینم و از لای لوله‌ها و سرمهای فراوان به صورت سفیدش نگاه می‌کنم، چشمانم خشک است. با تماشای سینه‌اش که با آهنک فس فس هواکش بالا و پایین می‌رود، کرختی غریبی در سراپای تنم می‌دود؛ همان کرختی و یخ‌زدگی که موقع رانندگی وقتی ویراژ می‌دهی و از یک میلیمتری اتوموبیلی می‌گذری که نزدیک بود با او شاخ به شاخ شوی به تو دست می‌دهد.

چرت می‌زنم و بیدار که می‌شوم می‌بینم خورشید در آسمانی شیری و زردوش از پنجره کنار جایگاه پرستارها طلوع می‌کند. باریکه نوری اریب به اتاق می‌تابد و سایه‌ام را به سوی سهراب می‌کشد. سهراب تکان نخورده است. پرستاری به من می‌گوید: «بهتر است قدری بخوابید.» او را به جانمی‌آورم - لابد وقتی خواب بودم شیفت عوض شده بود. مرا به سالن استراحت دیگری کنار بخش ICU می‌برد. اینجا خالیست. یک بالش و یک پتوی مخصوص بیمارستان به من می‌دهد. از او تشکر می‌کنم و روی کاناپه ابری^۱ در کنج سالن می‌خوابم. بی‌درنگ به خواب می‌روم.

خواب می‌بینم که به سالن استراحت طبقه پایین برگشته‌ام. دکتر نواز وارد می‌شود و من بلند می‌شوم و می‌روم پیشش. او دهان‌بند کاغذی را برمی‌دارد، دستهایش یکهو سفیدتر از آن می‌شود که یادم می‌آید، ناخنهایش مانیکور زده است. فرق سرش را به دقت باز کرده و می‌بینم که دکتر نواز نیست، بلکه ریعموند

۱. vinyl نوعی پلاستیک محکم و قابل انعطاف.

اندر روز است، همان مرد ریزنقش سفارت با آن بوتۀ گوجه‌فرنگی توی گلدان. اندروز سر بلند می‌کند. چشمهایش را تنگ می‌کند.

در طول روز بیمارستان عبارت بود از رشته‌ای راهروهای تودرتو و زاویه‌دار که به نور مات سفید لامپهای مهتابی روشن شده است. راههایش را یاد گرفتم، فهمیدم که دکمه طبقه چهارم آسانسور جناح غربی روشن نمی‌شود و در توالی مردانه در همان طبقه سفت است و باید با شانه فشارش بدهی تا باز شود. فهمیدم که زندگی در بیمارستان نواخت و ریتم خاص خود را دارد، درست پیش از تغییر شیفت صبح جنب و جوش زیاد است، سر ظهر شلوغ است و سکوت و آرامش دیروقت شب را فقط رفت و آمد سریع پزشکها و پرستارانی در هم می‌شکند که به نجات جان کسی می‌شتابند. روزها کنار تخت سهراب بیدار می‌ماندم و شبها در راهروهای پیچ در پیچ بیمارستان می‌گشتم، به صدای پاشنه‌های کفشم روی کاشیها گوش می‌دادم و فکر می‌کردم وقتی سهراب به هوش آمد به او چه بگویم. سر آخر به ICU برمی‌گشتم، کنار هواکش که وزوژ می‌کرد و باز نمی‌دانستم چه کنم.

پس از سه روز در ICU دستگاه تنفس مصنوعی را برداشتند و او را روی تختی نزدیک زمین جا دادند. وقتی سهراب را جابه‌جا می‌کردند، من آنجا نبودم. آن شب به هتل برگشته بودم که قدری بخوابم، ولی شب تا صبح از این پهلو به آن پهلو غلتیدم. صبح سعی کردم نگاهم به وان حمام نیفتد. حالا تمیز شده بود، یکی خونها را شسته، کفپوش تازه روی زمین پهن کرده و دیوارها را پاک کرده بود. اما نتوانستم جلو خود را بگیرم و روی لبۀ سرد چینی وان نشینم. در خیال مجسم کردم که سهراب آن را از آب گرم پر می‌کند. لباس درمی‌آورد. تیغ را به دست می‌گیرد و تیغ‌اش را از قاب دولته درمی‌آورد، تیغه را می‌لغزاند و بین انگشتهای شست و سبابه می‌گیرد. بعد در آب فرو می‌رود، لحظه‌ای آنجا می‌ماند و چشمانش بسته است. از خودم پرسیدم لحظه‌ای که تیغه را بالا برد و فرود آورد چه فکری می‌کرد.

از اتاق نشیمن هتل درمی‌آمدم که چشم مدیر هتل، آقای فیاض، به چشم افتاد. گفت: «برایتان خیلی متأسفم، اما می‌خواهم از شما خواهش کنم که لطفاً از این هتل بروید. این حادثه برای کسب و کارم بد است، خیلی بد.»

به او گفتم می‌فهمم و تصفیه حساب کردم. بابت سه روزی که در بیمارستان گذرانده بودم، از من کرایه نگرفت. وقتی کنار هتل منتظر تاکسی بودم، یاد حرفی افتادم که آقای فیاض در شبی که دنبال سهراب می‌گشتیم زده بود: مشکل شما افغانیها این است که... خب، آدمهای بی‌مبالاتی هستید. آن شب به حرفش حنیدیده بودم، اما حالا به فکر فرو رفتم. آیا وقتی به سهراب آن خبر شوم را داده بودم که خیلی از آن می‌ترسید، واقعاً خوابم برده بود؟

سوار تاکسی که شدم، از راننده پرسیدم آیا کتابفروشی فارسی سراغ دارد. گفت یکی در دو کیلومتری جنوب آنجا هست. سر راه بیمارستان در کتابفروشی ایستادم.

اتاق جدید سهراب دیوارهای کِرم داشت، با گچبری دالبر خاکستری تیره و کاشیهای لعاب خورده‌ای که زمانی سفید بود. پسر پنجابی نوجوانی که بعداً یکی از پرستارها به من گفت از بالای اتوبوس در حال حرکت افتاده و پایش شکسته هم‌اتاقش بود. پای پسرک در گچ بود و باگیره‌ها و تسمه‌هایی به وزنه‌های سنگین وصل کرده و بالا نگهش داشته بودند.

تخت سهراب کنار پنجره بود و نیمهٔ پایینش را آفتابی که از پنجره‌های مستطیل می‌تابید روشن می‌کرد. یک نگهبان یونیفورم‌پوش پای پنجره ایستاده بود و تخم هندوانهٔ بوداده می‌خورد - سهراب در بیست و چهار ساعت از بابت خودکشی تحت مراقبت بود. دکتر نواز خبرم کرده بود که مقررات بیمارستان است. نگهبان که مرا دید دستی به لبهٔ کلاهش برد و از اتاق بیرون رفت.

سهراب لباس آستین‌کوتاه بیمارستان را پوشیده، به پشت خوابیده، پتو را روی سینه کشیده و صورتش به سوی پنجره برگشته بود. خیال می‌کردم خوابیده است، اما وقتی یک صندلی را کنار تختش کشیدم، مژه‌هایش تکان خورد و باز شد. به

من نگاه کرد و بعد چشم از من برداشت. با اینکه خون زیادی به او تزریق کرده بودند، رنگش پریده بود و روی گودی ساعد بازوی چپش لک ارغوانی بزرگی دیده می‌شد.

گفتم: «چطوری؟»

جواب نداد. از پنجره به قسمت شنریزی نرده‌دار باغ بیمارستان که در آن تاب کار گذاشته بودند نگاه می‌کرد. داربستی منحنی نزدیک زمین بازی بود که در سایه یک رج درخت ختمی قرار داشت، چند پیچک سبز از شبکه‌های چوبی آن بالا رفته بود. در قسمت شنریزی مثنی بچه با سطل و دلو بازی می‌کردند. آن روز آسمان بی‌ابر بود و پشت پیچکها فواره کوچکی دیده می‌شد. به طرف سهراب برگشتم. «چند دقیقه پیش با دکتر نواز صحبت کردم و او می‌گوید یکی دو روز دیگر مرخصت می‌کند. خبر خوبی است، نه؟»

بار دیگر با سکوت روبرو شدم. نوجوان پنجابی در انتهای دیگر اتاق در خواب غلغلی خورد و نالید. گفتم: «از اتاق خوش می‌آید.» و کوشیدم به باندپیچی مچش نگاه نکنم. «روشن است و چشم‌انداز دارد.» سکوت. چند دقیقه سنگین دیگر گذشت و عرق سبکی بر پیشانی و لب بالایم نشست. به کاسه آش نخودفرنگی که روی میز متحرک قرار داشت و قاشق پلاستیکی دست نخورده در آن بود اشاره کردم. «باید یک چیزی بخوری. باید قوت بگیری. می‌خواهی کمک کنم؟»

چشمش به چشم افتاد و نگاهش را به جای دیگری دوخت، چهره‌اش مثل سنگ بود. دیدم چشمهایش هنوز بی‌رمق و حتی تهی است، به همان ترتیب که او را پیدا کرده و از وان بیرون کشیده بودم. به طرف پاکت کاغذی که بین پاهایم بود دست بردم و یک نسخه دست دوم شاهنامه را که از کتابفروشی ایرانی خریده بودم درآوردم. طوری ورقش زدم که سهراب جلدش را ببیند. «وقتی بچه بودم این کتاب را مرتب برای پدرت می‌خواندم. می‌رفتم بالای تپه نزدیک خانه‌مان زیر درخت انار...» باقی حرفم را رها کردم. سهراب باز داشت از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. «قسمت دلخواه پدرت داستان رستم و سهراب بود و به خاطر همین

اسمت را سهراب گذاشت. می‌دانم که خیر داری.» مکث کردم، کمی احساس حماقت به من دست داد. «بهرحال، تو نامه‌اش برایم نوشت که تو هم این داستان را دوست داری. بنابراین فکر کردم که یک جلد شاهنامه برایت بخرم. خوش می‌آید؟»

سهراب چشمانش را بست. آنها را با دستش پوشاند. همان که کیود بود. صفحه‌ای را که در تاکسی علامت گذاشته بودم، باز کردم. گفتم: «بفرما» و برای اولین بار به فکر افتادم که وقتی حس توانست خودش شاهنامه را بخواند و فهمید که من تمام وقت فریبش داده‌ام چه فکر می‌کرد. گلوئی صاف کردم و خواندم:

کنون رزم سهراب و رستم شنو دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستان است پر آب چشم دل نازک از رستم آید به خشم

...

ز موبد بدین گونه برداشت یاد که رستم برآراست از بامداد
غمی بُد دلش سازِ نخجیر کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد.^۱
بیشتر فصل یک را برایش خواندم، تا آن قسمت که جنگجوی جوان، سهراب، به سوی مادرش، تهمنه، شاهدخت سمنگان می‌رود و می‌خواهد از نام پدرش جويا شود. بعد کتاب را بستم. «می‌خواهی ادامه بدهم؟ نبردهایی درمی‌گیرد، یادت می‌آید؟ سهراب لشکر خود را به دژ سفید در ایران می‌برد؟ باز بخوانم؟»
آهسته سری به نفی جنباند. کتاب را توی پاکت کاغذی برگرداندم. از اینکه واکنش نشان داده تشویق شدم و گفتم: «بسیار خوب. شاید فردا ادامه بدهیم. حالت چطور است؟»

دهان سهراب باز شد و صدای نخراشیده‌ای از آن درآمد. دکتر بواز گفته بود که این طور می‌شود، چون برای تنفس لوله‌ای از کنار تارهای صوتیش گذرانده‌اند. لبهایش را لیسید و باز کوشید حرفی بزند. «خسته‌ام.»

«می‌دانم. دکتر نواز گفته انتظارش را داشته باشیم...»

سرش را می‌جنباند.

«چه می‌خواهی بگویی، سهراب؟»

وقتی باز با همان صدای خشک که به زحمت از زمزمه بیشتر بود، حرف زد.

چهره در هم کشید: «از همه چی خسته‌ام.»

آهی کشیدم و روی صندلی‌ام را رفتم. شمع نوری از تابش خورشید بین ما افتاده بود و همین سبب شد لحظه‌ای چهره‌اش خاکستری او را که از سوی دیگر شمع به من نگاه می‌کرد بدل بیجان حسن ببینم؛ نه آن حسنی که با او تیله بازی می‌کردم تا مؤذن اذان غروب را سرمی‌داد و علی‌ما را به خانه صدا می‌زد، نه آن حسنی که تا پایین تپه دنبالش می‌دویدم و آفتاب پشت بامهای کاهگلی مغرب فرو می‌رفت، بلکه حسنی که برای بار آخر زنده دیده بودم، همان روز که بار و بنه خود را پشت سر علی در آن رگبار تابستان گرم می‌کشید و در صندوق عقب اتوموبیل بابا می‌چپاند و من از پنجره خیس از باران اتاق خودم تماشایشان می‌کردم.

آهسته سری جنباند و تکرار کرد: «خسته از همه چی.»

«چه کاری از دست من ساخته است، سهراب؟ لطفاً بگو.»

بنا کرد بگوید که: «دلم می‌خواهد...» اما چهره درهم کشید و دست به سوی گلویش برد. انگار می‌خواهد مانعی را که جلو صدایش را گرفته بردارد. چشمانم باز به مچش افتاد که با گاز بانداپیچی محکم بسته شده بود. نفس‌زنان گفت: «دلم می‌خواهد زندگی به حال سابق برگردد.»

«آه، سهراب.»

«پدر و مادر جانم را می‌خواهم. ساسه را می‌خواهم. دلم می‌خواهد با رحیم خان صاحب تو باغ باری کنم. دلم می‌خواهد دوباره توی خانه خودمان باشم.»
ساعد خود را به طرف چشمانش برد. «دلم می‌خواهد زندگی به حال سابق برگردد.»

نمی‌دانستم چه بگویم و به کجا نگاه کنم، بنابراین به دستهایم زل زدم. با خودم گفتم: زندگی سابق تو، زندگی سابق من هم هست. من هم تو همان حیاط بازی کردم،

سهراب. من هم توی همان خانه زندگی کردم. اما چمنهایش حالا پژمرده و جیب غریبه‌ای در راه ماشین‌رو خانه ما پارک شده که روغن ریزیش آسفالت را لک کرده. زندگی سابق ما به باد رفته، سهراب. هر کس در این زندگی بوده یا مرده یا رو به مرگ است. حالا فقط تو مانده‌ای و من. فقط من و تو.

گفتم: «نمی‌توانم آن را به تو بدهم.»

«کاش می‌گذاشتی...»

«لطفاً این حرف را نزن.»

«کاش می‌گذاشتی... کاش می‌گذاشتی توی آب وان بمانم.»

به سویش خم شدم و گفتم: «دیگر این حرف را نزن، سهراب. نمی‌توانم تحمل کنم که این حرفها را بزنی.» شانه‌اش را لمس کردم و او خود را پس کشید. پس کش - دستم را انداختم و با غم و غصه یادم آمد که روزهای اخیر، پیش از آنکه قولم را زیر پا بگذارم، از تماس دستهایم گریزان نبود. «سهراب، نمی‌توانم زندگی تو را به حال گذشته برگردانم. خدا می‌داند از ته دل مایلم. ولی می‌توانم تو را با خودم ببرم. آمده بودم حمام که همین را بهات بگویم. می‌توانم برایت روایت امریکا بگیرم و تو با من و زنم زندگی کنی. حقیقت دارد. قول می‌دهم.»

از راه بینی نفس کشید و چشمانش را بست. با خودم گفتم کاش این دو جمله آخر را به زبان نمی‌آوردم. گفتم: «می‌دانی، کارهای زیادی در زندگی کرده‌ام که از بابتش پشیمانم. شاید هیچ‌کدام بدتر از بدعهدی با تو نبود. اما دیگر این کار تکرار نمی‌شود و من از ته دل متأسفم. از تو تمنای بخشش دارم. می‌شود مرا ببخشی؟ می‌شود؟ می‌شود حرفم را باور کنی؟» صدایم را آهسته‌تر کردم. «با من می‌آیی؟»

منتظر جواب که بودم، افکارم متوجه روزی زمستانی از سالها پیش شد، من و حسن زیر درخت بی‌باروبر آلبالویی روی برف نشسته بودیم. آن روز بازی بیرحمانه‌ای با حسن راه انداخته و خواسته بودم برای اثبات وفاداری خود به من خاک بخورد. حالا من باید وفاداری و ارزش خود را اثبات می‌کردم. حقم بود.

سهراب به یهلو غلتید و به من پشت کرد. زمان درازی چیزی نگفت. بعد که

فکر می‌کردم به خواب رفته، با صدای خشدارگی گفت: «خیلی خسته‌ام.»

کنار تختش نشستم تا به خواب رفت. بین من و سهراب چیزی از دست رفته بود. تا ملاقات با وکیل، عمر فیصل، بارقه‌ای از امید چون مهمان کمروبی در چشمان سهراب می‌درخشید. حالا آن بارقه رفته بود، مهمان گریخته بود و نمی‌دانستم کی جرئت بازگشت دارد. نمی‌دانستم چقدر طول می‌کشد تا سهراب بار دیگر لبخند بزند. چقدر طول می‌کشد تا به من اعتماد کند. اگر اصلاً چنین چیزی ممکن باشد.

بنابراین از اتاق به جستجوی هتل دیگری رفتم و نمی‌دانستم تقریباً یک سال طول می‌کشد تا سهراب به حرف آید.

در نهایت سهراب هرگز پیشنهادم را نپذیرفت. البته آن را رد هم نکرد. اما می‌دانست وقتی باندها را باز کنند و لباسهای بیمارستان را تحویل بگیرند، او یتیم هزاره بیخانمان دیگری است. دیگر چه راهی در پیش داشت؟ به کجا می‌توانست رو کند؟ پس آنچه به حساب جواب مثبتش گذاشتم در عمل چیزی بیش از تسلیم خاموشی نبود، و بیش از آنکه نشانه قبول باشد، نشانه چشم‌پوشی کسی بود که درمانده‌تر از آن است که تصمیم بگیرد و خسته‌تر از آنکه باور کند. آنچه در آرزویش می‌سوخت، زندگی سابق بود. اما آنچه نصیبش شد، من بودم و امریکا. اگر همه جوانب را در نظر می‌گرفتیم به این معنا نبود که سرنوشت بدی بوده باشد، اما نمی‌توانستم این نکته را به او بگویم. وقتی خیل شیاطین مدام در کله‌ات و روز می‌کردند، چشم‌انداز دلخوشکنکی بیش نبود.

حدود یک هفته بعد که از روی یک نوار گرم سیاه آسفالت گذشتیم و پسر حسن را از افغانستان و پاکستان به امریکا بردم و او را از قطعیت آشوب برداشتم و به آشوب عدم قطعیت انداختم، باز موضوع از همین قرار بود.

روزی، شاید حدود ۱۹۸۳ یا ۱۹۸۴ در یک فروشگاه نوارهای ویدئویی در فرمونت بودم. در قسمت فیلمهای وسترن بودم و مردی در کنارم که توی فنجان سون - الون کوکا کولا می‌نوشید، به نوار فیلم هفت دل‌آور اشاره کرد و پرسید آن را

دیده‌ام. گفتم: «سیرده بار. چارلز برونسن در آن می‌میرد. همین‌طور جیمر کابرن و رابرت وون.» نگاه تند و تیزی به من انداخت. انگار که توی نوشابه‌اش تف کرده باشم. گفتم: «خیلی ممنون، بابا جان.» همچنان که می‌رفت، سری جنباند و زیر لب چیزی زمزمه کرد. در این وقت بود که فهمیدم در امریکا نباید پایان فیلم را به کسی گفت و اگر گفتم تو را به باد ملامت می‌گیرند و باید هی عذر بخوای که گناهی مرتکب شده‌ای و آخر داستان را خراب کرده‌ای.

در افغانستان پایان داستان تنها چیز مهم بود. وقتی من و حسن پس از دیدن یک فیلم هندی در سینما زینب به خانه می‌رفتیم، آنچه علی، رحیم خان، بابا یا دهها دوست بابا - عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و غیره که مدام به خانه رفت و آمد می‌کردند - می‌خواستند بدانند، این بود: دختره توی فیلم خوشبخت شده؟ پسره (بچه فیلم) کامیاب شده و رؤیاهایش تحقق پیدا کرده، یا ناکام و محکوم به غوطه‌وری در شکست شده؟

اینها می‌خواستند بدانند فیلم پایان خوش دارد یا نه.

اگر امروز کسی از من بپرسد که پایان داستان من و حسن و سهراب به خیر و خوشی انجامیده، نمی‌دانم چه بگویم.

آیا اصلاً داستان کسی به پایان خوش می‌انجامد؟

هر چه باشد، زندگی که فیلم هندی نیست. افغانها دوست دارند بگویند: زندگی می‌گذره؛ بی‌اعتنا به آغاز، پایان، کامیاب، ناکام، بحران یا روان پلایی، زندگی مثل کاروان پرگرد و خاک کوچ‌کنندگان آهسته آهسته پیش می‌رود. با وجود معجزه کوچک یکشنبه پیش نمی‌دانم چطور به این سؤال پاسخ بدهم.

هفت ماه پیش در یکی از روزهای گرم ماه اوت ۲۰۰۱ به خانه رسیدیم. ثریا در فرودگاه ما را سوار کرد. هرگز اینهمه از ثریا دور نبودم و وقتی دست دور گردنم حلقه کرد و بوی سیب از موهایش به مشام رسید، فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده است. نجوا کردم: «در شب یلدای من هنوز خورشید بامدادی

هستی.»

«چی؟»

بوسیدمش: «هیچی.»

بعد زانو زد تا همقد سهراب شود. دستش را گرفت و به او لبخند زد. «سلام، سهراب جان، من خاله ثریا هستم. همه منتظرت بودیم.»
لبخندش را به سهراب و چشمهای نمناکش را که دیدم، به فکر افتادم که اگر رحمش به او خیانت نمی‌کرد چه مادری می‌شد.
سهراب پایه‌پا کرد و نگاهش را به جای دیگر انداخت.

ثریا اتاق کار طبقه بالا را تبدیل به اتاق خواب سهراب کرد. او را به اتاق برد و روی لبه تخت نشست. ملافه‌ها طرح بادبادکهای خوشرنگ را داشت که در آسمان نیلی به پرواز درآمده‌اند. روی دیوار کنار دستشویی چیزهایی نوشت و نوار مدرج روی دیوار نصب کرد تا مرتب قدش را اندازه بگیرد. پای تخت سبده حصیری پر از کتاب، یک لوکوموتیو اسباب‌بازی، یک دست آبرنگ گذاشته بود.
سهراب تی‌شرت سفید ساده و شلوار جین تازه‌ای را که پیش از آمدن از اسلام‌آباد برایش خریده بودم به تن داشت - پیرهن روی شانه‌های استخوانی وارفته‌اش آویزان بود. هنوز رنگ به چهره‌اش بازنگشته بود، غیر از هاله تیره‌ای دور چشمهایش. حالا با همان نگاه بی‌اعتنا به ما زل می‌زد، همان نگاهی که به غذاهای بیمارستانی می‌انداخت وقتی جلو او می‌گذاشتند.

ثریا از او پرسید که از اتاق خوشش می‌آید و متوجه شدم که از نگاه به میج دستش خودداری می‌کند، ولی چشمهایش مدام به آن خطهای دنداندار برمی‌گردد. سهراب سر به زیر انداخت. دستهایش را به پشت کپلش برد و چیزی نگفت. بعد فقط سر روی بالش خم کرد. ظرف کمتر از پنج دقیقه که من و ثریا از لای در نگاه می‌کردیم، خرخرش بلند شد.

به رختخواب رفتیم و ثریا سر روی سینه‌ام گذاشت و به خواب رفت. در تاریکی اتاق بیدار دراز کشیدم و بار دیگر بیخوابی به سراغم آمد. بیداری و تنهایی با شیاطین شبانه خاص خودم.

نیمه شب از تخت به بیرون لغزیدم و سراغ اتاق سهراب رفتم. بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم و دیدم چیزی زیر بالمش هست. برش داشتم. دیدم عکسی است که رحیم خان برداشته، همان که آن شب جلو مسجد شاه فیصل به سهراب داده بودم. همان عکس که حسن و سهراب در آن کنار هم ایستاده بودند و به آفتاب چشمک می‌زدند و طوری می‌خندیدند که انگار دنیا جای خوب و درستی است. نمی‌دانم چقدر سهراب روی تخت دراز کشیده و عکس را در دست گرفته و به آن زل زده بود.

به عکس نگاه کردم. رحیم خان در آخرین نامه‌اش نوشته بود: پدرت مردی بود سرگردان بین دو نیمه. من نیمه مجاز بودم، آنچه جامعه روا می‌دارد، نیمه مشروع، تجسم غیر عمدی گناه بابا. به حسن نگاه کردم که دو دندان افتاده پیشش دیده می‌شد و نور خورشید اریب روی صورتش افتاده بود. نیمه دیگر بابا. نیمه غیر مجاز و بی‌امتیاز بابا. نیمه‌ای که آنچه را که جزو خصلتهای ناب و خالص بابا بود، از او به ارث برده بود. نیمه‌ای که شاید بابا در اعماق قلبش او را پسر حقیقی خود می‌دانست.

عکس را سر جایش گذاشتم. بعد به چیزی پی بردم: این فکر آخر با خود نیش و سوزشی نداشت. در اتاق سهراب را که می‌بستم، با خود گفتم بخشایش این‌طور جوانه می‌زند، نه با جنجال عید تجلی^۱، بلکه وقتی رنج دار و ندارش را گرد می‌آورد، بسته‌بندی می‌کند و بی‌خبر نیمه‌شبان پاورچین می‌رود.

ژنرال و خاله جمیله شب بعد برای شام پیش ما آمدند. خاله جمیله که موهایش را کوتاه کرده و سایه قرمز تیره‌تر از همیشه زده بود، بشقابی ماغوت^۲ که رویش بادام نسانده بود برای دسر به دست ثریا داد. سهراب را دید و لبخند زد. «ماشاءالله! ثریا جان گفته بود چقدر خوش‌تیپی، اما از آنکه فکر می‌کردم خوش‌قیافه‌تری، سهراب جان.» یک گرمکن یقه اسکی به دستش داد. گفت: «برای

1. Epiphany.

2. maghout.

تو بافتم. برای زمستان آینده. انشاءالله اندازه توست.»
سهراب گرمکن را از او گرفت.

«سلام، مرد جوان.» تنها چیزی بود که ژنرال گفت. با هر دو دست روی عصا خم شده بود و طوری به سهراب نگاه می‌کرد که آدم به یک شیء زینتی عجیب در خانه کسی نگاه کند.

بارها و بارها به سؤالات خاله جمیله درباره جراحاتم جواب دادم. از ثریا خواسته بودم به اشان بگویم در خیابان کیفم را زده‌اند و بر سر آن درگیر شده‌ام. و به او اطمینان دادم که آثار زخمها باقی نخواهد ماند، سیمها را ظرف چند هفته برخواهند داشت و می‌توانم باز دستپختش را بخورم و، بله، روی زخمهایم آب ریواس و شکر می‌مالم تا آثارش زودتر از بین برود.

من و ژنرال در اتاق‌نشیمن نشستیم و شراب نوشیدیم و ثریا و مادرش پشت میز نشستند. درباره کابل و طالبان چیزهایی برایش گفتم. عصا در بغل گوش داد و سر جنباند و وقتی قضیه مردی را به او گفتم که پای مصنوعی خود را می‌فروخت، آه کشید. از سنگسار در استادیوم قاضی و آصف حرفی به میان نیاوردم. از حال رحیم خان، پرسید و گفت او را چند بار در کابل دیده و وقتی از بیماری رحیم خان برایش حرف زدم، سرش را چند بار باوقار تکان داد. اما موقع حرف زدن متوجه شدم که نگاهش بارها به سمت سهراب می‌رود که روی کاناپه خوابش برده است. گویا داشتیم به موضوعی نزدیک می‌شدیم که واقعاً می‌خواست بداند. حاشیه رفتن سرانجام در آخر شام به پایان رسید و ژنرال چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: «خب، امیر جان، حالا بگو ببینم چرا این پسر را با خودت آوردی؟»

خاله جمیله گفت: «اقبال جان! این دیگر چه سؤالی است؟»

«وقتی تو سرگرم بافتن گرمکن هستی، عزیزم، من باید با برداشت جامعه از خانواده‌مان روبرو شوم. مردم کنجکاوند. می‌خواهند بدانند چرا یک پسر هزاره با دختر ما زندگی می‌کند. من به اشان چه بگویم؟»

ثریا قاشقش را روی میز گذاشت. رو به پدرش کرد. «می‌توانی به اشان بگویی...»

دستش را گرفتم و گفتم: «مشکلی نیست، ثریا. مشکلی نیست. کاملاً حق با ژنرال صاحب است. مردم حرف درمی‌آورند.»

ثریا بنا کرد بگوید که: «امیر...»

رو کردم به ژنرال. «درست می‌گویید. ببینید، ژنرال صاحب، پدرم با زن پیشخدمت خود خوابید. او هم پسری به نام حسن برایش زاید. حسن حالا مرده. پسری که روی کاناپه خوابیده، پسر حسن است. پس می‌شود برادرزاده‌ام. هر وقت کسی پرسید، همین را به او بگویید.»

هر سه تا به من زل زده بودند.

«و یک چیز دیگر، ژنرال صاحب. دیگر هرگز در حضور من به او نگوید 'پسر هزاره'. او نام دارد و نامش سهراب است.»
در باقی مدتی که سر میز نشسته بودیم، هیچ‌کس چیزی نگفت.

نادرست است که بگویم سهراب آرام بود. آرامش راحتی است، آسایش خیال است. آرامش پیچاندن پیچ زندگی در پایین‌ترین حد است.

سکوت خاموش کردن آن پیچ است. بستن آن است. بستن تمام آن.

سکوت سهراب سکوت خود خواسته کسانی نبود که اعتقاد راسخی دارند، سکوت اعتراض‌آمیز کسانی نبود که با حرف نزدن می‌خواهند دلیل کار خود را بگویند. این سکوت کسی بود که در جای تاریکی پوششی گیر آورده، لبه‌هایش را تا زده و در زیر خود فرو کرده باشد.

همیشه وجودی سایه‌وار بود که جای ناچیزی اشغال می‌کرد، بی‌آنکه حضور محسوسی داشته باشد. گاهی اوقات در بازار یا در پارک متوجه می‌شدم که دیگران انگار او را نمی‌بینند، مثل اینکه اصلاً آنجا نیست. سر از کتاب برمی‌داشتم و تازه می‌فهمیدم که سهراب وارد اتاق شده، روبرویم نشسته و من متوجهش نشده‌ام. چنان راه می‌رفت که انگار می‌ترسید جای پایش بماند. چنان قدم برمی‌داشت که انگار هوای دوروبرش نمی‌جنبید. بیشتر وقتها هم می‌خوابید.

سکوت سهراب برای ثریا هم خیلی سخت بود. ثریا در تلفن راه دور پاکستان

به من گفته بود چه نقشه‌هایی برای سهراب دارد. آموزش شنا. فوتبال. انجمن بولینگ. حالا از کنار اتاق سهراب می‌گذشت و از گوشه چشم نگاهی به کتابهایی می‌انداخت که باز نشده در سبد حصیری مانده، درجه اندازه‌گیری قد دست نخورده، قطعه‌های پازل جمع نشده و هر کدام یادآور آن جور زندگی است که می‌توانست باشد. یادآور رؤیایی که نشکفته پڑمرد. اما او در این رؤیاپروری تنها نبود. من هم به نوبه خود رؤیاهایی برای سهراب در سر پرورانده بودم.

وقتی سهراب ساکت بود، دنیا ساکت نبود. بامداد سه‌شنبه‌ای در اواخر سپتامبر برجهای دوقلو درهم شکست و دنیا دستخوش تغییر شد. پرچم امریکا ناگهان در همه جا ظاهر شد: روی آنتنهای تاکسیهای زرد که در خیابانها رفت‌وآمد می‌کردند، روی یقه برگردان رهگذرانی که مدام در پیاده‌روها ازدحام می‌کردند، حتی روی کلاههای دلگیر گداهای سن‌فرانسیسکو که زیر سایبانهای کوچک تالارهای نقاشی و مغازه‌های جلو باز می‌نشستند. روزی از جلو ادیث، زن بیخانمانی که هر روز در گوشه ستر و استاکتن آکوردئون می‌نواخت گذشتم و یک پرچم امریکا را دیدم که به جعبه آکوردئون جلوی پای خود چسبانده بود. کمی پس از حمله به برجها امریکا افغانستان را بمباران کرد، اتحاد شمال پیش رفت و طالبان مثل موشها به غارها خزیدند. مردم ناگهان جلو خواربارفروشیها صف کشیدند و درباره شهرهای کودکی من، قندهار، هرات و مزار شریف صحبت کردند. وقتی بچه بودم بابا من و حسن را به کندوز برده بود. چندان چیزی از سفر یادم نیست، جز اینکه من و حسن و بابا در سایه درخت افاقیایی نشستیم و به نوبت از کوزه‌های گلی آب هندوانه تازه نوشیدیم و دیدیم کمی می‌تواند تخم هندوانه را از لای لبها دورتر پرتاب کند. حالا دن راتر، تام بروکاو و دیگران در استارباکز مشروب می‌نوشند و از جنگ کندوز، آخرین دژ طالبان در شمال حرف می‌زنند. در ماه دسامبر پشتونها، تاجیکها، ازبکها و هزاره‌ها تحت نظر سازمان ملل در بن اجتماع کردند و مبنای مذاکراتی را گذاشتند که شاید روزی به محتتهای بیست ساله در وطن خاتمه دهد. به این ترتیب کلاه قره‌گل و چین سبز حامد کرزی شهره آفاق شد.

سهراب در تمام این مدت خواب و بیدار بود.

من و ثریا در مسایل افغانستان درگیر شدیم و این درگیری هم ناشی از احساس وظیفه شهروندی بود و هم بر اثر نیاز به چیزی - هر چه باشد - تا سکوت طبقه بالا پر شود. سکوتی که همه چیز را چون حفره سیاهی می بلعید. قبلاً هیچ وقت اهل فعالیت‌های اجتماعی نبودم. اما وقتی مردی به نام کبیر، سفیر قبیله افغانستان در صوفیه، تلفن کرد و پرسید آیا مایلیم در پروژه راه‌اندازی بیمارستانی کمک کنم، پاسخ مثبت دادم. بیمارستان کوچک در مرز پاکستان و افغانستان قرار داشت که پناهندگان افغانی را که بر اثر مین مجروح شده بودند معالجه می‌کرد. اما بیمارستان بر اثر کسری بودجه تعطیل شده بود. من مدیر پروژه شدم و ثریا دستیارم. بیشتر روزها را در اتاق کار می‌گذراندم و به گوشه و کنار دنیا e-mail می‌فرستادم و تقاضای کمک انفرادی و جمعی می‌کردم. در این حال به خودم می‌گفتم که آوردن سهراب به اینجا کار درستی بوده.

سال در حالی به پایان رسید که من و ثریا روی کاناپه نشسته، پتو را روی پاها انداخته بودیم و برنامه دیک کلارک را در تلویزیون تماشا می‌کردیم. وقتی گوی نقره‌ای افتاد، مردم هلله کردند و یکدیگر را بوسیدند و پرده تلویزیون پر از نوارهای رنگی شد. در خانه ما سال نو مثل سالی که پایان گرفته بود برگزار شد: در سکوت.

بعد، چهار روز پیش، در یک روز سرد بارانی مارس ۲۰۰۲، اتفاق کوچک تعجب‌آوری افتاد.

ثریا، خاله جمیله و سهراب را به اجتماعی از افغانها در دریاچه پارک الیزابت در فرمونت برده بودم. ماه پیش سرانجام ژنرال را برای به عهده گرفتن یکی از وزارتخانه‌ها به افغانستان احضار کرده بودند و او دو هفته پیش رفته بود - لباس خاکستری و ساعت جیبی خودش را گذاشته بود. برنامه این بود که خاله جمیله چند ماه بعد که ژنرال جا افتاد نزدش برود. خاله جمیله خیلی دلش برای او تنگ می‌شد - نگران سلامتی‌اش در آنجا بود - و ما اصرار کردیم مدتی پیش ما بماند.

پنجشنبه پیش، اولین روز بهار، نوروز افغانها بود و آنها تصمیم گرفته بودند در ایست بی^۱ و شبه جزیره جشن بگیرند. من و کبیر و ثریا دلیل دیگری هم برای شرکت در این جشن داشتیم: بیمارستان کوچک ما در راولپندی هفته پیش راه افتاده بود، البته واحد جراحی آن که نه، فقط درمانگاه کودکانش. ولی همه موافق بودیم که شروع خوبی است.

چند روز آفتابی بود، اما صبح یکشنبه همین که پاهایم را از تخت بیرون آوردم، شنیدم که قطره‌های باران به پنجره می‌کوبد. با خود گفتم این هم از اقبال افغانها. پوزخند زدم. تا ثریا خواب بود، نماز صبح را خواندم – دیگر به جزوه‌ای که از مسجد گرفته بودم نگاه نمی‌کردم؛ حالا دیگر به طور طبیعی و بدون زحمت آیه‌ها یاد می‌آمد.

سر ظهر رسیدیم و دیدیم مثنی مردم زیر پلاستیک مستطیل بزرگی که با شش تیر چوبی فرو رفته در زمین بر پا کرده‌اند پناه گرفته‌اند. یکی همین حالا بولانی برشته می‌کرد؛ از فنجانها و دیگ بزرگی آش گل‌کلم بخار بلند می‌شد. از یک ضبط صوت ترانه قدیمی خشداری از احمد ظاهر پخش می‌شد. همین که چهارتایی به طرف علفزار خیس دویدیم، لبخند زدم؛ من و ثریا جلو بودیم و خاله جمیله در وسط و سهراب که کلاه بارانی زردش به شانه‌هایش می‌کوبید آخر سر بود.

ثریا که روزنامه تا شده‌ای روی سرش گرفته بود، گفت: «چی خنده دار است؟»
گفتم: «پنمان را می‌شود از افغانها گرفت، ولی افغانها را نمی‌شود از پنمان گرفت.»

زیر سرپناه موقتی ایستادیم. ثریا و خاله جمیله به طرف زن خپلی که بولانی اسفنج برشته می‌کرد کشیده شدند. سهراب چند لحظه زیر سایبان ایستاد، بعد قدم بیرون گذاشت و توی باران رفت؛ دستها را در جیبهای بارانی فرو برده بود و موهایش – حالا قهوه‌یی و صاف مثل موهای حسن – به پوست سرش چسبیده

بود. کنار گودالی پر از آب گل‌آلود ایستاد و به آن زل زد. انگار کسی به او توجه نداشت. کسی صدایش نزد. با گذشت زمان پرس‌وجو دربارهٔ پسر بچهٔ عجیب و غریبی که به فرزندش پذیرفته بودیم از راه ترحم فروکش کرد و با توجه به اینکه پرس‌وجوی افغانها چقدر خالی از ظرافت است، این راحتی خیال چشمگیری بود. دیگر کسی نمی‌پرسید چرا سهراب حرف نمی‌زند. چرا با بچه‌های دیگر بازی نمی‌کند؟ از همه بهتر اینکه دیگر ما را با همدلی اغراق‌آمیز، آهسته سر جنباندن، نیچ‌کردن و گفتن «آه، گنگ بیچاره!» شان به مرز خفقان نمی‌رساندند. تازگی موضوع از دست رفته بود. سهراب مثل کاغذ دیواری کهنه‌ای به پس زمینه رفته بود.

با کبیر، مردی ریزنقش و موقره‌یی، دست دادم. او مرا به مردهای زیادی معرفی کرد؛ یکیشان معلمی بازنشسته بود و دیگری مهندس، آرشیتکت سابق و یک جراح که حالا یک غرفهٔ هات‌داگ در هیوارد داشت. همه گفتند که بابا را در کابل می‌شناختند و از او با احترام حرف می‌زدند. بابا به انحاء گوناگون با زندگی آنها مربوط می‌شد. این مردها گفتند بخت یارم بوده که همچو پدری داشته‌ام.

دربارهٔ کار دشوار و شاید بی‌اجری که کرزی در پیش داشت، دربارهٔ امکان روی کار آمدن لویه جرگه و بازگشت فوری شاه پس از بیست و هشت سال تبعید به وطن حرف زدیم. آن شب در ۱۹۷۳ یادم بود، شبی که عموزادهٔ ظاهر شاه او را برانداخت؛ تیراندازی و روشنایی نقره‌یی را در آسمان به یاد دارم - علی‌من و حسن را بغل کرده و گفته بود نترسیم، دارند فقط به مرغابیها تیراندازی می‌کنند. بعد یکی لطیفه‌ای از ملانصرالدین گفت و همه خندیدیم. کبیر گفت: «می‌دانی، پدرت مرد شوخ‌طبعی بود.»

لبخند زنان گفتم: «واقعاً بود، نه؟» و یاد روزهای اول پس از ورودمان به ایالات متحد افتادم که دربارهٔ مگسها غرولند می‌کرد. با مگس‌کش پشت میز آشپزخانه، نشست و مگسها را می‌پایید که از دیواری به دیوار دیگر می‌پرند، اینجا و آنجا وزوز می‌کنند، آزاردهنده‌اند و فرزند غر زده بود که. «تو این کشور

حتی مگسها هم عجله دارند!» چقدر خندیده بودم. حالا از یاد آن لبخند می‌زدم. در ساعت سه باران بند آمد و آسمان خاکستری تیره و پر از ابر شد. نسیم سردی از سوی پارک وزید. سر و کله خانواده‌های بیشتری پیدا شد. افغانها با هم خوش‌وبش کردند، یکدیگر را در آغوش کشیدند، بوسیدند و خوراکی ردوبدل کردند. یکی در باربکیو زغال افروخت و طولی نکشید که بوی جوچه کباب و سیر راه افتاد. صدای موسیقی به گوش رسید - خواننده تازه‌ای بود که نمی‌شناختم - و با خنده و جنجال بچه‌ها قاطی شد. سهراب را دیدم که هنوز بارانی به تن دارد و به سطل زباله‌ای تکیه داده و به توری خالی بیسبال پارک زل زده.

کمی دیرتر با جراح سابق گپ می‌زدم که به من گفت در کلاس هشتم با بابا هم‌کلاس بوده. در همین بین ثریا آستینم را کشید. «امیر، نگاه کن!» به آسمان اشاره می‌کرد. پنج - شش بادبادک در آسمان بودند و با رنگهای زرد روشن، سرخ و سبز آسمان خاکستری را خالخال کرده بودند.

ثریا گفت: «برو ببین» و این بار به مردی که در آن نزدیکی در غرفه‌ای بادبادک می‌فروخت اشاره کرد.

گفتم: «این را بگیر.» و فنجان چایم را به ثریا دادم. عذرخواهی کردم و به سوی غرفه بادبادک‌فروشی رفتم؛ کفشایم روی علف خیس فش فش می‌کرد. به بادبادک زرد سه پارچه‌ای اشاره کردم. بادبادک‌فروش گفت: «سال نو مبارک.» و بیست دلار گرفت و بادبادک را با قرقره‌ای چوبی از تار خرده شیشه زده به من داد. تشکر کردم و سال نو خوشی را برایش آرزو کردم. نخ را به طرزی که من و حسن عادت داشتیم، یعنی با گرفتنش بین شست و سبابه و کشیدنش، آزمایش کردم. نخ از حون سرخ شد و بادبادک‌فروش لبخند زد. من به لبخندش پاسخ دادم. بادبادک را به جایی که سهراب ایستاده بود و هنوز دستها بر سینه به سطل زباله تکیه داده بود بردم. سهراب داشت آسمان را تماشا می‌کرد.

بادبادک را از دو انتهای میله افقی گرفتم و گفتم: «از سه پارچه خوشتر می‌آید؟» چشمهایش از آسمان به من و بادبادک دوخته شد و بعد به سوی آسمان برگشت. چند قطره باران از سر به صورتش چکید.

گفتم: «رمای خواندم که در مالزی از بادبادک برای ماهیگیری استفاده می‌کنند. شرط می‌بندم که نمی‌دانستی. یک نخ ماهیگیری به بادبادک می‌بندند و بالای آب کم‌عمق پروازش می‌دهند. طوری که روی آب سایه نیندازد و ماهی را رَم ندهد. در چین باستان هم سهسالاران بالای میدان جنگ بادبادک هوا می‌کردند و به این وسیله به افرادشان پیغام می‌دادند. حقیقت دارد. یک حقه را نشانت می‌دهم.» شست خونی خود را نشانش دادم. «تار هم هیچ عیبی ندارد.»

از گوشه چشم می‌دیدم که ثریا از زیر سایبان تماشایمان می‌کند. دستها را سخت زیر بغل فرو برده بود. برعکس من او رفته رفته فکر سرگرم کردن سهراب را کنار گذاشته بود. پرسشهای پاسخ نداده، نگاههای خیره‌تھی، سکوت، همه اینها دردناک بود. به «حفظ وضع موجود» قانع شده بود و منتظر چراغ سبزی از جانب سهراب بود. منتظر. انگشت سبابه‌ام را با آب دهان‌تر کردم و آن را بالا گرفتم. «یادم می‌آید پدرت خاک را با سندلش هوا می‌کرد تا جهت باد را بفهمد. حقه‌های کوچکی مثل این را زیاد می‌دانست.» انگشتم را پایین آوردم. «غرب، به نظرم.»

سهراب قطره‌ای آب را از لاله گوشش پاک کرد، پابه‌پا کرد و چیزی نگفت. به یاد حرف ثریا افتادم که چند ماه پیش از من پرسید صدای سهراب چه جور است. به او گفته بودم دیگر یادم نمی‌آید.

گفتم: «هیچ وقت به‌ات گفتم که پدرت بهترین بادبادک‌باز وزیر اکبر خان بود؟ شاید هم تمام کابل؟» و انتهای آویخته تار قرقره را به حلقه نخ‌کی که به ستون اصلی بادبادک بسته شده بود گره زدم. «بچه‌های همسایه چقدر به‌اش حسودی می‌کردند. بادبادک هوا می‌کرد و هرگز به آسمان نگاه نمی‌کرد و مردم می‌گفتند او سایه بادبادک را تعقیب می‌کند. اما هیچ‌کس او را مثل من نمی‌شناخت. پدرت هیچ سایه‌ای را تعقیب نمی‌کرد. فقط... می‌دانست.»

پنج - شش تا بادبادک دیگر در آسمان بودند. مردم دسته دسته، فنجان چای در دست، جمع شده بودند و به آسمان نگاه می‌کردند.

گفتم: «دلت می‌خواهد کمک کنی این بادبادک را هوا کنیم؟»

نگاه خیره سهراب از من به بادبادک دوخته شد. بعد به آسمان زل زد.

شانه بالا انداختم. «باشد. انگار باید تنهایی هوا کنم.»

قرقره را در دست چپم بالا آوردم و یک متر تار به خوردش دادم. بادبادک زرد در انتهای نخ بالای علف خیس آویزان شد. گفتم: «آخرین مهلت.» اما سهراب به یک جفت بادبادک که تنگ هم بالای درختها در پرواز بودند نگاه می‌کرد.

«بسیار خوب. شروع می‌کنم.» بنا کردم به دویدن؛ کفشهای ورزشی من آب باران را از گودالها به اطراف می‌پاشید. دستی را که انتهای نخ بادبادک را چسبیده بود بالای سرم بردم. از وقتی که این کارها را می‌کردم سالهای زیادی گذشته بود و می‌ترسیدم که مبادا خلاق مسخره‌ام کنند. گذاشتم قرقره در دست چپم بچرخد، حس کردم که نخ دستم را می‌بزد و باز نخ بیشتری دادم. بادبادک حالا از پشت شانه‌هایم بلند می‌شد، بیشتر به هوا می‌رفت، می‌چرخید و من تندتر می‌دویدم. قرقره تندتر چرخید و نخ شیشه خرده‌دار بریدگی دیگری در کف دست راستم ایجاد کرد. ایستادم و سربرگرداندم. به بالا نگاه کردم. لبخند زدم. در بالا بادبادکم مثل آونگی به این سو و آن سو می‌رفت، صدای بال‌زدن پرنده کاغذی قدیمی را درمی‌آورد که همیشه برایم یادآور بامدادان زمستانی کابل است. یک ربع قرن بادبادک هوا نکرده بودم، اما ناگهان بار دیگر پسری دوازده ساله شدم و همه غرایز کهنه به من هجوم آورد.

به حضور کسی کنارم پی بردم و نگاه کردم. سهراب بود. دستها را ته جیبهای بارانی فرو کرده بود. دنبالم آمده بود.

پرسیدم: «دلت می‌خواهد امتحان کنی؟» چیزی نگفت. اما وقتی نخ را به طرفش دراز کردم، دستش از جیب درآمد. دل‌دل کرد. نخ را گرفت. وقتی قرقره را چرخاندم تا نخ اضافی را جمع کنم، قلبم تندتر می‌تپید. ساکت کنار یکدیگر ایستادیم. سرها بالا.

دوروبر ما بچه‌ها به دنبال هم می‌دویدند و روی علف سر می‌خوردند. یکی ترانه‌ای از یک فیلم هندی پخش می‌کرد. چند مرد مسن روی ورقه پلاستیکی بزرگی که روی زمین انداخته بودند، نماز ظهر و عصر می‌خواندند. هوا از بوی

علف خیس، دود و بوی کباب آکنده بود. آرزو کردم کاش زمان به همین حال ثابت می‌ماند.

بعد دیدم که همراه داریم. یک بادبادک سبز داشت نزدیک می‌شد. نخ را دنبال کردم و به پسری رسیدم که در ده - دوازده متری ما بود. پیرهن ملوانی و تی‌شرت به تن داشت که رویش با حروف برجسته سیاه نوشته بودند دِ راک رولز. مرا دید که نگاهش می‌کنم و لبخند زد و دست تکان داد. من هم برایش دست تکان دادم. سهراب نخ بادبادک را پسم داد.

آن را گرفتم و گفتم: «مطمئنی؟»

قرقره را از دستم گرفت.

گفتم: «باشد. بیا ازش سبق بگیریم، درسی به‌اش بدهیم، نه؟» سراپا براندازش کردم. نگاه تهی شیشه‌یی از چشمانش رخت بسته بود. صورتش کمی سرخ و چشمهایش ناگهان هشیار شده بود. از خودم پرسیدم کی به رغم همه چیز فراموش کرده‌ام که او بهر حال بچه است.

بادبادک سبز داشت پیش می‌آمد. گفتم: «بگذار صبر کنیم. می‌گذاریم قدری نزدیک‌تر شود.» دو بار قوس زد و به سوی ما لغزید. گفتم: «بیا، بیا طرفم.»

بادبادک سبز باز نزدیک‌تر شد و حالا کمی بالای سر ما بود، بی‌خبر از دامی که برایش گذاشته بودم. «نگاه کن، سهراب، می‌خواهم یکی از حقه‌های دلخواه پدرت را بزنم؛ بلند شو و شیرجه بروی قدیمی.»

کنار من سهراب تند و تند از بینی نفس می‌کشید. قرقره در کف دستهایش و زردپی مچهای مجروحش مثل تارهای رباب می‌چرخید. پلک بر هم گذاشتم و لحظه‌ای دستهایی که قرقره را نگهداشته بود، دستهای ناخن شکسته و پینه‌بسته پسری لب شکری شد. شنیدم کلاغی جایی قارقار می‌کند و سر بلند کردم. پارک از برفی چنان تازه و چنان سفید و خیره‌کننده می‌درخشید که چشمانم می‌سوخت. برف بیصدا از شاخه‌های سپیدپوش درختها فرو می‌ریخت. حالا بوی شلغم قورمه به مشام می‌رسید. توت خشک. نارنج ترش. خاک اره و گردو. سکوت خفه، سکوت - برف‌کرکننده بود. بعد از دور، از آن سوی سکوت، صدایی ما را به

خانه خواند. صدای مردی که پای راستش را می‌کشید.

بادبادک سبز حالا یکراست بالای بادبادک ما بود. گفتم: «حالا حقش را می‌گذارم کف دستش.» و چشمهایم از سهراب به طرف بادبادک رفت. بادبادک سبز دلدل کرد. موقعیت خود را نگهداشت. بعد فرود آمد. گفتم: «بفرما، خودش آمد!»

حقیقه قدیمی بلند شو و شیرجه برو بعد از اینهمه سال مؤثر بود و من کار را به کمال انجام دادم. موشم را وا کردم و بعد نخ را کشیدم. روی بادبادک سبز شیرجه زدم و جا خالی دادم. یک رشته تکان تند یکبری به نخ دادم و بادبادک ما در نیمدایره‌ای در جهت حرکت ساعت به چرخش درآمد. ناگهان من بالا بودم. بادبادک سبز حالا ترسان سعی می‌کرد خود را بالا بکشد. اما خیلی دیر شده بود. دیگر حقیقه قدیمی حسن را به او زده بودم. نخ را سخت کشیدم و بادبادک ما فرود آمد. تقریباً حس می‌کردم که نخ ما مال او را اره می‌کند. تقریباً بریدنش را شنیدم. بعد درست همین‌طور، بادبادک سبز پیچ و تاب می‌خورد و می‌چرخید و دیگر در اختیار بادبادک‌باز نبود.

پشت سر ما مردم هلهله می‌کردند. عده‌ای سوت زدند و کف زدند. من نفس نفس می‌زدم. آخرین باری که این کار را کرده بودم در زمستان ۱۹۷۵ بود؛ وقتی نخ آخرین بادبادک را بریدم، بابا را دیدم که پشت‌بام خانه ما ایستاده است و لبخند بر لب کف می‌زند.

به سهراب نگاه کردم. کنج لبش کمی جمع شده بود.

لبخند.

کجکی.

بفهمی نفهمی.

اما لبخند.

پشت سر ما بچه‌ها جست‌وخیز می‌کردند و عده‌ای بادبادک‌باز جیغ‌کشان دنبال بادبادکی بودند که نخش بریده شده و بالای درختها در حال افتادن بود. چشمک زدم و لبخند ناپدید شد. اما بهر حال بوده. خودم دیده بودم.

«دلت می‌خواهد آن بادبادک را برایت بیاورم؟»

آب دهانش را که قورت می‌داد. سبک‌گلویش بالا و پایین رفت. باد موهایش را می‌آشفت. به نظرم رسید که سر به تأیید جنبانده.

از خودم شنیدم: «جانم هزار بار فدایت.»

بعد رو برگرداندم و دویدم.

فقط یک لبخند بود، نه بیشتر این کار همه چیز را رو برآه نمی‌کرد. هیچ چیز را رو برآه نمی‌کرد. فقط یک لبخند. چیزی به این حقیری. برگی در جنگل که پس از رمیدن پرنده‌ای می‌جنبید.

اما من به استقبالش رفتم. با آغوش باز. چون بهار که از راه می‌رسد، برفها را ذره ذره آب می‌کند و شاید بتوانم شاهد آب شدن نخستین دانه‌های برف باشم. دویدم مرد گنده‌ای که در میان خیل بچه‌های جنجالی می‌دود. اما عین خیالم نبود. دویدم و باد به صورتم وزید و لبخندی به وسعت دره پنجشیر روی لبهایم بود.

دویدم.

